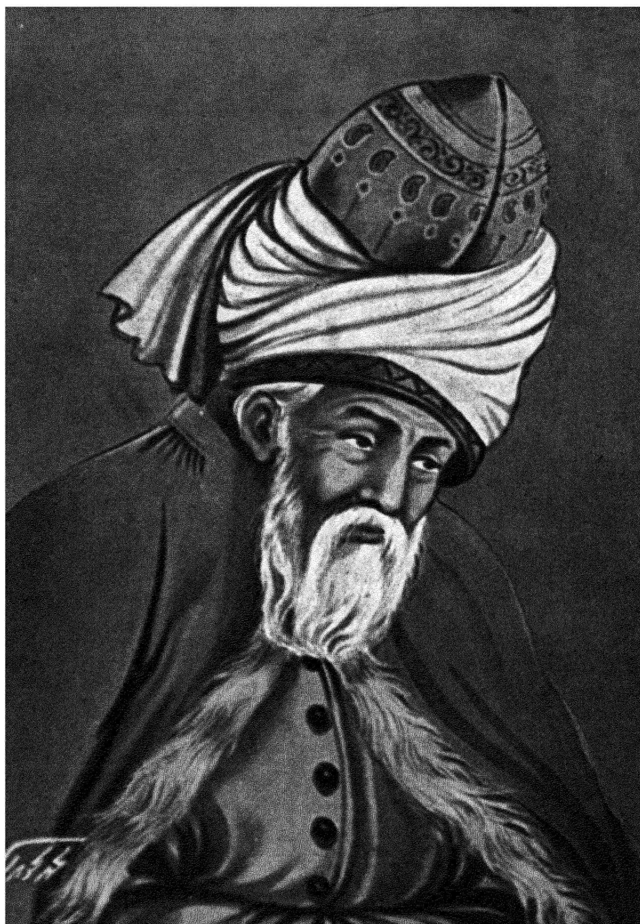


عارف ربانی مولانا جلال‌الدین رومی

دورهٔ کامل

# مثنوی معنوی

بانضمام چهار فهرست اعلام

اسامی رجال و نسا - امکنه و قبایل - کتب - آیات قرآن

و فهرست قصص و حکایات

بسعی و اهتمام و تصحیح

## رینولد آلین نیکلسون

از روی

نسخهٔ طبع ۱۹۲۵ - ۱۹۳۳ م. در لیدن از بلاد هلاند

اثر

جلال الدین مولوی محمّد بن محمّد بن الحسین البلخی ثمّ الرّومی



مولانا جلال‌الدین محمد بلخی
مثنوی معنوی
چاپ دوم: ۱۳۵۰ - چاپ سوم: ۱۳۵۳ - چاپ چهارم: ۱۳۵۶
چاپ پنجم: ۱۳۵۷ - چاپ ششم: ۱۳۵۹ - چاپ هفتم: ۱۳۶۰
چاپ هشتم: ۱۳۶۱
چاپ نهم: ۱۳۶۲
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران



تیراژ: ۲۲/۰۰۰ جلد

# مقدمهٔ ناشر

کتاب مثنوی معنوی که‌زادهٔ قریحهٔ تابناك عارف کامل و عاشق واصل مولانا جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین حسین خطیبی بلخی معروف بمولانا جلال‌الدین رومی است . یکی از گنجینه‌های گرانبهای حکمت وعرفان وادب و کمال و ذوق و حال است که زبان فارسی و شاید تمام زبانهای دنیا نظیر آنرا بخود ندیده‌اند . منظومهٔ عظیم مولانا ازآن گلزارهای خوش‌رنگ و نگار است که‌خزان‌فراموشی و گذشت زمان رابر اوراق زرین‌آن‌دست‌تطاول نیست وتاجهان باقی‌است نام سرآیندهٔ آن‌نیز زنده‌وجاویداست .

در این کتاب عظیم آنقدر اندیشه‌های نازك ونکات باریك و معانی حکمت آمیز و اندرز و مطالب تربیتی و اجتماعی و سیاسی و معارف الهی وجود دارد که نمی‌توان آنرا احصا کرد . مثنوی دریایی عظیم است که آنرا ژرفا و کرانه پیدا نیست و محققان جهان درتحقیق معارف آن عمری بسربرده ویکی از هزار نخوانده وبعجز خویش اعتراف کرده‌اند .

این کتاب مستطاب محصول دهسال آخر عمر جلال‌الدین رومی نابغهٔ بزرگ و مربی‌عظیم‌الشأن اخلاق‌است مولانا این کتاب را بین سالهای ۶۶۲- ۶۷۲ هجری قمری در حال جذبه و اشتیاق سروده ودرین‌هنگام افکاروی‌بمنتهای درجهٔ پختگی‌رسیده بود .

ازهمانروزها که سرودن نخستین بیتهای این منظومهٔ بی‌نظیر آغاز شد نسخهٔ آن چون کاغذ زردست بدست رفت ونام و آوازهٔ آن سراسردنیای فارسی زبان را فرا گرفت و این شهرت فوق‌العاده هر روز رو بفزونی است چنانکه امروز هیچ فارسی زبانی نیست که نام مثنوی وسرایندهٔ بزرگ‌آنرا نشنیده باشد .

مثنوی بخواهش وبرحسب اصرار و تشویق حسام‌الدین مرید محبوب‌مولانا بنظم آمد وحسام‌الدین که پس‌از مرگ مولانا خلافت و جانشینی وی‌را بعهده گرفت، ازین‌بابت حقی‌بزرگ بگردن فارسی زبانان دارد .

نشان استقبال عظیم مردم از مثنوی مولوی وجود نسخه های خطی فراوان این کتاب است که در هریك از کتابخانه های معروف دنیا ، نسخه‌های متعدد و گرانبها از آن یافت میشود . پس‌از اختراع فن چاپ ونشر کتب نیز مثنوی در نقاط مختلف : مانند مصر وهندوستان و ترکیه و ایران و اروپا بارها بطبع‌رسیدوفضلای هرعصر ، برای تنقیح‌وتهذیب آن رنج‌فراوان‌بردندوشروح‌متعدد برآن نگاشتند ودرحل مشکلات آن کوشیدند

اما از میان کسانیکه همت بتصحیح مثنوی و حل مشکلات آن گماشتند گوی سبقت را رینولد الین نیکلسن مستشرق نامدار و شاگرد و دوست و همکار ادوارد ج براون از دیگران ربود و عمری در کار در تصحیح و کتابت و مقابلهٔ آن با قدیمترین نسخ خطی جهان بسر آورد و سرانجام آنرا بشعر انگلیسی ترجمه کرد و اثری جاویدان از خویشتن برجای گذاشت

اساس طبع نیکلسن نسخه‌یی است که در ماه رجب سال ۶۷۷ یعنی فقط پنج سال پس از مرگ سرایندهٔ آن از روی نسخه‌یی که در حضرت مولانا تصحیح شده بوده است استنساخ شده و ظاهراً قدیمترین و صحیح ترین نسخهٔ خطی مثنوی است که در دنیا وجود دارد .

با اینهمه ، نیکلسن از مراجعه بدیگر نسخ خطی و چاپی نیز غافل ننشست و مشکلات و غلطهایی را که جای ، جای بر اثر طغیان قلم کاتب در آن نسخهٔ گرانبها اتفاق افتاده بود با دیدن نسخه بدلها تصحیح کرد و نسخه‌یی پیراسته و مضبوط در نهایت نفاست بطبع رسانید و میتوان ادعا کرد که مثنوی وی بنزدیکترین صورت مثنوی بگفتهٔ مولانا جلال الدین است و پس از انجام این خدمت بزرگ حق آنست که تمام نسخ مثنوی از روی این نسخهٔ دقیق و پاکیزه طبع شود و انتشار یابد و برای سهولت استفادهٔ عموم بصورتی پسندیده و بهای ارزان در دسترس مردم قرار گیرد

از این نظر **مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر** که از بدو تأسیس خدمت بفرهنگ عمومی را شعار خود ساخته و این مقصد عالی را وجههٔ همت خویش قرار داده است تصمیم بانتشار چنین نسخه‌یی از مثنوی در یک مجلد گرفت و کتابی که اکنون تقدیم ارباب ذوق میشود با رعایت مشخصات فوق تنظیم شده است

رسم الخط نسخهٔ چاپ لیدن مطابق نسخ معتبر قدیمه است و در نسخهٔ حاضر همان رسم الخط کاملا رعایت شده است و علاوه بر آن فهرست های مختلف (فهرست اعلام ـ فهرست اماکن ـ فهرست کتب و فهرست آیات) نیز بر آن مزید گردیده است تا خوانندگان محقق و علاقمند را بکار آید و این نکته شایان توضیح است که تاکنون در هیچیک از چاپهای متعدد مثنوی که در ایران صورت گرفته، این قبیل فهرستها در پایان کتاب نیامده است

**مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر** امیدوار است که این خدمت نیز مانند سایر خدماتی که تاکنون افتخار تصدی آنرا داشته است مقبول طبع مردم صاحب نظر شود ـ و این بزرگترین پاداشی است که کارکنان این مؤسسه در قبال زحمات طاقت فرسای شبانروزی خویش دریافت داشته و میدارند

آبانماه ۱۳۳۶ شمسی

# دفتر اول

# بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتابُ المثنوى وهو اُصول اصول اصول الدين، فى كشف اسرار الوصول واليَقين وهُوَ فقهُ الله الاكبر، وشَرْعُ الله الازهر، وَبُرْهان الله الأظهر، مَثَلُ نوره كمشكاة فيها مصْبَاحٌ، يشرُقُ اشراقاً انوَرَ من الاصباح، وهو جنان الجنان، ذو العيون والاغصان، منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا، وعند اصحاب المقامات والكرامات خَيْرٌ مقاماً وأحسَنُ مقيلا، ألأبرار فيه يأكلون و يشربون، والاحرار منه يفرحون و يطربون، وهو كنيل مصر شراب للصابرين، وحسرةٌ على آل فرعون والكافرين، كما قال يضُلّ به كثيراً ويهدَى به كثيراً، وانَّهُ شفاء الصدور و جلاء الاحزان، وكشاف القرآن، و سعة الارزاق، وتطييب الاخلاق، بأيدى سفرة كرام بررة يمنعون أن لايمسه الا المطهرون، لا يأتيه الباطلُ من بين يَدَيْه ولامن خلفْه، وَالله يرصده ويرقبه وهو خيرحافظاً و هو أرحم الراحمين، وله القاب اُخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير، والجرعة تدل على الغدير، والحفنة تدل على البيدر الكبير، يقول العبد

الضعيف المحتاج الى رحمةالله تعالى محمدبن مخمدبن الحسين البلخي نقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوى المشتمل على الغرايب والنوادر و غرر المقالات و درر الدلالات وطريقة الزهاد و حديقة العباد ، قصيرة المباني، كثيرة المعاني ، لاستدعاء سيدى وسندى ، ومعتمدى ، و مكان الروح من جسدى ، وذخيرة يومى وغدى ، و هو الشيخ قدوة العارفين ، وامام اهل الهدى واليقين ، مغيث الورى ، امين القلوب والنهى ، وديعة الله بين خليقته ، وصفوته في بريته ، ووصاياه لنبيه ، وخباياه عند صفيه ، مفتاح خزاين العرش ، امين كنوز الفرش ، ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن الصديق رضى الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بماقال أمْسَيت كُرْديا وأصبحتُ عَرَبياً قدس الله روحه و أرواح أخلافه فنعم السلف و نعمَ الخلف ، له نسبٌ ألقت الشمس عليه رداءها، وحسبٌ أرخت النجوم لديه أضواءها، لم يزل فناءهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة ، وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ، ولازال كذلك ما طلع نجم وذرّ شارق ليكون معتصماً لاولى البصائر الربانيين الروحانين السمائيين العرشيين النوريين ، السكوت النظار ، الغيب الحضار، الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل ، اصحاب الفضائل، انوار الدلائل آمين يارب العالمين وهذا دعاء لا يُرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل ، والحمدلله رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند     از جدایی‌ها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند     از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق     تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش     باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم     جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من     از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست     لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست     لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد     هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد     جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید     پرد ها اش پرد های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید     همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می کند     قصهای عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست     مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز ها بیگاه شد     روز ها با سوز ها همراه شد
روز ها گر رفت گو رو باك نیست     تو بمان ای آنك چون تو پاك نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد     هر که بی‌روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام　　پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر　　چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ　　چند گنجد قسمت یك روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد　　تا صدف قانع نشد پر دُر نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاك شد　　او ز حرص و جمله عیبی پاك شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　ای طبیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد　　کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا　　طور مست و خرّ موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی　　همچو نی من گفتنیها گفتمی
هرك او از هم زبانی شد جدا　　بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونك گل رفت و گلستان در گذشت　　نشنوی ز آن پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ　　زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او　　او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس　　چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود　　آینه غماز نبود چون بود
آینه ات دانی چرا غماز نیست　　ز آنك زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان　　خود حقیقت نقد حال ماست آن

**حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزك را**

بود شاهی در زمانی پیش ازین　　ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار　　با خواص خویش از بهر شکار
یك کنیزك دید شه بر شاه راه　　شد غلام آن کنیزك جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید   داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید اورا و برخوردار شد   آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود   یافت پالان گرگ خررا در ربود
کوزه بودش آب می‌نآمد بدست   آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست   گفت جان هردو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست   دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مرجان مرا   برد گنج و دُرّ و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم   فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست   هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر   پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست   نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسی ناورده استثنا بگفت   جان او با جان استثناست جفت
هرچ کردند از علاج و از دوا   گشت رنج افزون وحاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد   چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا نمود   روغن بادام خشکی می فزود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفت

## ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا وخواب دیدن شاه ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید   پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد   سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا   خوش زبان بگشاد در مدح وثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان   من چگویم چون تومیدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه　　بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گر چه میدانم سرت　　زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد ازمیان‌جان‌خروش　　اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود　　دید درخواب‌او که پیری رونمود
گفت‌ای‌شه‌مژده حاجاتت‌رواست　　گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونك آید او حکیم حاذقست　　صادقش دان کو امین وصادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین　　در مراجش قدرت حق را ببین
چون رسید‌آن‌وعده گاه‌وروز شد　　آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر　　تا ببیند آنچ بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایهٔ　　آفتابی در میان سایهٔ
می رسید از دور مانند هلال　　نیست بود وهست بر شکل‌خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان　　تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان　　وز خیالی فخرشان و ننگسان
آن خیالاتی که دام اولیاست　　عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که‌شه اندرخواب دید　　در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت　　پیش آن‌مهمان غیب خویش‌رفت
هر دو بحری آشنا آموخته　　هردو جان بی دوختن بردوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن　　لیك کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تومصطفی من چون‌عمر　　از برای خدمتت بندم کمر

## ازخداوند ولی‌التوفیق درخواستن‌توفیق رعایت ادب درهمه حالها و بیان‌کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب　　بی ادب محروم شد از لطف رب

بی ادب تنها نه‌خود را داشت بد  بلك آتش در همه آفاق زد

مایــده از آسمان در می رسید  بی‌صداع و بی‌فروخت و بی‌خرید

در میان قوم موسی چند کس  بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد نان و خوان آسمان  ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق  خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

باز گستاخان ادب بگذاشتند  چون گدایان زَلّها برداشتند

لابه کرده عیسی ایشان‌را که‌این  دایمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری  کفر باشد پیش خوان مهتری

ز آن گدا رویان نادیده ز آز  آن دررحمت بر ایشان شدفراز

ابر بر ناید بی منع زکات  وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات وغم  آن ز بی باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند درراه‌دوست  ره زن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پر نور گشتست این‌فلك  وز ادب معصوم و پاك آمد ملك

بد ز گستاخی کسوف آفتاب  شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب

## ملاقات پادشاه باآن طبیب الهی که‌درخوابش بشارت داده بودند بملاقات او

دست بگشاد و کنارانش گرفت  همچوعشق‌اندردل‌وجانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت  از مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس‌پرسان می‌کشیدش تابصدر  گفت گنجی یافتم آخر بصبر

گفت ای‌هدیهٔ حق و دفع حرج  معنی أَلصبرُ مِفتاحُ الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال  مشکل ازتوحل‌شود بی‌قیل‌وقال

ترجمانی هرچ ما را در دلست　　دست گیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی　　اِن تغب جآء القضا ضاق الفضا
أنت مولی القوم مَن لایشتهی　　قد ردی کلّا لئن لم ینتهی

## بردن پادشاه آن طبیب‌را بر سر بیمار تا حال اورا ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم　　دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند　　بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید　　هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند　　آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون　　أستعیذُ اللهَ مِمّا یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت　　لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود　　بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست　　تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاریّ دل　　نیست بیماری چو بیماریّ دل
علت عاشق ز علتها جداست　　عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سراست　　عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچ گویم عشق را شرح و بیان　　چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست　　لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت　　چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت　　شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب　　گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد　　شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر  چون بر آید شمس اِنشقَّ القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست  شمس جان باقیست او را امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد  می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر  نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو  تا در آید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید  شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونك آمد نام او  شرح رمزی گفتن از اِنعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست  بوی پیراهان یوسف یافتست
از برای حق صحبت سالها  باز گو حالی از آن خوشحال ها
تا زمین و آسمان خندان شود  عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تُکَلِّفنی فَانّی فی الفَنا  کَلَّت اَفهامی فلا اُحصی ثَنا
کُلُّ شیْءٍ قالهُ غیرُ المفیق  إنْ تَکَلَّفْ أو تَصَلَّفْ لا یلیق
من چه گویم یك رگم هشیار نیست  شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر  این زمان بگذار تا وقت دگر
قالَ أطعِمنی فَانی جِایعٌ  و اَعتجل فالوقتُ سَیفٌ قاطِعٌ
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق  نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی  هست را از نِسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار  خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران  گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه و بی غلول  باز گو دفعم مده ای بو الفضول

پرده بردار و برهنه گو که من ‌ ‌ ‌ می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او درعیان ‌ ‌ ‌ نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیك اندازه خواه ‌ ‌ ‌ برنتابد کوه را یك برگ کاه
آفتابی کز وی‌این عالم فروخت ‌ ‌ ‌ اندکی گر پیش آیدجمله‌سوخت
فتنه وآشوب و خونریزی مجو ‌ ‌ ‌ بیش‌ازین ازشمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو ‌ ‌ ‌ رو تمام این حکایت باز گو

## خلوت طلبیدن آن ولی ازپادشاه با کنیزك جهت دریافتن رنج کنیزك

گفت ای‌شه خلوتی کن خانه را ‌ ‌ ‌ دور کن هم خویش وهم‌بیگانه‌را
کس ندارد گوش در دهلیزها ‌ ‌ ‌ تا بپرسم زین کنیزك چیزها
خانه خالی ماند و یك دیّار نی ‌ ‌ ‌ جز طبیب وجز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت شهرتو کجاست ‌ ‌ ‌ که علاج‌اهل هرشهری جداست
واندر آنشهر از غرابت کیستت ‌ ‌ ‌ خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یك بیك ‌ ‌ ‌ باز می پرسید از جور فلك
چون کسی‌را خار در پایش جهد ‌ ‌ ‌ پای خود را بر سر زانو نهد
وز سرسوزن همی جوید سرش ‌ ‌ ‌ ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب ‌ ‌ ‌ خار در دل چون‌بود واده جواب
خار دل‌را گر بدیدی هر خسی ‌ ‌ ‌ دست کی بودی غمانرا بر کسی
کس بزیر دُمّ خر خاری نهد ‌ ‌ ‌ خر نداند دفع آن بر می‌جهد
برجهد وآن خار محکمتر زند ‌ ‌ ‌ عاقلی باید که خاری بر کند
خر زبهر دفع خار از سوز ودرد ‌ ‌ ‌ جفته‌می‌انداخت‌صدجا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود ‌ ‌ ‌ دست میزد جا بجا می‌آزمود

زآن کنیزک بر طریق داستان          باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او قصها میگفت فاش          ازمقام وخواجگان و شهر وتاش
سوی‌قصه گفتنش می‌داشت گوش          سوی نبض وجستنش میداشت هوش
تا که نبض از نامِ کی گردد جهان          او بود مقصود جانش درجهان
دوستان شهر او را برشمرد          بعد ازآن شهری دگررا نام برد
گفت چون بیرون شدی ازشهرخویش          در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزآن هم درگذشت          رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یك بیك          باز گفت از جای و از نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد          نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او برحال خود بد بی گزند          تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست وروی سرخ وزردشد          کز سمرقندیّ زرگر فرد شد
چون زرنجور آنحکیم این راز یافت          لعل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام اندر گذر          او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود          درخلاصت سحرها خواهم نمود
شادباش و فارغ و ایمن که من          آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور          بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان وهان اینراز را باکس مگو          گرچه ازتوشه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود          آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سرِ نهفت          زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود          سر آن سر سبزی بستان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان          پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها و لطف های آن حکیم          کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعد ها باشد حقیقی دل پذیر          وعده ها باشد مجازی تا سه گیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان          وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

**دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج اورا پیش پادشاه**

بعداز آن برخاست وعزم شاه کرد          شاه را ز آن شمّهٔ آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را          حاضر آریم از پی این درد را
مردزرگررابخوان ز آن شهردور          با زر و خلعت بده او را غرور

**فرستادن شاه رسولان بسمرقند بآوردن زرگر**

شه فرستاد آن طرف یك دو رسول          حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول          از برای زرگر شنگ فضول
کای لطیف استاد کامل معرفت          فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری          اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر وسیم          چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید          غره شد از شهر وفرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد          بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست وشاد تاخت          خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا          خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملك و عز و مهتری          گفت عزرائیل روی آری بری
چون رسید ازراه آن مرد غریب          اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز          تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد          مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه          آن کنیزك را بدین خواجه بده

تا کنیزك در وصالش خوش شود        آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را        جفت کرد آن هردو صحبت جوی را
مدت شش ماه می راندند کام        تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت        تا بخورد وپیش دختر می گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند        جان دختر در وبال او نماند
چونك زشت وناخوش و رخ زرد شد        اندك اندك در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود        عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری        تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او        دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پرّ او        ای بسی شه را بکشته فرّ او
گفت من آن آهوم کز ناف من        ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین        سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان        ریخت خونم از برای استخوان
آنك کشتستم پی مادون من        می نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا برویست        خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز        باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست وفعل ما ندا        سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت دردم زیر خاك        آن کنیزك شد زرنج وعشق پاك
زآنك عشق مردگان پاینده نیست        زآنك مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر        هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست        کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا        یافتند از عشق او کار و کیا

تومگو مارا بر آن شه بار نیست	با کریمان کارها دشوار نیست

**بیان آنك کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأمل فاسد**

کشتن این مرد بردست حکیم	نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه	تا نیامد امر و الهام اله
آن پسررا کش خضر ببرید خلق	سر آنرا رد نیابد عام خلق
آنك ازحق یابد اووحی وجواب	هرچه فرماید بود عین صواب
آنك جان بخشدا گر بکشدرواست	نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه	شاد وخندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد	همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند	که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد	تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی	در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا	تا برآرد کوره از نقره جُفا
بهر آنست امتحان نیك و بد	تا بجوشد بر سر آرد زر ز بد
گر نبودی کارش الهام اله	او سگی بودی دراننده نه شاه
پاك بود از شهوت و حرص وهوا	نیك کرد او لیك نیك بد نما
گر خضر در بحر کشتی راشکست	صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر	شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان	مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او	کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی	بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود	خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی‌را کش چنین شاهی کشد — سوی بخت و بهترین‌جاهی کشد
گر ندیدی سود او درقهر او — کی‌شدی آن‌لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام — مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صدجان دهد — آنك در وهمت نیاید آن دهد
توقیاس‌ازخویش میگیری‌ولیك — دور دور افتادهٔ بنگر تو نیك

## حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی — خوش نوائی سبز گویا طوطیی
دردکان بودی نگهبان دکان — نکته‌گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
جست‌ازسوی‌دکان‌سویی گریخت — شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست‌فارغ‌خواجه‌وش
دید پرروغن دکان و جامه چرب — برسرش‌زد گشت‌طوطی کل‌زضرب
روز کی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش‌برمی کندومیگفت‌ای‌دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آنزمان — چون‌زدم من‌برسر آن‌خوش‌زبان
هدیها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعدسه‌روز وسه‌شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار
مینمود آنمرغ‌را هر گون‌شگفت — تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقی سر برهنه می گذشت — تاسر بی مو چوپشت‌طاس‌وطشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بردرویش زد که هی فلان
از چه‌ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کوچوخودپنداشت‌صاحب‌دلق‌را

کار پاکانرا قیاس از خود مگیر  گرچه ماند در نبشتن شیر وشیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد  کم کسی زابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند  اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینك ما بشر ایشان بشر  ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی  هست فرقی در میان بی منتها
هردو گون زنبورخوردند ازمحل  لیك شدزان نیش وزین دیگر عسل
هردو گون آهو گیا خوردندو آب  زین یکی سر گین شدوزان مشك ناب
هردو نی خوردند ازیك آب خور  این یکی خالی و آن دیگر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین  فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا  آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل وحسد  آن خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاك و آن شورست وبد  این فرشتهٔ پاك و آن دیوست ودد
هردوصورت گر بهم ماندرواست  آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب  او شناسد آب خوش از شوره آب
سحررا با معجزه کرده قیاس  هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را  بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصاتا آن عصا فرقیست زرف  زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا  رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع  آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم  آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چواو  فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز  بر سر استیزه رویان خاك ریز

آن منافق با موافق در نماز　　از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات　　با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت　　بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یك بازیند　　هر دو با هم مرْوَزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود　　هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود　　ور منافق گویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست　　نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست　　لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون　　همچو کژدم می خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست　　پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست　　تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب　　بحرِ معنی عِندَهُ اُمُّ الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان　　در میانشان بَرْزَخٌ لا یَبغیان
دانکه این هردو زیك اصلی روان　　برگذر زین هردو رَو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار　　بی محك هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محك　　مر یقین را باز داند او ز شك
در دهان زنده خاشاکی جهد　　آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یك خاشاك خرد　　چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان　　حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب　　صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن　　صحت آن حس ز ویرانی بدن

راه جان مر جسم را ویران کند    بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر    وز همان گنجش کند معمور تر
آب را ببرید و جو را پاك کرد    بعداز آن درجو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید    پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد    بعداز آن برساختش صد برج و سد
کار بی چونرا که کیفیت نهد    این که گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این    جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست    بل چنین حیران وغرق ومست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست    و آن یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یك مینگر میدار پاس    بوك گردی تو زخدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست    پس بهر دستی نشاید داد دست
زآنك صیاد آورد بانگ صفیر    تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آنمرغ بانگ جنس خویش    از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون    تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
کار مردان روشنی و گرمیست    کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای گد کنند    بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند    مر محمد را أولو الالباب ماند
آنشراب حق ختامش مشك ناب    باده را ختمش بود گند و عذاب

## داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز    دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او    جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول ز آن دو شیشه من کدام پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو احولی بگذار وافزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن گفت استا ز آن دو یک را درشکن
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم مرد احول گردد از میلان وخشم
چشم و شهوت مرد را احول کند ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان گشت احول کالامان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت که پناهم دین موسی را و پشت

**آموختن وزیر مکر پادشاه را**

او وزیری داشت گبر و عشوه ده کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سرّ پنهانست اندر صد غلاف ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر بینی‌ام بشکاف اندر حکم مُر
بعد از آن در زیر دار آور مرا تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو بر سر راهی که باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور تا در اندازم دریشان شر و شور

## تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسرّ نصرانیم ای خدای راز دان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت توچودر نان‌سوز نست از دل من تا دل نو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو حال تو دیدم نیوشم قال نو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست ازعیسی ولیك واقفم بر علم دینش نیك نیك
حیف میآمد مرا کآن دین پاك در میان جاهلان گردد هلاك
شکر ایزد را و عیسی را که ما گشته‌ایم آن کیش حق رارهنما
از جهود و از جهودی رسته ام تا برباری میان را بسته ام
دور دور عیسی است ای مردمان بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد باوی شاه آن‌کاری که گفت خلق اندر کار او مانده شگفت
راند او را جانب نصرانیان کرد دردعوت شروع‌اوبعدازآن

## قبول‌کردن نصارا مکروزیررا

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندك اندك جمع شد در کوی او
او بیان می کرد با ایشان براز سر انگلیون و زنّار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو     عیب ظاهر را نجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس     میشناسیدند چون گل از کرفس
مو شکافان صحابه هم در آن     وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

## متابعت کردن نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام     خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند     نایب عیسیش می پنداشتند
او بسرّ دجال یك چشم لعین     ای خدا فریاد رس نِعم المعین
صدهزاران دام و دانه‌ست ایخدا     ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم     هریکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز     سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم می کنیم     گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش     کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست     وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن     وآنگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور     لا صَلوةَ تَمّ اِلا بالحُضور
گرنه موشی دزد در انبار ماست     گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا     جمع می نآید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید     وآن دل سوزیده پذرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان     می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یك بیك     تا که نفروزد چراغی از فلك
گر هزاران دام باشد در قدم     چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را     می رهانی می کنی الواح را

میرهند ارواح هرشب زین‌قفص    فارغان ازحکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان    شب ز دولت بی خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان    نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب‌هم    گفت‌ایزد هُم رُقودٌ زین مَرم
خفته از احوال دنیا روز و شب    چون قلم درپنجهٔ تقلیب رب
آنك او پنجه نبیند در رقم    فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وانمود    خلق را هم حواب حسی درربود
رفته درصحرای بی‌چون‌جانشان    روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی    جمله را در داد و درداور کشی
فالق الاصباح اسرافیل وار    جمله را درصورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند    هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین    سرِ اَلنومُ أخوُ الموتست این
لیك بهرآنك روز آیند باز    بر نهد برپاش پابند دراز
تا که روزش‌وا کشد ز آن‌مرغرار    وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش‌چون‌اصحاب کهف‌این‌روح‌را    حفظ کردی یا چو کشتی نوح‌را
تا ازین طوفان بیداری و هوش    وارهیدی‌این‌ضمیروچشم‌و گوش
ای بسا اصحاف کهف اندرجهان    پهلوی‌تو پیش توهست این‌زمان
غار با او یار با او در سرود    مُهر برچشمست‌و بر گوشت‌چه‌سود

## قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه‌کان نوی    کز تومجنون‌شد پریشان و عوی
ازد گر خوبان تو افزون نیستی    گفت‌خامش‌چون‌تومجنون نستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر    هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما    هست بیداری چو دربندان ما
جان همه‌روز ازلگدکوب خیال    وز زیان و سود وز خوف زوال
نی‌صفا می‌ماندش نی لطف و فر    نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال    دارد اومید و کند با او مقال
دیورا چون حور بیند اوبخواب    پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونك تخم نسل اودرشوره‌ریخت    اوبخویش آمدخیال ازوی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید    آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش    میدود برخاك پرّان مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود    میدود چندانك بی مایه شود
بی‌خبر کآن عکس آن مرغ هواست    بیخبر کی اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او    ترکشش خالی‌شود ازجست‌وجو
ترکش عمرش تهی‌شد عمررفت    از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش    وارهاند از خیال و سایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا    مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن اوگیر زوتر بی‌گمان    تا رهی در دامن آخر زمان
کَیفَ مَدَّ الظِّلَّ نقش اولیاست    کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل    لااُحب الافلین گوچون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب    دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عُرس    ازضیاء الحق حسام‌الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گُلو    در حسد ابلیس را باشد غُلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد    با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب تو در راه نیست    ای‌خنك آنکش حسدهمراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان  کز حسد آلوده باشد خاندان
گرجسد خانهٔ حسد باشد ولیك  آن جسد را پاك كرد الله نیك
طَهِّرا بیتی بیان پاکیست  گنج نورست ارطلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسدمکروحسد  زآن حسد دل را سیاهی ها رسد
خاك شو مردان حق را زیر پا  خاك برسر کن حسدرا همچوما

## بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد  تا بباطل گوش و بینی باد داد
برامید آنك از نیش حسد  زهراو در جان مسکینان رسد
هر کسی کو ازحسد بینی کند  خویشتن بی گوش‌و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد  بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود  بوی آن بویست کآن دینی بود
چونك بویی بردوشکر آن نکرد  کفر نعمت آمدو بینیش خورد
شکر کن مرشاکران‌را بنده‌باش  پیش ایشان مرده‌شو پاینده باش
چون وزیر از رەزنی مایه مساز  خلق را تو بر میآور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر  کرده او از مکر در لوزینه‌سیر

## فهم کردن حاذقان نصارا مکروزیررا

هرك صاحب ذوق‌بود از گفت‌او  لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته ها می گفت او آمیخته  در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می گفت دررەچست شو  وز اثر می گفت جانرا سست‌شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو  دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست ازشرر  تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر        لیك هست از خاصیت دزد بصر
هرك جز آگاه وصاحب‌ذوق بود        گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه        شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین ودل‌را کُل بدو بسپرد خلق        پیش امر و حکم‌او می‌مرد خلق

## پیغام شاه پنهان مر وزیر را

در میان شاه و او پیغامها        شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم        وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینك اندر آن کارم شها        کافکنم در دین عیسی فتنها

## بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بُد اندر دارو گیر        حاکمانشان ده امیر و دوامیر
هر فریقی مر امیری را تبع        بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان        گشته بنده آن وزیر بد نشان
اعتماد جمله بر گفتار او        اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت وساعت هر امیر        جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

## تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی        نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر        این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را وجوع        رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست        اندرین‌ره‌مخلصی جزجود نیست
در یکی گفته که جوع وجود تو        شرك باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام        درغم و راحت همه مکرست‌ودام
دریکی گفته که واجب‌خدمتست        ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

دریکی گفته که امرو نهی‌هاست | بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن | قدرت حق را بدانیم آن زمان
دریکی گفته که عجز خود مبین | کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت اروست | قدرت تو نعمت اودان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر | بت بود هر چه بگنجد در نظر
دریکی گفته مکش این شمع را | کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال | کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار | تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود | لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترك دنیا هرك کرد اززهد خویش | پیش آمد پیش او دنیا و بیش
دریکی گفته که آنچت داد حق | برتو شیرین کرد در ایجاد حق
برتو آسان کردوخوش آنرا بگیر | خویشتن را درمیفگن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود | کان قبول طبع تو ردّست و بد
راههای مختلف آسان شدست | هریکی راملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی | هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود | که حیوة دل غذای جان بود
هرچ ذوق طبع باشد چون گذشت | بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او | جز خسارت بیش نآرد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت | نام او باشد معسّر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان | عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب | عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی | لا جرم گشتند اسیر زَلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف   ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استاهم توئی   زآنك استا را شناسا هم توئی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو   روسرخود گیر وسر گردان‌مشو
دریکی گفته که‌این‌جمله‌یکیست   هرك‌او دو بیند احول مرد کیست
دریکی گفته که‌صد یك‌چون بود   این کی‌اندیشد مگرمجنون بود
هر یکی قولیست ضدّ همدگر   چون‌یکی باشد یکی زهروشکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری   کی زوحدت وزیکی بویی بری
این نمط وین نوع ده دفتر و دو   بر نوشت‌آن دین عیسی را عدو

**بیان آنك این اختلاف در صورت روش است نی درحقیقت راه**

اوزیك رنگیّ عیسی بو نداشت   وزمزاج ختم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن ختم صفا   ساده ویك‌رنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزدملال   بل مثال ماهی و آب زلال
گرچ‌درخشکی‌هزاران رنگهاست   ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریادرمثل   تا بدان ماند ملك عز و جل
صدهزاران بحرو ماهی دروجود   سجده آرد بیش آن اکرام وجود
چند باران عطا باران شده   تابدآن‌آن بحر دُر افشان شده
چند خورشید کرم افروخته   تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده برخاك و طین   تا شده دانه پذیرنده زمین
خاك امین وهرچ دروی کاشتی   بی‌خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زآن امانت یافتست   کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیآرد نوبهار   خاك سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد   این خبرها وین امانت وین‌سداد

مرجمادی را کند فضلش خبیر  عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان‌ودل‌را طاقت آن‌جوش نیست  با که گویم‌درجهان یك گوش نیست
هر کجا گوشی‌بدازوی چشم گشت  هر کجا سنگی‌بدازوی‌یشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا  معجزه بخش است چه بودسیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست  کین دلیل‌هستی وهستی‌خطاست
پیش هست او بباید نیست بود  چیست هستی پیش‌او کورو کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی  گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت  کی‌فسردی همچویخ این‌ناحیت

## بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر  پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم  صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند  چون که‌چشمت‌را بخود بینا کند
گر جهان‌پیشت بزرگ‌وبی بنیست  پیش قدرت‌ذرهٔ می‌دان که نیست
اینجهان‌خودحبس‌جانهای‌شماست  هین‌روید آن‌سو که صحرای‌شماست
اینجهان محدود آنخود بیحدست  نقش‌وصورت پیش آنمعنی‌سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را  در شکست از موسئی با یك عصا
صد هزاران طب جالینوس بود  پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود  پیش حرف اٌمئی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی  چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه‌را انگیخت او  مرغ زیرك با دوپا آویخت او
فهم وخاطر تیز کردن نیست راه  جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کُنج کاو  کآن خیال‌اندیش‌راشد ریش گاو

گاو که بود تاتو ریش او شوی    خاك چه بود تا حشیش اوشوی
چون زنی ازکاربد شد روی زرد    مسخ کرداوراخدا و زُهره کرد
عورتی‌را زهره کردن مسخ بود    خاك‌و گل گشتن چه‌باشدای‌عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین    سوی‌آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن‌رامسخ کردی‌زین سُفول    ز آن‌وجودی که‌بد آن‌رشك‌عقول
پس‌ببین کین‌مسخ کردن‌چون‌بود    پیش‌آن مسخ این‌بغایت دون‌بود
اسب همت سوی اختر تاختی    آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زادهٔ ای ناخلف    چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی    این جهان را پر کنم ازخودهمی
گرجهان پر برف گردد سربسر    تاب خور بگدازدش با یك نظر
وزرِ او و صد وزیر و صد هزار    نیست گرداند خدا از یك شرار
عینِ آن تخییل را حکمت کند    عینِ آن زهرآب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین    مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را    ایمنّی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم    در خیالاتش چو سوفسطاییم

## مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکردیگر آن وزیرازخودببست    وعظرا بگذاشت‌ودرخلوت نشست
درمریدان در فکند ازشوق سوز    بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او    از فراق حال وقال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او    از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان نیست مارا بی‌تونور    بی‌عصا کش‌چون‌بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا    بیش ازین مارا مدار ازخودجدا

ما چو طفلانیم ما را دایه تو     برسر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست     لیك بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند     وآن مریدان در شناعت آمدند
کین چه‌بدبختیست‌مارا‌ای کریم     از دل ودین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می کنی و ما ز درد     می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خودت خو کرده‌ایم     ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن     خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان     بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله‌درخشکی چوماهی‌می‌طپند     آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که‌چون‌تودرزمانه‌نیست کس     الله الله خلق را فریاد رس

## دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت‌هان‌ای‌سخرگان گفت‌وگو     وعظ گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید     بند حس‌ازچشم‌خودبیرون کنید
پنبهٔ‌آن گوش سر گوش سرست     تانگردداین کر آن‌باطن کرست
بی‌حس و بی‌گوش وبی فکرت شوید     تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری     تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما     سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی‌دید کزخشکی‌بزاد     عیسی جان پای بردریا نهاد
سیر جسم خشك برخشکی فتاد     سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونك‌عمراندرره‌خشکی گذشت     گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب‌حیوان‌از کجاخواهی‌تو یافت     موج دریا را کجا خواهی‌شکافت
موج‌خاکی‌وهم وفهم‌وفکر ماست     موج آبی محووسکرست‌وفناست

تادرین سکری از آن سکری تو دور تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار مدتی خاموش خو کن هوش دار

### مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه برضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست سلسلهٔ هرمرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونك دندانها بر آرد بعد از آن هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پرّان شود لقمهٔ هر گربهٔ درّان شود
چون بر آرد پر بپرّد او بخود بی تکلف بی صفیر نیك و بد
دیو را نطق تو خامش می کند گوش ما را گفت تو هش می کند
گوش ما هوش است چون گویا توی خشك ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاك بهتر از فلك ای سمك از تو منور تا سمك
بی تو ما را برفلك تاریکیست با توای ماه این فلك تاری کیست
صورت رفعت بود افلاك را معنی رفعت روان پاك را
صورت رفعت برای جسمهاست جسمها در پیش معنی اسمهاست

### جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید پند را درجان و در دل ره کنید
گر امینم مُتهم َنبود امین گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون ز آنك مشغولم باحوال درون

### اعتراض مریدان برخلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشك دیده‌ست از فراق تو دوان    آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیك    گریداو گرچه نه بدداند نه‌نیك
ما چوچنگیم و تو زخمه می‌زنی    زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا درما ز تست    ماچو کوهیم و صدا در ما زتست
ما چو شطرنجیم اندر برد ومات    بردومات‌ماز تست‌ای‌خوش‌صفات
ما که باشیم ای‌توما را جان‌جان    تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستی های ما    تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم    حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد    آنکه ناپیداست از ما کم مباد
بادِ ما و بودِ ما از داد تست    هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را    عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر    نقل و باده‌وجام خود را وامگیر
وربگیری کیست جست‌وجو کند    نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر    اندر اکرام وسخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود    لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم    عاجز و بسته چو کودك در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه    عاجزان‌چون پیش‌سوزن‌کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند    گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع    نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت    گفت ایزد ما رَمیت اِذ رَمیت
گر بپرّانیم تیر آن نی زماست    ما کمان وتیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست    ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار　　خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست　　وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست　　خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او　　ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی　　بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست　　وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو　　میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه　　میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین　　جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا　　می ببخشد هوش بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو　　هر کزا در دست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر　　هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو　　بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند　　کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته‌اند　　بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان　　ز آنك نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمیبینی مگو　　ور همی بینی نشان دید کو
در هر آنکاری که میلستت بدآن　　قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آنکاریکه میلت نیست و خواست　　اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند　　کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار　　جاهلان را کار دنیا اختیار
ز آنك هر مرغی بسوی جنس خویش　　می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند      سجن دنیارا خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیّین بدند      سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیك ما      باز گوییم آن تمامی قصه را

**نومید کردن وزیر مریدان را ازرفض خلوت**

آن وزیر از اندرون آواز داد      کای مریدان ازمن این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد      کز همه یاران وخویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین      وزوجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست      بعدازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام      رخت برچارم فلك بربرده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب      من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین      بر فراز آسمان چارمین

**ولیعهد ساختن وزیر هریك امیر را جدا جدا**

وآنگهانی آن امیران را بخواند      یك بیك تنها بهر یك حرف راند
گفت هریك را بدین عیسوی      نایب حق و خلیفهٔ من توی
وآن امیران دگر اتباع تو      کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر      یا بکُش یا خود همی دارش اسیر
لیك تا من زنده‌ام این وا مگو      تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن      دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح      یك بیك برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا      نیست نایب جز تو دردین خدا
هریکی را کرد او یك یك عزیز      هرچ آنرا گفت این را گفت نیز
هریکی را او یکی طومار داد      هریکی ضد دگر بود المراد

جملگی طومارها بد مختلف   همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن   پیش ازین کردیم ضد را بیان

## کشتن وزیر خویشتن را درخلوت

بعداز آن چل‌روز دیگر دربست   خویش کشت‌وازوجودخودبرست
چونك‌خلق‌از مرگ او آگاه‌شد   برسر گورش قیامت گاه شد
خلق چندان جمع‌شدبر گور او   هو کنان جامه دران درشور او
کآن عدد راهم خدا داند شمرد   ازعرب وز ترك وز رومیِ وُ کرد
خاك او کردند برسرهای‌خویش   درد اودیدند درمان جای‌خویش
آن خلایق برسر گورش مهی   کرده‌خون‌را ازدوچشم‌خودرهی

## طلب کردن‌امت عیسی‌علیه‌السلام ازامرا که‌ولیعهد ازشما کدامست

بعد ماهی گفت‌خلق ای مهتران   ازامیران کیست برجایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام   دست و دامن را بدست او دهیم
چونك‌شدخورشیدومارا کردداغ   چاره نبود بر مقام او چراغ
چونك شد ازپیش دیده وصل‌یار   نایبی باید ازو مان یادگار
چونك گل بگذشت‌وگلشن‌شدخراب   بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقّ‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب   گر دوپنداری قبیح آید نه‌خوب
نه دوباشد تا توی صورت پرست   پیش‌اویك گشت کزصورت‌برست
چون‌بصورت‌بنگری‌چشم‌تو دُست   توبنورش درنگر کز چشم رُست
نورهردوچشم نتوان فرق کرد   چونك‌درنورش نظرانداخت‌مرد
ده‌چراغ ار حاضر آید در مکان   هریکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون بنورش روی‌آری بی‌شکی

گر توصد سیب وصد آبی بشمری      صد نماند یك شود چون بفشری
درمعانی قسمت و اعداد نیست      درمعانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است      پای‌معنی گیر صورت‌سر کش است
صورت‌سر کش گدازان کن‌برنج      تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او      خود گدازد ای دلم مولای او
اونماید هم بدلها خویش را      او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یك جوهر همه      بی‌سر و بی پا بُدیم آن سرهمه
یك گهر بودیم همچون آفتاب      بی گره بودیم وصافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره      شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق      تا رود فرق از میان این فریق
شرح این‌را گفتمی من از مری      لیك ترسم تا نلغزد خاطری
نکتها چون تیغ پولادست تیز      گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا      کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من‌تیغ کردم در غلاف      تا که کژخوانی‌نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان      وز وفاداریّ جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند      بر مقامش نایبی می خواستند

## منازعت امرا درولیعهدی

یك‌امیری زان امیران‌پیش‌رفت      پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من      نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان منست      کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین      دعوی او در خلافت بُد همین
از بغل او نیز طوماری نمود      تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یك یك قطار  بر کشیده تیغ های آبدار
هریکی‌را تیغ و طوماری بدست  درهم افتادند چون پیلان مست
صدهزاران مرد ترسا کشته شد  تا ز سرهای بریده پُشته شد
خون‌روا نشدهمچوسیل‌ازچپ‌وراست  کوه کوه‌اندرهوازین گردخاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود  آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست‌و آن‌کان مغزداشت  بعدکشتن روح پاك نغز داشت
کشتن ومردن که برنقش تنست  چون انارو سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست آن‌شد ناردانگ  وآنك‌پوشیده‌است‌نبودغیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود  وآنچ پوسیده‌ست آن رسوا شود
رو بمعنی کوش ای‌صورت‌پرست  زآنك معنی برتن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا  هم عطایابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی دراین‌تن بی‌خلاف  هست‌همچون‌تیغ‌چوبین‌درغلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست  چون برون‌شد سوختن‌را آلتست
تیغ چوبین را مبر درکار زار  بنگر اول تا نگردد کار زار
گربود چوبین برو دیگر طلب  ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زراد خانهٔ اولیاست  دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین  هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر  تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارك خنده اش کو از دهان  می‌نماید دل‌چو دُر از دُرج‌جان
نامبارك خندهٔ آن لاله بود  کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند  صحبت مردانت از مردان کند
گرتو سنگ صخره‌ومرمرشوی  چون بصاحب‌دل‌رسی گوهرشوی

مهر پاکان در میان جان نشان  دل مده الا بمهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست  سوی‌تاریکی‌مرو خورشیدهاست
دل تورا در کوی اهل دل کشد  تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی  رو بجو اقبال را از مقبلی

**تعظیم نعت مصطفی علیه‌السلام که مذکور بود درانجیل**

بود در انجیل نام مصطفی  آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها وشکل او  بود ذکرغزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب  چون‌رسیدندی بدآن‌نام وخطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف  رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه  ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر  در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد  نور احمد ناصر آمد یار شد
وآن گروه دیگر از نصرانیان  نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن  از وزیر شوم رأی شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان  از پی طومار های کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند  تا که‌نورش چون نگهداری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین
تاچه باشد ذات آن روح الامین

**حکایت پادشاه جهود دیگر که درهلاك دین عیسی سعی مینمود**

بعدازین خون ریزدرمان ناپذیر  کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یك شه دیگر ز نسل آن جهود  در هلاك قوم عیسی رو نمود
گر خبرخواهی ازین‌دیگرخروج  سوره برخوان‌وَ السما ذاتِ البروج

سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم در وی نهاد
هرك او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هرك جنس آن بدان — در وجود آید بود رُویش بدآن
رگ رگست این آب شیرین و آب شور — در خلایق می رود تا نفخ صور
نیکوانرا هست میراث از خوش آب — آن چه میراثست اَوْرَثْنَا الْکِتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری — شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود — شعله آن جانب رود هم کآن بود
نور روزن گرد خانه می رود — زانك خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست — مرورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زُهره باشد درطرب — میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مرّیخی خون ریز خو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران — که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمان های دگر — غیر این هفت آسمان مُشتهر
راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هرك باشد طالع او آن نجوم — نفس او کُفار سوزد در رُجوم
خشم مرّیخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص وغسق — در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان بر داشته دامانها
وآن نثار نور را او یافته — روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نا بُده — ز آن نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کُلست — بلبلان را عشق بازی با گُلست

گاو را رنگ از برون و مرد را … از درون جو رنگ سرخ وزردرا
رنگهای نیك از خُمّ صفاست … رنگ زشتان از سیاهآبهٔ جفاست
صبغةالله نـام آن رنگ لطیف … لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنـچ از دریا بدریـا می رود … از همآنجا کآمد آنجا می‌رود
ار سر کُه سیل های تیز رو … وز تن ما جان عشق آمیز رو

## آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هرك این بت را سجود کرد از آتش برست

آنجهود سگ ببینچه رای کرد … پهلوی آتش بتی برپـای کرد
کآنك این بت را سجود آرد برست … ورنه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد … از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مـادر بتها بت نفس شماست … زآنك آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار … آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود … آدمـی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهآبه‌ست اندر کوزهٔ … نفس مر آب سیه را چشمهٔ
آن بت منحوت چون سیل سیا … نفس بتگر چشمهٔ پر آب و را
صد سبورا بشکندیك پاره سنگ … وآب چشمه می‌رهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیك سهل … سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای‌پسر … قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری ودرهر مکر زآن … غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز … آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن … ای برادر وا ره از بوجهل تن

## بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریص کردن خلق را در افتادن بآتش

یکزنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندرشعله بود
طفل ازو بستد درآتش درفکند / زن بترسید ودل از ایمان بکند
خواست تا اوسجده آرد پیش بت / بانگ‌زد آن‌طفل کأءنّی لم أُمت
اندر آ ای مادر اینجا من‌خوشم / گر چه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهرحجیب / رحمتست‌این‌سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو ویاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم‌رستم از زندان‌تنگ / درجهانی خوش‌هوای‌خوب‌رنگ
من‌جهانرا چون رِحم دیدم کنون / چون‌درین‌آتش‌بدیدم این‌سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نك‌جهان‌نیست شکلِ هست ذات / وآن جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آنسگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر این عذبی عذابست آن‌همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه — پُر همی‌شد جان خلقان ازشکوه
خلق خودرا بعدازآن بیخویشتن — می‌فکندند اندر آتش مردوزن
بی‌مو کل بی کشش‌ازعشق‌دوست — زآنك‌شیرین کردن‌هر تلخ اروست
تا چنان‌شد کآن عوانان خلق را — منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند — در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان‌هم درو پیچید شُکر — دیوهم خود را سیه رو دید شُکر
آنچ می مالید در روی کَسان — جمع شد درچهرهٔ آن‌نا کس آن
آنك می درید جامهٔ خلق چُست — شد دریده آن او ایشان درُست

## کژ ماندن دهان آن مردکی نام محمد را علیه‌السلام بتسخر خواند

آن‌دهان کژکرد وازتسخر بخواند — نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف علم مِن لَدُن
من ترا افسوس می کردم زجهل — من بُدم‌افسوس را منسوب و اهل
چون‌خداخواهد که‌پردهٔ کس درد — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون‌خداخواهد که‌پوشدعیب کس — کم زند درعیب معیوبان نفس
چون‌خداخواهد که‌مان‌یاری کند — میل ما را جانب زاری کند
ایخنك‌چشمی که‌آن‌گریان اوست — ای‌همایون‌دل که‌آن‌بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست — مرد آخر بین مبارك بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود — هر کجا اشکی دوان رحمت‌شود
باش چون دولاب نالان چشم تر — تا زصحن جانْت بر روید خَضِر
اشك‌خواهی رحم کن براشك‌بار — رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

## عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو بآتش کرد شه کای تند خو　　آن جهانْ‌سوزِ طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه‌شد خاصیتت　　یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست　　آنك نپرستد ترا اوچون بِرست
هر گز ای آتش تو صابر نیستی　　چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست این‌عجب‌یا هوش‌بند　　چون نسوزد آتش افروز بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست　　یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همآنم آتشم　　اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم　　تیغ حقّم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان　　چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو　　حمله بیند از سگان شیرانه او
من زسگ کم نیستم در بندگی　　کم زترکی نیست‌حق درزندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند　　سوزش از امر ملیك دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد　　اندرو شادی ملیك دین نهد
چونك غم بینی تو استغفار کن　　غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی‌شود　　عین بند پای آزادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده اند　　با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام　　همچوعاشق‌روزوشب پیچان‌مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد　　هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن　　کین‌دومی‌زایند همچون‌مردوزن
سنگ و آهن‌خود سبب آمدولیك　　تو بباﻻ تر نگر ای مرد نیك
کین سبب‌را آن سبب آورد پیش　　بی‌سبب کی‌شدسبب هرگززخویش

وآن سبب ها کانبیا را رهبرست / آن سبب‌هازین سبب‌ها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وآن سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رَسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زَلتست
این رسنهای سبب ها در جهان / هان‌وهان‌زین‌چرخ‌سرگردان‌مدان
تا نمائی‌صفروسرگردان‌چو چرخ / تا نسوزی تو زبی‌مغزی چومرخ
باد آتش میشود از امر حق / هردو سرمست آمدند ازخمرحق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف ازحق جان‌باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

## قصهٔ بادکه درعهد هود علیه‌السلام قوم عاد را هلاك کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می شد باد کانجا می رسید
هرك بیرون بود زآن‌خط‌جمله‌را / پاره پاره می سُکُست اندر هوا
همچنان شیبان راعی می کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیآرد گرگ آنجا ترك تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زآن‌نشان
بادحرص گرگ‌وحرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم وخوش‌همچون نسیم‌یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔحق بودچون نش گزد
زآتش شهوت نزورید اهل دین / باقیانرا برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامرحق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاك قارون‌را چوفرمان دررسید / بازر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید    بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل    مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص    صوفی کامل شد ورست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز    جسم موسی از کلوخی بود نیز

**طنز وانکار کردن پادشاه جهود وقبول ناکردن نصیحت خاصان خویش**

این عجایب دید آن شاه جهود    جز که طنز وجز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران    مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد    ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید    پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت    حلقه گشت و آنجهودانرا بسوخت
اصل ایشان بود ز آتش ابتدا    سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق    جزوها را سوی کل آمد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس    سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنك بودست اُمُّهُ الهاویه    هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست    اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست    باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش    اندك اندك تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان    اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا الیهِ یَصعَدُ اطیابُ الکَلِمْ    صاعداً مِنّا الی حیثُ عَلِمْ
تَرتقی انفاسُنا بالمُنتَقی    مُتحفاً منّا الی دارِ البقا

ثُمّ تَأتینا مُکافاتُ المَقال	ضعفُ ذاك رحمةً من ذی الجَلال
ثمّ یُلجِینا الی امثالِها	کی ینال العبد ممّا نالَها
هکَذی تَعرَج و تَنزِل دایما	ذافلا زِلتَ علیه قایما
پارسی گوییم یعنی این کشش	ز آن طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است	کان طرف یك روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین	ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود	چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود	گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان	ز اعتبار آخر آنرا جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما	آن مگر مانند باشد جنس را
آنك مانندست باشد عاریت	عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر	چونك جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب	چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب	لیك آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند	تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را	واندر آن قصه طلب کن حصه را

## بیان توکل و ترك جهد گفتن نخچیران بشیر

طائفهٔ نخچیر در وادی خوش	بوده‌اند از شیر اندر کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود	آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر	کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا	تا نگردد تلخ بر ما این گیا

### جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر    مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاك فعل و مکر مردمم    من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین    از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لاُ یلدَ غُ المؤمن شنید    قول پیغمبر بجان و دل گُزید

### ترجیح نهادن نخچیران توکل را برجهد واکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر    الحذر دع لَیس یُغنی عَن قَدَر
در حذر شوریدن شور و شرست    رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه بزن ای تند و تیز    تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق    تا نیآید زخم از رب‌الفلق

### ترجیح نهادن شیر جهد واکتساب را برتوکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست    این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند    با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو    از توکل در سبب کاهل مشو

### ترجیح نهادن نخچیران توکل را براجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف قلب    لقمهٔ تزویر دان برقدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر    چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا    بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود    آنك جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود    حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صدهزاران طفل کشت آن کینه کش    و آنك او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست    روفنا کن دید خود در دید دوست

دیدِ ما را دیدِ او نعم‌العوض    یابی اندر دید او کُل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود    مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت ودست‌وپا نمود    در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست‌وپا    می‌پریدید از وفا اندر صفا
چون بامر اِهْبِطوا سندی شدند    حبس‌خشم‌وحرص‌وخرسندی‌شدند
ما عیال حصرتیم و شیر خواه    گفت اَلخلقُ عیالٌ للاله
آنك او از آسمان باران دهد    هم تواند کو ز رحمت نان دهد

**باز ترجیح نهادن شیرجهدرا برتوکل**

گفت شیر آری ولی رب‌العباد    نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام    هست جبری‌بودن اینجاطمع‌خام
پای‌داری‌چون کنی‌خودراتولنگ    دست‌داری‌چون کنی‌پنهان‌توچنگ
خواجه چون‌بیلی بدست‌بنده‌داد    بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست‌همچون بیل‌اشارتهای‌اوست    آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را برجان نهی    در وفای آن اشارت جان دهی
بس اشارتهای اسرارت دهد    بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا    قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی    وصل‌جویی بعداز آن واصل‌شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود    جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند    جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب    تا ببینی آن در و در گه مخسب
هان مخسپ ای‌جبری بی‌اعتبار    جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ‌افشان کند هرلحظه‌باد    بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان ره زنان　　مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی　　مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود　　سر که عقل از وی بپرّد دم شود
زآنك بی‌شکری بود شوم وشتار　　می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن　　کسب کن پس‌تکیه برجبار کن

**باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را برجهد**

جمله با وی بانگها برداشتند　　کآن‌حریصان که‌سبب‌ها کاشتند
صدهزار اندرهزار از مرد و زن　　پس‌چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن زآغاز جهان　　همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه　　که‌زبن‌بر کنده‌شدزآن‌مکر کوه
کرد وصف‌مکرهاشان ذوالجلال　　لِتَزولَ مِنه اَقلالُ الجبال
جز که‌آن‌قسمت که‌رفت‌اندرازل　　روی ننمود از شگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار　　ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای‌نامدار　　جهد جز وهمی مپندار ای‌عیار

**نگریستن عزرائیل برمردی وگریختن آن مرد در سرای سلیمان وتقریر ترجیح توکل برجهد وقلت فایدهٔ جهد**

راد مردی چاشتگاهی در رسید　　در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش ازغم زرد وهردو لب کبود　　پس‌سلیمان گفت ایخواجه‌چه‌بود
گفت عزرائیل در من این چنین　　یك نظر انداخت پرازخشم‌وکین
گفت‌هین‌اکنون‌چه‌میخواهی بخواه　　گفت فرما باد را ایجان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد　　بوك بنده کآن‌طرف شد جان‌برد
نك ز درویشی گریزانند خلق　　لقمهٔ حرص و امل زآنند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرموده تا او را شتاب — برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را
کآن مسلمان‌را بخشم از بهر آن — بنگریدی تا شد آواره ز خوان
گفت من از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق که‌امروز هان — جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گراو را صدپرست — او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خودای مُحال — از که بربابیم از حق ای وبال

**باز ترجیح نهادن شیرجهد را بر توکل و فواید جهد را بیان‌کردن**

شیر گفت آری ولیکن هم ببین — جهد های انبیا و مؤمنین
حق‌تعالی جهدشان‌را راست کرد — آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف — کل شیء مِن ظریف هُو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زآنك این را هم قضا برما نهاد
کافرم‌من گرزیان کردست کس — در ره ایمان وطاعت یك نفس
سر شکسته نیست این سررا مبند — یك دوروزی‌جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کودنیا بجست — نیك‌حالیٔ جست کوعقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بار دست — مکرها در ترك دنیا واردست
مکر آن‌باشد که‌زندان حُفره کرد — آنك‌حفرهٔ بست آنمکریست‌سرد

این جهان زندان و ما زندانیان　　حفره کن زندان وخودرا وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بُدن　　بی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حَمول　　نعم مالٌ صالحٌ خوانش رسول
آب در کشتی هلاك کشتی است　　آب اندر زیر کشتی پُشتی است
چونك مال و ملك را ازدل براند　　زآن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت　　از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود　　بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملك ویست　　مُلك درچشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن　　پر کنش از بادگیر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد　　منکر اندر جحدِ جهدش جهد کرد

## مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر　　کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال　　جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان　　کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر　　حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هرك اوفتادی روز روز　　سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور　　بانگ زد خرگوش آخر چند جور

## انکار کردن نخچیران بر خرگوش درتأخیر رفتن برشیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما　　جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود　　تا نرنجد شیر رَو رَو زود زود

## جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید　　تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان ماند بمکرم جانتان — ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر در میان امتان — همچنین تا مُخلصی می‌خواندشان
کز فلك راه برون شو دیده بود — در نظر چون‌مردمك پیچیده بود
مردمش‌چون مردمك‌دیدندخرد — در بزرگی مردمك کس ره نبرد

## اعتراض نخچیران برسخن خرگوش

قوم گفتندش که ای‌خر گوش‌دار — خویش را اندازهٔ خر گوش دار
هین‌چه‌لافست‌این که‌ازتو بهتران — در نیاوردند اندر خاطر آن
مُعجبی‌باخود قضامان درپی‌است — ور نه این‌دم لایق‌چون‌تو کی‌است

## جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچ حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر — حق برو آن علم را بگشاد در
آنچ حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آنگون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملکرا درشکست — کوریِ آنکس که‌درحق‌درگذشت
زاهد چندین هزاران ساله را — پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کآن بدریاها و گردونها نداد
چندصورت آخرای صورت‌پرست — جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد وبوجهل خودیکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست — بنگرازصورت چه‌چیز او کمست

جان گمست آنصورت با تاب را　　رو بجو آن گوهر کم یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست　　چون سگ اصحاب‌را دادند دست
چه زیانستش از آن نفش نفور　　چونك جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها　　عالم و عادل بود در نامها
عالم وعادل همه معنیست و بس　　کش نیابی درمکان وپیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان　　می نگنجد درفلك خورشید جان

## ذکر دانش خرگوش وبیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار　　گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش ودیگر گوش خر　　کین سخن را درنیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین　　شیر گیری سازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمانست علم　　جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی‌را زین هنر بیچاره گشت　　خلق دریاها و خلق کوه ودشت
زوپلنگ وشیر ترسان همچوموش　　زو نهنگ بحردر صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحل‌ها گرفت　　هریکی درجای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست　　آدمیّ با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان　　می زند بردل بهر دم کوبشان
بهرغسل ار در روی در جویبار　　برتو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان‌خار در آبست پست　　چونکه‌در تومیخلد‌دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه　　ازهزاران کس بود نی یك کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود　　تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کردهٔ　　تا کیانرا سرور خود کردهٔ

## باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سرّ اندیشهٔ اورا

بعدازآن گفتند کای‌خرگوش چست　　در میان آر آنچ در ادراك تست

ای که با شیری تو در پیچیدهٔ   باز گو رأیی که اندیشیدهٔ
مشورت ادراك و هشیاری دهد   عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رأی زن   مشورت کَالْمُسْتَشارُ مُؤتَمَنْ

## منع کردن خرگوش راز را ازیشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت   جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه   تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت   از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیارو عدو   در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی دو الوداع   کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاِثْنَینِ شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم   بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب   در کنایت با غلط افگن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر   گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را   تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو   وز سؤالش می نبردی غیر بو

## قصهٔ مکر خرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن   بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن اوماند دیر   خاك را میکند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان   خام باشد خام وسست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا ازخر فگند   چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش   چون نه پس بیند نه پیش ازاحمقیش
راه همواریست و زیرش دامها   قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست   لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو		سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب		فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود		عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را		بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا		گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تومرا بگذار زین پس پیش ران		حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر		او همین داند که گیرد پای جبر
هرك جبر آورد خود رنجور کرد		تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ		رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چهْ بود بستن اشکسته را		یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکستهٔ		بر که میخندی چه پا را بستهٔ
و آنك پایش دره کوشش شکست		در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد		قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه		بعد ازین فرمان رساند برسپاه
تا کنون اختر اثر کردی در او		بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر		پس تو شك داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان		ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست		کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کردهٔ تأویل حرف بکر را		خویش را تأویل کن نی ذکر را
برهوا تأویل قرآن می کنی		پست و کژ شد از تو معنی سنی

## زیافت تأویل رکیك مگس

همچو کشتی‌بان همی‌افراشت‌سر		آن مگس بر برگ کاه و بول خر
مدتی در فکر آن هی‌مانده‌ام		گفت من دریا و کشتی‌خوانده‌ام

اینك این‌دریا و این کشتی و من … مرد کشتیبان و اهل و رأی زن
بر سر دریا همی راند او عمد … مینمودش آنقدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چنین نسبت بدو … آن نظر که بیند آنرا راست کو
عالمش‌چندان‌بود کش‌بینش‌است … چشم‌چندین بحر همچندینش‌است
صاحب تأویل باطل چون مگس … وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای … آن مگس‌را بخت گرداند همای
آن‌مگس‌نبود کش این‌عبرت‌بود … روح او نی در خور صورت بود

## تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو برشیرزد … روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی وخشم … کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکر های جبریانم بسته کرد … تیغ چوبینشان تنمرا خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه … بانگ دیوانست وغولان آن همه
بردران‌ای‌دل‌تو‌ایشان‌را مه‌ایست … پوستشان‌برکن‌کشان‌جز‌پوست‌نیست
پوست‌چه‌بود گفتهای رنگ‌رنگ … چون زره بر آب کش‌نبوددرنگ
اینسخن چون پوست و معنی مغزدان … اینسخن چون نقش ومعنی همچوجان
پوست باشد مغز بدرا عیب پوش … مغز نیکورا ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب … هرچ بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن … باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست … چون هوا بگذاشتی پیغام‌هوست
خوش بود پیغامهای کردگار … کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا … جز کیا و خطبهای انبیا
زآنك بوش پادشاهان از هواست … بار نامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان بر کنند　　نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست　　چونك صد آمد نودهم پیش ماست

## هم در بیان مکر خرگوش

درشدن خرگوش بس تأخیر کرد　　مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز　　تا بگوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل　　تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب　　می‌دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت　　چونك پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی　　صورت ما موج و یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش　　ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را　　تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز　　می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خودرا یاوه داند آن جواد　　واسب خود اورا کشان کرده چو باد
درفغان وجست وجو آن خیره‌سر　　هر طرف پرسان و جویان دربدر
کآن که دزدید اسب ما را کوو کیست　　اینکه زیر ران تست ایخواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو　　باخود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم　　چون شکم پر آب ولب خشکی چوخم
کی ببینی سرخ و سبز وفور را　　تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیك چون در رنگ گم شد هوش تو　　شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونك شب آن رنگها مستور بود　　پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون　　همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها　　واندرون از عکس انوار علی

نور نور چشم خود نور دلست      نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست      کوز نورعقل وحس پاك وجداست
شب نبد نوری ندیدی رنگ را      پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ      وین بضد نور دانی بی‌درنگ
رنج وغم را حق پی آن آفرید      تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود      چونك حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه بر نگ      ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور      ضد ضد را مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی دروجود      تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم اَبصارُنا لا تُدرِكُهُ      وَهُوَ يُدرِكُ بين تو ازموسی و کُه
صورت ازمعنی چو شیر ازبیشه دان      یا چو آواز وسخن ز اندیشه دان
اینسخن و آواز ازاندیشه خاست      تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج سخن دیدی لطیف      بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون زدانش موج اندیشه بتاخت      ازسخن و آواز اوصورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد      موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون      باز شد که اِنّا اِلیه را جعون
پس ترا هر لحظه مرگی و رجعتیست      مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا      در هوا کی پاید آید تا خدا
هرنفس نو می‌شود دنیا و ما      بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد      مستمری مینماید در جسد
آن زتیزی مستمر شکل آمدست      چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز      در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع — مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست — نك حسام الدین که سامی نامه‌ایست

## آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کآن خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیك صف — بانگ برزد شیر های ای ناخلف
منکه گاوان را ز هم بدریده ام — منکه گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین — امر ما را افکند اندر زمین
ترك خواب و غفلت خرگوش کن — غرهٔ این شیر ای خر، گوش کن

## عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست — گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زهر دانش کش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی — من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار — عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاصه از بهر زکوة جاه خود — گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد — هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او — جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف — سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم — با رفیق خود سوی شاه آمدم
بامن از بهر تو خرگوشی دگر — جفت‌و همره کرده بودند آن‌نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد — قصد هردو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهیم — خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار — پیش من تو یاد هرناکس میار
هم ترا و هم شهت را بردرم — گرتو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر — روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره‌را گرو نه پیش من — ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد — یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم‌اززفتی سه چندان بد که‌من — هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعدازین زآن‌شیر این‌ره بسته‌شد — رشتهٔ ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بُر — حق همی گویم ترا والحقُّ مُرّ
گر وظیفه بایدت ره پاك كن — حین بیا و دفع آن بی‌باك كن

### جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست — پیش‌درشو گرهمی گویی‌توراست
تا سزایِ او و صد چون او دهم — ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی بپیش — تا برد او را بسوی دام خویش
سوی‌چاهی کو نشانش کرده بود — چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هردوتا نزدیك چاه — اینت خرگوشی چو آبی زیرکاه
آب‌کاهی را بهامون می‌برد — کاه کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود — طرفه‌خرگوشی که‌شیری‌میربود
موسیی فرعون را با رود نیل — میکشد با لشکر و جمع ثقیل

پشهٔ نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنك شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان‌را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه زدانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهردان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنانرا باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ سکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش‌را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
ازشراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بندچشم ازدیدچشم / تا نماند سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

## قصهٔ هدهد وسلیمان دربیان آنك چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / پیش او مرغان بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یك یك بجان بشتافتند
جمله‌مرغان‌ترك کرده‌چیك چیك / با سلیمان گشته افصح من‌اخیك
هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترك هم زبان / ای‌بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان‌محرمی خود دیگرست / هم دلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایمان و سجل / صدهزاران ترجمان خیزد زدل

جمله‌مرغان هریکی اسرارخود — از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یك بیك وا مینمود — ازبرای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش — بهرآن تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده را از خواجهٔ — عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چونك دارد ازخریداریش ننگ — خود کند بیماروشل وکرولنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش — وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت‌ای‌شه یك‌هنرکان کهترست — باز گویم گفتِ کوته بهترست
گفت بر گوتا کدامست آن هنر — گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین
تاکجااست‌وچه‌عمقستش‌چه‌رنگ — ازچه می‌جوشدزخاکی یازسنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکورفیق — در بیابانهای بی آب عمیق

## طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت‌وبد
از ادب نبود بپیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین ومحال
گر مر اورا این نظربودی مدام — چون ندیدی زیرِ مشتی خاك‌دام
چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفص اندر شدی ناکام او
پس‌سلیمان گفت‌ای‌هدهدرواست — کزتو دراول‌قدح‌این دُردخاست
چون‌نمائی‌مستی‌ای‌خورده‌تودوغ — پیش من لافی زنی آنگه دروغ

## جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عورگدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا
گرنباشد این که دعوی میکنم — من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کوحکم قضا را منکرست  گرهزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران  جای گند وشهوتی چون کاف ِران
من ببینم دام را اندر هوا  گر بپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب  مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست  از قضا دان کو قضا را منکرست

## قصهٔ آدم علیه‌السلام وبستن قضا نظر او را ازمراعات صریح نهی و ترك تأویل

بوالبشر کو علّم‌الاسما بگست  صدهزاران‌علمش اندرهر رگست
اسم‌هرچیزی‌چنان کآن چیزهست  تا بپایان جان او را داد دست
هرلقب کو داد آن مبدل نشد  آنکه‌چستش خواند اوکاهل نشد
هرك آخر مؤمنست اول بدید  هرك آخرکافر او را شد پدید
اسم هرچیزی تو از دانا شنو  سرّ رمز علّم الاسما شنو
اسم هرچیزی بر ما ظاهرش  اسم هرچیزی برخالق ِسرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا  نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست  لیك مؤمن بود نامش درالست
آنك بد نزدیك ما نامش منی  پیش حق‌بودی تو کین دم بامنی
صورتی بود این منی اندر عدم  پیش‌حق موجود نه بیش ونه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما  پیش حضرت کآن بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد  نی برآن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاك دید  جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملك‌انوارحق دروی‌بیافت  درسجود افتاد ودرخدمت شتافت
اینچنین آدم که نامش می‌برم  گر ستایم تا قیامت قاصرم

اینهمه دانست چون آمد قضا دانش یك نهی شد بر وی خطا
کی عجب نهی از پی تحریم بود یا بتأویلی بُد و توهیم بود
دردلش تأویل‌چون‌ترجیح یافت طبع درحیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون درپای رفت دردفرصت یافت و کالابرد تَفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه دید برده دزد رخت از کارگاه
رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا گفت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بودخورشید پوش شیر واژدرها شود زو همچوموش
من اگر دامی نبینم گاه حکم من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنك آنکونکوکاری گرفت زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت هم قضا دستت بگیردد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند
اینقضا صد بار اگر راهت زند برفراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می ترساندت تا بملك ایمنی بنشاندت
اینسخن پایان ندارد گشت دیر گوش کن توقصهٔ خرگوش‌وشیر

**پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیك چاه رسید**

چونك نزد چاه آمد شیر دید کزره‌آن‌خرگوش‌ماندوپاکشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا پای‌را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کوپایم که دست‌وپای رفت جان من‌لرزید ودل ازجای رفت
رنگ و رویم را نمی‌بینی چو زر زاندرون خودمی‌دهد رنگم خبر
حق‌چوسیمارامعرف‌خوانده‌است جسم عارف سوی سیماما نده‌است
رنگ وبوغماز آمد چون جرس از فَرَس آگاه کندبانگِ فَرَس
بانگ هرچیزی رساند زر خبر تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر بتمییز کسان　　مرء مخفیٌ لدی طیِّ اللسان
رنگ او از حال دل دارد نشان　　رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر　　بانگ رو و قوت و سیما ببرد
در من آمد آنك دست وپا ببرد　　رنگ روی وقوت و سیما ببرد
آنك در هرچه درآید بشکند　　هردرخت از بیخ وبن او بر کند
در من آمد آنك ازوی گشت مات　　آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو　　زرد کرده رنگ وفاسد کرده بو
تاجهان گه صابرست و گه شکور　　بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون　　ساعتی دیگر شود او سرنگون
اخترانی تافته برچار طاق　　لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال　　شد ز رنج دق مانند خیال
این زمین با سکون با ادب　　اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردریگ　　گشته‌است اندرجهان او خرد وریگ
این هوا با روح آمد مقترن　　چون قضا آید شود زشت وعفن
آب خوش کوروح را همشیره شد　　در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت　　هم یکی بادی برو خواندیموت
حال دریا ز اضطراب وجوش او　　فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندرجستجوست　　حال اوچون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گاه اوسط گاه اوج　　اندرو از سعد ونحسی فوج فوج
خود ای جزوی ز کلها مختلط　　فهم می کن حالت هرمنبسط
چونك کلیات را رنجست و درد　　جزوایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کوز اضداد است جمع　　ز آب و خاك و آتش وبادست جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست / اینعجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتیّ ضد هاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دوضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

## پرسیدن شیر ازسبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو زأسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هرك عاقلست / زآنك در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آزخمم اورا قاهرست / تو ببین کآن شیر درچه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زآن آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم

## نظر کردن شیر درچاه ودیدن عکس خود را وآن خرگوش را درآب

چونك شیر اندر برخویش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونك در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر واو درتافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش رفت
چونك خصم خویش را در آب دید / مرورا بگذاشت واندر چه جهید
درفتاد اندر چهی کو کنده بود / زآنك ظلمش درسرش آینده بود
چاه مُظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هرك ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بتّر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی  از برای خویش دامی میکنی
گرد خود چون کرم پیله برمتن  بهر خود چه میکنی اندازه کن
مرضعیفان را تو بی‌خصمی مدان  از نبی ذا جاءَ نصرالله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید  نك جزا طیراً ابابیلت رسید
گرضعیفی در زمین خواهد امان  غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی  درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو  خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خودرا او عدوّ خویش دید  لاجرم برخویش شمشیری کشید
ای بسی ظلمی که بینی در کسان  خوی تو باشد در ایشان ایفلان
اندر ایشان تافته هستیّ تو  از نفاق و ظلم و بد مستیّ تو
آن توی و آن زخم برخود میزنی  برخود آن ساعت تو لعنت میکنی
در خود آن بدرا نمی بینی عیان  ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله برخود میکنی ای ساده‌مرد  همچو آنشیری که برخود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی  پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود  نقش او آنکش دگر کس مینمود
هرك دندان ضعیفی می کند  کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم  بد نه عمست آن توی ازخود مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند  این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود  زآن سبب عالم کبودت می‌نمود
گرنه کوری این کبودی دان زخویش  خویشرا بدگومگو کسرا تو بیش
مؤمن ار ینظُر بنور الله نبود  غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونك تو ینظر بنورالله ُبدی نیکوی را وا ندیدی از بدی
اندك اندك آب بر آتش بزن تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربّنا آب طهور تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب درما هم از ایجاد تست رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان دادهٔ بی شمار و حد عطا ها دادهٔ

**مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر درچاه افتاد**

چونك خرگوش ازرهایی شاد گشت سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید درچه کشته زار چرخ می زد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ سبز و رقصان درهوا چو نشاخ و برگ
شاخ و برگ ازحبس خاك آزاد شد سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه ُ شکر خدا می سراید هر بر و برگی جدا
که بپرور اصل ما را ذوالعطا تا درخت استغلظ آمد واستوی
جان های بسته اندر آب و گل چون دهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند همچو قرص بدر بی نقصان شوند
چشمشان رقصان و جانها خود مپرس وانك گرد جان از آنها خود مپرس
شیررا خرگوش درزندان نشاند ننگ شیری گوز خرگوشی بماند
درچنان ننگی و آنگه این عجب فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری درتك این چاه فرد نفس چون خرگوش خونت ریخت وخورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا تو بقعر این چهِ چون و چرا

سوی نجچیران دوید آن شیر گیر کابشِروا یا قوم اِذ جآءالبشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز کآن سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کآن عدوّ جانها کند قهر خالقش دندان‌ها
آنك از پنجه بسی سرها بکوفت هم‌چو خس جاروب مرگش هم بروفت

**جمع شدن نخچیران گرد خرگوش وثناگفتن اورا**

جمع گشتند آن زمان جملهٔ وحوش شادو خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند اوچو شمعی درمیان سجده کردندش همه صحراییان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری نی تو عزارییل شیران نری
هرچ هستی جان ما قربان تست دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را درجوی تو آفرین بردست و بربازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمان ها شود باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان ورنه خرگوشی که باشد درجهان
قوتم بخشید و دل را نور داد نور دل مردست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیل ها باز هم از حق رسد تبدیل‌ها
حق بدور و نوبت این تأیید را مینماید اهل ظـن و دید را
هین بملك و نوبتی شادی مکن ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنك ملکش برتر از نوبت تنند برتر از هفت انجمش نوبت‌زنند
برتر از نوبت ملوك باقی‌اند دور دائم روحها با ساقی اند
ترك این‌شرب ار بگویی یك دو روز درکش اندر شراب خلد پوز

## تفسیر رجعنا من جهادالاصغر الی جهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون  ماند خصمی زو بتر دراندرون
کشتن این کارعقل وهوش نیست  شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس‌ودوزخ‌اژدهاست  کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز  کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل  اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا  تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز  اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید  معده‌اش نعره زنان هل‌من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان  آنگه او ساکن شود از کن‌فکان
چونك جزودوزخست این‌نفس‌ما  طبع کل دارند جملهٔ جزوها
اینقدم حق را بود کو را کشد  غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست  اینکمان‌را بازگون کژتیرهاست
راست شوچون‌تیروواره ازکمان  کزکمان هرراست‌بجهدبیگمان
چونك واگشتم ز پیکار برون  روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم  با نبی اندر جهاد اکبریم
قوّت ازحق‌خواهم وتوفیق‌ولاف  تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری‌دان که صفها بشکند  شیر آنست آن‌که خود را بشکند

## آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه ودیدن او کرامات عمررضی‌الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یك رسول  در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم  تا من اسب و رخت‌را آنجا کشم

قوم گفتندش که اورا قصر نیست		مرعمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست		همچودرویشان مراورا کازه‌ایست
ای برادر چـون ببینی قصر او		چونك در چشم دلت رستست‌مو
چشم دل از مو و علت پاك آر		وآنگهان دیدار قصرش چشم‌دار
هرك‌را هست از هوسها جان پاك		زود بیند حضرت و ایوان پـاك
چون‌محمد پاك شد زین‌نار ودود		هر کجا رو کرد وَجهُ الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را		کی بـدانی ثَمَّ وَجهُ‌الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب		او ز هـر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران		همچو مـاه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نـه		هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم‌نیست		عیب‌جزز‌انگشت‌نفس‌شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین		وآنگهانی هرچه میخواهی‌ببین
نـوح را گفتند امت کو ثواب		گفت‌اوزآنسوی وَأستَغشَوْا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اید		لاجرم با دیـده و نا دیده اید
آدمی دیدست و باقی پوستست		دیدآن‌است آن که دید دوستست
چونك دید دوست نبود کور بـه		دوست کو باقی نباشد دور بـه
چون رسول روم این الفاظ تر		در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمّر گماشت		رخت را واسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار		می شدی پرسانِ او دیوانه وار
کین‌چنین مردی بود اندرجهان		وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود		لاجـرم جوینده یـابنده بود
**دید اعرابی زنـی او را دخیل		گفت عمّر نك بزیر آن نخیل**

زیر خرمابن ز خلقان او جدا     زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

## یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی‌الله عنه خفته درزیر نخل

آمد او آنجا و از دور ایستاد     مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زآن خفته آمد بررسول     حالتی خوش کرد درجانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر     این دوضدرادید جمع اندرجگر
گفت با خود من شهان‌را دیده‌ام     پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود     هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ     روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار     همچو شیر آن دم که باشدکارزار
بس که‌خوردم‌بس‌زدم زخم گران     دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
بی سلیح این مرد خفته برزمین     من‌بهفت اندام لرزان‌چیست‌این
هیبت حقست این از خلق نیست     هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هرك ترسید ازحق وتقوی گزید     ترسد ازوی‌جن‌وانس وهر که‌دید
اندرین‌فکرت بحرمت‌دست‌بست     بعدیکساعت عمرازخواب جست

## سلام کردن رسول روم امیرالمؤمنین را رضی‌الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام     گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس‌علیکش گفت‌اورا پیش‌خواند     ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان     هست درخور ازبرای خایف آن
هرك ترسد مر ورا ایمن کنند     مردل ترسنده را ساکن کنند
آنك‌خوفش نیست‌چون گوئی‌مترس     درس‌چه‌دهی‌نیست‌اومحتاج درس
آندل از جا رفته را دلشاد کرد     خاطر ویرانش را آباد کرد

بعداز آن گفتش سخن‌های دقیق وز صفات پاك حق نعم‌الرّفیق
وز نوازشهای حق ابدال را تا بداند او مقام و حال را
حال‌چون‌جلوه‌ست زآن‌زیباعروس وین مقام‌آن‌خلوت‌آمد باعروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز وقت خلوت نیست جزشاه عزیز
جلوه کرده عام‌وخاصان‌راعروس خلوت اندر شاه باشد یا عروس
هست بسیار اهل حال ازصوفیان نادرست اهل مقام اندر میان
از منازل های جانش یاد داد وز سفر های روانش یاد داد
ور زمانی کز زمان خالی بُدست وز مقام قدس که اجلالی‌بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح پیش‌ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش وز امید ونهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رورا یاریافت جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابك بود ومرکب درگهی
دیدآن مرشد که او ارشاد داشت تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

## سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین رضی‌الله‌عنه

مـرد گفتش ای امیرالمؤمنین جان زبالا چون بیآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد درقفص گفت‌حق‌بر‌جان‌فسون‌خواندوقصص
برعدمها کآن‌ندارد چشم‌و گوش چون‌فسون‌خواند همی آیدبجوش
از فسون او عدمها زود زود خوش معلق می زند سوی‌وجود
باز بر موجودافسونی چوخواند زو دواسبه در عدم موجود راند
گفت‌در گوش گل وخندانش کرد گفت با سنگ وعقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شداو گفت باخورشید تارخشان‌شد او
باز در گوشش دهد نکتهٔ مخوف در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشك از دیدهٔ خود اشك راند
تا بگوش خاك حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هرك او آشفته است / حق بگوش او معمی گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / کآن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یك طرف / ز آن دو یك را بر گزیند ز آن کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراك رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / و آنك عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن دُرّ خردست و سترك
طبع ناف آهوَست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون دریشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوّت جانست این ای راست‌خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پارهٔ آدمی با عقل وجان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوهٔ کن شق حجر
زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش آرد ترك تاز

**اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که «ربنا ظلمنا»**
**واضافت کردن ابلیس گناه خودرا بخداکه «بمااغویتنی»**

کرد ما و کرد حق هردو ببین
کرد مارا هست‌دان پیداست‌این

گر نباشد فعل خلق اندر میان
پس مگو کس‌را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجدست
فعل ما آثار خلق ایزدست

ناطقی یا حرف بیند یا غرض
کی شود یکدم محیط دوعرض

گر بمعنی رفت شد غافل زحرف
پیش‌وپس یکدم نبیند هیچ‌طرف

آن‌زمان که پیش‌بینی آن زمان
تو پس خود کی ببینی این بدان

چون‌محیط‌حرف‌ومعنی نیست‌جان
چون‌بود جان خالق‌این‌هردوان

چون محیط هردو آمد ای‌پسر
وا ندارد کارش ازکار دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق نبد غافل چوما

در گنه او از ادب پنهانش کرد
زآن گنه‌برخودزدن اوبربخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم ومحن

نه که تقدیرو قضای من بُدآن
چون بوقت عذر کردی آن‌نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت من هم پاس آنت داشتم

هرك آرد حرمت او حرمت برد
هرك آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین
یار را بر کش برنجان و ببین

یك مثال ای دل پی فرقی بیار     تا بدانی جبر را از اختیار
دست کآن لرزان بود ازارتعاش     وانك دستی را تو لرزانی‌زجاش
هردو جنبش آفریدۀ حق شناس     لیك نتوان کرد این باآن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش     چون پشیمان‌نیست مرد مرتعش
بحث‌عقلست‌این‌چه‌بحث‌ای‌حیله‌گر     تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر دُرو مرجان بود     آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندرمقامی دیگرست     بادۀ جانرا قوامی دیگرست
آن‌زمان که بحث عقلی ساز بود     این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر ازعقل آمد سوی‌جان     بوالحکم بوجهل‌شد دربحث آن
سوی‌حس‌وسوی عقل‌او کاملست     گرچه‌خودنسبت‌بجان‌او جاهلست
بحث عقل و حس اثردان یاسبب     بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان‌آمد نماند ای مستضی     لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانك بینارا که نورش بازغ‌است     ازدلیل چون عصابس فارغ است

## تفسیر وَ هُوَمَعَکُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ

بار دیگر ما بقصه آمدیم     ما ازآن‌قصه برون‌خود کی‌شدیم
گربجهل‌آییم‌آن زندان اوست     ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم     ور ببیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم     ور بخندیم آنزمان برق وییم
وربخشم‌وجنگ عکس‌قهراوست     ور بصلح‌و عذر عکس مهراوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ     چون‌الف‌اوخودچه‌دارد هیچ‌هیچ

## سؤال کردن رسول از عمر رضی‌الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یاعمر چه‌حکمت بود و سر　　حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده　　جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی　　معنئی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنئی آزاد را　　بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ　　تو که خود از فایده در پردهٔ
آنك از وی فایده زاییده شد　　چون نبیند آنچ ما را دیده شد
صدهزاران فایده‌ست و هر یکی　　صدهزاران پیش آن یك اندکی
آن‌دم‌نطقت که جزو جزوهاست　　فایده‌شد کل کل خالی‌چراست
تو که جزوی کار تو با فایدست　　پس‌چرا درطعن کل‌آری تودست
گفت را گر فایده نبود مگو　　ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود　　نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش‌رو بودن آمد شکر و بس　　پس‌چوسر که‌شکر گویی‌نیست‌کس
سر که را گر راه باید در جگر　　گو بشو سر کنگبین‌او از شکر
معنی اندر شعرجز باخبط نیست　　چون فلاسنگست‌اندرضبط نیست

## درسر آنك مَنْ اَراد اَن یَجْلِسَ مَعَ‌الله فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التَصَوّف

آن‌رسول‌ازخودبشدزین‌یك‌دوجام　　نی رسالت یاد ماندش نه پیام
واله اندر قدرت الله شد　　آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون‌آمد بدریا بحر گشت　　دانه‌چون‌آمدبمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با جانور　　نان مرده زنده گشت و باخبر
موم وهیزم چون فدای نار شد　　ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ‌سرمه‌چونك‌شد دردیدگان　　　گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنك آنمرد کز خودرسته‌شد　　　در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که بامرده نشست　　　مردهٔ گشت‌وزندگی‌ازوی‌بجست
چونك درقرآن حق بگریختی　　　با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حال های انبیا　　　ماهیان بحر پاك کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر　　　انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی‌قصص　　　مرغ جانت تنگ‌آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است　　　می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته اند　　　انبیای رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین　　　که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص　　　جز که‌این‌ره‌نیست‌چارهٔ‌این‌قفص
خویش‌را رنجور سازی زار زار　　　تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست　　　درره این از بندآهن کی کمست

## قصهٔ بازرگان که طوطی او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطئی　　　در قفص محبوس زیبا طوطئی
چونك بازرگان‌سفررا ساز کرد　　　سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را زجود　　　گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هریکی‌ازوی‌مرادی‌خواست‌کرد　　　جمله‌را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی‌راچه‌خواهی‌ارمغان　　　کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن‌طوطی که آنجا طوطیان　　　چون ببینی کن ز حال ما بیان
کان فلانطوطی که مشتاق‌شماست　　　ازقضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست     وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق     جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت     گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان     من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار     یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود     خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفانِ بت موزون خود     من قدحها میخورم پر خون خود
یك قدح می نوش کن بر یاد من     گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاك بیز     چونك خوردی جرعهٔ بر خاك ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو     وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست     چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ     با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر     وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود     ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو     وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند     وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد     بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم     همچو بلبل زین سبب نالان شوم
اینعجب بلبل که بگشاید دهان     تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست     جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلّست و خود کلست او     عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

## صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود ‌‌ کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه ‌‌ واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله ‌‌ افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیك ازخدا ‌‌ یار بی زو شصت لبیك از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق ‌‌ پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هردمی اورا یکی معراج خاص ‌‌ بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش برخاك وجان برلامکان ‌‌ لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت ‌‌ هردمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او ‌‌ همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن ورخ زین بتاب ‌‌ دم مزن واللهُ اعلمْ بالصّواب
باز میگردیم ازین ای دوستان ‌‌ سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام ‌‌ کو رساند سوی جنس ازوی سلام

## دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونك تا اقصای هندستان رسید ‌‌ در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد ‌‌ آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس ‌‌ اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر ‌‌ گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویشست با آن طوطیك ‌‌ این مگر دوجسم بود وروح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام ‌‌ سوختم بیچاره را زین گفت خام
اینز بان چو نسنگ وهم آتش وشست ‌‌ و آنچ بجهد از زبان چون آتشست

سنگ‌و آهن‌را مزن برهم گزاف  گه ز روی نقل و گاه‌ازروی‌لاف
ز آنك تاریکست وهرسو پنبه‌زار  در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن‌قومی که‌چشمان دوختند  ز آن سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یك سخن ویران کند  روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمست  یك‌دمش‌زخمست ودیگر مرهمست
گر حجاب از جانها بر خاستی  گفت هر جانی مسیح آساستی
گرسخن‌خواهی که‌گوئی‌چونشکر  صبر کن‌ازحرص‌واین‌حلوامخور
صبر باشد مشتهای زیرکان  هست حلوا آرزوی کودکان
هرك صبر آورد گردون بر رود  هرك حلوا خورد واپس‌تر شود

## تفسیر قول فریدالدین‌العطار قدس‌الله سره

تو صاحب نفسی ای‌غافل میان خاك خون می‌خور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان  گر خورد او زهرقاتل را عیان
ز آنك‌صحت‌یافت وازپرهیزرست  طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب‌جری  هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو  رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نهٔ سباح و نی دریایی  در میفگن خویش ازخود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد  از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاك گیرد زر شود  ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول‌حق بود آن‌مردراست  دست او در کار ها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست ودیو  ز آنك اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود  جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار سر نخواهی برد اکنون پای‌دار

## تعظیم ساحران مرموسی‌را علیه‌السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین چون مری کردند باموسی بکین
لیك موسی را مقدم داشتند ساحران او را مکرم داشتند
زآنك گفتندش که‌فرمان آن‌تست خواهیٔ اول آن‌عصاتوفگن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران افگنید آن مکر ها را در میان
این قدر تعظیم دینشانرا خرید کزمری آن‌دست وپاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند دست و پا درجرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل راحلال تو نهٔ کامل مخور می باش لال
چون‌تو گوشی‌اوزبان نی‌جنس‌تو گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودك‌اول چون بزاید شیرنوش مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می کند خویشتن را گنگ گیتی میکند
کرّ اصلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کی کند در نطق‌جوش
زانك اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندر آ
اُدْخُلوا الْابیات منْ اَبْوابها وَ اطْلبوا الْاَغراض فی‌اسبابها
نطق‌کان موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بیطمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانهٔ دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ

زآنك آدم زآن عتاب از اشك رست　　اشك تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین　　تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت　　پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او　　در طلب می باش هم دُر طلب او
زآتش دل و آب دیده نقل ساز　　بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان　　عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی　　پر ز گوهر های اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن　　بعد از آنش با ملك انباز کن
تا تو تاریك و ملول و تیرهٔ　　دانك با دیو لعین همشیرهٔ
لقمهٔ کآن نور افزود و کمال　　آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کآید چراغ ما کشد　　آب خوانش چون چراغی را کشد
علم وحکمت زاید از لقمهٔ حلال　　عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام　　جهل وغفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد　　دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها　　لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان　　میل خدمت عزم رفتن آن جهان

## بازگفتن بازرگان با طوطی آنچ دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام　　باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیآورد ارمغان　　هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو　　آنچ گفتی و آنچ دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن　　دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف　　بردم از بی دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کآن جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثر ها زادنیست / و آن موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمررا بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد / درد ها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن‌دم ارمرد از وجل / دردها می زاید آنجا تا اجل
ز آن موالید وجع چون مرد او / زید رامی زین سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم ودام وجماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته در های موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیةٍ او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر　　کار نتوان کرد ور باشد هنر
خِلتُمُ سُخْرِیّةً اهلَ السُّمُو　　از نبی برخوان تا اَنسَوْکُمُ
صاحب ده پادشاه جسمهاست　　صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شك　　پس نباشد مردم الا مردمك
من تمام این نیارم گفت از آن　　منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشیّ خلق و یادشان　　باویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیك وبد را آن بَهی　　می کند هرشب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پُر می کند　　آن صدفها را پر از در می کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها　　می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو　　تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر باهنگر نشد　　خوی آن خوش‌خو بآن منکر نشد
پیشها و خُلقها همچو جهاز　　سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خُلقها از بعد خواب　　واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح　　هم بدآنجا شد که بود آن حسن وقبح
چون کبوترهای پیك از شهرها　　سوی شهر خویش آرد بهرها

## شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان ومردن آن طوطی در قفس ونوحهٔ خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد　　پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین　　برجهید و زد کله را برزمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید　　خواجه درجست و گریبان را درید
گفت ای طوطیّ خوب خوش‌چنین　　این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من　　ای دریغا همدم و هم راز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من     راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی     کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم     زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مرمرا     چون توی گویا بگویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی     چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند     گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توی     ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی     هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان     ای تو زه کرده بکین من کمان
نك بپرانیدهٔ مرغ مرا     در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده     یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من     ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من     ز انتها پریده تا آغاز من
عاشقِ رنجست نادان تا ابد     خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کَبد فارغ بدم با روی تو     وز زَبد صافی بدم در جوی تو
این دریغا ها خیال دیدنست     وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و باحق چاره نیست     کو دلی کز عشق حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست     آنك افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشك من دریا بدی     تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من     ترجمان فکرت و اسرار من
هرچ روزی داد و ناداد آیدم     او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطئی کآید ز وحی آواز او     پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان — عکس او را دیده تو براین و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو — می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهرتن میسوختی — سوختی جان را وتن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی — تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود — سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ — کآنچنان ماهی نهان‌شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد — شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آنك‌اوهشیارخود تندست ومست — چون‌بودچون‌اوقدح گیردبدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود — از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای‌قافیه اندیش من — قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تاتواندیشی ازآن — حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف وصوت و گفت‌را برهم زنم — تا که بی این هرسه با تودم زنم
آن دمی کزآدمش کردم نهان — باتو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل — وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد — حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد درلغت اثبات ونفی — من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم — پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند — جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست‌پست خویش‌را — جمله خلقان‌مست‌مست‌خویش‌را
می‌شود صیاد مرغان را شکار — تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بی دلان — جمله معشوقان شکار عاشقان

مرگ عاشق‌دیدیش معشوقه‌دان	کوبنسبت هست هم این‌وهم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان	آب جوید هم بعالم تشنگان
چونك‌عاشق‌اوست‌تو‌خاموش‌باش	اوچو گوشت‌میکشدتو گوش‌باش
بند کن چون سیل سیلابی کند	ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق‌حق خواهد که‌باشد غرق‌تر	همچو موج بحرجان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر	تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا	گرطرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست	بی مرادی نی مراد دلبرست
هرستاره‌ش خونبهای صد هلال	خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیوة عاشقان در مردگی	دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز ودلال	او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخرغرق‌تست این‌عقل‌وجان	گفت‌رورو‌بر‌من‌این‌افسون‌مخوان
من ندانم آنچ اندیشیدهٔ	ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
ای گرانجان خواردیدستی مرا	زآنك بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان‌دهد	گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق‌عشقی‌ام که غرقست اندرین	عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نگفتم زآن بیان	ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود	من چولا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو تُرش	من ز پُرّی سخن باشم خمش
تا که شیرینیّ ما از دوجهان	در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که درهر گوش نآیداین سخن　　یك همی گویم ز صد سِرّ لَدُن

**تفسیر قول حکیم**

بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

**ودرمعنی قوله علیه‌السلام ان سَعْداً لغَیورٌوانا اغَیْرمُن‌سَعْدوالله أغْیَرمنّی و منْ غَیْرتَه حرّمَ‌الفوّاحش مَاظهرَمَنها ومابَطَنَ**

جمله‌عالم‌زآن غیور آمد که حق　　برد در غیرت برین عالم سبق
اوچو جانست وجهان چون‌کالبد　　کالبد از جان پذیرد نیك و بد
هرك محراب نمازش گشت عین　　سوی‌ایمان رفتنش‌می‌دان‌تو شین
هرك شد مر شاه را او جامه دار　　هست خسران بهر شاهش اتجار
هرك با سلطان شود او همنشین　　بر درش بودن بود عیب و غبین
دست بوسش چون رسیدازپادشاه　　گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست　　پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هرك او　　بو گزیند بعد ز آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود　　کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله　　آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله　　از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش　　از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او　　چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون ننالم همچو شب بی‌روز او　　بی وصال روی روز افروز او
ناخوش اوخوش‌بود در جان من　　جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بررنج‌خویش ودردخویش　　بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاكِ غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشك کآن از بهر او بارند خلق گوهرست و اشك پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم من نیم شاکی روایت می کنم
دل همی گوید ازو رنجیده ام وز نفاق سست می‌خندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست ماومن کو آن طرف کآن یارماست
ای رهیده جان تو از ما و من ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مردوزن‌چون‌یك‌شود آن‌یك‌توی چونك یکها محو شد آنك توی
این من و ما بهر آن برساختی تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و تو ها همه یك‌جان‌شوند عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن ای منزه از بیآ و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنك او بستهٔ غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست جزغم وشادی دروبس میوهاست
عاشقی‌زین هر دوحالت برترست بی بهار و بی خزان سبزوترست
ده ز کوة روی‌خوب ای‌خوب رو شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشم غمزهٔ غمازهٔ بر دلم بنهاد داغی تازهٔ
من‌حلالش کردم ارخونم‌بریخت من‌همی گفتم‌حلال‌اومی گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ایکه‌هرصبحی که‌ازمشرق‌بتافت همچوچشمهٔ مشرقت‌درجوش‌یافت
چون بهانه دادی این شیدات را ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو　　از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا　　شرح بلبل گو که‌شد از گل‌جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما　　با خیال وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کآن نادرست　　تومشومنکر که حق‌بس‌قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن　　منزل اندر جورو دراحسان‌مکن
جورواحسان‌رنج‌وشادی‌حادثست　　حادثان میرند حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه　　عذرمخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرِ خواه عقل کل و جان تویی　　جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو　　در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا　　باده کی بُوَد کو طرب‌آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما　　چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو　　قالب ازما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم　　خانه‌خانه کرده قالب‌را چو موم

## رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس‌درازست این‌حدیث‌خواجه‌گو　　تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد وحنین　　صدپراگنده همی گفت این‌چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز　　گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند　　دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر　　دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی　　کوشش بیهوده به از خفتگی
آنك او شاهست او بی کار نیست　　ناله ازوی طرفه‌کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر　　کلَّ یومٍ هُوَ فی شأن ای پسر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچ کوشدجان که‌درمردوزنست گوش‌وچشم شاه‌جان برروزنست

**برون انداختن مرد تاجرطوطی را از قفس وپریدن طوطی مرده**

بعد از آنش ازقفص بیرون فکند طوطیك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد کافتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه‌حیران گشت‌اندرکارمرغ بی‌خبر تا‌گه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای‌عندلیب از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کردآنجاکه تو آموختی ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد که رها کن لطف آواز و وداد
ز آنك آوازت ترا دربند کرد خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای‌مطرب‌شده باعام وخاص مرده‌شوچون‌من که‌تایابی‌خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هرك‌داد او حسن خودرا درمزاد صد قضای بد سوی او رونهاد
حیلها و خشمها و رشکها برسرش ریزد چوآب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند دوستان هم روزگارش می‌برند
آنك غافل بود از کشت و بهار او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت کوهزاران لطف برارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند    قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا درمن گریز    تا پناهت باشم از شمشیر تیز

## وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یك دو پندش داد طوطی پر مذاق    بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو    مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه باخود گفت کین پند منست    راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود    جان چنین باید که نیکو پی بود

## مضرت تعظیم خلق وانگشت نمای شدن

تن قفص شکلست تن شد خار جان    در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو    وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود    در جمال و فضل و در احسان وجود
آنش گوید هردو عالم آن تست    جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش    از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او    دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست    کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار    دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم    از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید برملا    روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کوز حرمان گفت آن    کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون    در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود    مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیك ننماید چو شیرینست مدح    بد نماید ز آنك تلخ افتاد قدح

همچومطبوخست وحب کانراخوری   تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان   هرضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید همی تأثیر او   بعد حینی دمل آرد نیش جو
از وفور مدحها فرعون شد   کُنْ ذلیل النَّفس هوناً لاتسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخمکش چون گوی شوچوگان مباش
ورنه‌چون‌لطفت نماندواین‌جمال   از تو آید آن حریفان را ملال
آنجماعت کت همی دادند ریو   چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر   مردهٔ از گور خود بر کرد سر
همچو امرَدْ که‌خدانامش کنند   تا بدین سالوس بدنامش کنند
چونك در بد نامی آمد ریش او   دیو را ننگ‌آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت   می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون‌شدی‌درخوی دیوی استوار   می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویختند   چون چنین گشتی همه‌بگریختند

## تفسیر ماشاءالله کان

این همه گفتیم لیك اندر بسیج   بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق   گر ملك باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیدهٔ   تا بدین پس عیب ما پوشیدهٔ
قطرهٔ دانش که بخشیدی زپیش   متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاك تن

پیش‌از آن کین‌خا کها خسفش کند    پیش‌از آن کین بادها نسفش کند
گرچه‌چون نسفش کند تو قادری    کش از ایشان واستانی واخری
قطرهٔ کو در هوا شد یا بریخت    از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم    چون بخوانیش او کند ازسر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد    بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هرزمان    هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هرشب جمله‌افکار وعقول    نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان    برزنند از بحر سر چون ماهیان
درخزان آنصدهزاران‌شاخ‌وبرگ    در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر    در گلستان نوحه‌کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده    مرعدم را کآنچ خوردی بازده
آنچ خوردی واده‌ای مرگ‌سیاه    از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر    دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین    پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ    زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست    بوی آن گلزار وسرو و سُنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل‌نبود    جوش مل دیدی که آنجامل‌نبود
بوقلاوزست و رهبر مر ترا    می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز    شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند    بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب‌باش    همچو او با گریه و آشوب باش
بشو این پند از حکیم غزنوی    تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد　　چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز　　سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش وخوبی مکن　　جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز　　در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی تو را زنده کند　　همچوخویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ　　خاك شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش　　آزمون را یك زمانی خاك باش

## داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی‌الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر　　بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی خود شدی　　یك طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی　　وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن　　مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را　　کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را　　جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمهاست　　طالبان را ز آن حیوة بی بهاست
نشنود آن نغمها را گوش حس　　کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی　　کو بود ز اصرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه پری زین عالمست　　نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند　　هردو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان　　تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمهای اندرون اولیا　　اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / زین خیال ووهم سر بیرون کنید
ای همه پوسیده در کون وفساد / جان باقیتان نروييد و نزاد
گر بگویم شمهٔ زآن نغمها / جان ها سر برزنند از دخمها
گوش‌را نزدیك کن کان دور نیست / لیك نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقت اند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و حیا
جان های مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز زآواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کوداد مریم را ز جیب
ای فنا پوسیدگان زیر پوست / باز گردید از عدم زآواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یَسمَع وبی یُبصر توی / سر توی چه‌جای صاحب سر توی
چون شدی من کانَ لله از وَلهَ / من ترا باشم که کانَ الله لَه
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / ازدم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را زآدم اسما می گشود
خواه ازآدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خُمّ پیوسته‌ست سخت / نی چوتو شادان کدوی نیکبخت
گفت طوبی مَن رَآنی مصطفا / وَالذی یُبصر لِمن وَجهی رَأی

چون چراغی نورشمعی را کشید          هرکه دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد          دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان بجان          هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین          خواه بین نورش ز شمع عابرین

## در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق          اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را          در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت          هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش          تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی          جان مرده یافت در خود جنبشی
تازگی و جنبش طوبیست این          همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان          زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها          باز خوان فَأَبَین اَن یَحمِلنها
ورنه خود اشفقن منها چون بُدی          گر نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست          لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو          وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار          از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار وسایه‌ش نیز نیست          لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیدهٔ          ز آنك بس نان کور وبس نادیدهٔ
جان لقمان که گلستان خداست          پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار　　مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست　　کز نسیمش درتو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست وریگ　　تاچه گل‌چینی زخار مُرد ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو　　چند گویی کین گلستان کوو کو
پیش‌از آن کین خارپا بیرون کنی　　چشم تاریکست‌جولان‌چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان　　درسر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی　　کلّمینی یا حُمیرا کلّمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل　　تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان　　نام تأنیثش نهند این تازیان
لیك از تأنیث جانرا باك نیست　　روح را بامرد وزن اشراك نیست
از مؤنث وز مذکر برترست　　این‌نه‌آن‌جانست کز خشك‌وترست
این نه‌آن جانست کافزاید زنان　　یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست‌وخوش‌وعین‌خوشی　　بی‌خوشی نبودخوشی ای مرتشی
چون توشیرین ازشکرباشی بود　　کآن شکر گاهی زتو غایب‌شود
چون شکر گردی ز بسیاری وفا　　پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق‌ازخودچون غذایابد رحیق　　عقل آنجا گم بماند بی رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود　　گرچه بنماید که صاحب سربود
زیرك و داناست اما نیست نیست　　تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار مـا بود　　چون بحکم حال آیی لا بود
لابودچون اونشد از هست نیست　　چونك‌طوعاً لانشد کرهاً بسیست
جان کمالست و ندای او کمال　　مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت　　　زآن دمی کاندر دمیدم در دلت
زآن‌دمی کآدم از آن‌مد هوش گشت　　　هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بی خویش‌شد زآن‌خوب‌صوت　　　شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن‌خواب‌مبارك بر نداشت　　　تا نماز صبحدم آمد بچاشت
درشب تعریس پیش آن عروس　　　یافت جان پاك ایشان دستبوس
عشق وجان هردو نهانند و ستیر　　　گر عروسش‌خوانده‌ام عیبی‌مگیر
از ملولی یار خامش کردمی　　　گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیك‌می گوید بگو هین‌عیب‌نیست　　　جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد گو نبیند جز که عیب　　　عیب کی بیند روان پاك غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول　　　نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست　　　چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات　　　بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند　　　زآنك آن‌هردو چو جسم‌وجان‌خوشند
پس‌بزرگان‌این‌نگفتند از گزاف　　　جسم پاکان عین جان افتادصاف
گفتشان و نفسشان و نقششان　　　جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان‌دشمن‌دارشان‌جسمست‌صرف　　　چون زیاد از نرد او اسمست‌صرف
آن بخاك اندر شد و کل‌خاك‌شد　　　این نمك اندر شد و کل پاك شد
آن نمك کز وی محمد املحست　　　زآن حدیث با نمك او افصحست
این نمك باقیست از میراث او　　　با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو　　　پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش‌وپس‌داری گمان　　　بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش‌وپس وصف‌تن‌است　　　بی‌جهت آن ذات‌جان‌روشن است

برگشا از نور پاك شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کومرعدم را پیش وپس

روز بارانست می‌رو تا بشب
نی ازین باران ازآن باران رب

**قصهٔ سؤال کردن عایشه رضی‌الله عنها از مصطفی علیه‌السلام**
**که امروز باران بارید چون توسوی گورستان**
**رفتی جامهای توچون تر نیست**

مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازهٔ مردی از یاران برفت

خاك را در گور او آگنده کرد
زیرخاك آن‌دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند
وآنك گوشستش عبارت میکنند

با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاك می گویند راز

همچو بطلان سر فرو برده بآب
گشته‌طاوسان وبوده چون غراب

در زمستانشان اگرمحبوس کرد
آن‌غرابان را خدا طاووس کرد

درزمستانشان اگرچه داد مرگ
زنده‌شان کرد ازبهاروداد برگ

منکران گویند خود هست‌این‌قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم

کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان

هرگلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار گل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم می‌رود پرده دران

منکران‌همچون جُعل‌زآن بوی‌گل
یا چو نازك مغز دربانگ دهل

خویشتن مشغول‌می‌سازند وغرق
چشم می‌دزدند ازین لمعان‌وبرق

چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مأمنی

چون زگورستان پیمبر بازگشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامها ات می بجویم در طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه برسر فگندی از ازار / گفت کردم آن ردای نو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاك‌جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

## تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست وبالاهاست کوههای بلندودریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که برخاصان پدید / باقیان فی‌لبس من خلق جدید
هست باران از پی پرورد گی / هست باران از پی پژمرد گی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش وزردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / برتفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زآن بهار / دردل وجان روید از وی‌سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشك باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنك جانی‌داشت برجانش گزید

### درمعنی این حدیث کی «اغتنموا بردالربیع» الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار    تن مپوشانید یاران زینهار
ز آنك با جان شما آن می کند    کان بهاران با درختان میکند
لیك بگریزید از سرد خزان    کآن کند کو کرد باباغ ورزان
راویان این را بظاهر برده‌اند    هم بر آن‌صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه    کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن‌خزان‌نزد خدا نفس‌وهواست    عقل‌وجان عین بهارست و بقاست
مرترا عقلیست جزوی در نهان    کاهل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود    عقل کل‌بر نفس چون غُلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس‌پاك    چون‌بهارست وحیوة برگ وتاك
گفتهای اولیا نرم و درشت    تن‌مپوشان‌زآنك‌دینت‌راست‌پشت
گرم گویدسرد گویدخوش‌بگیر    زآن ز گرم وسردبجهی و ز سعیر
گرم وسردش‌نوبهار زندگیست    مایهٔ صدق و یقین وبندگیست
زآن کزو بستان جانها زنده است    زین جواهر بحر دل آگنده‌است
بر دل عاقل هزاران غم بود    گر ز باغ دل خلالی کم بود

### پرسیدن صدیقه رضی‌الله عنها از مصطفی صلعم که، سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود    حکمت باران امروزین چه‌بود
این ز بارانهای رحمت بود یا    بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود    یا ز پاییزیِ پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست    کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی    بس خرابی در فتادی و کمی

این‌جهان ویران شدی اندرزمان حرصها بیرون شدی از مردمان
اُستُن این عالم ای‌جان‌غفلتست هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زآن جهانست‌وچو آن غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ هوشیاری آب وین عالم وسخ
زآن جهان اندك ترشح می‌رسد تا نغُرد درجهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

## بقیه قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کزوی جهان‌شد پرطرب رسته زآوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی وزصدایش‌هوش‌جان‌حیران‌شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت‌اوخم گشت‌همچون‌پشت‌ خُم ابروان برچشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشك زهره آمده همچو آواز خر پیری نشد
خود کدامین خوش که‌آن ناخوش نشد یا کدامین سقف کان مفرش شده
غیر آواز عزیزان در صدور که بود ازعکس‌دمشان نفخ‌صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست نیستی کین‌هستهامان‌هست‌ازوست
کهربای فکر و هر آواز او لذت الهام و وحی و راز او
چونك‌مطرب‌پیرتر گشت‌وضعیف شد ز بی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام چنگ بهر تو زنم آن توام

چنگ را برداشت و شد الله جو — سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها — کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا — کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار — مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی سر و بی پا سفر می کردمی — بی لب و دندان شکر می خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ — کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می دیدمی — ورد و ریحان بی کفن می چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب و مغتسل
که بد او ایوب از پا تا بفرق — پاك شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ — در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود — از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی — کم کسی یك لحظهٔ آنجا بدی
امر میآمد که نی طامع مشو — چون زپایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او — در فضای رحمت و احسان او

**درخواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است**

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت
درعجب افتاد کین معهود نیست — این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد وخواب بردش خواب دید    کآمدش ازحق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست    خود ندا آنست و این باقی صداست
ترك و کرد و پارسی گو و عرب    فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترك و تاجیکست و زنگ    فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست    جوهر واعراض می گردندهست
گر نمی آید بلی زیشان ولی    آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچ گفتم ز آشنایی سنگ وچوب    در بیانش قصهٔ هش دار خوب

## نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شده بود گفتند ماروی مبارکت را بهنگام وعظ نمی بینیم وشنیدن رسول و صحابه آن ناله را وسؤال وجواب مصطفی با ستون صریح

اُستن حنانه از هجر رسول    ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون    گفت جانم ازفراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی    بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند    شرقی وغربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم ترا سروی کند    تا تر و تازه بمانی در ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش    بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندرزمین    تاچو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند    از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد زیزدان کار و بار    یافت بار آنجا وبیرون شد ز کار
آنك او را نبود از اسرار داد    کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق    تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن — درجهان رد گشته بودی اینسخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان — افگند در قعر یك آسیبشان
که بظن تقلید و استدلالشان — قایمست و جمله پر و بالشان
شبهٔ انگیزد آن شیطان دون — درفتند اینجمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود — پای‌چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور — کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سر نگون او برحصا
آنسواری کو سپه را شد ظفر — اهل دین را کیست ارباب بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده‌اندی درجهان
نی ز کوران کشت آید نه درود — نه عمارت نه تجارت‌ها نه سود
گر نکردی رحمت و افضالتان — در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل — آن عصا کی دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصارا خردبشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت — آن عصا از خشم هم‌بروی زدیت
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید — دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا — درنگر کآدم چها دید از عصی
معجزهٔ موسی و احمد را نگر — چون عصا شد مار واستن باخبر
از عصا ماری و از استون حنین — پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه — کی‌بدی حاجت بچندین‌معجزه
هرچ معقولست وعقلش‌می‌خورد — بی بیان معجزه بی جرّ و مد
این طریق بکر نامعقول بین — در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد … در جزایرها رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا … سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند … در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان برآن نقد تباه … نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع … باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند … دم زند دین حقش برهم زند
دست وپای او جماد وجان او … هرچهٔ گوید آندو در فرمان او
بازبان گرچه که تهمت می‌نهند … دست وپاهاشان گواهی می‌دهند

## اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه‌السلام بسخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل علیه‌اللعنه و گواهی دادن سنگریزه برحقیقت محمد علیه الصلوة والسلام

سنگها اندر کف بوجهل بود … گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست درمشتم نهان … چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست … یا بگوید آنکه ما حقیم وراست
گفت بوجهل این دوم نادرترست … گفت آری حق از آن قادرتراست
از میان مشت او هرپاره سنگ … درشهادت گفتن آمد بی درنگ
لااله گفت الا الله گفت … گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید ازسنگها بوجهل این … زد ز خشم آن سنگها را برزمین

## بقیهٔ قصهٔ مطرب وپیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه با او آنچ هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش داد … زآنك عاجز گشت مطرب زانتظار
بانگ آمد مرعمر را کای عمر … بندهٔ ما را ز حاجب باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم    سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام    هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار    این قدر بستان کنون معذوردار
این قدر از بهر ابریشم بها    خرج کن چون‌خرج‌شداینجابیا
پس عمر ز آن هیبت آوازجست    تا میانرا بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو    دربغل‌همیان دوان درجست وجو
گرد گورستان روانه شد بسی    غیر آن پیرو نبود آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید    مانده گشت‌وغیر آن پیر اوندید
گفت‌حق‌فرمود ما را بنده‌ایست    صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا    حبذا ای سرّ پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت    همچوآن شیر شکاری گرد دشت
چون‌یقین گشتش که‌غیرپیر نیست    گفت درظلمت دل روشن‌بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست    برعمر عطسه فتاد و پیر جست
مرعمررادید وماند اندر شگفت    عزم رفتن کرد ولرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد    محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
چون نظر اندررخ آن پیر کرد    دید او را شرمسار و روی زرد
پس‌عمر گفتش مترس ازمن مرم    کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت‌خوی‌تو کرد    تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین ومهجوری مساز    تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت    چونی از رنج و غمان بی حدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها    خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و برخودمی‌طپید    دست می خایید و جامه میدرید

بانك میزد کای خدای بی نظیر	بس که ازشرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وازحد رفت درد	چنگ را زد برزمین وخرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال	ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی ازو	کس نداند قیمت آنرا جزاو
خرج کردم عمر خود را دم بدم	در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق	رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تریّ زیر افگند خرد	خشك شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار	کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه	داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر	ز آن که او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا	پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر	سوی اوداری نه سوی خود نظر

## گردانیدن عمر رضی‌الله عنه نظر اورا ازمقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاریّ تو	هست هم آثار هشیاریّ تو
راه فانی گشته راهی دیگرست	ز آنك هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی	ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی	پر گره باشی ازین هردو چو نی
تا گره بانی بود همراز نیست	همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی	چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبر ده بی خبر  توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو  کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیـر را قبله کنی  گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونك فاروق آینهٔ اسرار شد  جان پیر از اندرون بیدار شد
همچوجان بی گریه و بی‌خنده‌شد  جانش‌رفت وجان‌دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان  که برون شد از زمین و آسمان
جست‌وجویی ازورای جست‌وجو  من نمیدانم تو میدانی بگو
قال وحالی از ورای حال و قال  غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش  یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کلّ گویا نیستی  گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می رسد  موج آن دریا بدینجا میرسد
چونك قصهٔ حال پیر اینجا رسید  پیرو حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند  نیمِ گفته در دهان ما بماند
ازپی این عیش وعشرت ساختن  صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش  همچوخورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خـورشید بلند  هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی  مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان  میرسد از غیب چون آب روان

## تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکنند که «اللهم اَعْطِ کُلَّ منفق خَلفاً اللهم اعط کل ممسك تلفاً» و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نی مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند    دو فرشتهٔ خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقانرا سیر دار    هر درمشان‌را عوض ده صدهزار
ای خدایا ممسکان را درجهان    تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساك کز انفاق به    مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران    تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا    چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق را بازجو از واصلی    امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد    مال شه بر یاغیانش بذل کرد
در نبی انداز اهل غفلتست    کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزدشاه    چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول    بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید زبیم    در نماز اهد صراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست    جان‌سپردن خودسخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند    جان‌دهی ازبهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار    برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود دردست تو مال    کی کند فضل الهت پای مال
هرك كارد گردد انبارش تهی    لیك اندر مزرعه باشد بهی
و آنك درانبار ماند و صرفه کرد    اشپش وموش و حوادثهاش‌خورد

این جهان نفی است دراثبات‌جو     صورتت‌صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر     جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌توانی شدن زین آستان     باری ازمن گوش‌دار این داستان

## قصهٔ خلیفه‌کی درکرم در زمان خود ازحاتم طایی گذشته بود ونظیر خود نداشت

یك خلیفه بود در ایام پیش     کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته     فقر و طاقت از جهان برداشته
بحر گوهر بخشش صاف آمده     داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاك ابر و آب بود     مظهر بخشایش وهاب بود
از عطااش بحر وکان در زلزله     سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش     رفته در عالم بخود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترك و عرب     مانده از جود وسخااش درعجب
آب حیوان بود و دریای کرم     زنده گشته هم عرب زو هم عجم

## قصهٔ اعرابی درویش وماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی

یکشب اعرابی زنی مرشوی را     گفت وازحد برد گفت‌وگوی‌را
کین همه فقر وجفا ما می‌کشیم     جمله عالم درخوشی ما ناخوشیم
نانمان‌نی‌نان‌خورشمان‌دردورشك     کوزه‌مان نه‌آبمان ازدیده اشك
جامهٔ ما روز تاب آفتاب     شب نهالین ولحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته     دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشیّ ما     روز و شب از روزی اندیشیّ ما
خویش وبیگانه شده از ما رمان     برمثال سامری از مردمان
گر بخواهم‌ازکسی‌یکمشت‌َ نسك     مرمرا گویدخمش کن‌مرگ و َجسك

مرعرب را فخر غزوست و عطا　　درعرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم　　ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم　　هرمگس را درهوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان‌رسد گر من منم　　شب بخسپد قصد دلق او کنم

**مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور وایشانرا شیخ و محتشم وواصل پنداشتن ونقل را از نقد فرق نادانستن و بربسته را از بررسته**

بهر این گفتند دانایان بفن　　میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی　　کو رباید حاصلت را از خسی
نیست چیره‌چون ترا چیره کند　　نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران　　نور کی یابند از وی دیگران
همچواعمش کو کند داروی‌چشم　　چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا　　هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی درصور　　چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی　　در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر　　دعویش افزون ز شیث وبوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش　　او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف دزویشان بدزیده بسی　　تا گمان آید که‌هست‌اوخود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید　　ننگ دارد از وجود او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان　　پیش او نداخت حق‌یك‌استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام　　نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ　　تاخورید ازخوان جودم سیرهیچ

سال‌ها بروعدهٔ فردا کسان　　گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سرّ آدمی　　آشکارا گردد افزون و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا　　خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونك پیدا گشت کوچیزی نبود　　عمر طالب رفت آگاهی چه‌سود

**دربیان آنکه نادر افتد که مریدی درمدعی مزوراعتقاد بصدق بندد که او کسیست وبدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش درخواب ندیده باشد وآب وآتش او را گزند نکند وشیخش راگزند کند ولیکن بنادر باشد**

لیك نادر طالب آید کز فروغ　　در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیك خود جایی رسد　　گرچه‌جان‌پنداشت‌وآن‌آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را　　قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحطجان اندر سراست　　لیك ما را قحط نان برظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم　　بهر ناموس مزور جان کنیم

**صبر فرمودن اعرابی زن را وفضیلت صبروفقر گفتن بازن خود**

شوی گفتش چندجویی دخل‌وکشت　　خودچه‌ماندازعمرافزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد　　زآنك هردو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو　　چون نمیپاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور　　می‌زید خوش عیش بی‌زیر وزبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته　　بردرخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب　　که اعتماد رزق برتست ای‌مجیب
باز دست شاه را کرده نوید　　از همه مردار ببریده امید
همچنین ار پشه گیری تا بپیل　　شد عیال‌الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینهاست ... از بخار و گرد بود و باد ماست
این‌غمان‌بیخ کن‌چون‌داس ماست ... این‌چنین‌شدو آنچنان‌وسواس ماست
دانك هر رنجی زمردن‌پاره‌ایست ... جزومرگ‌ازخود بران‌گرچاره‌ایست
چون‌زجزومرگ‌نتوانی گریخت ... دانك‌کلش‌برسرت‌خواهندریخت
جزومرگ‌ارگشت شیرین‌مرترا ... دانك شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول ... از رسولش رومگردان ای‌فضول
هرك شیرین می‌زید او تلخ مرد ... هر که او تن را پرستدجان نبرد
گوسفندان را ز صحرامی‌کشند ... آنك فربه تر سبکتر می‌کشند
شب گذشت و صبح آمدای تَمَر ... چند گیری آفسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی ... زر طلب گشتی خود اول زربدی
زر بدی پرمیوه چون‌کاسدشدی ... وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود ... چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت ما بی‌جفت باید هم صفت ... تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید برمثال همدگر ... در دو جفت کفش وموزه درنگر
گریکی کفش ازدوتنگ‌آید بپا ... هردو جفتش کار نآید مر ترا
جفت‌دریك‌خردوآن‌دیگربزرگ ... جفت شیربیشه‌دیدی هیچ گرگ
راست نآید برشتر جفت جوال ... آن‌یکی کوچك‌وآن‌دیگر کمال
من روم سوی قناعت دل قوی ... تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز ... زین نسق میگفت با زن تابروز

## نصیحت کردن زن مرشوی راکه سخن افزون از قدم واز مقام مگو لِمَ تقولون مالاتفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست واین سخن گفتن فوق مقام ومعاملهٔ خود زیان دارد وکبر مقتاً عندالله باشد

زن بروزد بانگ کای ناموس کیش  من فسون تو نخواهم خوردبیش
تُرّهات از دعوی و دعوت مگو  روسخن از کبر وز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار  کار و حال خود ببین وشرم‌دار
کبر زشت واز گدایان زشت‌تر  روز سرد وبرف وآنگه جامه تر
چند دعوی ودم وباد بروت  ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی  از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج  گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان  تومزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل  جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میروبابگ میزنی  چون ملخ رادرهوا رگ میزنی
باسگان از استخوان در چالشی  چون نیی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست  تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خودرا از من افزون دیدهٔ  سرّ من کم عقل را چون دیدهٔ
همچو گرگ غافل اندر مامجه  ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونك عقل تو عقیلهٔ مردم است  آن نه‌عقلست آن که‌مارو کژدم‌است
خصم ظلم و مکر تو الله باد  مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم توماری هم‌فسونگر ای‌عجب  مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتیّ خود بشناختی       همچو برف ازدرد وغم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو       او فسون برمار مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار       کی فسون مار را گشتی شکار
مردافسونگرزحرص و کسب و کار       در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین وهین       آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مرمرا       تا کنی رسوای و شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو       نام حقّ را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من       من بنام حق سپرده جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد       یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها       خواند برشوی جوان طومارها

## نصیحت کردن مردمر زن را که درفقیران بخواری منگر ودرکار حق بگمان کمال نگر وطعنه مزن برفقر ودر فقیران بخیال وگمان بی نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن       فقر فخرست و مرا برسر مزن
مال وزر سررا بود همچون کلاه       کل بود او کز کله سازد پناه
آنك زلف جعد و رعنا باشدش       چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر       پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش       بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند       بل بجامه خدعهٔ با وی کند
گوید این شرمنده است ازنیك و بد       از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه درعیبست غرقه تا بگوش       خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی       گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان ... ره نباشد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست ... سوی درویشی بمنگر سست‌سست
ز آنك درویشان ورای ملك ومال ... روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان ... کی کنند استمگری بر بی‌دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند ... وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان ... بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز ... نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی ... یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم ... تاش از سر کوفتن ایمن کنم
ز آنك آن دندان عدو جان اوست ... من عدورا میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخواهم من فسون ... این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش‌لله طمع من از خلق نیست ... از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرود بن بینی چنان ... ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی ... خانه را گردنده بینی و آن توی

**در بیان آنك جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راست‌گوی‌تر باشد وامام باشد**

دید احمد را ابوجهل و بگفت ... زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مرورا که راستی ... راست گفتی گرچه کاژ افراستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب ... نی زشرقی نی زغربی خوش بتاب

گفت احمدراست گفتی ای‌عزیز ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای شه هر دو را راست گو گفتی دوضد گورا چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست ترك‌وهندودرمن آن‌بیند که هست
ای زن ار طماع می بینی مرا زین تحرّی زنانه بر تر آ
این طمع را ماند و رحمت بود کوطمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن بافقروبگذار این ملال ز آنك دُرفقراست نور ذوالجلال
سر که‌مفروش‌وهزاران‌جان‌ببین از قناعت غرق بحر انگبین
صدهزاران جان تلخی کش‌نگر همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مرترا گنجا بدی تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست درپستان‌جان بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال صدزبان گردد بگفتن گنگ‌ولال
چونك نامحرم در آید از درم پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچرا خوب وخوش وزیبا کنند از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز لحن و زیر و بم از برای گوش بی حس اصم
مشکرا بیهوده حق‌خوش‌دم نکرد بهر حس کرد او پی اخشم‌نکرد
حق زمین‌وآسمان برساخته‌است درمیان بس‌نار ونورافراخته‌است
این زمین را از برای خاکیان آسمانرا مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهانرا پر در مکنون کنم　　روزی تو چون نباشد چون کنم
ترك جنگ وره زنی ای زن بگو　　ور نمی گویی بترك من بگو
مرمرا چه جای جنگ نیك وبد　　کین دلم از صلحها هم میرمد
گر خمش کردی و گر نی آن کنم　　که همین دم ترك خان و مان کنم

**مراعات کردن زن شوهر را واستغفار نمودن از گفتهٔ خویش**

زن چو دیداورا که تند و توسنست　　گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم　　از تو من اومید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی　　گفت من خاك شما ام نی ستی
جسم و جان وهر چ هستم آن تست　　حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست　　بهر خویشم نیست آن بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا　　من نمی خواهم که باشی بی نوا
جان و سر کز بهر خویشم نیست این　　از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو　　هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی　　از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن　　هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاك را برسیم و زر کردیم چون　　تو چنینی با من ای جانرا سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی　　این قدر از من تبرّا می کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه　　ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من　　چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بروفق تو دل افروخته است　　هرچه گویی پخت گوید سوخته است
من سفا ناخ تو با هرچم پزی　　با ترش بایا که شیرین میسزی
کفر گفتم نك بایمان آمدم　　پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ تـرا نشناختم پیش تو گستاخ مرکب تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم توبه کردم اعتراض انداختم
مینهم پیش تو شمشیر و کفن می کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن هرچه‌خواهی کن‌ولیکن‌این‌مکن
در تو ازمن عذرخواهی‌هست‌سر با تو بی من او شفیعی مستمر
عذر خواهم در درونت خلق‌تست ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن‌پنهان‌زخود ای‌خشمگین ای که خلقت‌به زصد من انگبین
زین نسق میگفت بالطف و گشاد در میانه گریهٔ بروی فتاد
گریه‌چون‌ازحد گذشت‌وهای‌های زآنك بی گریه‌بد اوخوددلربای
شد ازآن باران یکی‌برقی پدید زد شراری در دل مرد وحید
آنك بندهٔ روی خوبش بود مرد چون‌بودچون بندگی آغاز کرد
آنك ازکبرش دلت لرزان بود چون‌شوی‌چون پیش‌تو گریان‌شود
آنك ازنازش دل وجان خون‌بود چونك آید در نیاز او چون بود
آنك درجور و جفاش دام ماست عذرما چه‌بود چواودرعذرخاست
زُیِّنَ لِلنّاس حق آراستست زآنچ‌حق‌آراست‌چون‌دانندجست
چون پی یسکن الیهاش آفرید کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش هست درفرمان اسیر زال‌خویش
آنك عالم بندهٔ گفتش بدی کلّمینی یا حمیرا می زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب آتشش‌جوشد چوباشد درحجاب
چونك دیگی در میان آید شها نیست کرد آن‌آب را کردش‌هوا
ظاهرا برزن چو آب ار غالبی باطنا مغلوب وزن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست مهرحیوان‌را کمست آن‌ازکمیست

**در بیان این خبر که انهن یقلبن العاقل ویغلبهن الجاهل**

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان    غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز برزن جاهلان غالب شوند    کاندرایشان تندی حیوانست‌بند
کم بودشان رقت و لطف و وداد    زآنك حیوانیست غالب برنهاد
مهرو رقت وصف انسانی بود    خشم وشهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست    خالقست‌آن گوئیا مخلوق‌نیست

**تسلیم کردن مرد خود را بآنچ التماس زن بود از طلب معیشت واین اعتراض زن را اشارت حق دانستن**

بنزد عقل هر داندهٔ هست    که‌با گردنده گردانندهٔ‌هست
مرد زآن گفتن‌پشیمان‌شد چنان    کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت‌خصم‌جان جان‌من‌چو نشدم    بر سر جانم لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر    تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون‌قضا بگذشت خودرامیخورد    پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای‌زن پشیمان میشوم    گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توم رحمی بکن    برمکن یکبار گیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان‌میشود    چونك عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم    عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا    مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

**در بیان آن که موسی وفرعون هر دومسخر مشیت‌اند چنانك پازهر وزهر وظلمات ونور ومناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند**

موسی و فرعون معنی را رهی    ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده    نیم شب فرعون گریان آمده
کین چه غُلّست ای خدا بر گردنم    ورنه غل باشد که گوید من منم
ز آنك موسی را منور کردهٔ    مر مرا ز آن هم مکدر کردهٔ
ز آنك موسی را تو مهرو کردهٔ    ماه جانم را سیه رو کردهٔ
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام    چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند    مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند    ماه را ز آن زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من    زخم طاس آن ربّی الاعلای من
خواجه تا شانیم اما تیشه‌ات    میشکافد شاخ تر در بیشه‌ات
باز شاخی را مؤصل می کند    شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی    هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشهٔ تر است    از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب    من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشود    چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زرّ قلب ده تو می‌شود    پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست    لحظهٔ مغزم کند یك لحظه پوست
سبز گردم چونك گوید کشت باش    زرد گردم چونك گویدزشت باش
لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه    خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان    می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونك بی‌رنگی اسیر رنگ شد    موسئی با موسئی در جنگ شد
چون ببی‌رنگی رسی کآن داشتی    موسی و فرعون دارد آشتی
گر ترا آید بدین نکته سؤال    رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بیرنگ خواست    رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
چونك روغن را ز آب اسرشته اند    آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا    هردو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست    همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست    گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهّم می کنی    زآن توهّم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم ورایها    گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود    نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد    بلك نیست آن هست را واداد کرد
تومگو که من گریزانم ز نیست    بلك او از تو گریزانست بیست
ظاهراً میخواندت او سوی خود    وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای بازگونست ای سلیم    سرکشی فرعون می‌دان از کلیم

## سبب حرمان اشقیا ازدوجهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمك اعتمادی کرده است    کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان    در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا    نی باسفل می‌رود نی بر عُلی
آن حکیمش گفت کز جذب سما    از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته    در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا    کی کشد درخود زمین تیره را
بلك دفعش میکند از شش جهات    زآن بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال    جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان    مانده اند این بی‌رهان بی این و آن

سر کشی از بندگان ذوالجلال     دانك دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پنهان کنند     کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند     زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنانك مرتبهٔ حیوانیست     کو اسیر و سُغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا     سغبه چون حیوان‌شناسش‌ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد     جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر     می کشاند هرطرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها     بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار     یك قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب     دیدهٔ کآن دیده بیند آفتاب
نك جهان درشب بمانده میخ‌دوز     منتظر موقوف خورشیدست روز
اینت خورشیدی نهان در ذرهٔ     شیر نر در پوستین برهٔ
اینت دریای نهان در زیر کاه     پا برین که هین منه در اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون     رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان     فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبرا بقدرت سحر کرد     کرد خودرا در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف     کی‌ضعیفست آنك باشه‌شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست     وای آنکو عاقبت اندیش نیست

**حقیر و بی‌خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاك کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را واندك اگرچه غالب باشد آن‌خصم ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراًکان مفعولا**

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر     پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند	نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاك طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست	خونبهای اشتری شهری درست
روح او چون صالح و تن ناقه است	روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آمد ضرر نی بی گهر
روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان	تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله	تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش	تا شوی با روح صالح خواجه باش
گفت صالح چونك کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان	آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ و روی جملتان گردد دگر	رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید	کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست	ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید	رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست	صورت اومید را گردن زدست

کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش     که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن     ورنه نومیدیت وساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر     چشم بنهادند وآن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد     می‌زدند از نا امیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم     نوبت اومید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه     حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه درناامیدی رد شدند     همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین     شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند     وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را     قهر آمد نیست کرد این شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت     شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید     نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او نالها     اشك خون ازجانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد     نوحه برنوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته     وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان     پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا     شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردند ازجفا برجای من     شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم     بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما     روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر     گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته     شیر و شهدی با سخن آمیخته

درشما چون زهر گشته آن سخن  زآنك زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون  غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچ کس برمرگ غم نوحه کند  ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر  نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
راست‌خوان کژخوانی مارا مبین  کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت  رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می بارید و جبران گشته بود  قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می گفت کین گریه ز چیست  برچنان افسوسیان شاید گریست
برچه می گریی بگو برفعلشان  بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریك پر زنگارشان  برزبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه شان  بردهان و چشم کژدم خانه شان
برستیز و تَسخُر و افسوسشان  شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ  مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید وز رایات نقل  پا نهاده برِ جمال پیر عقل
پیر خرنی جمله گشته پیر خر  از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان  تا نمایدشان سقر پروردگان

## درمعنی آن که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان  در میانشان برزخٌ لایبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته  درمیانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط  در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانك عقد دَر دُرّ و شبه  مختلط چون میهمان یکشبه
بحررا نیمیش شیرین چون شکر  طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هردو برهم می‌زنند ازتخت‌واوج / برمثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند / کینها از سینها بر می‌کند
موجهای جنگ برشکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می‌کشد / زآنك اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ وشیرین زین نظر نآید پدید / از دریچهٔ عاقبت تانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست / چشم آخوربین‌غرورست‌وخطاست
ای بسا شیرین که‌چون شکر بود / لیك زهر اندر شکر مضمر بود
آنك زیرك تر ببو بشناسدش / وآن‌دگرچون‌برلب‌ودندان‌زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره‌می‌زند شیطان کلوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند / وآن دگر را در بدن رسوا کند
وآن دگررا درحدث‌سوزش دهد / خرج آن در دخل آموزش دهد
وآن دگر را بعد ایام و شهور / وآن‌دگررا بعدمرگ‌ازقعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب‌حیوان‌خوان‌مخوان‌این‌راسخن / روح نوبین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان اوسخت پیدا ودقیق
درمقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و درجایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان شود
آب در غوره ترش باشد ولیك / چون باانگوری رسد شیرین و نیك
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نِعمَ الادام

**درمعنی آنك آنچ ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن وهمان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد وسرما وبرف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که درراهست که لیغفِرَ لَكَ اللهُ ماتَقَدَّمَ مِن ذَنْبك و ما تَأخّر نشده است**

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
ربِّ هَب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملك ودست
تومکن باغیر من این لطف وجود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان / سرِّ مِن بعدی زبخل او مدان
بلك اندر ملك دید او صد خطر / مو بمو ملك جهان بُد بیم سر
بیم سَر با بیم سِر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بودهم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون بروبنشست زین اندوه گرد / برهمه شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملك را / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی وبکنی آن کرم / او مسلمانست وآنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرضست گفتن لیک من　　باز می گردم بقصّهٔ مرد و زن

## مخلص ماجرای عرب وجفت او

ماجرای مرد و زن را مَخلصی　　باز میجوید درون مُخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل　　آن مثال نفس خود میدان وعقل
این زن ومردی که نفسست وخرد　　نیك بایستست بهر نیك و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا　　روز وشب درجنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه　　یعنی آبِ رو ونان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری　　گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست　　در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سرّ قصه این دایه ست ودام　　صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی　　خلق عالم باطل و عاطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی　　صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با همدگر　　نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها　　بر محبّت های مضمر در خفا
ز آنك احسان های ظاهر شاهدند　　برمحبّت های سِر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ　　مست گاهی ازمی و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستئی پیدا کند　　های و هو و سر گرانیها کند
آن مرایی در صیام و درصلاست　　تا گمان آید که او مست و لاست
حاصل افعال برونی دیگرست　　تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یارب آن تمییز ده مارا بخواست　　تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود　　آنك حس یَنظُر بِنورُ الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است　　همچوخویشی کز محبت مخبرست

چونك نورالله درآید در مشام  مر اثر را یا سبب نبوی غلام
تا محبت در درون شعله زند  زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر  چون محبت نور خودزد برسپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام  این سخن لیکن بجو تووالسلام
و آنك آن معنیدرین صورتبدید  صورت از معنی قریبست و بعید
دردلالت همچو آباند و درخت  چون بماهیت روی دورندسخت
ترك ماهیّات و خاصیّات گو  شرح کن احوال آن دو ماه رو

## دلنهادن عرب برالتماس دلبر خویش وسوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی وامتحانی نیست

مرد گفتاکنون گذشتمازخلاف  حکم داری تیغ بر کش ازغلاف
هرچ گویی من ترا فرمان برم  در بد و نیك آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم  چون مُحبم حبّ یُعمی و یَصم
گفت زن آیا عجب یار منی  یا بحیلت کشف سرّم میکنی
گفت والله عالم السرِّ الخفی  کآفرید از خاك آدم را صفی
درسه گز قالب که دادش وانمود  هرچ در الواحِ و در ارواح بود
تا ابد هرچ بود او پیش پیش  درس کرد از عَلّمالاسمآءخویش
تا ملك بیخود شد از تدریس او  قدس دیگر یافت از تقدیساو
آن گشادیشان کز آدم رو نمود  در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاك جان  تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفتپیغمبر که حقفرموده‌است  من نگنجم در خُم بالا و پست
در زمین و آسمان عرش نیز  من نگنجم اینیقیندان ایعزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب  گر مرا جویی درآن دلها طلب

گفت اُدْخُل فی عبادی تَلتَقی … جنةً مِنْ رؤْیتی یا مُتقی
عرش باآن نور با پهنای خویش … چون بدید آنرا برفت ازجای خویش
خود بزرگیِ عرش باشد بس مدید … لیك صورت کیست چون معنی رسید
پس ملك میگفت مارا پیش ازین … الفتی می بود بر گرد زمین
تخم خدمت بر زمین می کاشتیم … آن تعلق ما عجب می داشتیم
کین تعلق چیست با آن خاکمان … چون سرشت ما بدست از آسمان
الفِ ما انوار با ظلمات چیست … چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود … زآنك جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند … نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما زروحت یافتست … پیش پیش از خاك آن می تافتست
درزمین بودیم و غافل از زمین … غافل از گنجی که دروی بد دفین
چون سفر فرمود مارا زان مقام … تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجت ها همی گفتیم ما … که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح واین تهلیل را … می فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط … که بگوید از طریق انبساط
هرچه آید برزبانتان بی حذر … همچو طفلان یگانه با پدر
زآنك این دمها چه گر نالایق است … رحمت من برغضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملك … در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شك
تا بگویی و نگیرم بر تو من … منکر حلمم نیآرد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما … هرنفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست … کف رود آید ولی دریا بجاست
خودچه گویم پیش آن دُرّ اینصدف … نیست الا کفّ کفّ کفّ کف

حق آن کف حق آندریای صاف      که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع      حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس      امتحان را امتحان کن یکنفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم      امر کن تو هرچ بروی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم      تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است      در نگر تا جان من چه کاره است

**تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او**

گفت زن یك آفتابی تافتست      عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار      شهر بغدادست از وی چون بهار
گر بپیوندی بدآن شه شه شوی      سوی هر ادبیر تا کی می روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست      چون نظرشان کیمیا یی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده      او زیك تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم      بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی      هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی      که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم      ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کُنتُ طبیباً حاذقاً      کُنتُ اَمشی نَحوَ لَیلَی سابقاً
قُلْ تعالَوْا گفت حق ما را بدآن      تا بود شرمَ اشکنی ما را نشان
شب پرانرا گر نظر و آلت بدی      روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود      عین هر بی آلتی آلت شود
زآنك آلت دعویست وهستی است      کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم      تا نه من بی آلتی سودا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گوورنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی کز گفت ورنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

## هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المؤمنین بر پنداشت که آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاك برخیزند از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مغازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر زرست و گوهرست / این چنین آبش نباید نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل اللهُ اشترَی
کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس / پاك دار این آب را از هر نجس
تاشود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاك بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بربند و پُردارش ز خم / گفت غُضّوا عَنْ هَواً أبصارکم
ریش او پُرباد کین هدیه کراست / لایق چون اوشهی اینست راست
زن نمی‌دانست کآنجا بر گذر / جوی جیحونست شیرین چون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رَو برسلطان و کار و بار بین / حس تَجرِی تحتها الاَنهّار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن انهارها

## در نمد در دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند    هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را    تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست    هیچ آبی این چنین را واق نیست
ز آنك ایشان ز آبهای تلخ وشور    دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش    او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات    تو چه دانی شط جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط    تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب وجدست    پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید    برهمه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب    درسفر شد میکشید این روز وشب
بر سبو لرزان بُد از آفات دهر    هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز    ربِّ سلِّمْ وِرد کرده در نماز
که نگه‌دار آب ما را از خسان    یارب آن گوهر بدآن دریارسان
خودچه باشد گوهر آب کوثرست    لیك گوهر را هزاران دشمنست
گرچه شویم آگه‌است وپرفنست    قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاریّ او    وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ    برد تا دارالخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها    اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هرسوی صاحب حاجتی    یافته ز آن در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت    همچوخورشیدومطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته    قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور  زنده گشته‌چون‌جهان از نفخ‌صور
اهل صورت در جواهر بافته  اهل معنی بحر معنی یـافته
آنك بی همت چه با همت شده  وآنك با همت چه با نعمت شده

**در بیان آنك چنانك گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق‌گداست اگر گدا را صبر بیش بودکریم‌بردراو‌آید و اگر کریم را صبر بیش بودگدا بردر اوآید اما صبر گداکمال‌گداست و صبر کریم نقصان اوست**

بانگ میآمد که ای طالب بیا  جود محتاج گدایان چون گدا
جود میجوید گدایان و ضعاف  همچو خوبان کآینه جویندصاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود  روی احسان از گدا پیدا شود
پس‌ازاین فرمود حق‌دروالضحی  بانگ‌ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان  دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید  وآن دگر بخشد گدایان‌را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند  وآنك با حقّند جود مطلق‌اند
وآنك‌جزاین‌دوست اوخودمرده‌ایست  اوبرین درنیست‌نقش پرده‌ایست

**فرق میان‌آنك‌درویشست بخدا وتشنهٔ خدا ومیان‌آنك درویشست از خدا و تشنهٔ غیراست**

نقش درویشست او نی اهل نان  نقش سگ را تومینداز‌استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق  پیش نقش مردهٔ کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان  شکل ماهی لیك از دریا رمان
مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا  لوت نوشد او ننوشد از خدا
عـاشق حقست او بهر نوال  نیست جانش عاشق حسن‌وجمال
گر توهم می کند او عشق ذات  ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زاییده ز اوصاف وحدست  حق نزاییدست اولم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن  کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود  آن مجازش تا حقیقت می‌کشد
شرح میخواهد بیان این سخن  لیك می‌ترسم ز افهام کهن
فهم های کهنهٔ کوته نظر  صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست  لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصّه مرغی مردهٔ پوسیدهٔ  پُر خیالی اعمیی بی دیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا وچه خاك  رنگ هندو را چه صابون وچه زاك
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق  او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن  صورتش خندان و او زآن بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست  پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست  تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابهاست  از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس  جامه بیرون کن در آ ای هم‌نفس
ز آنك باجامه درون سو راه نیست  تن زجان جامه زتن آگاه نیست

## پیش آمدن نقیبان ودربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید  بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند  بس گلاب لطف برجیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال  کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب  از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید  بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری    فرّتان خوشتر ز زرّ جعفری
ای که یك دیدارتان دیدار ها    ای نثار دیدتان دینار ها
ای همه ینظر بنورالله شده    از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیا های نظر    بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم    برامید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابان ها گرفت    ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم    چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید    داد جان چون‌حسن نانبارا بدید
بهر فُرجه شد یکی تا گلستان    فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچواعرابی که آب‌از چَه کشید    آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش‌آرد او بدست    آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان    بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده    تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور    ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر    بر امید مرغ با لطف پدر
پس زمکتب آن یکی صدری‌شده    ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین    بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت‌ورو    در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم    صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان    بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را ازبهشت    نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب وزنان همچون ملك    بی‌غرض گردم برین‌دم چون‌فلك

بی غرض نبود بگردش در جهان     غیر جسم و غیر جان عاشقان

**در بیان آنك عاشق دنیا برمثال عاشق دیواریست که بروتاب آفتاب زندوجهد وجهاد نکرد تا فهم کندکه آن تاب و رونق ازدیوارنیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بردیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست اومحروم ماند ابداً وَحیلَ بَیْنَهُمْ و بَیْنَ مایَشْتَهُون**

عاشقان کلّ نی عشاق جزو     ماند از کلّ آنك شد مشتاق جزو
چونك جزوی عاشق جزوی شود     زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو بندهٔ غیری شد او     غرق شد کف درضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او     کار خواجهٔ خودکند یا کار او

**مثل عرب اذا زَنَیْتَ فازن بالحُرة واذا سَرقْتَ فَاسرق الدُّرّة**

فازن بالحرّة پی این شد مثل     فاسرق الدرّه بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماندزار     بوی گل شدسوی گل اوماندوخار
اوبمانده دور از مطلوب خویش     سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی کـه گیرد سایهٔ     سایه کی گردد ورا سرمـایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مَرد سخت     مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدّمغ بر که می‌خندد عجب     اینت باطل اینت پوسیده سبب
ورتو گویی جزو پیوسته کلست     خار میخور خار پیوستهٔ گُلست
جزو یك رو نیست پیوسته بکل     ورنه خودباطل بُدی بعث رُسُل
چون رسولان از پی پیوستن اند     پس چه پیوندندشان چون یك تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام     روز بیگه شد حکایت کن تمام

### سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت — تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدآن سلطان برید — سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو — زآب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن — لیك پذرفتند آنرا همچو جان
زآنك لطف شاه خوب با خبر — کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ اخضر خاك را خضرا کند
شه چو حوضی‌دان و هرسو لولها — وز همه آب روان چون دولها
چونك آب جمله ازحوضیست پاك — هریکی آبی دهد خوش ذوقناك
وردر آن حوض آب شورست وپلید — هریکی لوله همآن آرد پدید
زآنك پیوسته‌ست هر لوله بحوض — خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن — چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب — چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون — چون در آرد کل تن را درجنون
لطف آب بحر کوچون کوثر است — سنگ ریزش جمله درّو گوهرست
هرهنر که استا بدآن معروف شد — جان شاگردان بر آن موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول — خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان — فقه خواند نی اصول اندر بیان
باز استادی که او نحوی بود — جان شاگردش ازاو نحوی شود
باز استادی که او محو ره است — جان شاگردش ازو محو شه‌است
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقر است ساز راه و برگ

### حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی درنشست — رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب — لیك آندم کرد خامش ازجواب
باد کشتی را بگردابی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی ای خوش جواب خوبرو
گفت کلی عمرت ای نحوی فناست — زآنك کشتی غرق این گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد برفرق سر
ای که خلقانرا تو خر میخواندهٔ — این زمان چون خر برین یخ ماندهٔ
گر تو علامهٔ زمانی در جهان — نك فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو وصرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبو ها پر بدجله میبریم — گرنه خر دانیم ما خود راخریم
باری اعرابی بد آن معذور بود — کو ز دجله بیخبر بود و ز رود
گر زدجله با خبر بودی چو ما — او نبردی آن سبو را جا بجا
بلك از دجله اگر واقف بدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی

## قبول کردن خلیفه هدیه را وعطا فرمودن باکمال بی نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید واحوالش شنید — آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را داد از فاقه خلاص — داد بخششها وخلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید — چونك وا گردد سوی دجلهش برید

از ره خشك آمدست و از سفر　　از ره آبش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست ودجله‌دید　　سجده می کرد از حیا ومی‌خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را　　وین عجب‌تر کوستد آن آب را
چون‌پذیرفت‌ازمن آن‌دریای‌جود　　این چنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر　　کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست　　کآن‌نمی گنجدزپری زیرپوست
گنج‌مخفی بد ز پری چاك کرد　　خاك را تابان تر از افلاك کرد
گنج‌مخفی بد ز پری‌جوش کرد　　خاك را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا　　آن صبو را او فنا کردی فنا
آنك دیدندش همیشه بی‌خودند　　بی خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده　　و آن سبو زا شکست کاملترشده
خم شکسته آب ازو ناریخته　　صد درستی زین شکست‌انگیخته
جزو جزو خم برقص‌استو بحال　　عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب　　خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند　　پرّ فکرت زن که شهبازت کنند
پرفکرت شد گل‌آلود و گران　　زآنك گل‌خواری تراگل‌شدچونان
نان گلست‌و گوشت کمترخورازین　　تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه‌میشوی‌سگ‌میشوی　　تند و بد پیوند و بدرگ‌میشوی
چون شدی توسیر مرداری شدی　　بی خبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگردم سگی　　چون کنی‌درراه‌شیران‌خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ‌مدان　　کمترك انداز سگ را استخوان
زانك‌سگ‌چون‌سیرشد سرکش‌شود　　کی سوی صید وشکار خوش دود

آن عرب را بی نوایی میکشید          تا بدآن درگاه و آن دولت بدید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه          در حق آن بی نوای بی پناه
هرچ گوید مرد عاشق بوی عشق          ازدهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه          بوی فقر آید ازآن خوش‌دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین          ور بشك گوید شکش گردد یقین
کف کژ کز بحر صدقی خاسته‌است          اصل‌صاف آن‌تیره را آراسته است
آن کفش را صافی ومحقوق‌دان          همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نا مطلوب او          خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی          ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می پزی          طعم قندآید نه نان‌چون‌می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی          کی هلد او را پی سجده کنی
بلك گیرد اندر آتش افگند          صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن          زآنك صورت مانعست وراه زن
ذات زرش ذات ربانیتست          نقش بت بر قد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز          وز صداع هرمگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور          صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب          خواه هند وخواه ترك و یاعرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ‌او          بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گرسیاه‌است او هم‌آهنگ‌توست          تو سپیدش خوان‌که هم رنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر          همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون زازل بودست‌پیش          پا ندارد با ابد بودست خویش
بلك چون آبست هرقطره‌ازآن          هم سرست وپا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین        نقد حال‌ما و تست‌این خوش ببین
ز آنك صوفی با کرو با فر بود        هرچ آن ماضیست لایذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملك        جمله ما یُؤفَكُ عَنهُ مَن اُفِك
عقل‌را شودان‌وزن‌را حرص‌وطمع        این دوظلمانی و منکر عقل‌شمع
بشنوا کنون‌اصل‌انکارازچه خاست        زانك کل‌را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل        نی‌چو بوی گل که‌باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود        بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گرشوم مشغول اشکال وجواب        تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج        صبر کن الصبرُ مِفتاحُ الفَرج
احتمی کن احتمی ز اندیشها        فکر شیر و گور و دلها بیشها
احتمیها بر دوا ها سرورست        ز آنك خاریدن فزونیِّ گرست
احتمی اصل دوا آمد یقین        احتما کن قوهٔ جانرا ببین
قابل این گفتها شو گوش وار        تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگرشوی        تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف        مختلف جانند از یا تا الف
درحروف مختلف شوروشکیست        گرچه ازیك‌روزسر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یك رو متحد        ازیکی‌رو هزل واز یك روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست        عرض اوخواهد که‌با کروفرست
هرك چون هندوی بدسوداییست        روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب        اونخواهد جز شبی‌همچون‌نقاب
برگ‌یك گل چون ندارد خاراو        شد بهاران دشمن اسرار او
وآنك سرتا پا گلست وسوسنست        پس‌بهار او را دو چشم روشنست

خار بی‌معنی خزان‌خواهد خزان    تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این    تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست وحیات    یك نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان    لیك دید یك به از دید جهان
خودجهان آن یك کس است اوابله است    اختران هریك همه‌جزومه است
پس همی گویند هر نقش و نگار    مژده مژده نك همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره    کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه‌ریخت میوه‌سر کند    چونك تن‌بشکست‌جان‌سر برزند
میوه معنی و شکوفه صورتش    آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون‌شکوفه‌ریخت‌میوه شد پدید    چونك آن گم‌شدشداین اندرمزید
تا که نان نشکست قوت کی‌دهد    نا شکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه    کی شود خود صحت افزا ادویه

## در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیآءالحق حسام‌الدین بگیر    یك دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه‌جسم‌نازکت‌را زور نیست    لیك بی‌خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشتهٔ    لیك سر خیل دلی سر رشتهٔ
چون سررشته بدست و کام تست    میوه های عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راه دان    پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه    خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر    کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
اوچنین پیریست کش آغاز نیست    با چنین در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن    خود شهی تر می بود زرّ کهن

پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر  هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفتهٔ  بی قلاووز اندر آن آشفتهٔ
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ  هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول  پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
غولت از ره افگند اندر گزند  از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نُبی بشنو ضلال ره روان  که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور  بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان  عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش  سوی ره بانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست ازوی مدار  ز آنك عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت و اهلیش  او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف  ای که بس خر بنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست  عکس آن کن خود بود آنرا راه راست
شاوِروهُنَّ پس آنگه خالفوا  اِنَّ مَنْ لَم یَعصِهِنَّ تالفُ
با هوا و آرزو کم باش دوست  چون یُضلّك عَن سبیل‌الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان  هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

## وصیت کردن رسول علیه‌السلام علی را کرم‌الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب‌جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیشقدم‌تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی  شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیك بر شیری مکن هم اعتماد  اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی  کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف    روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او    هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب    فهم کن الله اعلم بالصّواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه    بر گزین تو سایهٔ بندهٔ اله
هر کسی در طاعتی بگریختند    خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز    تا رهی زآن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است    سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیرهین تسلیم شو    همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق    تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن    گرچه طفلی را کشد تو مومکن
دست او را حق چو دست خویش خواند    تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند    زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادراً این ره برید    هم بیاری دل پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست    دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند    حاضران از غایبان لاشك بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند    پیش حاضر تا چه نعمت‌ها نهند
کو کسی کو پیششان بندد کمر    تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازك دل مباش    سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی    پس کجا بی صیقل آیینه شوی

## کبودی زدن قزوینی برشانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو ازصاحب بیان    در طریق و عادت قزوینیان

برتن ودست و کتف ها بی گزند … از سر سوزن کبودی ها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی … که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان … گفت برزن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن … جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت زنم … گفت بر شانه زن آن رقم صنم
چونك اوسوزن فروبردن گرفت … درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی … مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا … گفت از چه اندام کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام … گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت … دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز … که دلم سستی گرفت اززخم گاز
جانب‌دیگر گرفت آن‌شخص‌زخم … بی محابا بی مواسا بی ز رحم
بانگ کرداو کین‌چه اندامستازو … گفت این گوشست ای مردنکو
گفت تاگوشش نباشد ای‌حکیم … گوش‌را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد … باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین‌سوم‌جانب چه اندامست‌نیز … گفت اینست‌اشکم شیر ای‌عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را … چه شکم باید نگار سیر را
خیره‌شد دلاك وبس‌حیران بماند … تا بدیر انگشت در دندان بماند
برزمین زد سوزن آن دم اوستاد … گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید … این‌چنین شیری خداخودنافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش … تارهی از نیش نفس گبرخویش
کآن گروهی که‌رهیدندازوجود … چرخ مهر و ماهشان آرد سجود

هرك مرد اندر تن او نفس گبر — مرورا فرمان برد خورشید وابر
چون‌دلش آموخت‌شمع افروختن — آفتاب او را نیآرد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم — ذکر تَزاور کذی عن کهفهم
خارجمله لطف چون گل می‌شود — پیش‌جزوی کوسوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن‌را خوار وخاکی‌داشتن
چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که‌بفروزی‌چوروز — هستیی همچون شب‌خودرا بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز
درمن‌وما سخت کردستی دودست — هست این‌جملهٔ‌خرابی ازدوهست

## رفتن گرگ وروباه درخدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها — سخت بربندند بند و قیدها
هرسه باهم اندرآن‌صحرای‌ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف
گر چه زیشان‌شیر نررا ننگ‌بود — لیك کرد اکرام وهمراهی نمود
این‌چنین شه‌را زلشکر زحمتست — لیك همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اخترْ ننگهاست — او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید — گرچه‌رایی نیست رایش‌را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست — نی‌از آنك جوچوزر گوهرشدست
روح قالب‌را کنون همره شدست — مدتی سگ حارس در گه شدست
چونك‌رفتنداین‌جماعت‌سوی کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی وبز وخر گوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب — کم نیآید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردند شان    کشته‌ومجروح‌واندرخون کشان
گرگ وروبه‌راطمع بود اندر آن    که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هردوشان برشیر زد    شیر دانست آن طمع ها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر    او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دارای دل اندیشه خو    دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش    در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان    وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیك با خود گفت بنمایم سزا    مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیآمد رای من    ظنتان اینست در اعطای من
ای خرد و رایتان از رای من    از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر    چون سگالش اوش‌بخشید وخبر
این چنین ظن خسیسانه بمن    مر شما را بود ننگان زمن
ظانّین بالله ظنّ السوء را    چون منافق سر بیندازم جدا
وارهانم چرخ را از ننگتان    تا بماند درجهان این داستان
شیر با این فکر می‌زدخنده فاش    بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسم های حق    کرد ما رامست ومغرور وخلق
فقر و رنجوری به استت ای سند    کآن تبسم دام خود را بر کند

## امتحان‌کردن شیرگرگ را وگفتن‌که پیش آی ای گرگ بخش‌کن صیدها را میان ما

گفت‌شیرای گرگ‌اینرا بخش‌کن    معدلت‌را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری    تا پدید آید که توچه گوهری
گفت‌ای‌شه گاووحشی‌بخش‌تست    آن‌بزرگ‌وتو بزرگ‌وزفت‌وچست

بز مرا که بز میانه ست و وسط
روبها خرگوش بستان بی‌غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونك من باشم تو گویی ما وتو

گرگ خود چه‌سگ بود کوخویش دید
پیش چون من شیر بی‌مثل‌و ندید

گفت پیش آ ای‌خری کوخودبدید
پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت ازخود ببرد
این چنین جانرا بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من
فضل آمد مرترا گردن زدن

کلّ شیءٍ هالِكٌ جز وجهِ او
چون نهٔ در وجه او هستی مجو

هرك اندر وجه ما باشد فنا
کل شیءٍ هالكٌ نبود جزا

زآنك در الاست او از لا گذشت
هرك در الاست او فانی نگشت

هرك او بر در من و ما می‌زند
ردّ بابست او و برلا می‌تند

## قصهٔ آنك درياری بكوفت ازدرون گفت كيست گفت منم گفت چون تو توی درنمی‌گشايم هيچ كس‌را ازياران نمی‌شناسم كی او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وا رهاند از نفاق

رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از شرر

پخته شد آن سوخته پس باز گشت
باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بردر بصد ترس و ادب
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بردر کیست آن
گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشتهٔ دو تا    چونك یکتایی درین سوزن در
رشته را باشد بسوزن ارتباط    نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریك هستی جمل    جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان    کو بود بر هرمحالی کن فکان
هرمحال از دست او ممکن شود    هرحرون از بیم او ساکن شود
اکمه وابرص چه باشد مرده نیز    زنده گردد از فسون آن عزیز
وآن عدم کز مرده مرده‌تر بود    وقت ایجادش عدم مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان    مرو را بی‌کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هرروز آن بود    کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات    بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان    تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری ازخاك زآن سوی اجل    تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز    سوی آن دو یار پاك پاك باز

## صفت توحید

گفت یارش کاندرآ ای جمله‌من    نی مخالف چون گل وخارچمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون    گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب    تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور    گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گردو پا گر چار پا یك را برد    همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین    هست درظاهر خلافی زآن‌وز این
آن یکی کرباس را در آب زد    وآن دگر دهمباز خشکش میکند

باز او آن خشك را تر میکند　　همچو زاستیزه بضد بر می‌تند
لیك این دو ضدّ استیزه نما　　یکدل و یك کار باشد در رضا
هرنبی و هرولی را مسلکیست　　لیك باحق می‌برد جمله یکیست
چونك جمع مستمع را خواب برد　　سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست　　رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شمارا حاجت طاعون نماند　　آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست　　ورنه خود آن نطق‌را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها　　تحتها الانهار تا گلزار ها
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام　　که درو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاك از سر قدم　　سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا　　وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم　　زآن سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال　　زآن‌شود دوری‌قمرها چون‌هلال
باز هستی جهان حس و رنگ　　تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد　　جانب ترکیب حسها می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان　　گر یکی‌خواهی بدان‌جانب بران
امر کن یك‌فعل بود و نون و کاف　　در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد　　تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

**ادب کردن شیر گرگ راکه درقسمت بی‌ادبی کرده بود**

گرگ را بر کند سر آن‌سرفراز　　تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم‌است ای گرگ پیر　　چون نبودی مرده درپیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد　　گفت بخشش کن برای‌چاشت‌خورد

سجده کرد و گفت این گاوسمین چاشت خوردت باشد ایشاه گزین
وین بز از بهر میان روز را یخنیی باشد شه پیروز را
وآن دگر خرگوش بهرشام هم شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه توعدل افروختی این چنین قسمت زکی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ گفت ای شاه جهان ازحال گرگ
گفت چون درعشق ما گشتی گرو هرسه را بر گیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از مرگ یاران در بلای محترز
گفت روبه صد سپاس آن شیر را کز پس آن گرگ وا خواند او مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس اورا که مارا درجهان کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما ازحال آن گرگان پیش همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین روخواندمان آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان وپشم آن گرگان عیان بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد چون شنید انجام فرعونان وعاد
ور بننهد دیگران از حال او عبرتی گیرند از اضلال او

**تهدیدکردن نوح علیه‌السلام مرقوم راکه با من مپیچیدکه من روی پوشم باخدای می‌پیچید درمیان این بحقیقت ای مخذولان**

گفت نوح ای سرکشان من، من نیم من زجان مرده بجانان می‌زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر　　حق مرا شد سمع وادراك وبصر
چونك من من نیستم این دم زهوست　　پیش این دم هرك دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر　　سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی　　غـرّهٔ شیران ازو می نشنوی
گر نبودی نوح شیر سرمدی　　پس جهانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی　　او چو آتش بود وعالم خرمنی
چونك خرمن پاس عشر او نداشت　　او چنین شعله بر آن خرمن گماشت
هرك او در پیش این شیر نهان　　بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردرّاندش　　فانتَقَمنا منهُم بر خواندش
زخم باید همچو گرگ از دست شیر　　پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم برجسم آمدی　　تا بدی که ایمان ودل سالم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید　　چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید　　پیش او روباه‌بازی کم کنید
جمله ما و من بپیش او نهید　　ملك ملك اوست ملك اورا دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست　　شیر وصید شیر خود آن شماست
زآنك او پاکست وسبحان وصف اوست　　بی نیازست او ز نغز ومغز وپوست
هر شکار و هر کراماتی که هست　　از برای بندگان آن شهست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت　　این همه دولت خنك آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا　　ملك دولت ها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل　　تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سرّ وفکر وجست‌وجو　　همچو اندر شیر خالص تار مو

آنك او بی نقش ساده سینه شد    نقشهای غیب را آیینه شد
سِرّما را بی گمان موقن شود    ز آنك مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او فقر ما را برمحك    پس یقین را باز داند او ز شك
چون شود جانش محك نقدها    پس ببیند قلب را و قلب را

## نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود    این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند    ز آنك دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف واهل قلم بردست راست    ز آنك‌علم‌خط‌ونبت‌این‌دست‌راست
صوفیانرا پیش رو موضع دهند    کآینهٔ جان‌اند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر وفکر    تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که اوازصلب‌فطرت خوب‌زاد    آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب    صیقل جان آمد و تقوی القلوب

## آمدن مهمان پیش یوسف علیه‌السلام وتقاضاکردن یوسف ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان    یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی    بر وسادهٔ آشنایی مستکی
یاد دادش جور اخوان و حسد    گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله    نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود    بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی ززندان‌وزچاه    گفت همچون‌درمحاق‌وکاست‌ماه
در محاق او ماه نوگردد دو تا    نی در آخر بدر گردد برسما

گرچه در دانه بهاون کوفتند — نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاك انداختند — پس زخاکش خوشها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا — قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند — گشت عقل وجان وفهم هوشمند
باز آن‌جان چونك‌محو عشق گشت — یعجب الزراع آمد بعد کشت
اینسخن پایان ندارد باز گرد — تا که بایوسف‌چه گفت آن‌نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن — همچو بی گندم سوی‌طاحون‌شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر — ارمغان کو از برای روز نشر
جِئتُمونا و فرادی بی نوا — هم بدآن‌سان که خَلَقنا کُم کذا
هین چه آوردید دست آویز را — ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود — وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری — پس زمطبخ خاك وخاکستر بری
ورنهٔ منکر چنین دست تهی — در در آندوست چون پا مینهی
اندکی‌صرفه‌بکن ازخواب‌وخور — ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مِمّا یهجعون — باش در اسحار از یستغفرون
جنبشی‌اندك‌بکن همچون جنین — تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیرون سوی — از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنك ارض الله واسع گفته‌اند — عرصهٔ دان کاولیا در رفته‌اند
دل‌نگردد تنگ ز آن‌عرصهٔ‌فراخ — نخل تر آنجا نگرد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون — کُند وماند میشوی وسر نگون

چونك محمولی نه حامل وقت خواب	ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را	پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف اند ای عنود	در قیام و در تقلب هُم رُقود
میکشد شان بی تکلف در فعال	بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن	چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می رود این هردو کار از اولیا	بی خبر زین هردو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر	ذات ُکه باشد ز هردو بی خبر

## گفتن مهمان یوسف را که آینهٔ آوردمت ارمغان تا هر بار که در روی نگری روی خود بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان	او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا	ارمغانی در نظر نآمد مرا
حبهٔ را جانب کان چون برم	قطرهٔ را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم	گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست	غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینهٔ	پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل	خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی	نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مال داران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است	سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هرجایی که خاست	آینهٔ خوبی جملهٔ پیشهاست

چونك جامه چست ودوزیده بود　　مظهر فرهنگ در زی چون شود
نا تراشیده همی باید جُذوع　　تا دُروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود　　که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار　　آنجمال صنعت طب آشکار
خواری و دونیّ مسها برملا　　گر نباشد کی نماید کیمیا
نفس ها آیینهٔ وصف کمال　　وآن حقارت آینهٔ عز و جلال
زآنك ضدرا ضد کند ظاهر یقین　　زآنك باسر که پدیدست انگبین
هرك نقش خویش را دیدوشناخت　　اندراستکمال خود دواسبه تاخت
زآن نمی‌پرد بسوی ذوالجلال　　کو گمانی می‌برد خودرا کمال
علتی بتّر ز پندار کمال　　نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل واز دیده‌ات بس خون رود　　تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس أنا خیری بدست　　وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خودرا بس شکسته بیند او　　آب صافی دان وسرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان　　آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی　　گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن　　جویهای نفس وتن را جوی کن
آب جو سرگین تواند پاك کرد　　جهل نفسش را بروید علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را　　رو بجرّاحی سپار این ریش را
برسر هرریش جمع آمد مگس　　تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها و آنمال تو　　ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر　　آن زمان ساکن شود درد ونفیر
تا که پنداری که صحت یافته‌ست　　پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین زمر هم سر مکش ای پشت ریش　　　و آن زپر تودان مدان از اصل خویش

### مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وزد آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود　　　کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
وحی پیغمبر چو خواندی در سبق　　　او همآنرا وا نبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافتی　　　او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول　　　زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کآنچ میگوید رسول مستنیر　　　مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول　　　قهر حق آورد برجانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین　　　شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود　　　چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی　　　این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش بپیش این و آن　　　نشکند بربست این او را دهان
اندرین میشوردش هم زین سبب　　　او نیآرد توبه کردن این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود　　　چون در آمد تیغ وسر را در ربود
کرده حق ناموس را صدمن حدید　　　ای بسی بسته ببند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آنراه را　　　که نیآرد کرد ظاهر آه را
گفت أغلالاً فَهُم به مقمحون　　　نیست آن اغلال بر ما از برون
خَلفَهم سدّاً فأغشینا هُم　　　پیش و پس سد را نمی‌بیند عمو
رنگ صحرا دارد آن سدیکه خاست　　　او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست          مرشد تو سدّ گفت مرشدست
ای بسا کفّار را سودای دین          بند او ناموس و کبر وآن واین
بند پنهان لیك از آهن بتر          بند آهن را بدرانند تبر
بند آهن را توان کردن جدا          بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور گر نیشی زند          نیش آن زنبور از خود میکند
زخم نیش اما چو او هستّی‌تست          غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد          لیك می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن          پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن          ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آنشقی‌را یاوه کرد          خودمبین تا بر نیآرد از تو گرد
ای برادر برتوحکمت‌جاریه‌ست          آن زابدال است و برتوعاریه‌ست
گرچه درخودخانه‌نوری‌یافتست          آن ز همسایهٔ منّور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن          گوش داروهیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریّتی          امّتان را ذور کرد از امتی
من غلام آنك اندر هر رباط          خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترك کرد          تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه‌آهن‌سرخ‌شداوسرخ‌نیست          پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا          تومدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم          پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید          چونك من غارب شوم آید پدید
سبز ها گویند ما سبز از خودیم          شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
فصل تابستان بگوید کای امم          خویش‌را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال          روح پنهان کرده فر و پر وبال

گویدش کای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت ترا گوری کنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آنکسی
کو بپیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق وچشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانک پرتو جان برتن است
پرتو ابدال بر جان من است

جان‌جان‌چون‌وا کشد پارا زجان
جان‌چنان گردد که بی‌جان‌تن‌بدان

سراز آن رو می نهم من بر زمین
تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زُلزلت زِلزالها
این زمین باشد گواه حالها

کو تُحدّث جهرةً اخبارها
در سخن آید زمین و خارها

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر این دیوارزن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای‌خلق

بلک عکس آن فساد و کُفر او
این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین
بی‌جنون نبود کبودی در جبین

هر کرا در دل شک و پیچانیست
در جهان او فلسفی پنهانیست

می نماید اعتقاد و گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کآن‌درشماست
در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تواست
وه که روزی آن برآرداز تودست

هرک او را برگ این ایمان بود
همچو برگ ازبیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیدهٔ  که تو خود را نیك مردم دیدهٔ
چون کند جان باز گونه پوستین  چند واویلی بر آرد ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست  ز آنك سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر  باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب  انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش  ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین  بود ابدال امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت  گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

## دعا کردن بلعم با عور که موسی وقومش را ازین شهر که حصار دادند بی مراد بازگردان

بلعم باعور را خلق جهان  سُغبه شد مانند عیسیّ زمان
سجده ناوردند کس را دون او  صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال  آن‌چنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس وبلعم در جهان  همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله  تا که باشند این‌دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بردار بلند  ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد  کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حدّ خویش  الله الله پا منه از حدّ بیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت  در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد وثمود از بهر چیست  تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف وصاعقه  شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش  جمله انسان‌را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کلّ هوشمند ... هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی ... باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل ... چون نشد اعمال انسان را قبیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست ... که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره ... چون شدی تو حُمُرٌ مُستَنفِره
خر نشاید کشت از بهر صلاح ... چون‌شودوحشی‌شود خونش‌مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود ... هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس‌چووحشی شد از آن دم آدمی ... کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح ... همچووحشی‌پیش نُشّاب ورماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل ... ز آنك وحشی اندر از عقل جلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل ... کرد از عقلی بحیوانات نقل

## اعتمادکردن هاروت وماروت برعصمت خویش وآمیزی اهل دنیا خواستن ودرفتنه افتادن

همچو هاروت وچو ماروت شهیر ... از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان برقدس خویش ... چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند ... شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گرشود پرشاخ‌همچون‌خارپشت ... شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه‌صرصر بس درختان‌میکند ... هر گیاهی را مُنضّر می کند
بر ضعیفی گیاه آن بادِ تند ... رحم کرد ای دل تو ازقوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت ... کی هراس آید ببرّد لخت لخت
لیك بربر گی نکوبد خویش را ... جز که برنیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم ... کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون — چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد از معنّی اوست — همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جرّ و مدّ و دخل و خرج این نفس — از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال — گاه صلحش می کند گاهی جدال
همچنین این باد را یزدان ما — کرده بد برعاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان — کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هوالله شیخ دین — بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاك اندر آب — هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونك ساکن خواهدش کرد ازمرا — سوی ساحل افکند خاشاك را
چون کشید از ساحلش در موج گاه — آن کند با او که صرصر با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران — جانب هاروت وماروت ای جوان

## باقی قصهٔ هاروت وماروت ونکال وعقوبت ایشان هم دردنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان — می‌شد از شبّا که بر هردو عیان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم — لیك عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد — رو بگردانید از آن وخشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید — آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دبن خواند او آن کبر را — ننگرد در خویش نفس کبریا
حمیت دین را نشانی دیگرست — که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت‌حقشان گر شما روشن گرید    در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه وچاکران    رسته‌اید از شهوت و از چاك ران
گر از آن معنی نهم من بر شما    مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را درتن است    آن‌زعکس‌عصمت وحفظ‌من‌است
آن‌زمین بینید نه ازخودهین‌وهین    تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول    دید حکمت درخود و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا    می‌شمرد آن بدصفیری چون‌صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی    بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی    توچه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان    چون‌زلب جنبان گمانهای کران

## بعیادت رفتن کر برهمسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایهٔ    که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت‌باخود کر که‌با گوش‌گران    من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد    لیك باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود    من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون‌بگویم‌چونی‌ای‌محنت کشم    او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چی‌خوردی ابا    او بگوید شربتی یا ما شبا
من بگویم صح نوشت کیست آن    از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارك پاست او    چونك او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما    هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد    پیش آن رنجور شدآن نیك‌مرد
گفت‌چونی گفت‌مردم گفت‌شکر    شد ازین رنجور پر آزار و نکر

کین چه‌شکرست اوعدوّ ما بدست    کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعدازآن گفتش چه‌خوردی گفت زهر    گفت نوشت صحه افزون گشت قهر
بعدازآن گفت ازطبیبان کیست او    کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزراییل می‌آید برو    گفت پایش بر مبارك شاد تو
کر برون آمد بگفت او شادمان    شکر آن ازپیش گردم این‌زمان
گفت رنجور ازعدوّ جان ماست    ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط    تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کوخورده باشد آش بد    می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن    تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او    کین سگ زن روسپّی حیز کو
تا بریزم بروی آنچ گفته بود    کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست    این‌عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را بزار    تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان که‌ایشان عبادتها کنند    دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی    آن کدر باشد که پندارد صفی
همچو آن کر که‌همی پنداشتست    کو نکویی کردو آن برعکس جست
او نشسته‌خوش که‌خدمت کرده‌ام    حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته‌است    دردل رنجوروخودرا سوخته است
فاتقو النّار الّتی أوقدتموا    انّکم فی المعصیه ازددتموا
گفت پیغمبر باعرابی ما    صلّ انّك لم تصلّ یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها    آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میآمیز ای خدا          با نماز ضالین واهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین          صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه‌ای خواجه قیاس حس‌دون          اندر آن‌وحیی که‌هست‌ازحدفزون
گوش‌حس‌تو بحرف‌اردرخورست          دان که گوش‌عیب گیرتو کرست

**اول کسی که درمقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود**

اول آنکس کین قیاسکها نمود          پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار ازخاك بی‌شك بهترست          من زنار و او ز خاك اکدرست
پس قیاس فرع براصلش کنیم          او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی‌بل که لاانساب شد          زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست          که بانسابش بیابی جانیست
بلك این میراثهای انبیاست          وارث این جان های اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان          پورهٔ آن نوح شد از گمرهان
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه          زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر          یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیك با خورشید و کعبه پیش رو          این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب          از قیاس الله اعلم بالصّواب
چون صفیری بشنوی ازمرغ‌حق          ظاهرش را یادگیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی          مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را          که نباشد ز آن خبر اقوال را
منطق‌الطیری بصوت آموختی          صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها ازتوخست          کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ازآن آواز مرغ          برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پرّی زد مرا ورا کور کرد    نك فرو بردش بقعرمرگ ودرد
هین بعکسی یا بظنی هم شما    در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت فزون    از همه بربام َنحنُ اَلّصافّون
بر بدیهای بدان رحمت کنید    برمنی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین    سر نگون افتید در قعر زمین
هردو گفتندای‌خدافرمان‌تراست    بی امان تو امانی خود کجاست
آن همی گفتند ودلشان می‌طپید    بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت    تا که تخم‌خویش بینی‌را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان    بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون ُتتقها می‌تنیم    برزمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم    باز هرشب سوی گردون برپریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان    تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون برزمین    راست نآید فرق دارد در کمین

## دربیان آنك حال خود ومستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم بردهٔ    سر همآنجا نه که باده خوردهٔ
مست از میخانهٔ چون ضال شد    َتسخَر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد این سو و آن سو هررهی    در گل و می خنددش هرابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش    بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفال اند جز مست خدا    نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما    کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی    بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون‌جماع طفل دان این‌شهوتی … که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه‌بود بازیی … با جماع رستمی و غازیی
جنگ‌خلقان همچوجنگ کودکان … جمله بی معنی و بی‌مغز و مُهان
جمله با شمشیرچوبین جنگشان … جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی … کین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته … راکب محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق … اسب تازان بگذرند از نه طبق
تَعرُجُ الّروحُ اَلیه وَ اَلمَلَك … من عروُج الرُّوح یهتزّ الفلك
همچو طفلان‌جمله‌تان دامن‌سوار … گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق اَنَّ الظن لاُیغنی رسید … مرکب ظن برفلك ها کی دوید
أغلَب الظَّنَّین فی تَرجیح ذا … لاتُماری الشَّمس فی توضیحه
آنگهی بینید مرکب‌های خویش … مرکبی سازیده‌اید ازپای‌خویش
وهم و فکر و حس و ادراك شما … همچو نی دان مرکب کودك‌ها
علمهای اهل دل حمالشان … علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بردل زند یاری شود … علم چون برتن زند باری شود
گفت ایزد یَحملُ أسفارَهُ … بار باشد علم کآن نبود ز هو
علم کآن نبود ز هو بی واسطه … آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیك چون این باررا نیکو کشی … بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم … تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار … بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو … ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال وآن خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ یا ز گاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمی را بجو مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاك کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویشرا صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاك صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امّتم کو بود هم گوهر و هم همتم
مرمرا زآن نور بیند جانشان که من ایشان را همی بینم از آن
بی صحیحین و احادیث و رواة بلك اندر مشرب آب حیوة
سرّ امسینا لکردیاً بدان راز أصبحنا عرابیّاً بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان قصه‌گو از رومیان و چینیان

## قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش تر رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان و رومیان بحث آمدند رومیان از بحث در مکث آمدند
چینیان گفتند یك خانه بما خاصه بسپارید و یك آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر زآن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی لون و نه رنگ درخور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می زدند — همچو گردون‌ساده وصافی شدن
ازدوصد رنگی ببی‌رنگی رهیست — رنگ چون ابرست وبیرنگی مهیس
هرچ اندر ابر ضو بینی و تاب — آن ز اختر بین و ماه وآفتا
چینیان‌چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها مـی زدن
شه درآمد دید آن جا نقشها — می ربود آن عقل را وقت لق
بعد از آن آمد بسوی رومیان — پرده را برداشت رومی از میا
عکس‌آن تصویر و آن کردارها — زد برین صافی شده دیوار ه
هرچ آنجا دید اینجا به نمود — دیده را از دیده خانه می‌ربو
رومیان آن صوفیانند ای پدر — بی ز تکرار و کتاب و بی هن
لیك صیقل کرده‌اند آن سینها — پاك از آزوحرص وبخل و کین
آن صفای آینه لاشك دلست — کو نقوش بی عدد را قابلس
صورت بی صورت بی حد غیب — ز آینهٔ دل دارد آن موسی بجیب
گرچه‌آن صورت نگنجددرفلك — نه بعرش و کرسی و نی برسمك
ز آناك محدودست‌ومعدودست‌آن — آینهٔ دل را نباشد حد بدا
عقل اینجا ساکت آمد یامضل — زانك‌دل‌بااوست یاخوداوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد — جز زدل هم با عدد هم بی عد
تا ابد هر نقش نوکآید برو — می نماید بی قصوری اندر
اهل‌صیقل رسته‌اند از بو ورنگ — هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش وقشر و علم را بگذاشتند — رایت علم‌الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند — نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین‌جمله‌ازودروحشت‌اند — می کنندا‌ین‌قوم بروی ریش‌خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر — برصدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو وفقه را بگذاشتند  لیك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست  لوح دلشان را پذیرا یافتست
صد نشان از عرش و کرسی وخلا  چه نشان بل عین دیدار خدا

### پرسیدن پیغامبر علیه‌السلام مر زید را امروز چونی وچون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمناً یا رسول‌الله

گفت پیغمبر صباحی زید را  کیف اصبحت ای صحابی باصفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت  کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها  شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان  که از اسیر بگذرد نوك سنان
که‌از آنسو مولد ومادت یکیست  صدهزاران سال ویکساعت یکیست
هست ابد را و ازل را اتحاد  عقل را ره نیست آنسوز افتقار
گفت ازین‌ره کوره آوردی بیار  کو نشان یکرهی ز آن‌خوش‌دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان  من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من  هست پیدا همچو بت پیش شمن
یك بیك را می‌شناسم خلق را  همچو گندم من ز جو در آسیا
که‌بهشتی کیست و بیگانه کیست  پیش من پیدا چو مار و ماهیست
روز زادن روم وزنگ وهر گروه  یَوْمَ تَبْیَضُّ و تَسْوَدُّ وجوه
پیش‌ازین هرچند جان‌پرعیب بود  در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشَّقیُّ من شقی فی بطنْ الاُم  مِنْ سِماتِ الله یُعرَفْ کُلُّهم
تن چو مادر طفل جان‌را حامله  مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر  تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او    رومیان گویند نی زیباست او
چون بزاید درجهان جان وجود    پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان    ور بود رومی کشندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالمست    آنك نازاده شناسد او کمست
او مگر يَنظُر بِنُورِ الله بود    کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست وخوش    لیك عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ أحسنِ التَّقویم را    تا باسفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران    تا نمانیم از قطار کاروان
يَومَ تَبيَضُّ و تَسوَدُّ وجوه    ترك وهندو را زکی مانده‌شکوه
در رحم پیدا نباشد هند و ترك    چونك زاید بیندش زار و سترك
جمله را چون روز رستاخیز من    فاش می‌بینم چوخلقان مرد وزن
هین بگویم یا فرو بندم نفس    لب گزیدش مصطفی‌یعنی که‌بس
یا رسول الله بگویم سر حشر    در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پردها را بردرم    تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را    تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را    نفد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال    وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق    در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا    بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان    پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر رابجوش    کآب برروشان‌زندبانگش‌بگوش

وآنك تشنه گرد کوثر میدوند     يك بيك را نام وا گويم كيند
می‌بساید دوششان بردوش من     نعرهاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم زاختیار     در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می کنند     وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کرشداین گوشم زبانگ واه‌واه     از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول     لیك می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین‌می گفت‌سرمست‌وخراب     داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت‌هین‌درکش که‌اسبت گرم‌شد     عکس حق لایستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف     آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس     بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سَنی     گردوصدسالش تو خدمت‌میکنی
کز برای من بپوشان راستی     بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش وسبلت برمخند     آینه و میزان و آنگه ریو وبند
چون خدا مارا برای‌آن‌فراخت     که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ماچه ارزیم ای جوان     کی شویم آیین روی نیکوان
لیك درکش در نمد آیینه را     گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل     آفتاب حق و خورشید ازل
هم بغل را هم دغل را بردرد     نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت يك‌اصبع چوبرچشمی‌نهی     بینی از خورشید عالم را تهی
يك سر انگشت پردهٔ ماه شد     وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ     خسف گردد آفتاب از سقطهٔ
لب ببند وغور دریابی نگر     بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل  هست در حکم بهشتی جلیل
چارجوی جنت اندرحکم ماست  این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان  همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان  هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرومار  ور بخواهد رفت سوی‌اعتبار
گر بخواهد سوی‌محسوسات‌رفت  ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند  ور بخواهد سوی جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون‌نایزه  بر مراد و امر دل شد جایزه
هرطرف کی دل اشارت کردشان  می‌رود هرپنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا  همچو اندر کفِّ موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص  یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب  با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است  او درون‌تن را برون‌بنشانده‌است
گر بخواهد برعدو ماری شود  ور بخواهد برولی یاری شود
ور بخواهد کفچهٔ در خوردنی  ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می گویدبدیشان‌ای‌عجب  طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست  که مهار پنج حس برتافتست
پنج حسی از برون میسور او  پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است وهفت اندام ودگر  آنچ اندر گفت نآید می شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری  برپری و دیو زن انگشتری
گردرین ملکت‌بری باشی زریو  خاتم از دست تو نستاند سدیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو  درجهان محکوم توچون‌جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو ریو خویشتن را منکری از ترازو و آینه کی جان بری

## متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن در میان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامان را بباغ تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوهای جمع را خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم سیر مان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان تو سواره ما پیاده می دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم مر غلامان را و خوردند آن زبیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا آب می آورد زیشان میوها
چونك لقمان را در آمد قی‌ز ناف می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرایر کلها بان منکم کامن لایشتهی

چون سُقُوا ماءً حمیماً قَطَّعَت   جُملةُ الاستار مِمّا اَفظَعَت
نار از آن آمد عذاب کافران   که حجر را نار باشد امتحان
آن‌دل‌چون سنگ مارا چندچند   نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بدیافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثاث للخبیثین حکمتست   زشت را هم زشت جفت وبابتست
پس‌توهرجفتی که میخواهی برو   محووهم شکل وصفات دوست‌شو
نور خواهی مستعّد نور شو   دور خواهی خویش بین ودورشو
وررهی خواهی ازاین‌سجن‌خرب   سرمکش ازدوست‌واسجدواقترب

## بقیۀ قصۀ زید درجواب رسول‌علیه‌السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید   بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را   می دراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه   این دهل زن را بران بربند راه
تك مران در کش‌عنان مستور به   هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که تومیدان او   زین عبادت هم نگردانند رو
هم براومیدی مشرف میشوند   چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد برهمه   بر بد و نیك از عموم مرحمه
حق همی‌خواهد که هرمیرواسیر   بارجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود   تا پس این پرده پرورده شود
چون‌دریدی پرده کوخوف ورجا   غیب را شد کر و فرّ و ابتلا
برلب جو برد ظنی یك فتا   که سلیمانست ماهی گیر ما
گرویست این ازچه‌فردست وخفیست   ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می‌بود او دو دل  تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملك و تخت او گریخت  تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری  جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال  درمیانشان آنك بد صاحب خیال
چونك کف بگشاد و دید انگشتری  رفت اندیشه و تحری یکسری
باك آنگاه است کآن پوشیده‌است  این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت  چونك شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریده نیست  هم زمین تار بی بالیده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا  زآن ببستم روزن فانی سرا
گر گشایم روزنش چون روز صور  چون بگویم هَل تَری فیها فُطور
تا درین ظلمت تحری‌ها کنند  هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها  شحنه را دزد آورد بردارها
تا که بس سلطان و عالی همتی  بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی درغیب آمد خوب و کش  حفظ غیب آمد در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او  تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت  دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان  قلعه نفروشد بمال بی کران
غایب از شه در کنار ثغرها  همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران  که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
پس بغیبت نیم ذرهٔ حفظ کار  به که اندر حاضری زآن صدهزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد  بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونك غیب وغایب و روپوش به  پس دهان بربند ما خاموش به

ای برادر دست بردار از سخن      خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را روشن گواه      أَیُّ شَیءٍ أَعظَم الشّاهد اله
نه بگویم چون قرین‌شد دربیان      هم خدا و هم ملك هم عالمان
یَشهَدُ اللهُ والمَلَكُ وأهلُ العُلوُم      انّهُ لا ربَّ الاّ مَن یَدُوم
چون گواهی‌داد حق که‌بودملك      تا شود اندر گواهی مشترك
ز آنك شعشاع و گواهی آفتاب      بر نتابد چشم ودلهای خراب
چون خفاشی کوتف خورشید را      بر نتابد بگسلد اومید را
پس ملایك را چو ما هم یار دان      جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما زآفتابی یافتیم      چون خلیفه برضعیفان تافتیم
ماه نو یا هفت روزه یا که بدر      مرتبهٔ هریك ملك در نور وقدر
زاجنحهٔ نور ثُلاثَ أو رباع      برمراتب هرملك را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان      که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیك و بد      آن ملك باشد که هم قدرش بود
اعمشی کو ماه را هم برنتافت      اختر اندر رهبری بروی بتافت

**گفتن پیغامبر علیه‌السلام مرزید راکه این سررا فاش‌ترازین مگو و متابعت نگاه دار**

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم      ره روان‌را شمع وشیطان‌رارجوم
هر کسی‌را گر بدی آن چشم‌وزور      کو گرفتی زآفتاب چرخ نور
هیچ ماه و اختری حاجت نبود      که بدی برآفتابی چون شهود
ماه می‌گوید بخاك و ابر و فی      منْ بَشَرمن مِثلُکُم یوحی الی
چون شما تاریك بودم در نهاد      وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس      دور دارم بهر ظلمات نفوس

زآن ضعیفم تا تو تابی آوری  
که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه درهم بافتم  
تا ببیماری جگر ره یافتم

چون زعلت وارهیدی ای رهین  
سرکه را میزار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاك ازهوا  
بروی اَلرحمن علی العرش استوی

حکم بردل بعد ازین بیواسطه  
حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو  
تا دهم پندش که رسوایی مجو

**بازگشتن بحکایت زید**

زیدرا اکنون نیابی کو گریخت  
جست از صف نعال ونعل ریخت

تو که باشی زید هم خودرا نیافت  
همچواختر که بروخورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان  
نی کهی یابی براه کهکشان

شد حواس و نطق با پایان ما  
محو علم و دانش سلطان ما

حس ها و عقلهاشان در درون  
موج در موج لدینا محضَرون

چون شب آمد باز وقت بارشد  
انجم پنهان شده بر کار شد

بیهشان را وا دهد حق هوش‌ها  
حلقه حلقه حلقها در گوش ها

پای‌کوبان دست افشان در ثنا  
ناز نـازان ربّنا أحییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته  
فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود  
در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه میبینی کنی نا دیدهٔ  
در عدم ز اول نه سر پیچیدهٔ

درعدم افشرده بودی پای خویش  
که‌مرا که‌بر کند ازجای‌خویش

می نبینی صنع ربانیت را  
که‌کشید او موی پیشانیت را

تاکشیدت اندرین انواع حال  
که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفانٍ کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نا زدن
خلق را دو دیده در خاك و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریك جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت ودزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنان که آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد بآب / زآنك دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورُکُمْ اِطفآء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم مینهی بـر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونك هیزم بازگیری نار مرد — زآنك تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب — کو نهد گل گونه‌از تقوی القلوب

## آتش افتادن درشهر بایام عمر رضی‌الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر — همچوچوب‌خشك میخورداوحجر
در فتاد اندر بنا و خـانها — تازد اندر پر مرغ و لانهـا
نیم شهر از شعلها آتش گرفت — آب میترسید از آن ومی‌شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی — میرسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب — کآتش ما می‌نمیرد هیچ‌از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست — شعلهٔ از آتش ظلـم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم — ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان‌دررسم و عادت داده‌اید — دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهرفخر و بهر بوش و بهر ناز — نه از برای ترس وتقوی ونیاز
مال تخمست و بهر شوره منه — تیغ را در دست هر رهزن‌مده ۹
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — کاغه پندارد که او خودکار کرد

## خدو انداختن خصم درروی امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری بر آورد وشتافت

او خدو انداخت بر روی علی  افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی‌ماه  سجده آرد پیش او درسجده گاه
درزمان انداخت شمشیر آن‌علی  کرد او اندر غزا اش کاهلی
گشت حیران آن مبارززین‌عمل  وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت برمن تیغ تیز افراشتی  از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من  تا شدستی سست در اشکار مز
آن‌چه‌دیدیکه‌چنین‌خشمت‌نشست  تا چنان برقی نمود و بازجست
آن‌چه‌دیدیکه‌مر از آن عکس‌دید  در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن‌چه دیدی برتر از کون‌ومکان  که به ازجان‌بود و بخشیدیم‌جار
در شجاعت شیر ربّانیستی  در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیّی بتیه  کآمدازوی خوان و نان بی شبیه
ابر ها گندم دهد کآن را بجهد  پخته وشیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پرّ رحمت بر گشاد  پخته و شیرین بی زحمت بدا
از برای پخته خواران کرم  رحمتش افراشت در عالم عا
تا چهل سال آن وظیفه و آن‌عطا  کم نشد یك روز از آن اهل‌ر
تا هم ایشان از خسیسی خاستند  گندنا و تره و خس خاست
امت احمد که هستید از کرام  تا قیامت هست باقی آن طع
چون أبیت عند ربی فاش شد  یطعم و یسقی کنایت ز آش ش
هیچ بی تأویل این را در پذیر  تا در آید در گلو چون شهدوش
زآنك تأویلست وا داد عطا  چونك بیند آن حقیقت را خ
آن خطا دیدن زضعف عقل‌اوست  عقل کل‌مغزست‌وعقل‌ماچوپو

خویش را تأویل کن نه اخباررا　　مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ　　شمهٔ واگـو از آنچ دیدهٔ
تیغ حلمت جان ما را چاك کرد　　آب علمت خاك ما را پاك کرد
باز گو دانم که این اسرارهوست　　زآنك بی‌شمشیر کشتن کاراوست
صانع بی آلت و بی جـارحه　　واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را　　که خبرنبود دو چشم و گوش‌را
باز گو ای باز عرش خوش‌شکار　　تاچه دیدی اینزمان از کرد گار
چشم تو ادراك غیب آموخته　　چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان　　وآن یکی تاریك می‌بیند جهان
وآن یکی سه ماه می بیند بهم　　این‌سه کس‌بنشسته یك‌موضع‌نعم
چشم هرسه باز و گوش‌هرسه تیز　　در تو آویزان و از من در گریز
سحرعینست‌اینعجب‌لطف‌خفیست　　بر تو نقش گرگ‌وبرمن یوسفیست
عالم ار هژده هزارست و فزون　　نیست این هجده‌بهرچشمی‌زبون
راز بگشا ای علی مرتضی　　ای پس سوء القضا حسن‌القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست　　یا بگویم آنچه بر من تافتست
ازتو برمن‌تافت پنهان‌چون کنی　　بیزبان چون ماه پرتو میزنی
لیك اگر در گفت آید قرص‌ماه　　شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول　　بانگ‌مه‌غالب شود بربانگ‌غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما　　چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را　　چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب　　تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد　　بارگاه ما له کفواً أحـد

هر هوا و ذرهٔ خود منظریست ... ناگشاده کی گودَ آنجا دریست

تا بنگشاید دری را دیدبان ... دردرون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده‌شد دری حیران‌شود ... پر بروید بر گمان پران شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت ... سوی‌هرویران‌ازآن‌پس‌میشتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر ... کی گهر جویی زدرویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش ... نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

غیر بینی هیچ می بینی بگو ... چون ببینی گر کنی بینی بگو

## سؤال کردن آنکافر از علی کرم‌الله وجهه‌که چون برچون‌منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

گفت فرما یا امیرالمؤمنین ... تا بجنبد جان‌بتن در چون جنین

چون جنین را نوبت تدبیر رو ... از ستاره سوی خورشید آید او

چونك‌وقت‌آید که گیردجان‌جنین ... آفتابش آنزمان گردد معین

این‌جنین در جنبش آید ز آفتاب ... کآفتابش جان همیبخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت ... این جنین تا آفتابش برنتافت

از کدامین ره تعلق یافت او ... در رحم با آفتاب خوب رو

ازره پنهان که دور ازحس ماست ... آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو ... وآن‌رهی که‌سنگ‌شد یاقوت ازو

وآن رهی که سرخ سازد لعل را ... وآن رهی که برق بخشد نعل‌را

وآن رهی که پخته سازد میوه را ... وآن رهی که دل دهد کالیوه را

باز گو ای باز پرّ افروخته ... باشه و با ساعدش آموخته

باز گو ای باز عنقاگیر شاه ... ای سپاه اشکن بخود نی باسپاه

امت وحدی یکی و صدهزار ... باز گو ای بنده بازت راشکار

در محل قهر این رحمت ز چیست ‌ ‌ ‌ اژدها را دست دادن راه کیست

## جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افگندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم ‌ ‌ ‌ بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا ‌ ‌ ‌ فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب ‌ ‌ ‌ من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من زره برداشتم ‌ ‌ ‌ غیر حق را من عدم انگاشتم
سایهٔ ام کدخدا ام آفتاب ‌ ‌ ‌ حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال ‌ ‌ ‌ زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا ‌ ‌ ‌ باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر وداد ‌ ‌ ‌ کوه را کی در رباید تند باد
آنك از بادی رود از جا خسیست ‌ ‌ ‌ ز آنك باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز ‌ ‌ ‌ برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست ‌ ‌ ‌ ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من ‌ ‌ ‌ نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام ‌ ‌ ‌ خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست ‌ ‌ ‌ خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب ‌ ‌ ‌ روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد در میان غیر خدا ‌ ‌ ‌ تیغ را اندر میان کردن سزا
تا احب لله آید نام من ‌ ‌ ‌ تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من ‌ ‌ ‌ تا که امسك لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس ‌ ‌ ‌ جمله لله‌ام نیم من آن کس

و آنچ لله من کنم تقلید نیست نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحـری رسته‌ام آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می گویم باندازهٔ عقول عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حـرّم گواهی حر شنو که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را نیست قدری نزد دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق از غلام و بندگـان مسترق
کین بیك لفظی شود از خواجه حر وآن زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص جز بفضل ایزد و انعام خاص
درچهی افتاد کآنرا غور نیست وآن گناه اوست جبر و جور نیست
بس کنم گر این سخن افزون شود خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است حیرت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناك شاهد در نذر ز آنك بود از کون او حرّ ابن حر
چونك حـرّم خشم کی بندد مرا نیست اینجا جز صفات حق درا
اندرآ کآزاد کردت فضل حق ز آنك رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرا اکنون که جستی از خطر سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر و خـارستان او چون گلی بشکف بسروستان هو

تو منی و من توم ای محتشم    تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی    آسمان پیمودهٔ در ساعتی
پس خجسته‌معصیت کآن کردمرد    نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمّر و قصد رسول    می کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان    می کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود    می کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات    معصیت طاعت شد ای قوم‌عصات
نا امیدی را خدا گردن زدست    چون گناه ومعصیت طاعت‌شدست
چون مبدل می‌کند او سیئات    طاعتی اش می کند رغم وُشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم    وز حسد او بطرقد گردد دونیم
او بکوشد تا گناهی پرورد    زآن گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کآن گنه شد طاعتی    گردد او را نا مبارك ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا    تُف زدی و تحفه دادم مرترا
من جفاگر را چنینها می دهم    پیش پای چپ چه سان‌سرمی‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم‌تو بدان    گنجها و ملکهای جاودان

**گفتن پیغامبر علیه‌السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین کرم‌الله وجهه کی کشتن علی بردست او خواهد بودن خبرت کردم**

من‌چنان‌مردم که‌برخونی‌خویش    نوش لطف من نشد در قهرنیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم    کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن‌رسول‌ازوحی‌دوست    که هلاکم عاقبت بردست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا    تا نیآید از من این منکر خطا
من‌همی گویم‌چومرگ‌من‌زتست    با قضا من چون‌توانم حیله‌جست

او همی افتد بپیشم کای کریم      مر مرا کن از برای حق دونیم
تا نه‌آید بر من این انجام بد      تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم      زآن قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم زتو      زآنك این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق      چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست      گفت هم ازحق و آن سرّ خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض      ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود      زآنك درقهرست ودرلطف اواحد
اندرین شهر حوادث میر اوست      در ممالك مالك تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند      آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز نَنسخْ آیةً أو نُنسها      نأتِ خیراً در عقب می‌دان مها
هر شریعت را که اومنسوخ کرد      اوگیا برد و عوض آورد وَرد
شب کند منسوخ شغل روز را      بین جمادیّ خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز      تاجمادی سوخت زآن آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم وسبات      نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آنظلمت خردها تازه شد      سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید      در سویدا نور دایم آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد      صلح این آخرزمان زآن جنگ بد
صد هزاران سر برید آن داستان      تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زآن میبرد شاخ مضر      تا بیابد نخل قامت ها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش      تا نماید باغ و میوه خرّمیش
می کند دندان بد را آن طبیب      تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادت ها درون نقصهاست    مر شهیدان را حیوة اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار    یُرْزَقُونَ فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل    حلق انسان رُست وافزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین    تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او    شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی    حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون‌همت کوته‌بنان    تا کیت باشد حیوة جان بنان
زان ندارد میوهٔ مانند بید    کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان‌جان حس    کیمیا را گیر و زر گردان تومس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان    رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مرروزهٔ ترا    در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او    پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا    تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او    مر شکسته گشته را داند رفو
آنك داند دوخت او داند درید    هرچ را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر    پس بیکساعت کند معمور تر
گر یکی سر را ببرد از بدن    صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جُناة    یا نگفتی فی‌القصاص آمد حیوة
مر کرا زهره بدی تا او زخود    بر اسیر حکم حق تیغی زند
زآنك داند هر که چشمش را گشود    کآن کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر که آن تقدیر طوق او شدی    بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان    پیش دام حکم عجز خودبدان

## تعجب کردن آدم علیه‌السلام از ضلالت ابلیس و عُجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کوشقیست     از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خود گزین     خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی     تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند     کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد     صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر     این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المُستغیثین اهدنا     لا افتخار بالعُلُوم والغنی
لاتُزِغْ قلباً هدیتَ بالکَرم     واصرف السوءَ الّذی خطّ القَلم
بگذران از جان ما سوء القضا     وا مبر ما را ز اخوان رضا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست     بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن     جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد     بی امان تو کسی جان چون برد
ور بود جان زین خطرهای عظیم     برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
ز آنک جان چون واصل جانان نبود     تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر     جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان     مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو شمس و ماه را گویی جُفا     ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو عرش و چرخ را خوانی حقیر     ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست     ملك اکمال فنا ها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی     نیستانرا موحد و مُغنیستی

آنك رويانيد داند سوختن     زآنك چون بدريد داند دوختن
مى بسوزد هر خزان مر باغ را     باز روياند گل صباغ را
کای بسوزيده برون آ تازه شو     بار ديگر خوب وخوب آوازه شو
چشم نرگس كورشد بازش بساخت     حلق نى ببريد وباش خود نواخت
ما چو مصنوعيم و صانع نيستيم     جز زبون و جز كه قانع نيستيم
ما همه نفسى و نفسى مى زنيم     گر نخوانى ما همه آهرمنيم
زآن ز آهرمن رهيدستيم ما     كه خريدى جان ما را از عمى
توعصا كش هر كرا كه زندگيست     بى‌عصا و بى‌عصا كش كور كيست
غير تو هرچ خوشست و ناخوشست     آدمى سوزست و عين آتشست
هر كرا آتش پناه و پشت شد     هم مجوسى گشت وهم زردشت شد
كلّ شىءٍ ما خلاالله باطلٌ     انّ فضلَ الله غيمٌ هاطلٌ

## بازگشتن بحكايت امير المؤمنين على كرم الله وجهه ومسامحه كردن او با خونى خويش

باز رو سوى على و خونيش     وآن كرم با خونى و افزونيش
گفت خونى را همى بينم بچشم     روز وشب بر وى ندارم هيچ خشم
زآنك مرگم همچو من شيرين شدست     مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بى مرگى بود مارا حلال     برگ بى برگى بود مارا نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگى     ظاهرش ابتر نهان پايندگى
در رحم زادن جنين را رفتنست     در جهان او را ز نو بشكفتنست
چون مرا سوى اجل عشق وهواست     نهى لا تُلقوا بأيديكم مراست
زآنك نهى از دانهٔ شيرين بود     تلخ را خود نهى حاجت كى شود
دانهٔ كه تلخ باشد مغز و پوست     تلخى ومكروهيش خود نهى اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست    بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لایما    ان فی قتلی حیاتی دایما
ان فی موتی حیاتی یافتی    کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون    لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر    سوی وحدت آید از دوران دهر

**آمدن رکابدار علی کرم‌الله وجهه که از بهر خدا مرا بکش و ازین قضا برهان**

باز آمد کای علی زودم بکش    تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز    تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود    خنجر اندر کف بقصد تو رود
یك سر مو از تو نتواند برید    چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیك بی غم شو شفیع تو منم    خواجهٔ روحم نه مملوك تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی    بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من    مرگ من شد بزم و نرگستان من
آنك اوتن را بدین سان پی کند    حرص میری و خلافت کی کند
ز آن بظاهر کوشد اندر جاه وحکم    تا امیرانرا نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر    تا دهد نخل خلافت را ثمر

**بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر علیه‌السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملك دنیا نبود چون فرموده است کی الدنیا جیفة بلك بامر بود**

جهد پیغمبر بفتح مکه هم    کی بود در حب دنیا متهم
آنك او از مخزن هفت آسمان    چشم و دل بر بست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان     پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او     خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق     که درو هم رو نیابد آل حق
لَا یَسَعْ فینا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ     وَالْمَلَكُ وَالرُّوحُ اَیْضاً فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی     مست صباغیم مست باغ نی
چونك مخزن‌های افلاك وعقول     چون خسی آمد برچشم رسول
پس چه باشد مکه وشام و عراق     که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان و ظن منافق را بود     کوقیاس ازجان زشت خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب     زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را     تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته     گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین     چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر     وانك میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید     پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست     شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ     شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونك اندر مرگ بیند صد وجود     همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان     که جهودان‌را بداین دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود     صادقان‌را مرگ باشد گنج وسود
همچنانك آرزوی سود هست     آرزوی مرگ بردن زآن بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان     بگذرانید این تمنا بر زبان
یك جهودی این قدر زهره نداشت     چون محمد این علم‌را برفراشت

گفت اگر رانند این را برزبان    یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج    که مکن رسوا تو مارا ای‌سراج
این سخن را نیست پایانی پدید    دست‌بامن‌ده‌چوچشمت‌دوست‌دید

**گفتن امیر المؤمنین علی کرم‌الله وجهه باقرین خود کی چون خدو انداختی درروی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد**

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان    که؛ بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من    نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا    شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی    آن حقّی کردهٔ من نیستی
گبر این بشنید و نوری‌شد پدید    در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم    من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ    بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ    تو فروغ شمع و کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ چشم جو    که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور    که چنین گوهر برآرد درظهور
عرضه کن برمن شهادت‌را که‌من    مر ترا دیدم سر افراز ز من
قرب پنجه کس زخویش‌وقوم او    عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را    واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر    بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد    جوشش فکرت ازآن افسرده‌شد

گندمی خورشید آدم را کسوف　　چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یکمشت گل　　ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود　　چونك صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد　　زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونك آنسبزیش رفت و خشك گشت　　چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لُنجَش ای دریغ　　کآن چنان وَرْدِ مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خارسبز　　چونك صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بد آن عادت که اورا پیش ازین　　خورده بودی ای وجود نازنین
برهمان بو میخوری این خشك را　　بعد از آن کآمیخت معنی با ثری
گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بر　　ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاك آلود میآید سخن　　آب تیره شد سرِ چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند　　او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب　　صبر کن والله اعلم بالصواب

**تم المجلد الاول من المثنوی المعنوی**

*

# دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده‌را معلوم‌شود درفواید آن کار بنده از آن کار فروماندو حکمت بی‌پایان حق ادراك اورا ویران کند بدآن کار نپردازد، پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد واورا بدآن کار کشد که اگر اورا از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم واگر حکمت آن بروی فرد ریزد هم نتواند جنبیدن چنانك اگر در بینی اشترمهار نبود نرود واگر مهار بزرگ هم فرو خسپد و آن مِن شَیءٍ الا عِند نا خزائِنُهُ وَما نُنَزِّلُهُ الا بقَدَر معلوم، خاك بی آب کلوخ نشود وچون آب بسیار باشدهم کلوخ نشود، وَالسماءَ رَفعها وَوضعَ المیزان، بمیزان دهدهر چیزی را نه بی‌حساب و بی‌میزان الا کسانی را که ازعالم خلق مبدل شده‌اند وَیرزُقُ مَن یشآءُ بغیرِ حساب شده‌اند وَمن لمْ یَذُقْ لمْ یدرِ.

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم کـه چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی‌حسابست جهت آن گفته‌اند کی صفت حق است بحقیقت ونسبت او ببنده مجازست یُحبّهم تمامست یحبّونَهُ کدامست.

*

مدتی این مثنوی تأخیر شد    مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند تو    خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان    باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود    بی بهارش غنچها نا کفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت    چنگ شعر مثنوی با سار گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود    باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود    سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت    بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد    تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست    ورنه اینجا شربت اندر شربتست
چشم بند آن جهان حلق ودهان    این دهان بربند تا بینی عیان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی    وی جهان تو برمثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون    شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی‌احتیاط    شیر تو خون میشود از اختلاط
یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس    شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت    بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یك مو بد گنه کوجسته بود    لیك آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم    موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت    در پشیمانی نگفتی معذرت

زانك با عقلی چو عقلی جفت شد    مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد    عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی    زیر سایهٔ یار خرشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود    چون‌چنان کردی خدا یارتو بود
آنك برخلوت نظر بر دوختست    آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یاد    پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود    نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود    ظلّمت افزون گشت ره پنهان‌شود
یار چشم تست ای مرد شکار    از خس و خاشاك او را پاك دار
هین بجاروب زبان گردی مکن    چشم را از خس ره آوردی‌مکن
چونك مؤمن آینهٔ مؤمن بود    روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن    در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت    دم فرو خردن بباید هردمت
کم‌زخاکی‌چونك‌خاکی‌یاریافت    از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت    از هوای خوش زسر تا پاشکفت
درخزان چون دید او یار خلاف    درکشید او رو و سر زیرلحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است    چونك اوآمدطریقم خفتن است
پس بخسپم باشم ازاصحاب کهف    به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود    خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب‌بیداریست‌چون‌بادانش‌است    وای بیداری که با نادان نشست
چونك زاغان خیمه بربهمن‌زدند    بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زآنك‌بی گلزار بلبل‌خامش‌است    غیبت خورشید بیداری کش‌است

آفتابا ترك این گلشن کنی   تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست   مشرق او غیر جان وعقل نیست
خاصه‌خورشید کمالی کآن سریست   روزوشب کرداراوروشن گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری   بعد از آن هرجا روی نیکوفری
بعد از آن هرجاروی مشرق‌شود   شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان   حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار   ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج‌حسی‌هست جزاین پنج حس   آن چوزرسرخ وین‌حسهاچومس
اندر آن بازار کایشان ماهرند   حس‌مس‌راچون‌حس‌زر کی‌خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد   حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب   دست‌چون‌موسی برون‌آورزجیب
ای صفات آفتاب معرفت   و آفتاب چرخ بند یك صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی   گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه‌این‌باشی نه‌آن‌درذات‌خویش   ای فزون ازوهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار   روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور   هم مشبّه هم موحّد خیره سر
گه مشبه را موحد می کند   گه موحّد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن   یا صغیرُ السنّ یا رطبُ البدن
گاه نقش خویش ویران‌می کند   از پی تنزیه جانان می کند
چشم‌حس‌را هست مذهب اعتزال   دیدهٔ عقلست سُنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال   خویش را سنی نمایند از ضلال
هرك درحس ماند او معتزلّیست   گرچه گوید سُنیم از جاهلیست
هر که بیرون‌شد زحس سنی‌ویست   اهل بینش چشم عقل‌خوش‌پیست

گر بدیدی حسّ حیوان شاه را  پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا  جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی  کی بحس مشترك محرم شدی
نا مصوّر یا مصور گفتنت  باطل آمد بی ز صورت رستنت
نا مصور یا مصور پیش اوست  کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج  ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر  هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك  نقشها بینی برون از آب و خاك
هم ببینی نقش و هم نقاش را  فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من  صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید  در خیالش جان خیال خود بدید
خاك درگاهت دلم را می‌فریفت  خاك بر وی کوز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو  ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم  ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و مُحبٌّ للجمال  کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان  طیبات الطیّبین بروی بخوان
درجهان هر چیز چیزی جذب کرد  گرم گرمی را کشید وسرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند  باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند  نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا تا سه گرفت  نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود  تا بپیوندد بنور روز روز
چشم باز ار تا سه گیرد مر ترا  دانك چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس  کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات	تا سه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار	تا سه می‌آرد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم	لایق جذب‌ام و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند	تسخری باشد که او بروی کند
کی ببینم روی خود را ای‌عجب	تاچه‌رنگم همچو روزم یاچوشب
نقش جان خویش میجستم بسی	هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست	تابداندهر کسی کوچیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست	آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار	روی آن یاری که باشدز آن‌دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو	رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید	درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد	شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش‌خود
گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کآن خیال‌تست هان	ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد	که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال	از حقایق راه کی یابد خیال
در دوچشم غیرمن تو نقش خود	گر ببینی آن خیالی دان و رد
زآنك سرمهٔ نیستی در میکشد	باده از تصویر شیطان میچشد
چشمتان خانهٔ خیالست و عدم	نیستها را هست بینند لاجرم
چشم‌من‌چون‌سرمه‌دیدازذوالجلال	خانهٔ هستیت نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از توپیش چشم	در خیالت گوهری باشد چویشم

یشم را آنگه شناسی از گهر     کز خیال خود کنی کلی عبر
یك حکایت بشنوای گوهر شناس     تا بدانی تو عیان را از قیاس

**هلال پنداشتن آن شخص خیال را درعهد عمر رضی‌الله عنه**

ماه روزه گشت در عهد عمر     بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال     آن یکی گفت‌ای‌عمر اینك هلال
چون عمر بر آسمان‌مه را ندید     گفت کین مه از خیال تودمید
ورنه من بیناترم افلاك را     چون نمی‌بینم هلال پاك را
گفت تر کن دست برابرو بمال     آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونك او تر کرد ابرو مه ندید     گفت ای‌شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان     سوی تو افکند تیری از گمان
چونك مویی کژشد او را راه زد     تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود     چون‌همه‌اجزات کژ شدچون‌بود
راست کن اجزات را از راستان     سرمکش ای راسترو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد     هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد     در کمی افتاد وعقلش دنگ شد
رو اَشِداءُ علی الکفار باش     خاك بی دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش     هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند     ز آنك آن خاران عدوّ این گلند
آتش اندرزن بگرگان‌چون‌سپند     ز آنك آن گرگان عدوّ یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین     تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد     آدمی را این سیه رخ مات کرد
برسرشطرنج چست‌است‌اینغراب     تو مبین بازی بچشم نیم خواب

زآنك فرزین بندها داند بسی     که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سال‌ها     چیست آن خس مهر جاه و مال‌ها

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات     در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی     ره زنی را برده باشد ره زنی

## دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد     ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار     مار کشت آن دزد او را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش     گفت از جان مار من پرداختش

در دعا میخواستی جانم ازو     کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کآن دعا مردود شد     من زیان پنداشتم و آن سود شد

بس دعاها کآن زیانست و هلاك     وز کرم می نشنود یزدان پاك

## التماس کردن همراه عیسی علیه‌السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه‌السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق     استخوان‌ها دید در حفرهٔ عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی     که بدآن تو مرده را زنده کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم     استخوان‌ها را بدآن باجان کنم

گفت خامش کن که آنکار تو نیست     لایق انفاس و گفتار تو نیست

کآن نفس خواهد زباران پاك‌تر     وز فرشته در روش دراك تر

عمرها بایست تا دم پاك شد     تا امین مخزن افلاك شد

خود گرفتی این عصا در دست راست     دسترا دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرارخوان     هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یارب این اسرار چیست     میل این ابله درین بیگار چیست

چون غم‌خود نیست این بیمار را      چون غم جان نیست این‌مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او      مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبارجوست      خار روییده جزای کشت اوست
آنك تخم خار کارد در جهان      هان وهان اورا مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری‌شود      ورسوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی      بر خلاف کیمیای متقی

## اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه ولاحول گفتن خادم

صوفئی میگشت در دور افق      تا شبی در خانقاهی شد قنق
یك بهیمه داشت در آخر ببست      او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت بایاران‌خویش      دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست      جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم      زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد      گام آهو دید بر آثار شد
چندگاهش گام آهو در خورست      بعدازآن خود ناف آهورهبرست
چونك شکر گام کرد و ره‌برید      لاجرم زآن گام در کامی رسید
رفتن یك منزلی بر بوی ناف      بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست      بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست      باتوسنگ وباعزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان      پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان اند کین عالم نبود      جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمر ها بگذاشتند      پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند　　پیشتر از بحر در ها سفته اند
مشورت می‌رفت در ایجادخلق　　جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایك مانع آن میشدند　　برملایك خفیه خُنبك میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد　　پیش‌ازآن کین‌نفس کل‌پابست‌شد
پیشتر زافلاك کیوان دیده‌اند　　پیشتر از دانها نان دیده‌اند
بی دماغ ودل پر از فکرت‌بدند　　بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن‌عیان نسبت بایشان فکرتست　　ورنه خود نسبت‌بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود　　چون‌ازین‌دورست‌مشکل‌حل‌شود
روح از انگور می را دیده است　　روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی کیف هربا کیف‌را　　دیده پیش ازکان صحیح وزیف‌را
پیشتر از خلقت انگور ها　　خورده می‌ها و نموده شور ها
در تموز گرم میبینند دی　　در شعاع شمس میبینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند　　در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دورایشان جرعه‌نوش　　آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازایشان مجتمع بینی‌دویار　　هم یکی باشند و هم ششصدهزار
بر مثال موجها اعدادشان　　در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها　　در درون روزن ابدانها
چون نظردر قُرص‌داری خودیکبست　　و آنك‌شدمحجوب‌ابدان‌درشکیست
تفرقه در روح حیوانی بود　　نفس واحد روح انسانی بود
چونك حق رش علیهم نوره　　مفترق هر گز نگردد نور او
یك زمان بگذار ای همره ملال　　تا بگویم‌وصف خالی زآن جمال
در بیان نآید جمال حال او　　هردوعالم چیست عکس خال او

چونك من از خال خويش دم زنم   نطق ميخواهد كه بشكافد تنم
همچوموری اندرين خرمن خوشم   تا فزون از خويش باری ميكشم

### بسته شدن تقرير معنی حكايت بسبب ميل مستمع باستماع ظاهر صورت حكايت

كی گذارد آنك رشك روشنيست   تا بگويم آنچ فرض و گفتنيست
بحر كف پيش آرد و سدی كند   جر كند وز بعد جر مدی كند
اين زمان بشنو چه مانع شدمگر   مستمع را رفت دل جايی دگر
خاطرش شد سوی صوفی قُنُق   اندر آن سودا فروشد تا عُنق
لازم آمد باز رفتن زين مقال   سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزيز   همچوطفلان تا كی ازجوزومويز
جسم ما جوز ومويز است ای پسر   گر تومردی زين دوچيزا اندر گذر
ور تو اندر نگذری اكرام حق   بگذراند مرترا از نه طبق
بشنو اكنون صورت افسانه را   ليك هين از كه جدا كن دانه را

### گمان بردن كاروانيان كه بهيمهٔ صوفی رنجورست

حلقهٔ آن صوفيان مستفيد   چونك بروحد وطرب آخر رسيد
خوان بيآوردند بهر ميهمان   از بهيمه ياد آورد آن زمان
گفت خادم را كه در آخر برو   راست كن بهر بهيمه كاه و جو
گفت لاحول اين چه افزون گفتنست   از قديم اين كارها كار منست
گفت تر كن آن جوش را از نخست   كآن خر پيرست ودندانهاش سست
گفت لاحول اين چه ميگويی مها   از من آموزند اين ترتيبها
گفت پالانش فرو نه پيش پيش   داروی مُنبل بنه بر پشت ريش
گفت لاحول آخر ای حكمت گزار   جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما    هست مهمان جان ما وخویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم    گفت‌لاحول ازتوام بگرفت‌شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن    گفت لاحول‌این‌سخن کوتاه کن
گفت‌جایش‌را بروب‌ازسنگ‌و پشك    ور بود تر ریز بروی خاك‌خشك
گفت لاحول ای‌پدر لاحول کن    با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خربخار    گفت لاحول ای پدر شرمی‌بدار
خادم‌این گفت‌ومیان‌را بست‌چست    گفت رفتم کاه وجو آرم نخست
رفت وز آخُر نکرد او هیچ یاد    خواب‌خر گوشی‌بدآن‌صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند    کرد براندرز صوفی ریش خند
صوفی از ره مانده بود وشد دراز    خوابها میدید با چشم فراز
کانخرش درچنگ گرگی مانده بود    پارها از پشت و رانش می‌ربود
گفت‌لاحول این‌چه‌سان‌ماخولیاست    ای‌عجب آن‌خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو    گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون‌می‌دید ناخوش واقعه    فاتحه میخواند او والقارعه
گفت‌چاره‌چیست یاران‌جسته‌اند    رفته‌اند وجمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمك    نه که با ما گشت هم نان ونمك
من نکردم با وی الا لطف و لین    او چرا با من کند برعکس کین
هرعداوت را سبب باید سند    ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف وجود    کی‌بر آن‌ابلیس‌جودی کرده‌بود
آدمی مرمار و کژدم را چه کرد    کوهمی‌خواهدمراورامرگ‌ودرد
گرگ‌را خودخاصیت‌بدریدنست    این حسد درخلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بدخطاست    بر برادر این چنین ظنّم‌چراست

باز گفتی حزم سوءالظن تست     هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندروسوسه و آن‌خرچنان     که چنین بادا جزای دشمنان
آن‌خر مسکین میان‌خاك وسنگ     کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جملهٔ شب بی علف     گاه درجان کندن و گه در تلف
خرهمه شب ذکر میکرد ای‌اله     جو رها کردم کم ازیك مشت‌کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ     رحمتی که‌سوختم زین خام شوخ
آنچ‌آن خردید از رنج و عذاب     مرغِ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن‌شب تا سحر     آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیآمد بامداد     زود پالان جُست برپشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد     کرد باخر آنچ ز آن‌سگ‌ بی‌سزد
خر جهنده گشت از تیزیّ نیش     کو زبان تاخر بگوید حال‌خویش
چونك صوفی بر نشست‌وشدروان     رو در افتادن گرفت او هرزمان
هرزمانش خلق بر میداشتند     جمله رنجورش همی پنداشتند
آن‌یکی گوشش‌همی‌پیچیدسخت     وآن‌دگردرزیر کامش جُست‌لخت
وآن دگردرنعل‌اومیجست‌سنگ     وآن دگردرچشم اومیدیدزنگ
باز میگفتند ای‌شیخ این‌زچیست     دی‌نمیگفتی که شکراین‌خرقویست
گفت آن‌خر کو بشب‌لاحول خورد     جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونك قوت خر بشب لاحول بود     شب مسبّح بود وروز اندرسجود
آدمی خوارند اغلب مردمان     از سلام علیك شان کم جو امان
خانهٔ دیو است دل های همه     کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنك او لاحول خورد     هم چو آن‌خر در سر آید درنبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو     وز عدوّ دوست رو تعظیم وریو

در ره اسلام و بر پول صراط　　در سر آید همچو آن خراز خباط
عشوهاء یار بد منیوش هین　　دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین　　آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست　　تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد　　وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار　　دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن　　ترك عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان　　بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن　　کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو　　کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی　　جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشك تن را جا شود　　روز مردن گند او پیدا شود
مشك را برتن مزن بر دل بمال　　مشك چه بود نام پاك ذوالجلال
آن منافق مشك برتن مینهد　　روح را در قعر گلخن مینهد
برزبان نام حق و در جان او　　گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است　　بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است　　جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین　　الخبیثین الخبیثاتست هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند　　گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو　　جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار　　جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود　　کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همآن اندیشهٔ　　ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی　　ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سرو جیبت زنند　　ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین　　جنس‌را باجنس‌خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته　　زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش　　بر گزینند یك یك از یکدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند　　نیك و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق　　تا گزید این دانها را برطبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم　　کس ندانستی که ما نیك وبدیم
قلب ونیکودرجهان بودی روان　　چون‌همه‌شب بودوماچون‌شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا　　گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را　　چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را　　چشم را ز آن میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان　　عاشق روزند آن زرهای کان
زآنك روزست آینهٔ تعریف او　　تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت‌را لقب زآن‌روز کرد　　روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست　　روز پیش ماهشان چون‌سایهاست
عکسِ راز مرد حق دانید روز　　عکس ستّاریش شام چشم دوز
زآن‌سبب فرمود یزدان والضحی　　والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین‌ضحی‌را خواست‌دوست　　هم برای آنك‌این‌هم عکس‌اوست
ورنه برفانی قسم گفتن خطاست　　خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین　　پس فناچون‌خواست‌رب‌العالمین

باز واللیل است ستّاری او — وآن تن خاکیّ زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زآن فلك — با شب تن گفت هین ما وَدَّعك
وصل پیدا گشت از عین بلا — زآن حلاوت شد عبارت ماقلی
هرعبارت خود نشان حالتیست — حال چون دست وعبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کَفشگر — همچودانهٔ کشت کرده ریگ در
آلت اشکاف پیش برزگر — پیش سگ کَه استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود — در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد — سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست — جفت باید جفت شرط زادنست
آنك بی جفتست و بی آلت یکیست — دَرعدد شکست و آن یك بی شکیست
آنك دو گفت و سه گفت و بیش ازین — متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند — دوسه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او — گرد برمیگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود — کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش — داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاك در دلهای کور — می‌نباید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ — میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری — چون تو نا اهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی — ور چه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز — بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو علم باشد مُرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا همچو طاوسی بخانهٔ روستا

## یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کم پیرزن

نه‌چنان‌بازیست کوازشه گریخت سوی آن کمپیر کوی آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند سوی مادر آ که تیمارت کند
مهرجاهل را چنین دان ای‌رفیق کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شد درجست وجو بیگاه شد سوی‌آن کمپیر وآن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد شه بروبگریست زار ونوحه کرد
گفت هرچند این‌جزای کارتست که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد دردوزخ قرار غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنك از شاه خبیر خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز میمالید پر بر دست شاه بی‌زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم گرتو نپذیری بجز نیك ای کریم
لطف شه جانرا جنایت جو کند زآنك شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد زآن دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی توخودرا با خدا ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با توشه نشیند بر زمین خویشتن بشناس ونیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان میشوم        توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنك تو مستش کنی و شیر گیر        گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا        بر کنم من پرچم خرشید را
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم        چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم        گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم        ملك نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا با بیل گیر        هریکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افگنم بندق حریق        بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یك عصاش        زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هررسولی یك تنه کآن درزدست        برهمه آفاق تنها بر ز دست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو        موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه رمین        ماه بین برچرخ بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر        دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم        آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونك موسی رونق دور تو دید        کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یارب آن چه دور رحمتست        آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار        از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدآن بنمودمت        راه آن خلوت بدآن بگشودمت
که از آن دوری درین دور ای کلیم        پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را        تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری        تا شود بیدار واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی خبر        وآن دو پستان می‌خلد ازبهر در

کُنتُ کَنزاً رَحمَةً مَخفیّةً    فَابتَعَثتُ اُمَّةً مَهدیَّةً
هر کراماتی که می‌جویی بجان    او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد درجهان    تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد توهم    می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم    تا بدانی حقِ او را برامم
گر بگویی شکر این رستن بگوی    کز بت باطن همَت برهاند اوی
مرسرت را چون رهانید از بتان    هم بدآن قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی    کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراتی چه داند قدر مال    رستمی جان کندمجّان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم    آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش    چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریهاست    چون گریست از بحر رحمت موج خاست

## حلوا خریدن شیخ احمدخضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وام دار    از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان    خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته    جان و مال خانقه در باخته
وام اورا حق ز هرجا می گزارد    کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها    دو فرشته می کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان وا ده خلف    وی خدا تو ممسکان راه ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد    حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار    کارد برحلقش نیآرد کرد کار

پس شهیدان زنده زین رویند خوش     تو بدآن قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا     جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد     می ستد میداد همچون پای‌مرد
تخمها می کاشت تا روز اجل     تا بود روز اجل میر اجل
چونك عمر شیخ در آخر رسید     در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع     شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش     درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر     نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا زبیرون بانگ زد     لاف حلوا بر امید دانك زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر     که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونك از حلوا خورند     يك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر     تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گو ترو حلوا بچند     گفت کودك نیم دینار و اندند
گفت نه از صوفیان افزون مجو     نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ     تو ببین اسرار سرّ اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال     يك تبرك خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آنکودك ستد     گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم     وام دارم می روم سوی عدم
کودك از غم زد طبق را بر زمین     ناله و گریه بر آورد و حنین
می گریست از غبن کودك های های     کی مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلشن گشتمی     بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو     سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شوی

از غریو کودك آنجا خیر و شر  گرد آمد گشت بر کودك حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت  تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی  او مرا بکشد اجازت میدهی
وآن غریمان هم بانکار و جحود  رو بشیخ آورده کین بازی چه بود
مال مان خوردی مظالم می بری  ازچه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودك گریست  شیخ دیده بست ودروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف  در کشیده روی چون مه درلحاف
با ازل خوش بااجل خوش شادکام  فارغ ازتشنیع و گفت خاص وعام
آنك جان درروی اوخندد چوقند  از ترش رویی خلقش چه گزند
آنك جان بوسه دهد بر چشم او  کی خورد غمّ از فلك وزخشم او
در شب مهتاب مه را در سماك  از سگان و عوعو ایشان چه باك
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد  مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارك خود می گذارد هر کسی  آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می رود بر روی آب  آب صافی می رود بی اضطراب
مصطفی مه می شکافد نیم شب  ژاژ می خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می کند  وآن جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هر گز رسددر گوش ماه  خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر  درسماع ازبانگ چغزان بی خبر
هم شدی توزیع کودك دانگ چند  همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودك هیچ چیز  قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی  یك طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر  هدیه بفرستاد کز وی بدخبیر

چارصد دینار بر گوشهٔ طبق　　نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد　　و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از عطا واکرد رو　　خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود　　کای سر شیخان وشاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز　　ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن　　بس پراکنده که رفت ازما سخن
ما که کورانه عصاها می زنیم　　لاجرم قندیلها را بشکنیم
ماچو کران نا شنیده یك خطاب　　هرزه گویان ازقیاس خودجواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو　　گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت　　نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرد با چشمت تعجب موسیا　　از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار وقال　　من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم　　لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست　　لیك موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودك حلوا فروش　　بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست　　کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد　　پس بگریان طفل دیده برجسد

## ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل　　کم گری تا چشم را نآید خلل
گفت زاهد ازدو بیرون نیست حال　　چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست　　در وصال حق دودیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو　　این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور ازدیده کان عیسی تراست      چپ مرو تا بخشدت دوچشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است      نصرت ازوی خواه کوخوش ناصراست
لیك بیگار تن پر استخوان      بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان      ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی ات      کام فرعونی مخواه از موسی ات
بردل خود کم نه اندیشهٔ معاش      عیش کم نآید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را      یا مثال کشتئی مر نوح را
ترك چون باشد بیابد خرگهی      خاصه چون باشد عزیز درگهی

## تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق براستخوان      از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد      صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یك شیر سیاه      پنجهٔ زد کرد نقشش را تباه
کله اش بر کند مغزش ریخت زود      مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گرورا مغزی بدی اشکستنش      خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی      گفت زآن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد      گفت درقسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان      صید خود ناخورده رفته ازجهان
قسمتش کاهی نه وحرصش چو کوه      وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده ما را در جهان      سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وآن بوده شست      آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیرای مسیحا این شکار      بود خالص از برای اعتبار
گرمرا روزی بدی اندر جهان      خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنك یابد آب، صاف    همچوخر در جو بمیزد از گزاف
گو بداند قیمت آن جوی خر    او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری    میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن    ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه    کو عدوّ جان تست از دیر گاه
خاك بر سر استخوانی را که آن    مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی    دیو چه وار ازچه برخون عاشقی
آن چه چشمست آنك بینایيش نیست    زامتحانها جز که رسوایيش نیست
سهو باشد ظنّها را گاه گاه    این چه ظنّست این که کور آمد زراه
دیده آ بر دیگران نوحه گری    مدتی بنشین و بر خود می گری
زابر گریان شاخ سبز وتر شود    زآنك شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین    زآنك تو اولیتری اندر حنین
زآنك ایشان در فراق فانی‌اند    غافل از لعل بقای کانی‌اند
زآنك بردل نقش تقلیداست بند    رو بآب چشم بندش را برند
زآنك تقلید آفت هر نیکویست    که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست وتیز خشم    گوشت پاره‌اش دان چواورا نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریك تر    آن سرش را زآن سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیك    از برِ وی تا بمی را هست نیك
همچوجویست اونه اوآبی خورد    آب ازو برآب خواران بگذرد
آن در جو ز آن نمیگیرد قرار    زآنك آن جو نیست تشنه وآب خوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند    لیك پیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث    جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناك  لیك کو سوز دل و دامان چاك
از محقق تا مقلد فرقهاست  کین‌چوداودست‌و آن‌دیگرصداست
منبع گفتار این سوزی بود  وآن مقلد کهنه آموزی بوُد
هین مشوغره بدآن گفت حزین  باربر گاوست و بر گردون‌حنین
هین مقلد نیست محروم ازنواب  نوحه‌گر را مرد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیك  درمیان هردو فرقی هست لیك
آن گدا گوید خدا از بهر نان  متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت‌خویش  پیش چشم اونه کم‌ماندی نه‌بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه  همچو خَرمصحف کشد ازبهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش  ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری  تو بنام حق پشیزی می‌بری

## خاریدن روستایی بتاریکی شیررا بظن آنك گاواوست

روستایی گاو در آخر ببست  شیر گاوش‌خورد برجایش‌نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو  گاورا می‌جست شب آن کنج‌کاو
دست می مالید بر اعضای شیر  پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیرار روشنی‌افزون شدی  زهره‌اش بدریدی‌ودل‌خون شدی
این چنین گستاخ زآن‌می‌خاردم  کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق‌همی گوید که‌ای‌مغرور کور  نه زنامم پاره پاره گشت طور
که لَوْ اَنزَلنا کتاباً للجبلْ  لاْ نصدعَ ثُم‌انقطعْ ثُم ارْتحلْ
از من ار کوه اُحد واقف بدی  چشمه چشمه ازجبل‌خون آمدی
از پدر وز مادر این بشنیدهٔ  لاجرم غافل درین پیچیدهٔ
گرتو بی تفلید ازو واقف شوی  بی‌نشان از لطف چون‌هاتف‌شوی

بشنو این قصه پی تهدید را　　تا بدانی آفت تقلید را

## فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافررا جهت سماع

صوفئی در خانقاه از ره رسید　　مرکب خودبرد ودرآخر کشید
آبکش‌داد وعلف ازدست خویش　　نه‌آنچنان‌صوفی که‌ما گفتیم‌پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط　　چون قضا آید چه‌سودست‌احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر　　کادَ فقرٌ اَن یعی کفراً یبیر
ای توانگرتو که‌سیری‌هین‌مخند　　بر کـّژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه　　خر فروشی در گرفتند آن همه
کزضرورت هست مرداری مباح　　بس فسادی کزضرورت‌شد صلاح
هم درآن دم‌آن خرك بفروختند　　لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه　　که امشبان لوت‌وسماعست‌وشره
چند ازین زنبیل وین‌دریوزه‌چند　　چند ازین صبروازین‌سه‌روزه‌چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما　　دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند　　کانك آن‌جان‌نیست‌جان‌پنداشتند
وآن مسافر نیز از راه دراز　　خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك بیك بنواختند　　نرد خدمتهای خوش میباختند
گفت‌چون‌می‌دید میلانشان‌بوی　　گرطرب امشب‌نخواهم کرد کی
لوت خوردند وسماع آغاز کرد　　خانقه تا سقف شد پردود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن　　ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می کوفتند　　گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار　　زآن سبب صوفی‌بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفئی کزنور حق　　سیرخورد اوفارغست ازننگ‌دق

از هزاران اندکی زین صوفیند — باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران — مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر — کف‌زنان خر رفت خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است — ز آنک آب او دوش کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست — گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام — من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار — آنچ بسپردم ترا واپس سپار
از تو خواهم آنچ من دارم بتو — باز ده آنچ فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد — بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنهٔ از سرکشی راضی بدین — نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان — حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان — اندر اندازی و جویی زآن نشان
در میان صد گرسنهٔ گردهٔ — پیش صد سگ گربهٔ پژمردهٔ
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند — قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا — که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم — ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارك بود چون حاضر بدند    این زمان هر یك باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم    این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیآیی و نگویی ای‌غریب    پیش آمد این چنین ظلمی‌مهیب
گفت والله آمدم من بارها    تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت‌ای‌پسر    از همه گویندگان با ذوق تر
باز میگشتم که اوخودواقف‌است    زین قضا راضیست‌مردعارف‌است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش    مرمرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد    که دو صد لعنت بر آن تقلیدباد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان    خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت میزدی    وین دلم‌ز آن‌عکس ذوقی‌میشدی
عکس چندان باید ازیاران‌خوش    که‌شوی‌ازبحر بی‌عکس آب کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان    چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر    ازصدف‌مگسل‌نگشت آن‌قطره‌در
صاف خواهی چشم‌وعقل‌وسمع‌را    بر دران تو پردهای طمع را
ز آنك آن تقلید صوفی ازطمع    عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت‌وطمع آن ذوق‌وسماع    مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی    در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال    راست کی گفتی‌ترازو وصف‌حال
هر نبیّی گفت با قوم از صفا    من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری    داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار    گرچه‌خودبوبکر بخشدچل‌هزار
چل هزار او نباشد مزد من    کی بود شبه شَبَه درّ عدن

یك حکایت گویمت بشنو بهوش  تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود  با طمع کی چشم ودل روشن‌شود
پیش چشم او خیال جاه وزر  همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود  گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار بر خور دارشد  این جهان در چشم او مردار شد
لیك آن صوفی ز مستی دور بود  لاجرم در حرص او شب کور بود
صدحکایت بشنود مدهوش‌حرص  در نیاید نکتهٔ در گوش حرص

**تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی راگردشهر**

بود شخصی مفلسی بی خان‌ومان  مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف  بردل‌خلق‌ازطمع چون کوه‌قاف
زهره نه کس‌را که‌لقمهٔ‌نان‌خورد  زآنك آن لقمه رُبا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود  او گدا چشمست اگر سلطان‌بود
مر مروت را نهاده زیر پا  گشته‌زندان دوزخی زآن نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی  زآن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی دام نیست  جز بخلوت گاه حق آرام‌نیست
کنج زندان جهان ناگزیر  نیست بی‌پا مزد وبی دقّ الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی  مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال  گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی  می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا  با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود  کآن خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین ازخیال‌خوش‌شدست  کآن خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر     ضعف ایمان نا امیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سَر کُله     حَیثُ لاَ صبرَ فلاایمانَ لَه
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد     هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی درچشم تو باشد چومار     هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
ز آنك درچشمت خیال کفر اوست     وآن خیال مؤمنی درچشم دوست
کاندرین یك شخص هر دو فعل هست     گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر     نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدان ات فمنکُمْ مؤمِنٌ     باز منکُمْ کافرٌ گبر کُهَن
همچو گاوی نیمهٔ چپّش سیاه     نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمهٔ ببیند رد کند     هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندرچشم اخوان چون ستور     هم وی اندرچشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مرورا زشت دید     چشم فرع وچشم اصلی نا پدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان     هرچه آن بیند بگردد این بدآن
تو مکانی اصل تو در لامکان     این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا درجهات     ششدره است وششدره ماتست ومات

**شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس**

با وکیل قاضی ادراك مند     اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون     بازگو آزار ما زین مرد دون
که درین زندان بماند او مستمر     یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام     از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس     کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمهٔ     ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو     حجتش این که خدا گفتا کلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد     ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش     یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای زتوخوش هم ذکور وهم اناث     داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك     گفت با قاضی شکایت یك بیك
خواند اورا قاضی اززندان بپیش     پس تفحص کرد ازاعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه     که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو     سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان ومان من احسان تست     همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد     خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می گفت ای سلام     ربّ أنظِرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم     تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود     وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو     تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان     گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست     وانك هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی     قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه     قد هلکنا آه من طغیانه
یك سگ است ودرهزاران میرود     هر که دروی رفت او اومیشود
هر که سردت کردمیدان کودروست     دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال     تاکشاند آن خیالت در وبال

گه خیال فرجه و گاهی دکان	گه خیال علم و گاهی خان‌ومان
هان بگو لاحولها اندر زمان	از زبان تنها نه ملك از عین‌جان
گفت قاضی مفلسی را وانما	گفت اینك اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون	می گریزند از تو می گریند خون
از تو میخواهند هم تا وارهند	زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما	هم بر افلاس و بر ادبارش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او	گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش	گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید	طبل افلاسش عیان هرجا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو	قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن	بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست	نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا ز آن بود	تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی ابلیس را یزدان ما	هم منادی کرد در قرآن ما
کودغا و مفلس است و بد سخن	هیچ با او شرکت و بازی مکن
ور کنی او را بهانه آوری	مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت	اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد	هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت	تا بشب افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران	صاحب اشتر پی اشتر روان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند	تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازار گه	کرد مردم جمله درشکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان  ترك و كرد و روميان و تازيان
مفلس‌است اين و ندارد هيچ‌چيز  قرض ندهد كس مرورا يك پشيز
ظاهر و باطن ندارد حبهٔ  مفلسی قلبی دغايی دبّهٔ
هان وهان با او حريفی كم كنيد  چونك گاو آرد گره محكم كنيد
ور بحكم آريد اين پژمرده را  من نخواهم كرد زندان مرده را
خوش‌دمست‌او و گلويش بس‌فراخ  با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مكر آن جامه را  عاريه است آن تا فريبد عامه را
حرف حكمت برزبان ناحكيم  حلهای عاريت دان ای سليم
گرچه دزدی حُلّهٔ پوشيده است  دست‌تو چون گيرد آن‌ببريده‌دست
چون شبانه از شتر آمد بزير  كُرد گفتش منزلم دورست ودير
بر نشستی اشترم را از پگاه  جو رها كردم كم از اخراج كاه
گفت‌تاا كنون چه‌می كرديم‌پس  هوش تو كو نيست‌اندرخا نه كس
طبل افلاسم بچرخ سابعه  رفت و تو نشنيدهٔ بد واقعه
گوش تو بربوده‌است ازطمع‌خام  پس طمع كر ميكند كوراي‌غلام
تاكلوخ و سنگ بشنيد اين بيان  مفلس‌است‌ومفلس‌است‌اين‌قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر  برنزد كو از طمع پُر بود پُر
هست برسمع و بصر مُهر خدا  درحجب بس‌صورتست وبس‌صدا
آنچ او خواهد رساند آن بچشم  از جمال و از كمال و از كرشم
وآنچ اوخواهدرساندآن بگوش  از سماع و از بشارت وز خروش
كون‌پرچاره‌ست‌وهيچت‌چاره‌نی  تا كه نگشايت خدايت روزنی
گرچه توهستی كنون‌غافل‌از آن  وقت حاجت حق كندآنرا عيان
گفت پيغمبر كه يزدان مجيد  از پی هر درد درمان آفريد

لیك ز آن درمان نبینی رنگ‌وبو  بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان  هین بنه‌چون‌چشمِ کشته‌سوی‌جان
این جهان ازبی‌جهت پیداشدست  که زبی‌جایی جهان‌را جاشدست
باز گرد از هست سوی نیستی  طالب ربیّ و ربّانیستی
جای دخلست این‌عدم از وی‌مرم  جای‌خرجست‌این‌وجودبیش‌و کم
کارگاه صنع‌حق‌چون‌نیستیست  پس برون کارگه بی قیمتیست
یاد ده ما را سخن های دقیق  که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو  ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گرخطا گفتیم اصلاحش تو کن  مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی  گرچه‌جوی‌خون بود نیلش کنی
این چنین میناگری‌ها کارتست  این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاك را برهم زدی  زآب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت وخال و عم  با هزار اندیشه و شادی و غم
بار بعضی را رهایی دادهٔ  زین غم و شادی جدائی دادهٔ
بردهٔ از خویش وپیوند و سرشت  کردهٔ درچشم او هرخوب‌زشت
هرچه‌محسوس‌است‌او رد میکند  وآنچ ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان  یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی  نیست برصورت نه برروی ِستی
آنچ معشوقست‌صورت‌نیست آن  خواه‌عشق‌این‌جهان‌خواه‌آن‌جهان
آنچ برصورت تو عاشق گشتهٔ  چون‌برون‌شد جان‌چراپس‌هشتهٔ
صورتش‌برجاست‌این‌سیری‌زچیست  عاشقا واجو که معشوق‌تو کیست
آنچ‌محسوس‌است‌اگرمعشوقه‌است  عاشقستی هر که اورا حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند      کی وفا صورت دگر گون می کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت      تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم      وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش      خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حسّ تو      عاریت میدان ذهب بر مسّ تو
چون زر اندود است خوبی در بشر      ور نه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد      کآن ملاحت اندرو عاریه بد
اندك اندك می ستاند آن جمال      اندك اندك خشك می گردد نهال
رو نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ بخوان      دل طلب کن دل منه بر استخوان
کآن جمال دل جمال باقیست      دو لبش از آب حیوان ساقیست
خودهمو آبست وهم ساقی ومست      هر سه یك شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس      بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت      بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا      بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند      مرد را بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست      بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن اند      خر نبینند و بپالان برزنند
چو تو بینائی پی خر رو که جست      چند پالان دوزی ای پالان پرست
خرچو هست آید یقین پالان ترا      کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان ومال ومکسبست      دُرّ قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول      خر برهنه نه که راکب شد رسول
النَّبی قَدْ رَکِبَ مَعروریا      والنَّبیُ قیل سافَرْ ماشیا

شد خر نفس تو برمیخیش بند — چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر وشکر او را برد نیست — خواه درصد سال وخواهی سی و بیست
هیچ وا زرِ وزرِ غیری بر نداشت — هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر — خام خوردن علت آرد در بشر
کآن فلانی یافت گنجی نا گهان — من همآن خواهم مه کارو مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست — کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست — پامکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر — که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق — منع کردو گفت آن هست از نفاق
کآن منافق در اگر گفتن بمرد — وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

**مثل**

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب — دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی — پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر — درمیانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست — لیك ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب گار خوشند — وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیرو خام — لیك قلب از زر ندانند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین — بی محك زر را مکن از ظن گزین
گر محك داری گزین کن ور نه رو — نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محك باید میان جان خویش — ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان — سوی من آیید نك راه و نشان
نام هریك میبرد غول ای فلان — تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر  عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو  مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها  منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز  چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس  رنگ می را بازدان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ  دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها  گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلك دریایی شوی  آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان  تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید  خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست  آنك بیرون است از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم  تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست  پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود  لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر  تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا برسبلت آن حیله‌مند  زیر لب میکرد هردم ریش خند
صدهزاران طفل کشت او بی گناه  تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی نآید برون  کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد  وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال  دست و پایش خشك گشتی زاحتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف  وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد  بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود و دشمنست  خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او  او ببیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین  بر دگر کس دست می‌خاید بکین

## ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

آن‌یکی از خشم مادر را بکشت  هم بزخم خنجر وهم زخم مشت
آن یکی گفتش که‌از بد گوهری  یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو  اوچه کرد آخر بگوای زشت خو
گفت کاری کرد کآن عار ویست  کشتمش کآن خاك ستار ویست
گفت آنکس‌را بکش ای محتشم  گفت پس هرروز مردی را کشم
کشتم اورا رستم ازخونهای‌خلق  نای او بُبّرم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت  که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی  هردمی قصد عزیزی می کنی
ازوی‌این‌دنیای‌خوش‌بر تست‌تنگ  از پی او با حق و باخلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار  کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی در گفت ما  از برای انبیا و اولیا
کانبیا رانی که نفس کشته بود  پس چراشان دشمنان بود وحسود
گوش نه تو ای‌طلب‌گار صواب  بشنو این اشکال شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران  زخم برخود میزدند ایشان‌چنان
دشمن آن باشد که قصدجان کند  دشمن آن‌نبود که‌خودجان‌میکند
نیست خفاشك عدوّ آفتاب  او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می کشد  رنج او خرشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب  مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جملهٔ کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن‌فرد ند خلق / چشم‌خود را کورو کژ کردندخلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزهٔ خواجه‌خودرا می کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تازیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت ره زن راه خودند / راه عقل وجان‌خودرا خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهئی گر خشم می گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر ازآن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشوهم زشت‌روهم زشت‌خو
ور بُرد کفشت مرو درسنگ‌لاخ / وز دو شاخستت مشو توچار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم
خودحسدنقصان وعیبی‌دیگرست / بلك از جملهٔ کمیها بتّرست
آن پلیس از ننگ وعار کمتری / خویشتن افگند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلك خون پالا بود
آن ابوجهل‌ازمحمد ننگ‌داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زآن کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زآنك کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل‌خود پنداشتی / زآن سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست　　هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست　　خواه‌از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو　　هم نهان و هم نشسته پیش رو
اوچو نورست‌وخرد جبریل‌اوست　　آن ولیّ کم ازو قندیل اوست
آنك زین‌قندیل کم مشکات‌ماست　　نور را در مرتبه ترتیبهاست
ز آنك هفتصد پرده دارد نورحق　　پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هرپرده قومی را مقام　　صف صف‌اند این پردهاشان‌تاامام
اهل صف آخرین‌ازضعف خویش　　چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وآن صف پیش از ضعیفیّ بصر　　تاب نآرد روشنائی پیشتر
روشنیی کو حیات اولست　　رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندك اندك کم شود　　چون ز مقصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست　　کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف　　نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیك‌آهن را لطیف آن شعلهاست　　کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش　　زیر پتك‌و آتش‌است‌اوسرخ‌وخوش
حاجب آتش بود بی واسطه　　در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب　　پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ　　همچو پا را در روش پا تابهٔ
یا مکانی در میان تا آن هوا　　می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌است　　شعلها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن　　می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت‌و گو　　دل‌نجوید تن‌چه‌داند جست وجو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست    پس نظرگاه خدا دل نی‌تن‌است
بازاین دلهای جزوی چون‌تنست    با دل صاحب دلی کو معدنست
بس مثال وشرح خواهداین کلام    لیك ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی    اینك گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود    مر گدا را دستگه بر در بود

**امتحان پادشاه به‌آن دوغلام که نوخریده بود**

پادشاهی دو غلام ارزان خرید    بایکی ز آن دوسخن گفت وشنید
یافتش زیرك دل وشیرین جواب    از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان    این زبان پرده‌است‌بردرگاه‌جان
چونك بادی پرده را درهم کشید    سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست    گنج زر یاجمله مار و کژدمست
یا دو گنجست ماری بر کران    ز آنك نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان    کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی    جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی    حق وباطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما    ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی    هم سؤال وهم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی‌دودیدی‌قرص‌ماه    چون سؤالست این نظر دراشتباه
راست گردان چشم‌را در ماهتاب    تا یکی بینی تو مه را نك جواب
فکرتت گو کژ مبین نیکو نگر    هست‌آن فکرت شعاع آن گهر
هرجوابی کآن ز گوش آید بدل    چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش‌دلاله‌است وچشم اهل‌وصال    چشم‌صاحب‌حال‌و‌گوش‌اصحاب‌قال

در شنود گوش تبدیل صفات      در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن      پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین      این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود      ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد      تا که شه با آن غلامانش چه کرد

## براه کردن شاه یکی را آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامك را چو دید اهل ذکا      آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست      جدْ گُوَدْ فرزندکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم درپیش شاه      بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او      جست وجویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل وین گنده دهان      دور بنشین لیك آن سوتر مران
که تو اهل نامه ورقعه بدی      نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم      تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن      نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دوسه دستان بگو      تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار      سوی حمامی که رو خودرا بخار
وین دگررا گفت خه تو زیرکی      صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نهٔ کآن خواجه‌تاش تو نمود      از تومارا سرد میکرد آن حسود
گفت اودزد و کژست و کژ نشین      حیز و نامرد چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو      راست گویی من ندیدستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتیست      هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را      متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیب‌ها — من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی زپیش — کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر — لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن — من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش — نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود — زآنك دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او — روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیب های او بگو — آنچنانك گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی — کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش — گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی — عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی وداد — آن جوانمردی که جان راهم بداد
صدهزاران جان خدا کرده پدید — چه جوانمردی بود که آنرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی — بهریك جان کی چنین غمگن شدی
برلب جو بخل آب آن را بود — کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین — داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش — هرزمان جود دگر گون زایدش
جور جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نا دیدن بود اعواض را — شاد دارد دید دُر خوّاص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل — زآنك کس چیزی نبازد بی‌دلیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست — دید دارد کار جز بیناترست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او — هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوی و عیب‌جوی خود بدست　　با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار　　مدح خود در ضمن مدح او میآر
ز آنك من در امتحان آرم ورا　　شرمساری آیدت در ماورا

## قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه والله و بالله العظیم　　مالك الملك و برحمن و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا　　نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاك ذلیل　　آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان　　بگذرانید از تگ افلاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت　　وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت　　تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
آن کز آدم رُست دست شیث چید　　پس خلیفه‌اش کرد آدم کآن بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود　　در هوای بحر جان دُر بار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت　　بی حذر در شعلهای نار رفت
چونك اسماعیل در جویش فتاد　　پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد　　آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع　　دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر　　چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب　　شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد　　ملکت فرعون را یك لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت　　بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملك و نعیم　　قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد　　با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونك عثمان آن عیان را عین گشت
نور فایض بود وذی‌النورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد درفشان
گشت او شیر خدا در مرج جان

چون جنید از جند او دید آن مدد
خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید
نام قطب العارفین از حق شنید

چون که کرخی کرخ اورا سد حرس
شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آنسو راند شاد
گشت او سلطان سلطانان داد

وآن شفیق ازشق آن راه شگرف
گشت اوخورشید رای‌وتیز طرف

صد هزاران پادشاهان نهان
سر فرازانند زآن سوی جهان

نامشان ازرشك حق پنهان بماند
هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان
کاندر آن بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش
نیست لایق نام نو می جویمش

حق آن آنی که این وآن ازوست
مغزها نسبت بدو باشد چو پوست

که صفات خواجه تاش و یار من
هست صدچندان که‌این گفتار من

آنچ میدانم ز وصف آن ندیم
باورت نآید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون‌از آن خود بگو
چند گویی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کردهٔ
از تك دریاچه دُر آوردهٔ

روز مرگ این حس تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاك آگنند
هست آنچ گور را روشن کنند

آن زمان که دست وپایت بردرد
پرّ و بالت هست تا جان بر پرد

آنزمان کین جان حیوانی نماند
جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرطِ مَنْ جاَ بالحسنَ نه کردنست
این حسن راسوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری		این عرض‌ها که فناشد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را		چونك لایبقی زمانین ِ انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را		لیك از جوهر برند امراض را
تا مبدّل گشت جوهرزین عرض		چون ز پرهیزی که‌زایل‌شدمرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد		شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله		داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا		جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب‌واشتررا عرض		جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض		گشت جوهر کشت بستان نك غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار		جوهری ز آن کیمیا گرشد بیآر
صیقلی کردن عرض باشد شها		زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام		دخل آن اعراض را بنما مرم
این‌صفت کردن عرض‌باشدخمش		سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست		گر تو فرمایی عرض‌را نقل‌نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست		گر عرض کآن‌رفت‌باز آینده‌نیست
گر نبودی مرعرض‌را نقل‌وحشر		فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرض‌ها نقل شد لونی دگر		حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش		لایق گلّه بود هم سایقش
وقت محشرهرعرض‌راصورتیست		صورت هریك عرض‌را نوبتیست
بنگر اندرخود نه‌تو بودی عرض		جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها		در مهندس بود چون افسانها
آن فلان‌خانه که مادیدیم خوش		بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشها   آلت آورد و ستون از پیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ   جز خیال و جز عرض و اندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بی‌غرض   در نگر حاصل نشد جز ازعرض
اول فکر آخر آمد در عمل   بنیت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اوّل بود   در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی   اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه ساح وبرگ وبیخش اولست   آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سِری که مغز آن افلاك بود   اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
نقل اعراض است این بحث ومقال   نقل اعراض است این شیروشگال
جمله عالم خود عرض بودند تا   اندرین معنی بیآمد هل‌أتی
آن عرضها از چه زاید از صور   وین صور هم ازچه زاید از فکر
این جهان یك فکر تست ازعقل کل   عقل چون شاهست وصورتها رسل
عالم اوّل جهان امتحان   عالم ثانی جرای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند   آن عرض زنجیر وزندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد   آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
اینعرض باجوهر آن بیضه است وطیر   این ازآن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیرالمراد   اینعرض‌های تو یك جوهر نزاد
گفت مخفی‌داشتست آن را خرد   تا بود غیب اینجهان نیك و بد
ز آنك گر پیدا شدی اشکال فکر   کافر ومؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ایشاه این   نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی   چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما   در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد — لیك از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یك امیر — از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار — ور صورهای علمها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام — ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست — چون تو میدانی که آنچ بود نیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان — آنك دانسته برون آید عیان
آنچ میدانست تا پیدا نکرد — برجهان ننهاد رنج طلق و درد
یك زمان بیکار نتوانی نشست — تا بدی یا نیکئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن — شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود — چون سررشتهٔ ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش — برتو بی‌کاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد — هر سبب مادر اثر زاید ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب — تا نزاید او اثرهای عجب
این سبب‌ها نسل بر نسلست لیك — دیدهٔ باید منوّر نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید — تا بدید از وی نشانی ناپدید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست — لیك ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیآمد آن غلام — سوی خویشتن خواند آن شاه و همام
گفت صُحاً لكَ نَعیمٌ دایمٌ — بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن — که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هرك رویت دیدیی — دیدنت ملك جهان ارزیدیی
گفت رمزی زآن بگوای پادشاه — کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد — کآشکارا تو دوایی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد      در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت      تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود      همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس      دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بد آن      از تو جان گنده‌ست وزیارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو      تا امیر او باشد و مأمور تو
بر حدیث آمد که تسبیح از ریا      همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو      با خصال بد نیرزد یك تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر      چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان      عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو      بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی      از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان      گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیك اندر هر صدف نبود گهر      چشم بگشا در دل هر یك نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین      زانك کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل      ور بزرگی هست صد چندانك لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو      هست صد چندانك نقش چشم تو
لیك پوشیده نباشد بر تو این      کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یك اندیشه که آید در درون      صد جهان گردد بیك دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یك بود      صد هزاران لشکرش در پی رود
باز شکل و صورت شاه صفی      هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یك اندیشه بین      گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خُرد  لیك چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ  قایمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها  کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلك  زنده از وی همچو از دریا سمك
پس چرا از ابلهی پیش تو کور  تن سلیمانست اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت کُه بزرگ  هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم  ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر  ایمن و غافل چو سنگ بی خبر
زآنك نقشی و ز خرد بی بهرهٔ  آدمی خو نیستی خر کرهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل  شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال  بر گشاید بی حجابی پرّ و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم  نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود  جز خدای واحد حی ودود
یك فسانه راست آمد یا دروغ  تا دهد مر راستیها را فروغ

## حسد کردن خشم بر غلام خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم  بر گزیده بود بر جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر  ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت  او ایازی بود شه محمود وقت
روح او با روح شد در اصل خویش  پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست  بگذر از اینها که نوحادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست  چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندی و آنچ جو  چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچ آبستست شب جز آن نزاد　　حیلها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش بحیلتهای گش　　آنك بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد　　جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه　　عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست　　این دوم فانیست و آن اول درست
کشت اول کامل و بگزیده است　　تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست　　گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست　　آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار　　چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ　　هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنك روزدین پیدا شود　　نزد مالك دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش　　مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند　　تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس　　کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود　　در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده　　چه شنوم این را عبث بی عایده
ور سؤالت را بسی فایدهاست　　پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان ازیك جهت بی‌فایده‌ست　　از جهت های دگر پرعایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست　　مر ترا چون فایدست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده　　گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود　　لیك بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون　　لیك برمحروم و منکر بودخون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافع مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یك نعمتی / که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هرجان‌رایکی قولی دگر
لیك گر آن قوت بروی عارضیست / پس نصیحت کردن‌اورا رایضیست
چون کسی کوازمرض گل‌داشت دوست / گرچه‌پندارد که آنخودقوت‌اوست
قوت اصلی را فرامش کرده‌است / روی در قوت مرض آورده‌است
نوش را بگذاشتم سم خورده‌است / قوت‌علت‌راچوچربش کرده‌است
قوت اصلیّ بشر نور خداست / قوت حیوانی مرو را ناسزاست
لیك از علت درین افتاد دل / که‌خورداوروزوشب‌زین آب وگل
روی زرد وپای سست و دل سبك / کو غذای والسّما ذات الحبُك
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یُرزَقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل زهر یاری غذایی می خورد / دل زهر علمی صفایی می برد
صورت هر آدمی چون‌کاسه‌ایست / چشم از معنی او حسّاسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زایدبشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاك با بارانها / میوها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود — خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترینِ رنگها سرخی بود — و آن ز خورشیدست و ازوی میرسد
هر زمینی کآن قرین شد با زحل — شوره گشت و کشت را نبود محل
قوّت اندر فعل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم — بی‌همه طاق و طُرم طاق و طُرم
خلق را طاق و طرم عاریتست — امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند — بر امید عزّ درخواری خوشند
بر امید عزّ ده روزهٔ خُدوك — گردن خود کرده‌اند از غم چو دوك
چون نمی‌آیند اینجا کی منم — کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برجِ قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او — نی بر آمد نی فروشد ذات او
ما که واپس ماندِ ذرات وییم — در دو عالم آفتابی بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب — هم ز فرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از که ازشمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدیّ من — عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون بُرد — هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند — گر براق و تازیان ور خود خرند
و آنك گردشها از آن دِریا ندید — هردم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور — ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست      کو بداند نیك و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو      راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم      ورنه ما نه این کور را بینا کنیم
هان ضیاءالحق حسام‌الدین تو زود      داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل      داروی ظلمت کُشِ استیز فعل
آنك گر بر چشم اعمی بر زند      ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود      کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم      جان مده تا همچنین جان میکنم
آنك او باشد حسود آفتاب      وآنك میرنجد زبود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه      اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او      کی بر آید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه      باز کورست آنك شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد      باز در ویران بـر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا      لیك کورش کرد سرهنگ قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد      در میان جغد و ویرانش سپرد
برسری جغدانش برسر میزنند      پرّ و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها      باز آمد تـا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پُرچشم و مهیب      اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد      صدچنین ویران فدا کرده بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم      سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من      نه مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست      ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند　　تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر　　بر کند ما را بسالوسی زوکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست　　والله از جملهٔ حریصان بترست
اوخورد ازحرص طین راهمچو دبس　　دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه　　تا برد او ما سَلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی　　مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او ویا جنس وزیر　　هیچ باشد لایق گوزینه سیر
آنچ می گوید زمکر وفعل وفن　　هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر　　اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست　　مرغك لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او　　مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یك پر من بشکند　　بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه‌بود خود اگر بازی مرا　　دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز　　صدهزاران خرمن ازسرهای باز
پاسبان من عنایات ویست　　هر کجا که من روم شه درپیست
در دل سلطان خیال من مقیم　　بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در روش　　می‌پرم براوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم　　پردهای آسمانها می درم
روشنی عقلها را فکرتم　　انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما　　جغد که بود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد　　صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد　　از دم من جغدها را باز کرد

ای خنك جغدی که درپرواز من … فهم کرد از نیك بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید … گرچه جغدانید شه بازان شوید
آنك باشد با چنان شاهی حبیب … هرکجا افتد چرا باشد غریب
هرك باشد شاه دردش را دوا … گرچو نی نالد نباشد بی نوا
مالك ملکم نیم من طبل خوار … طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای اِرجعی … حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو … لیك دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ازروی شکل وذات … آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام … طبع را جنس آمدست آخرمدام
جنس ماچون نیست جنس شاه ما … مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شدمای ما او ماند فرد … پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاك شد جان و نشانیهای او … هست برخاکش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان … تا شوی تاج سر گردن کشان
تاکه نفریبد شما را شکل من … نُقل من نوشید پیش از نَقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد … قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان بابدن پیوسته است … هیچ این جان بابدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت … نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر … عقل چون شمع درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیف است وچون … عقلها در دانش چونی زبون
جان کل باجان جزو آسیب کرد … جان ازو درّی ستد در جَیب کرد
همچومریم جان از آن آسیب جیب … حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشك و ترست … آن مسیحی کز مساحت برترست

پس زجان جان چو حامل گشت جان  از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری  این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم  من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست  حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند  چونك لبیکش بیارب می‌رسد
هست لبّیکی که نتوانی شنید  لیك سر تا پای بتوانی چشید

## کلوخ انداختن تشنه ازدیوار درجوی آب

برلب جو بود دیواری بلند  بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود  از پی آب او چو ماهی زار بود
نا گهان انداخت اوخشتی در آب  بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب، یار شیرین لذیذ  مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن  گشت خشت انداز آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا  فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشته گفت آبا مرا دوفایده است  من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب  کوبود مرتشنگانرا چون رباب
بانگ اوچون بانگ اسرافیل شد  مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار  باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات  یا چو برمحبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کآن ازیمن  می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود  کآن بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف  میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هرخشتی کزین  بر کنم آیم سوی ماءِ معین

کز کمی خشت دیوار بلند        پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود        فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب        موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست        مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات        تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر که تشنه‌تر        زودتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب        او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پُر می تا عنق        نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنك آن را که او ایام پیش        مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود        صحت و زور دل و قوت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز وتر        می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان        سبز می گردد زمین و تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند        معتدل ارکان و بی تخلیط وبند
پیش از آن که ایام پیری دررسد        گردنت بندت بحبل من مسد
خاك شوره گردد وریزان وسست        هرگز ازشوره نبات‌خوش‌نرست
آب زور و آب شهوت منقطع        او زخویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده        چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار        رفت نطق وطعم ودندان‌ها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز        کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده        قوّت بر کندن آن کم شده

### فرمودن والی آن مرد را که آن خاربن را که نشاندهٔ برسر راه برکن

همچو آنشخص درشت‌خوش‌سخن    در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند    بس بگفتندش بکن آنرا نکند
هردمی آن خاربن افزون شدی    پای خلق اززخم آن‌پر خون‌شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار    پای درویشان بخستی زار زار
چون‌بجدحا کم‌بدو گفت‌این‌بکن    گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد    شد درخت خار او محکم نهاد
گفت‌روزی‌حا کمش‌ای‌وعده کژ    پیش آ در کار ما واپس مغز
گفت الایام یا عم بیننا    گفت عجل لاتماطل دیننا
تو که میگوئی که‌فردا این‌بدان    کی بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوان تر میشود    وین کننده پیرو مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن    خار کن در پیری و در کاستن
خاربن هرروز و هردم سبز و تر    خار کن هرروز زار و خشکتر
او جوان تر میشود تو پیر تر    زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هریکی خوی بدت    بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی    حس نداری سخت بر نفس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان    که‌زخلق زشت توهست آن‌رسان
غافلی بازی ز زخم خود نهٔ    تو عذاب خویش و هر بیگانهٔ
یا تبر بر گیر و مردانه بزن    تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را    وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا    وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است    کشتن آتش بمؤمن ممکن‌است

مصطفی فرمود از گفت جحیم … کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر زمن ای شاه زود … هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاك نار نور مؤمن است … ز آنك بی‌ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل … کآن ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار … آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است … آب حیوان روح پاك محسن است
پس گریزان است نفس تو ازو … ز آنك تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود … کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است … حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد … چك چك از آتش بر آید بر جهد
چون کند چك‌چك تو گویش مرگ و درد … تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا … تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بردهد … لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست … باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تفریر بودیم ای حسود … که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نه … جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد … بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد … آفتاب عمر سوی چاه شد
ای دو روزك را که زورت هست زود … پرّ افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز … تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر … هین فتیلش ساز روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت … تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست  کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا  بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست  هر که درشهوت فروشد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت  وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا  بر کشد این شاخ جانرا بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش  مرترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه  وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست  از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند  فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید  عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده  و آن جهان هست بس پنهان شده
خاك بر بادست بازی میکند  کژ نمایی پرده سازی میکند
اینك بر کارست بی کارست وپوست  و آنك پنهان است مغز واصل اوست
خاك همچون آلتی در دست باد  باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر  بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار  هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار  بی سواره اسب خود نآید بکار
پس ادب کن اسب را ازخوی بد  ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود  چشم او بی چشم شه مضطر بود
خشم اسبان جز گیاه و جز چرا  هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نورحق بر نور حس را کب شود  آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی را کب چه داند رسم راه  شاه باید تا بداند شاه را

سوی حسی‌رو که نورش‌را کبست حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود معنی نورُ علی نور این بود
نور حسی می کشد سوی ثری نور حقش میبرد سوی عُلی
زآنك‌محسوسات دونترعالمیست نورحق‌دریاوحس چون‌شبنمیست
لیك پیدا نیست آن راکب برو جز بآثار و بگفتار نکو
نورحسی کو غلیظ است و گران هست پنهان در سواد دیدگان
چونك نور حس نمی‌بینی زچشم چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نورحس با این غلیظی‌مختفیست چون‌خفی نبود ضیایی کآن‌صفیست
این‌جهان‌چون‌خس‌بدست بادغیب عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست گه درستش میکند گاهی‌شکست
گه یمینش می برد گاهی یسار گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان وقلم بین خط گزار اسب در جولان و نا پیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که‌آن تیرشهیست نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رَمیت اذ رمیت گفت‌حق کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تومشکن‌تیررا چشم خشمت خون شمارد شیررا
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر تیر خون آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته زبون وآنچ ناپیدا چنان تند و حرون
ماشکاریم این‌چنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می دوزد این خیاط کو می دمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق‌را
زآنك مخلص در خطر باشدزدام تا ز خود خالص نگردد او تمام

ز آنك در راهست ره‌زن بی‌حدست　　آن رهد کو در امان ایزد است
آینهٔ خالص نگشت او مخلص است　　مرغ را نگرفته است او مُقتنص است
چونك مخلص گشت مخلص بار رست　　در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد　　هیچ نانی خرمن گندم نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد　　هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو　　رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی　　چونك بنده نیست شه سلطان شدی
ورعیان خواهی صلاح دین نمود　　دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او　　دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق　　با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام　　مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست　　باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکیء اندیشهٔ آن زرگرست　　سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست　　گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد　　بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست کُه کآوا مثنا می‌کند　　هست که کآواز صد تا میکند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال　　صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود　　آبها در چشمها خون میشود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود　　که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه　　ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یك چشمه جوشان میشود　　نه بدن از سبز پوشان می‌شود
نه صدای بانگ مشتاقی درو　　نه صفای جرعهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند    این چنین که را بکلی بر کنند
بوك بر اجزای او تابد مهی    بوك در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند    بر سر ما سایه کی می‌افگند
این قیامت ز آن قیامت کی کمست    آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست    هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنك زشتی که خوبش شد حریف    وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود    زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد    تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد    آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو    پیسها یك رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم    از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست    رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است    ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان    پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم    گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن    آزمون کن دست را در من بزن
آتشم من گر ترا شد مشتبه    روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا    هست مسجود ملایك ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملك    رسته باشد جانش از طغیان و شك
آتش چه آهن چه لب ببند    ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن    بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر    لیك من نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد   خونبهای عقل وجان این بحر داد
تاکه پایم می رود رانم درو   چون نماند پا چو بطّانم درو
بی‌ادب حاضر زغایب خوشترست   حلقه گرچه کژ بود نه بردرست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد   پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کو از حوض مهجور اوفتاد   اوز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود   پاکی اجسام کم میزان بود
ز آنك دل حوض است لیکن در کمین   سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد   ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب   گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود   اَلحیاء یَمنَعُ الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد   تن ز آب حوض دلها پاك شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای‌پسر   هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان   در میانشان برزخ لایبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ   پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان   لیك نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین تر ازشکر بود   جان بشیرینی رود خوش تر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا   ای سلامت‌جو توی واهی العری
جان من کوره است با آتش خوش است   کوره این را بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزید نیست   هر که او زین کوره باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزون گرفت   روضهٔ جانت گل وسوسن گرفت

آنچ خوف دیگران آن امن تست  ٭  بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب  ٭  باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون  ٭  هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست  ٭  پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل  ٭  خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند  ٭  که همه دیوانگان پندم دهند

## آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذاالنون قدس الله سره العزیز

این چنین ذاالنون مصری را فتاد  ٭  کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك  ٭  میرسید از وی جگرها را نمك
هین منه تو شور خود ای شوره خاك  ٭  پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود  ٭  آتش او ریشهاشان می ربود
چونك در ریش عوام آتش فتاد  ٭  بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان وا کشیدن این لگام  ٭  گرچه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان  ٭  کین گُره کورند و شاهان بی نشان
چونك حکم اندر کف رندان بود  ٭  لاجرم ذاالنون در زندان بود
یك سواره میرود شاه عظیم  ٭  در کف طفلان چنین در یتیم
دُرّ چه دریا نهان در قطرهٔ  ٭  آفتابی مخفی اندر ذرهٔ
آفتابی خویش را ذره نمود  ٭  واندك اندك روی خود را بر گشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد  ٭  عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود  ٭  بی گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا  ٭  لازم آمد یَقتلونَ الانبیا
انبیا را گفته قوم راه گم  ٭  از سفه انّا تَطَیَّرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته ز آن خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود پس مرورا امن کی تاند نمود
چون دل آن‌شاه زیشان خون‌بود عصمت وَ اَنْتَ فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشك زشتان مخفیند کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان ازمکر اخوان درچه‌اند کزحسد یوسف بگرگان میدهند
ازحسد بریوسف مصری چه‌رفت این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم داشت بریوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف حود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وزعذر لبق آمده کانّا ذَهَبنا نستبق
صدهزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زآنك حشر حاسدان روز گزند بی گمان برصورت گرگان کنند
حشر پرحرص خس مردارخوار صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان خمر خواران را بود گند دهان
گند مخفی کآن بدلها می‌رسید گشت اندرحشرمحسوس وپدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی برحذرشوزین وجودار زآن‌دمی
دروجودما هزاران گرگ وخوك صالح و ناصالح وخوب وخشوك
حکم آن‌خوراست کآن غالبترست چونك زر بیش‌ازمس آمد آن‌زرست
سیرتی کآن در وجودت غالبست هم بر آن‌تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها از ره پنهان صلاح و کینها
بلك خود ازآدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر

اسب سُکسکُ میشود رهوار و رام ... خرس بازی میکند بُز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس ... تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی زآن رقود ... رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند ... گاه دیو و گه ملك گه دام و دد
زآن عجب بیشه که هر شیر آگهست ... تا بدام سینها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان ... ای کم از سگ از درون عارفان
چونك دزدی باری آن درّ لطیف ... چونك حامل میشدی باری شریف

**فهم کردن مریدان که ذا النون دیوانه نشده است قاصد کرده است**

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند ... سوی زندان و در آن رأیی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست ... او درین دین قبلهٔ و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او ... تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او ... کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد ... او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست ... قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو ... برسر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات ... چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم ... همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دُمّ گاو ... همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را ... وانمود آن زمرهٔ خون خوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند ... کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونك کشته گردد این جسم گران ... زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را — باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را — وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق — تا شود اززخم دمّش جان مُفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش — تا شود روح خفی زنده و بهش

**رجوع بحکایت ذا النون قدس‌الله روحه**

چون رسیدند آن نفر نزدیك او — بانگ بر زد هی کیانید اتّقوا
با ادب گفتند ما از دوستان — بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون — این چه بهتانست برعقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب — چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن‌این‌سخن — ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد — با بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها — رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محبّ و صادق ودل خسته‌ایم — در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف — گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید وسنگ‌پران کردوچوب — جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر — گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان — دوستان را رنج باشد همچوجان
کی کران گیردزرنج‌دوست‌دوست — رنج مغز ودوستی آنرا چوپوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی — در بلا و آفت و محنت کشی
دوست‌همچون‌زر بلاچون‌آتش است — زر خالص دردل آتش خوش‌است

**امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را**

نه که لقمان را که بندهٔ پاك بود — روز و شب در بندگی چالاك بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
آنك لقمان گرچه بنده زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم نآید مر ترا / که چنین گوئی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند آن زلتست / گفت آن یك خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که باهستی عدوست
خواجهٔ ایمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باز گو نه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
هر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یك گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یك گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاك از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / بند او باشد نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جَواسیسُ القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سرّ حال
در تن گنجشك چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنك واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنك بر افلاك رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ / بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ

چون رود خواجه بجای ناشناس　　در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام　　مر غلام خویش را سازد امام
درپیش‌چون بندگان در ره شود　　تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تورو برصدر شین　　من‌بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده　　مرمرا تو هیچ توقیری منه
ترك خدمت خدمت تو داشتم　　تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این‌بندگیها کرده‌اند　　تا،گمان آید کی ایشان بنده‌اند
چشم پُر بودندوسیر ازخواجگی　　کارها را کرده‌اند آمادگی
این غلامان هوا برعکس آن　　خویشتن‌بنموده‌خواجهٔعقل‌وجان
آید از خواجه ره افکندگی　　نآید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم باین عالم چنان　　تعبیتها هست برعکس این بدان
خواجهٔ لقمان از این حال نهان　　بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر　　از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست　　لیك خشنودی لقمان را بجست
زآنك لقمان را مراد این بود تا　　کس نداند سر آن شیر وفتی
چه عجب که سر زبد پنهان کنی　　این‌عجب که سرزخودپنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان‌خود　　تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بردام مزد　　وانگه‌ازخودبی‌زخودچیزی‌بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند　　تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج اورا می‌درند　　او بدآن‌مشغول‌شد جان میبرند
چون‌بهرفکری که‌دل‌خواهی‌سپرد　　از توچیزی درنهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی　　می‌درآید دزد از آن سوکایمنی

پس بدان مشغول شو کآن بهترست　　تا ز تو چیزی برد کآن کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد　　دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونك چیزی فوت خواهدشد در آب　　ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

## ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بوی　　کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد　　قاصدا تا خواجه پس خورده‌ش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی　　هر طعامی کآن نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها　　این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان　　گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید وداد او را یك بُرین　　همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد اورا دوم　　تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرجی گفت این را من خورم　　تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
اوچنین خوش میخورد کز ذوق او　　طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت　　هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن　　بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را　　لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست　　یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی　　که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من ازدست نعمت بخش تو　　خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت　　من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو　　رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر زیك تلخی کنم فریاد و داد　　خاك صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکر بخشت بداشت اندرین بطبخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسّها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود از محبت دَردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند از محبت شاه بنده می کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است کی گزافه برچنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید ناقص اما بر جماد
برجمادی رنگ مطلوبی چودید از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را
چونك ملعون خواند ناقص را رسول بود در تأویل نقصان عقول
زآنك ناقص تن بود مرحوم رحم نیست برمرحوم لایق لعن ورخم
نقص عقلست آنك بدرنجوریست موجب لعنت سزای دوریست
زآنك تکمیل خردها دور نیست لیك تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونیّ هر گبر بعید جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است آن چو لاشرقی ولاغربی کی است
برق را چون یخلف الابصاردان نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن نامهٔ در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست بردل و برعقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر — در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر ومد — او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زآن همی گرداندت حالی بحال — ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوف زاید از ذات الشمال — لذت ذات‌الیمینُ یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یك پره — عاجز آمد از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور — بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماید همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لآ احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

## تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد — برغلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام — باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملك با اقبال و بخت — چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود — وآن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت — چون ببیندشان بچشم عاقبت
کآن درختان را نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد — از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست ازبهر حق — چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند — تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
ازحسد جوشان و کف می‌ریختند — در نهانی مکر می انگیختند

نا غلام خاص را گردن زنند    بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چوجانش شاه بود    بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده    همچو بوبکر ربانی تن زده
در تماشای دل بد گوهران    می‌زدی خنبك بر آن کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله مند    تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران    در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند    آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که بااستادخویش    همسری آغازد و آید بپیش
با کدام استاد استاد جهان    پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده    پرده های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم    پردهٔ بندد بپیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان    هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را    ای کم از سگ نیستت بامن وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل    همچو خودشاگرد گیرو کور دل
نه ازمنت باریست درجان وروان    بی منت آبی نمی گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست    چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گویی پنهان می‌زنم آتش زنه    نه بعلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو    دل گواهیی دهد از ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم    هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت    او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا    کاسه زن کوزه بخور اینك سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا    صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل    آفتابی دان که آید در حمل
رو بخندد هم نهاد و هم بهار    درهم آمیزد شکوه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا    افگنند اندر جهان بی نوا
چونك برگ روح خود زرد وسیاه    می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب    می کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست    آن‌سپیدی و آن‌سیه‌میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز    تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار    چون خط قوس و قزح دراعتبار

## عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه‌السلام دردل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد    که خدایش عقل صد مژده بداد
هد هدی نامه بیاورد و نشان    از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌ای با شمول    با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دیدوجان عنقاش‌دید    حس‌چو کفی دید ودل‌دریاش‌دید
عقل باحس زین‌طلسمات‌دور نگ    چون محمد باابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر    چون ندیدند از وی انشقّ القمر
خاك زن دردیدهٔ حس‌بین خویش    دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش‌خواند    بت‌پرستش گفت‌وضد ماش‌خواند
زانك او کف دید و دریا را ندید    زانك حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او    او نمی‌بیند ز گنجی یك تسو
ذرّهٔ زآن آفتاب آرد پیام    آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر    هفت بحر آن قطره‌را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او    پیش خاکش سر نهد افلاك او

خاك آدم چونك شد چالاك حق پیش خاکش سر نهاد املاك حق
السمآء انشقت آخر از چه بود ازیکی چشمی که خاکئی گشود
خاك از دُردی نشیند زیر آب خاك بین کرعرش بگذشت ازشتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله مایشا او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند تیرگی و دردی و تقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که نُعزّ مَن تشا خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سُها ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبك شو همچو پشم چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه هردو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشك چشمهٔ خون را بفن سازیم مشك
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه یوغ بر گردن ببندد شان اله

### انکار فلسفی برقرائت اِنَّ اَصْبَحَ مَآؤُکم غورا

مقربی می‌خواند از روی کتاب مآؤُکم غوراً ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم          چشمها را خشك وخشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر          جز من بی مثل با فضل وخطر
فلسفیٌ منطقیٌ مستهان          میگذشت ازسوی مکتب آن‌زمان
چونك بشنید آیت او از ناپسند          گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر          آب را آریم از پستی ز بر
شب بخفت ودید او یك شیرمرد          زدطپانچه‌هردوچشمش کور کرد
گفت‌زین‌دوچشمهٔ‌چشم ای شقی          با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دوچشم کور دید          نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی          نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست          ذوق توبه نُقل هرسرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود          راه توبه بر دل او بسته بود
دل‌بسختی‌همچوروی‌سنگ گشت          چون شکاف توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا          بهر کشتن خاك سازد کوه را
از نهاز و اعتقاد آن خلیل          گشت‌ممکن‌امرصعب ومستحیل
یا بدر یوزهٔ مقوقس از رسول          سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین برعکس آن افکار مرد          مس کند زر را و صلحی‌را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا          خاك قابل را کند سنگ و حصا
هردلی را سجده هم دستور نیست          مزد رحمت قسم هرمزدور نیست
هین بپشت‌آن مکن جرم و گناه          که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را          شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را          واجب‌آید ابروبرق این شیوه‌را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم          کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال ... کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن ... کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا ... کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار ... بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون ... کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیآید بلبل و گل بو کند ... کی چو طالب فاخته کو کو کند
کی بگوید لکلك آن لك لك بجان ... لك چه باشد ملك تست ای مستعان
کی نماید خاك اسرار ضمیر ... کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حلّها ... مِنْ کَریمٍ مِنْ رَحیمٍ کُلَّها
آن لطافتها نشان شاهدیست ... آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه ... چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست ... دید رب خویش وشد بی‌خویش ومست
او شناسد بوی می کومی بخورد ... چون نخورد او می نداند بوی کرد
زآنك حکمت همچو ناقهٔ ضاله است ... همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یك خوش لقا ... کو دهد وعده و نشانی مرترا
که مراد تو شود اینك نشان ... که به پیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آنك او باشد سوار ... یك نشانی که ترا گیرد کنار
یك نشانی که بخندد پیش تو ... یك نشان کی دست بندد پیش تو
یك نشانی آنك این خواب از هوس ... چون شود فردا نگویی پیش کس
زآن نشان با والد یحیی بگفت ... کی نیابی تا سه روز اصلا بگفت
تاسه شب خامش کن از نیك وبدت ... این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو ... کین سکوتست آیت مقصود تو

هین میآور این نشان‌را تو بگفت　　وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر　　این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کآن ملك وجاه　　که همی جویی بیابی از اله
آنك می گریی بشب های دراز　　وآنك میسوزی سحرگه در نیاز
آنك بی آن روز تو تاریك شد　　همچو دو کی گردنت باریك شد
وآنچ دادی هرچه داری در زکات　　چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو　　سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود　　چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صدهزار　　خوی عشاقست و نآید در شمار
چونك شب این خواب دیدی روز شد　　از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کردهٔ برچپ‌وراست　　کآن نشان وآن علامتها کجاست
برمثال برگ میلرزی که وای　　گررود روز و نشان نآید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا　　چون کسی کو گم کند گوساله‌را
خواجه‌خیرست این‌دوادو چیستت　　گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست لیکن خیر من　　کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نك نشانم فوت شد　　چون‌نشان شدفوت وقت‌موت شد
بنگری در روی هر مردی سوار　　گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام　　رو بجست و جوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار　　رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر　　جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت　　پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
توشدی بی‌هوش و افتادی بطاق　　بی‌خبر گفت اینت سالوس ونفاق

اوچه می‌بیند دراین شورچیست　　او نداند کآن نشان وصل کیست
این نشان درحق او باشد که دید　　آندگر را کی نشان آید پدید
هرزمان کز وی نشانی می‌رسید　　شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب　　این نشانها تلك آیات الكتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست　　خاص آن جانرا بود کوآشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار　　دل ندارم بی دلم معذور دار
ذرّها را کی تواند کس شمرد　　خاصه آنکو عشق عقل او ببرد
میشمارم برگهای باغ را　　می‌شمارم بانگ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیآید لیك من　　می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یاکه سعد مشتری　　نآید اندر حصر گرچه بشمری
لیك هم بعضی ازین هردو اثر　　شرح باید کرد یعنی نفع وضر
تا شود معلوم آثار قضا　　شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری　　شاد گردد از نشاط و سروری
وآنك را طالع زحل ازهر شُرور　　احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را　　زآتشش سوزد مرآن بیچاره را
اُذکروا الله شاه ما دستور داد　　اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکرشما　　نیست لایق مر مرا تصویر ها
لیك هرگز مست تصویر وخیال　　در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص‌است　　وصف شاهانه از آنها خالص‌است
شاه را گوید کسی جولاه نیست　　این‌چه‌مدحست این‌مگرآگاه‌نیست

## انکارکردن موسی علیه‌السلام برمناجات شوپان

دید موسی یك شبانی را براه　　کو همی گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه ات شویم شپشهاات کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هی‌هی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن‌شبان — گفت موسی باکیست‌این‌ای‌فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی‌های بس مدبرشدی — خود مسلمان نا شده کافر شدی
این‌چه‌ژاژست‌وچه کفرست‌وفشار — پنبهٔ اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق‌را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نآمدست‌این‌دودچیست — جان‌سیه گشته‌روان‌مردودچیست
گرهمی دانی که یزدان‌داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون‌باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست — حق‌تعالی‌زین‌چنین‌خدمت‌غنیست
با که میگویی تواین باعم وخال — جسم وحاجت درصفات‌ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو ونماست — چارق اوپوشد که اومحتاج‌پاست
وربرای‌بنده‌ش‌است‌این‌گفت وگو — آنك‌حق گفت‌اومنست‌ومن‌خوداو
آنكَ گفت‌انّی مَرِضتُ لَمْ تَعُد — من شدم رنجور او تنها نشد
آنك‌بی یسمع وبی یبصرشدست — درحق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن باخاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گرتو مردی را بخوانی فاطمه — گرچه يك جنسند مرد وزن‌همه
قصد خون تو کند تا ممکن‌است — گرچه‌خوش‌خو وحلیم‌وساکن‌است

فاطمه مدحست در حق زنان		مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش‌است		در حق پاکی حق آلایش‌است
لم یلد لم یولد او را لایق است		والد و مولود را او خالق‌است
هرچه‌جسم آمدولادت‌وصف‌اوست		هرچه‌مولودست‌اوزین‌سوی جوست
زآنك از کون وفسادست ومهین		حادث است ومحدثی‌خواهدیقین
گفت ای موسی دهانم دوختی		وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید وآهی کرد وتفت		سر نهاد اندر بیابان و برفت

## عتاب کردن حق تعالی موسی علیه‌السلام ازبهر شبان

وحی آمدی سوی موسی از خدا		بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی		یا خود از بهر بریدن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق		اَبغَضُ الاَشیاءِ عندی الطّلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده ام		هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق توذم		در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاك و ناپاکی همه		از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم		بلك تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح		سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان		پاك هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را		ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود		گرچه گفت لفظ نا خاضع رود
زآنك دل‌جوهربود گفتن عرض		پس طُفیل آمدعرض‌جوهرغرض
چند ازین الفاظ و اضمار ومجاز		سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز	سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست	برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو	ور بود پر خون شهیدان را مشو
خون شهیدان‌را ز آب اولیترست	این خطا ازصدصواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم ار غواص‌را پا چیله نیست
تو ز سر مستان قلاووزی مجو	جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را ملت ومذهب خداست
لعل را گر مهر نبود پاك نیست	عشق در دریای غم غمناك نیست

## وحی آمدن موسی را علیه‌السلام درعذر آن شبان

بعد ازآن درسرّ موسی‌حق‌نهفت	رازهایی کآن نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند	دیدن و گفتن بهم آمیختن
چندبیخود گشت‌وچندآمد بخود	چند پـّرید از ازل سوی ابد
بعدازین گرشرح گویم ابلهیست	ز آنك شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند	ور نویسم بس قلمها بشکند
چونك‌موسی‌این‌عتاب ازحق‌شنید	در بیابان در پی چوپان دوید
برنشان پای آن سر گشته راند	گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند
گام پـای مردم شوریده خود	هم ز گام دیگران پیدا بود
یك قدم چون رخ زبالا تا نشیب	یك قدم چون پیل رفته بروریب
گاه چون موجی برافروزان‌علم	گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود	همچو رمّالی که رملی بـر زند

عاقبت دریافت او را و بدید    گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو    هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست ودینت نورجان    ایمنی وز تو جهانی در امان
ای مُعاف یَفعلُ الله مایشا    بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای‌موسی از آن بگذشته‌ام    من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام    صدهزاران ساله زآن سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت    گنبدی کردوز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد    آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال‌من اکنون برون‌از گفتنست    این چه میگویم نه‌احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست    نقش‌تست آن‌نقشِ آن‌آیینه‌نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد    در خور نایست نه در خورد مرد
هان وهان‌گر حمد گویی گر سپاس    همچو نافرجام آن چوپان‌شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست    لیك آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند    کین نبودست آنك می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست    چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون    ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می رود    لیك باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار    کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی    معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا    مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر    تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدی های ما    در عوض بر روید از وی غنچها

پس چو کافر دید کو در داد وجود　　کمتر و بی مایه‌تر از خاك بود
از وجود او گل و میوه نرست　　جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب　　حسرتا یالیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی　　همچو خاکی دانهٔ می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود　　زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زآن همه میلش سوی خاکست کو　　در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز　　روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا　　در مزیدست و حیات و در نما
چونك گرداند سر سوی زمین　　در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود　　در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگون‌سازی سرت سوی زمین　　آفلی حق لایحبّ الآفلین

## پرسیدن موسی علیه‌السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کار ساز　　ای بیکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل　　چون ملایك اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن　　واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن　　مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردآبه را　　جوش دادن از برای لابه را
آن یقین میگویدم خاموش کن　　حرص رؤیت گویدم نه‌جوش کن
من یقین دانم که عین حکمتست　　لیك مقصودم عیان و رؤیتست
مر ملایك را نمودی سرّ خویش　　کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان　　بر ملایك گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست　　میوها گویند سرّ برگ چیست

سرّ خون و نطفه حسن آدمیست … سابق هر بیشیءِ آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف … آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشك مستهان … برنویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت … که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ می‌افگنند … اولین بنیاد را برمیکنند
گل برآرند اول از قعر زمین … تا بآخر بر کشی ماءِ معین
از حجامت کودکان گریند زار … که نمی‌دانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجام را … می‌نوازد نیش خون آشام را
جنگ حمالان برای بار بین … این چنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحتست … تلخها هم پیشوای نعمتست
حفّت الجنّه بمکروهاتنا … حُفّت النیرانُ من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست … سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هرك در زندان قرین محنتیست … آن جزای لقمهٔ و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست … آن جزای کار زار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد … دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار … تو که در حسی سبب را گوش‌دار
آنك بیرون ازطبایع جان اوست … منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا … چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل … این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب … پاك دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان … سقف گردون را ز کهگل پاك دان

اه که چون دلدار ما غم سوز شد
خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را
جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترك عیسی کرده خر پروردهٔ
لاجرم چون خر برون پردهٔ

طالع عیسیست علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خرصفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت
پس ندانی خرخری فرمایدت

رحم برعیسی کن و بر خر مکن
طبع را برعقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار
تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خر بنده بودی بس بود
زآنك خربنده ز خر واپس بود

زأخرّ و هن مرادش نفس تست
کو بآخر باید و عقلت نخست

هم‌مزاج خرشدست این‌عقل‌پست
فکرش‌اینکه‌چون‌علف‌آرد‌بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت
در مقام عاقلان منزل گرفت

زآنك غالب عقل بودوخرضعیف
از سوار زفت گردد خر نحیف

ور ضعیفی عقل تو ای خر بها
این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشتهٔ رنجور دل
هم ازو صحت رسد او را مهل

چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج
که نبود اندر جهان بی‌مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود
چونی ای یوسف ز مکار حسود

توشب وروز ازپی این قوم غُمر
چون‌شب‌وروزی مددبخشای‌عمر

آه از آن صفراییان بی هنر
چه هنر زاید ز صفرا درد سر

توهمآن کن که کندخورشید شرق
بانفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر
توعسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنان آمد ز ما
ریگ اندر چشم چه افزاید عما

آن سزد از تو ایا کحل عزیز … که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانست دل کباب … از توجمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند … این جهان ازعطر وریحان آگنند
تو نه آن عودی کر آتش کم شود … تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور … باد کی حمله برد براصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا … ای جفای تو نکوتر از وفا
ز آنك از عاقل جفایی گر رود … از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد … بهتر از مهری که ازجاهل رسد

## رنجانیدن امیری خفتهٔ را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار … در دهان خفتهٔ می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید ومی‌شتافت … تا رماند مار را فرصت نیافت
چونك ازعقلش فراوان بد مدد … چند دبّوسی قوی برخفته زد
برد اورا زخم آن دبوس سخت … زو گریزان تا بزیر یك درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته … گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مرد را درخورد داد … کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا … قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز … تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید … ای خنك آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم … ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن … ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هرزمان میگفت او نفرین نو … اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد … می‌دوید و باز در رومی فتاد

ممتلی و خوابناك و سست بد　　پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می کشید و می گشاد　　تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خوردها زشت و نکو　　مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید ازخود برون آن مار را　　سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت　　چون بدید آن دردها ازوی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی　　یا خدائی که ولی نعمتی
ای مبارك ساعتی که دیدیم　　مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران　　من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری　　صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه‌از پی سود و زیان می‌جویدش　　بلك تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنك آن را که بیند روی تو　　یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاك بستوده ترا　　چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر　　من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمهٔ زین حال اگر دانستمی　　گفتن بیهوده کی دانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال　　گر مرا یك رمزمی گفتی زحال
لیك خامش کرده می آشوفتی　　خامشانه بر سرم می کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست　　خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی وخوب کار　　آنچ گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن　　زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار　　ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست　　شرح آن دشمن که درجان شماست
زهر های پردلان هم بر درد　　نه رود ره نه غم کاری خو د

نه دلش را تاب ماند در نیاز      نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لاشود      همچو بره پیش گرگ از جارود
اندرو نه حیله ماند نه روش      پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم      دست چون داود درآهن زنم
تا محال از دست من حالی شود      مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود      دست مارا دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین      بر گذشته زآسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر      مُقربا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست      با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خودبدانی چون بر آری سرزخواب      ختم شد والله اعلم بالصواب
مرترا نه قوت خوردن بدی      نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم      رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه      ترك تو گفتن مرا مقدور نه
هرزمان می گفتم از درد درون      اهد قومي انهم لا يعلمون
سجدها می کرد آن رسته ز رنج      کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف      قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا      آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود      زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال      این حکایت بشنو از بهر مثال

## اعتمادکردن بر تملق ووفای خرس

اژدهایی خرس را درمی کشید      شیر مردی رفت وفریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد      آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هرجا بشنوند آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرض های نهان
محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق بی‌علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع بشنو از فوق فلك بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش تا بگوشت آید از گردون خروش
پاك کن دوچشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز وز بینی زکام تا که ریح‌الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنّین مپوی تا برون آیند صد گون خوب‌روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن تا کند جولان بگرد انجمن
غُلّ بخل از دست و گردن دور کن بخت تو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست رحمت کلی قوی‌تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت اُدعوا الله بی‌زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر در غم ما اند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم نشنیدهٔ اندرین پستی چه برچفسیده
ترس ونومیدیت دان آواز غول می کشد گوش تو تا قعر سقول
هرندایی که ترا بالا کشید آن ندا میدان که از بالا رسید
هرندایی که ترا حرص آورد بانگ گرگی دان کهاومردمدرد
این بلندی نیست از روی مکان این بلندیهاست سوی عقل وجان
هرسبب بالاتر آمد از اثر سنگ وآهن فایق آمد برشرر
آن‌فلانی فوق آن‌سر کش‌نشست گرچه درصورت بپهلویش نشست
فوقئی آنجاست از روی شرف جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ‌وآهن‌زین‌جهت که‌سابق‌است در عمل فوقی این دو لایق است
وآن‌شرر ازروی مقصودی‌خویش ز آهن‌وسنگست زین روپیش‌پیش
سنگ وآهن اول و پایان شرر لیك این هردو تنند و جان شرر
آن شرر گردرزمان واپس‌ترست درصفت ازسنگ وآهن‌برترست
درزمان شاخ از ثمر سابق‌ترست در هنر از شاخ او فایق ترست
چونك مقصود از شجر آمد ثمر پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدهارا هست قوت حیله نیست نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا چشم را سوی بلندی نه علا
روشنی بخشد نظر اندر علا گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن گر نه خفاشی‌نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نورتست شهوت خالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید    مثل آن نبود که یك بازی شنید
زآن یکی بازی چنان مغرور شد    کز تکبر زاوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید    او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته    وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود    تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود    تا شود سرور بد آن خود سر رود
سر نخواهی که رود تا پای باش    در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین    گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان    نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او    کوکو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس    در دهان ازدهایی همچو خرس
بوك استادی رهاند مر ترا    وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین    چونك کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد    خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا سنگین دل ما موم کن    نالهٔ ما را خوش و مرحوم کن

## گفتن نابینائی سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان    من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان    چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یك کوریت می‌بینیم ما    آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا    زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود    مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود    مایهٔ خشم و غم و کین میشود

بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین نا گنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یك‌دله
کرد نیکوچون بگفت او رازرا / لطف آواز دلش آواز را
وآنك آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیك وهابان که بی علت دهند / بوك دستی بر سر زشتش نهند
چونك آوازش خوش ومظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زآن نمیگردد اجابت را رفیق
اخسوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بودمست
چونك نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که بایوسف تو گرگی کردهٔ / یا ز خون بی گناهی خوردهٔ
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد روداغ کن

## تتمهٔ حکایت خرس وآن ابله که بروفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وآن کرم زآن مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت ازدل بستگی
آن یکی بگذشت وگفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم ازخرسی نباشم ای‌شریف ترك او کن تا منت باشم‌حریف
بر تو دل می‌لرزدم زاندیشهٔ با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم‌هر گز نلرزید از گزاف نورحق‌است‌این نه‌دعوی و نه‌لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده هان وهان بگریزازین آتش کده
این‌همه گفت و بگوشش در نرفت بد گمانی مرد را سدیست زفت
دست‌او بگرفت‌ودست‌ازوی کشید گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت رو بر من توغمخواره مباش بو الفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدّو تو نیم لطف باشد گر بیآیی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جدّ او خشمگین شد زود گردانید رو
کین‌مگر قصد من آمدخونی‌است یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بسته‌ست با یاران بدین که بترساند مرا زین هم‌نشین
خود نیآمد هیچ از خبث سرش یك گمان نیك اندر خاطرش
ظن نیکش‌جملگی برخرس بود اومگر مرخرس را هم جنس‌بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد خرس را دانست اهل مهر و داد

## گفتن موسی علیه‌السلام گوساله‌پرست راکه آن خیال‌اندیشی وحزم توکجاست

گفت موسی با یکی مست خیال کای بداندیش از شقاوت‌وضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم با چنین‌برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی زمن صد خیالت میفزود و شك و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی طعن بر پیغمبری ام می زدی

گرد از دریا بر آوردم عیان    تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید    وز دعاام جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد    از تو ای سرد آن توهّم کم نکرد
بانگ زد گوسالهٔ از جادوی    سجده کردی که خدای من توی
آن توهّمات را سیلاب برد    زیرکئی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او    چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او    وز فساد سحر احمق گیر او
سامریء خود که باشد ای سگان    که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی    وز همهٔ اشکالها عاطل شدی
گاو می شاید خدایی را بلاف    در رسولی چون منی صد اختلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری    گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال    اینت جهل وافر و عین ضلال
شُه بر آن عقل و گزینش که تراست    چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت    کاحمقان را این همه رغبت شگفت
ز آن عجبتر دیده‌ایت از من بسی    لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی    عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانک هر جنسی رباید جنس خود    گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد    جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود    چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو    گفت هذا لیسَ وجهٌ کاذبُ
چون نبد بوجهل از اصحاب درد    دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت    زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

و آنك اوجاهل بد از دردش بعید    چند بنمودند و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو    واشناسی صورت زشت از نکو

### ترك گفتن آن مرد ناصح بعد ازمبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترك ابله کرد وتفت    زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جِدّ پندم وزجدال    در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد    امر اَعرِض عنهمُ پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس    قصه باطالب بگو برخوان عبس
چونك اعمی طالب حق آمدست    بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران    تا بیآموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوك    مستمع گشتند گشتی خوش که بول
این رئیسان یاردین گردندخوش    بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت ازبصره وتبوك    ز آنك الناسُ علی دین الملوك
زین سبب تو از ضریر مهتدی    رو بگردانیدی و تنگ آمدی
که درین فرصت کم افتداین مناخ    تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می گردیم دروقت تنگ    این نصیحت می کنم نه ازخشم وجنگ
احمدا نزد خدا این یك ضریر    بهتر ازصد قیصرست و صد وزیر
یاد اَلناسُ معادن هین بیآر    معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس    بهترست ازصد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد سال سود    سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند    سینه او را ده که حقّ اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند    تلخ کی گردی چوهستی کان قند

گر دو سه ابله ترا تهمت نهد	حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم	آنك حق باشد گواه اورا چه غم
گر خفاشی راز خورشیدی خوریست	آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل	که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود	آن دلیل ناگلابی می کند
گر شود قلبی خریدار محك	در محکیّ اش در آید نقص وشك
دزد شب خواهد نه روز این را بدان	شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیر وار	تا که از من که نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سپوس	تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان	وانمایم هر سبك را از گران
گاو را داند خدا گوسالهٔ	خر خریداری و در خور کانهٔ
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد	من نه‌خارم که اشتری‌ازمن چرد
او گمان دارد که بامن جور کرد	بلك از آیینهٔ من روفت گرد

## تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی‌ای ذوفنون	این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد یك دیوانه رو
ساعتی درروی من خوش بنگرید	چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو
گر نه‌دیدی جنس خود کی آمدی	کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شك	در میانشان هست قدر مشترك
کی‌پرد مرغی مگر باجنس خود	صحبت ناجنس گورست و لحد

## سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی    می دویدی زاغ با یك لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان    تا چه قد را مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیك من حیران ودنگ    خودبدیدم هردوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود    با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید عِلیّین بود    وین دگر خفاش کزسجّین بود
آن یکی نوری زهر عیبی بری    وین یکی کوری گدای هردری
آن یکی ماهی که برپروین زند    وین یکی کرمی که بر سرگین زند
آن‌یکی یوسف رخی عیسی نفس    وین‌یکی گرگی ویاخر باجرس
آن یکی پرّان شده در لامکان    وین‌یکی در کاهدان‌همچون‌سگان
با زبان معنوی گل با جعل    این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان    هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش    می‌زندکای‌خس‌ازاینجا دور باش
ور بیآمیزی تو با من ای دنی    این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می زیبد چمن    مر جعل را درچمن خوشتروطن
حق‌مرا چون‌ازپلیدی‌پاك داشت    چون سزدبرمن‌پلیدی‌را گماشت
یك رگم زیشان بد و آنرا برید    درمن‌آن‌بدرگ کجاخواهدرسید
یك نشان آدم آن بود از ازل    که ملایك سر نهندش از محل
یك نشان دیگر آنك آن بلیس    ننهدش سر که منم شاه و رئیس
لیك اگر ابلیس هم ساجد شدی    او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملك میزان اوست    هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك    هم گواه اوست کفران سگك

## تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندی مگس      وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان      آن مگس زو بار می‌آمد دوان
خشمگین سد با مگس خرس و برفت      بر گرفت از کوه سنگی سخت رفت
سنگ آورد و مگس را دید باز      بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد      بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد      این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین      کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف      گفت او رفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن      بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونك بی‌سوگند پیمان بشکند      گر خورد سوگند هم آن بشکند
زآنك بی‌سوگند گفتش بد دروغ      تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عفل او اسیر      صد هراران مصحفش خود خورده گیر
چونك بی‌سوگند پیمان بشکند      گر خورد سوگند هم آن بشکند
زآنك نفس آشفته‌تر گردد از آن      که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد      حاکم آن را بردرد بیرون جهد
برسرش کوبد ز خشم آن بند را      می زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو      احفظوا ایمانکم با او مگو
وآنك داند عهد با که میکند      تن کند چون تار و گرد او تند

## رفتن مصطفی علیه‌السلام بعبادت صحابی رنجور و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد      واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او    چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست    فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست
فایدهٔ اول که آن شخص علیل    بوك قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود    شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار    هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست    که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود    زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیك    از درازی خایفم ای یار نیك
حاصل این آمد که یار جمع باش    همچو بتگر از حجر یاری تراش
ز آنك انبوهی و جمع کاروان    ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود    کی نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونك گنجی هست در عالم مرنج    هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف    چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود    گنج می‌پندار اندر هر وجود

**وحی کردن حق تعالی بموسی علیه‌السلام که چرا بعیادت من نیامدی**

آمد از حق سوی موسی این عتاب    کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی    من حقم رنجور گشتی نآمدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان    این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم    چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا    عقل گم شد این سخن را بر گشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین    گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من    هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی خدا　　تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی　　تو هلاکی ز آنك جزو بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد　　بی کسش یابد سرش را او خورد
یك بدست ازجمع رفتن یکزمان　　مکر شیطان باشد این نیکو بدان

## تنها کردن باغبان صوفی وفقیه وعلوی را ازهمدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد　　دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی　　هر یکی شوخی بدی لایوفئی
گفت با اینها مرا صد حجتست　　لیك جمع اند و جماعت قوتست
بر نیایم یك تنه با سه نفر　　پس ببرمشان نخست ازهمدگر
هریکی را زآن دگر تنها کنم　　چونك تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی راه براه　　تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق　　یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت بادویار　　تو فقیهی این شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم　　ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شه‌زاده وسلطان ماست　　سیدست از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس　　تا بود باچون شما شاهان جلیس
چون بیاید مرو را پنبه کنید　　هفتهٔ برباغ و داغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست　　ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد ومرایشان را فریفت　　آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را ورفت　　خصم شد اندر پیش باچوب زفت
گفت ای سگ صوفیء باشد که نیز　　اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و با یزید　　از کدامین شیخ وپیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش  نیم کشتش کرد وسر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك  ای رفیقان پاس خود دارید نیك
مر مرا اغیار دانستید هان  نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچ من خوردم شمارا خوردنیست  وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو  از صدا هم باز آید سوی تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان  یك بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق  که زبهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را  تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیز بین  تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد  مادر او را که میداند که کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید  عقل ناقص وآنگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی  بسته است و در زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان  این برد ظن در حق ربّانیان
هر که بر گردد سرش ازچرخها  همچو خود گردنده بیند خانه‌را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول  حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان  کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه  در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند  دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو  تو به پیغمبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی  که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو وغول  چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف اززخم آن ظالم خراب  با فقیه او گفت من جستم ازآب

پای دارا کنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / ازچنین ظالم ترا من کم نیم
شد از و فارغ بیآمد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنك از یاران برید

## رجعت بقصهٔ مریض وعیادت پیغامبر صلی‌الله علیه و سلم

این عیادت از برای این صله‌ست / وین صله ازصد محبت حامله‌ست
در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشتهٔ دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زآن کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زآن سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

## گفتن شیخی ابا یزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

سوی مکه شیخ امت با یزید / از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هرجا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیآید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونك رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود      در تبع عرش و ملایك هم نمود

## حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید      پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش‌را      امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای‌رفیق      گفت تانور اندر آید زین‌طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز      تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
با یزید اندر سفر جستی بسی      تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری باقدی همچون هلال      دید در وی فرّ و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب      همچو پیلی دیده هندستان‌بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب      چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب درخواب روشن‌میشود      دل درون خواب روزن میشود
آنك بیدارست بیندخواب خوش      عارف‌است‌اوخاك او دردیده کش
پیش او بنشست می‌پرسید حال      یافتش درویش وهم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید      رخت‌غربت‌تا کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه      گفت هین باخودچه داری زادره
گفت دارم از درم نقره دویست      نك‌ببسته‌سخت‌بر گوشهٔ رِدیست
گفت طوفی کن‌بگردم هفت بار      وین نکوتر از طواف حج‌شمار
وآن درمها پیش من نه ای‌جواد      دانك حج کردی‌وحاصل‌شدمراد
عمره کردی عمر باقی یافتی      صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده‌است      که‌مرا بر بیت‌خود بگزیده‌است
کعبه هرچندی که‌خانهٔ برّاوست      خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست
تا بکرد آن کعبه را دروی نرفت      واندرین‌خانه بجز آن‌حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ    گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت وحمدخداست    تا نپنداری که حق ازمن جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر    تا ببینی نور حق اندر بشر
با یزیدآن نکتها را هوش داشت    همچوزرین حلقه‌اش درگوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید    منتهی در منتها آخر رسید

## دانستن پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم که سبب رنجوری آن شخص گستاخ بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را    خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید    گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد    کآمد این سلطان برمن بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت    از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب    ای مبارك درد و بیداری شب
نك مرا در پیری از لطف و کرم    حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب    برجهد هر نیمشب لابد شتاب
تانخسپم جمله شب چون گاومیش    دردها بخشید حق ازلطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد    دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست    مغز تازه‌شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد    صبر کردن برغم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است    کآن بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندرخزان    در بهارست آن‌خزان‌مگریزاز آن
همره غم باش با وحشت بساز    می‌طلب درمرگ خود عمر دراز
آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست    مشنوش چون‌کار او ضد آمدست

تو خلافش کن کی از پیغمبران　　این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود　　تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم　　انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودك درآید یا زنی　　کو ندارد رأی و عقل روشنی
گفت بااومشورت کن‌وآنچ گفت　　تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خودرا زن شناس اززن بتر　　ز آنك زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی　　هرچ گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت　　نفس مکارست مکری زایدت
مشورت بانفس خویش‌اندرفعال　　هرچ گوید عکس‌آن‌باشد کمال
بر نیآیی با وی و استیز او　　رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر　　نی شکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها　　کو برد از سحر خود تمییزها
وعده ها بدهد ترا تازه بدست　　کو هزاران بار آنها را شکست
عمر گرصد سال خود مهلت دهد　　اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده های سرد را　　جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بیا　　که نروید بی تو از شوره گیا
از فلك آویخته شد پردهٔ　　از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضا را هم قضا داند علاج　　عقل خلقان درقضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه　　آنك کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو　　شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خُذها لا تَخف دادت خدا　　تا بدستت اژدها گردد عصا
هین یَد بیضا نما ای پادشاه　　صبح نو بگشا ز شب های سیاه

دوزخی افروخت در وی دم‌فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانك لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندك نمود
تا بریشان زد پیمبر بی خطر / ورفزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بُدی / احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او نگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنك حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند زدور / تا بچالش اندر آید از غرور
ز آن نماید ذوالفقاری حربهٔ / ز آن نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتش کده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کورا برانی از وجود
هین که آن که کوهها برکنده‌است / زو جهان گریان و او درخنده‌است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چوعاج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تلّ مشك / می‌نماید قعر دریا خاك خشك
خشك دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون در آید در تك دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا هم راز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلك در فتنهٔ آخر زمان — تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما — نیش زهر آلودهٔ در فصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم — بردل موران مزن چون مار زخم
حق آنك چرخهٔ چرخ ترا — گرد گردان برفراز این سرا
کهٔ گر گون گردی ورحمت کنی — پیش از آنك بیخ ما را بر کنی
حق آنك دایگی کردی نخست — تا نهال ما ز آب و خاك رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید — کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت — تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا — انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست — عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشه کی داند کهاین باغ از کیست — کو بهاران زاد و مرگش در دیاست
کرم کاندر چوب زاید سست حال — کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش — عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها — چون پری دور ست از آن فرسنگها
از ملك بالاست چه جای پری — تو مگس پرّی بپستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد — مرغ تقلیدت بپستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست — عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود ز آن میگریز — زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده — سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش — بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را — بعد از این دیوانه سازم خویش را

## عذر گفتن دلقك با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقك شبی سیّد اجل  قحبهٔ را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت  تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم  قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت  تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی  زین سپس جویم جنون را مغرسی

## بحیلت درسخن آوردن سایل آن بزرگ که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی  مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما  نیست عاقل جز که آن مجنون نما
برنبی گشته سواره نك فلان  می‌دواند در میان کودکان
صاحب رأیست و آتش پارهٔ  آسمان قدرست و اختر بارهٔ
فرّ او کروبیان را جان شدست  او درین دیوانگی پنهان شدست
لیك هر دیوانه را جان نشمری  سرمنه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت  صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مرترا آن فهم و آن دانش نبود  وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت  مرورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین  زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که بازورهبرست  هر گلیمی را کلیمی در برست
مرولی را هم ولی شهره کند  هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد اورا شناخت  چونك او مرخویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور  هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دست او که بود　　گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب‌ژنده را　　کی شناسد آن سگ درنده را

## حمله بردن سگ بر کور گدا

یك سگی در کوی بر کور گدا　　حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم　　در کشد مه خاك درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ　　اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار　　دست دست تست دست ازمن بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم　　کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد　　از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت　　کور میگیری تودر کوی این بدست
گور می‌جویند یارانت بصید　　کور میجویی تودر کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد　　وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال　　میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاك زحف　　سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست　　ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است　　بلك این ز آنست کز جهلست مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین　　این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت　　خسف قارون کرد قارون را اشناخت
زحف کرد اندر هلاك هر دعی　　فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاك و آب و باد و نار با شرر　　بی خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر　　بی خبر از حق وز چندین نذیر
لاجرم اشفقنَ منها جمله‌شان　　کند شد ز آمیز حیوان- حمله‌شان

گفته بیزاریم جمله زین حیات / کو بود باخلق حی با حق موات
چون بماند از خلق او باشد یتیم / اُنس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزد دکالهٔ / می کند آن کور عمیا نالهٔ
تا نگوید دزد او را کآن منم / کر تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دُرد / تا بگوید او چه دزدید وچه برد
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست / پیش اهل‌دین‌یقین آن‌حاصل‌است
کور دل با جان و باسمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را زاثر
زاهل دل‌جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد پیش او / کای لب کودك شده رازی بگو
گفت‌روزین‌حلقه کین‌در باز نیست / بار گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیطان بودمی من بردکان

**خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان**

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه‌خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو وا گو که‌چیست / گفت از آنك‌خورده‌ام گفت‌این‌خفیست
گفت آنح خوردهٔ آن چیست آن / گفت آنك در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال واین‌جواب / ماند چون‌خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد وتو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست　　هوی هوی میخوران ازشادیست
محتسب گفت این ندانم خیزخیز　　معرفت متراش وبگذار این‌ستیز
گفت رو تو ازکجا من ازکجا　　گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست‌ای‌محتسب‌بگذارورو　　از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی　　خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی　　همچو شیخان بر سر دکانمی

**دوم‌بار درسخن‌کشیدن سایل‌آن بزرگ را تاحال‌اومعلوم‌تر گردد**

گفت‌آن طالب که‌آخریك نفس　　ای سواره برنی این‌سوران‌فرس
راند سوی اوکه هین زو تربگو　　کاسب من بس‌توسن‌است‌وتندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش　　ازچه میپرسی بیانش‌کن توفاش
او مجال راز دل گفتن ندید　　زو برون‌شو کردودرلاغش‌کشید
گفت میخواهم درین‌کوچه زنی　　کیست لایق از برای چون منی
گفت سه‌گونه زنند اندر جهان　　آن دو گنج واین‌یکی گنج روان
وآن‌یکی را چون بخواهی‌کل‌تراست　　وآن دگر نیمی ترانیمی‌جداست
آن سوم هیچ او ترا نبود بدان　　این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد　　که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان　　بانگ زد باری دگر اورا جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این　　این زنان سه‌نوع گفتی بر گزین
راندسوی اوو گفتش بکرخاص　　کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وآنك نیمی آن تو بیوه بود　　وآن هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودك بود　　مهر و کل خاطرش آنجا رود
دور شو تا اسب نندازد لگد　　سمّ اسب توسنم بر تو زند

های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان‌را بازسوی‌خویش‌خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یك سؤالم ماند ای شاه کیا
بازراند این سوز بگوزوترچه‌بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل وادب / این‌چه شیدست این‌چه‌فعلست‌ای‌عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رأیی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون توعالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو درقضا گویدحدیث
درشریعت نیست دستوری که ما / کمتر از توشه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیك در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید ودر خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض / این بهایی نیست بهر هرغرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازبن عالم خلاص
همچوموشی‌هرطرف‌سوراخ کرد / چونك نورش‌راند ازدر گفت‌برد
چونك‌سوی‌دشت ونورش ره‌نبود / هم درآن ظلمات جهدی‌می‌نمود
گر خدایش پر دهد پرّ خرد / برهد ازموشی‌وچون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاك / نا امید از رفتن راه سماك
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت　　چون خریدارش نباشد مُرد و رفت
مشتریِّ من خدایست او مرا　　می‌کشد بالا که الله اَشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال　　خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل　　چه خریداری کند یك مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو　　زانك گل خوارست دایم زرد رو
دل بخور تا دایماً باشی جوان　　از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کار ماست　　لطف تو لطف خفی را خودسزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر　　پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید　　کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بندسخت　　کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
این‌چنین قفل گران را ای ودود　　که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر　　چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست　　گر نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل　　جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پارهٔ پیه این نور روان　　موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو　　می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست　　تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست　　باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن　　زود تَجری تحتها الانهار خوان

## تتمهٔ نصیحت رسول صلی الله علیه وسلم بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را　　چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کردهٔ　　از جهالت زهر بایی خوردهٔ

یاد آور چه دعا می‌گفتهٔ     چون ز مکر نفس من آشفتهٔ
گفت یادم نیست الا همتی     دار با من یادم آمد ساعتی
از حضور نور بخش مصطفا     پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده     پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت ز آن روزن که ازدل تادلست     روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینك یادم آمد ای رسول     آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم     غرقه دست اندر حشایش میزدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید     محرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود     بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز     نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن     آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار     چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند     گُربزند و عاقل و ساحروشند
نیك کردند وبجای خویش بود     سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان     سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنك آنکو جهادی میکند     بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد     بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب     هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم     در چنین درخواست حلقه میزدم
این چنین رنجوریی پیدام شد     جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر وز اوراد خود     بیخبر گشتم زخویش و نیك وبد
گر نمیدیدم کنون من روی تو     ای خجسته وی مبارك بوی تو

می‌شدم از بند من یکبارگی　　　کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی‌هی این‌دعا دیگرمکن　　　برمکن تو خویش را ازبیخ‌وبن
توچه طاقت داری ای مور نژند　　　که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت‌توبه کردم ای‌سلطان که‌من　　　از سر جلدی نه لافم هیچ فن
این‌جهان تیه‌است وتوموسی وما　　　از گنه در تیه ماند مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر　　　همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی　　　تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما　　　کی‌رسیدی خوانمان هیچ‌ازسما
کی‌زسنگی‌چشمه‌هاجوشان‌شدی　　　در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان‌خودآتش آمدی　　　اندرین منزل لهب برما زدی
چون دودل شد موسی اندرکارما　　　گاه خصم ماست و گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما　　　حلمش اسپر میشود پیش بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز　　　نیست این نادر زلطفت ای‌عزیز
مدح حاضروحشتست از بهراین　　　نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من　　　پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار　　　عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون　　　عهد تو کوه وز صد که هم فزون
حق آن قوت که برتلوین ما　　　رحمتی کن ای امیر لونها
خویش‌را دیدیم ورسوایی خویش　　　امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان　　　کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال　　　در کژی ما بی حدیم ودر ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم　　　بر کژی بی حد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یك‌تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که‌تو کردی گمرهان‌را بازجست
چون نمودی قدرتت‌بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش‌دادی که‌رست ازدیوزشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دم دمه
بازیی دید و دوصد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن دیو را
لعنت‌این باشد که کژ بینش کند / حاسد وخودبین و پر کینش کند
تا نداند که هر آنك کرد بد / عاقبت باز آید و بروی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گرددو نقصان‌وو کس
زآنك او گر هیچ بیند خویش را / مهلك و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین‌چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت دردل ودل حامله‌ست / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودك را رهیست
آنك او بی درد باشد ره زنست / زآنك بی‌دردی اناالحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی هنگام را  سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را  در جهاد و ترك گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی  تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار  تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر  دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست  در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان  هرچه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار  دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ  دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ
دست گیرد سخت گیرد رحمتش  یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل وولا  از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست  لیك آن نقصان فضل او کیست
این بدی دادن کمال اوست هم  من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها  نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حورخوش سرشت  نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هردو گونه نقش استادیّ اوست  زشتی او نیست آن رادیّ اوست
زشت را در غایت زشتی کند  جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود  منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است  زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند  بر خداوندیش هر دو ساجداند
لیك مؤمن دان که طوعاً ساجدست  زآنك جویای رضا و قاصدست
هست کرهاً گبر هم یزدان پرست  لیك قصد او مرادی دیگرست

قلعهٔ سلطان عمارت میکند    لیك دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملك او بود    عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه    میکند معمور نه از بهر چاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین    قادری برخوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها    پاك گردانیدیم از عیب ها

## وصیت کردن پیغامبر صلی‌الله‌علیه وسلم مر آن بیمار را و دعا آموزیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را    این بگوکای سهل کن دشوار را
آتِنا فی‌دارِ دُنیانا حَسن    آتِنا فی‌دارِ عُقبانا حَسن
راه را برما چو بستان کن لطیف    منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملك    نی که دوزخ بود راه مشترك
مؤمن و کافر برو یابد گذار    ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی    پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس‌ملك گوید که آن‌روضهٔ خضر    که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت    برشما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این‌نفس دوزخ‌خوی‌را    آتشیء گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا    نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی    سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد    ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد    وآن حسدچون خاربد گلزارشد
چون‌شمااین‌جمله‌آتشهای خویش    بهر حق کشتید جمله پیش‌پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید    اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو　　خوش‌سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید　　در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما　　سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر　　لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم　　پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم　　مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم　　جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست　　چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند　　صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند　　شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که باتو روشن‌اند　　وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند　　تا ترا پُر باده چون جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر　　در فلك خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند　　تا که بر تو سرّها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهٔ　　بر مه کامل زن از مه پارهٔ
جزو را از کل خود پرهیز چیست　　با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته درروش　　غیبها بین عین گشته در زهش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد　　از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب　　میستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان　　بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان　　تا کسی گردی ز اقبال کسان

ز آنك ازیشان دولت و خلعت رسد　　در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا　　دانك او بگریختست از اوستا
تاچنان گردد که میخواهد دلش　　آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی　　خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان　　او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن　　چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی　　چون برون آیی ازاینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت　　اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب　　تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان　　پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند　　شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان　　سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه　　کودکان رفته بمانده یك تنه
این جهان بازی گهست و مرگ شب　　باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون　　قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس　　چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف　　حیله و مکری بود آن را ردیف

## بیدار کردن ابلیس معاویه را رضی‌الله عنه که خیز وقت نمازاست

در خبر آمد که آن معاویه　　خفته بد در قصر در یك زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود　　کز زیارت های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد　　چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود　　کیست کین گستاخی و جرأت نمود

کرد بر گشت و طلب کرد آن زمان  تا بیابد ز آن نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو  در در و پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست  گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد  راست گو با من مگو بر عکس و ضد

**از خر فگندن ابلیس معاویه را رضی الله عنه و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را**

گفت هنگام نماز آخر رسید  سوی مسجد زود می باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت  مصطفی چون دُرِّ معنی می بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا  که بخیری ره نما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم  گویدم که پاسبانی می کنم

من کجا باور کنم آن دزد را  دزد کی داند ثواب و مزد را

**باز جواب گفتن ابلیس معاویه را**

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم  راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم  ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود  مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن  از دل تو کی رود حُبُّ الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم  عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند  عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده ایم از روزگار  آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نه که ما را دست فضلش کاشتست  از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم  در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می نهاد　　چشمهای لطف از ما می گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو　　گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او　　کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کآن باشیر رفت اندروجود　　کی توان آنرا ز مردم وا گشود
گر عتابی کرد دریای کرم　　بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است　　قهر بروی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت　　ذرّها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است　　بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال　　جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است　　قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند　　تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنك تا سودی کنم　　وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که زپیشم رانده است　　چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب　　هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کآن حادثست　　ز آنك حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می کنم　　هرچه آن حادث دوپاره می کنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود　　آن حسد او عشق خیزد نه از جحود
هرحسد از دوستی خیزد یقین　　که شود بادوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی　　همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
چونك بر نطعش جز این بازی نبود　　گفت بازی کن چه دانم درفزود
آن یکی بازی که بدمن باختم　　خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او　　مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره      هیچ کس در شش جهت‌ازشش‌دره
جزوشش از کل‌شش چون‌وارهد      خاصه که بی‌چون مرورا کژ نهد
هر که درشش اودرون‌آتش است      اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان‌او      دست باف حضرتست و آن او

**بازتقریر کردن معاویه باابلیس مکر اورا**

گفت امیراورا که اینها راستست      لیك بخش تو ازینها کاستست
صد هزاران را چومن توره‌زدی      حفره کردی در خزینه آمدی
آتش ونفطی نسوزی چاره‌نیست      کیست کزدست‌توجامه‌اش‌پاره‌نیست
طبعت ای‌آتش چوسوزانیدنیست      تا نسوزانی توچیزی چاره‌نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند      اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو      من چه باشم پیش مکرت‌ای‌عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر      بانگ مرغانست لیکن‌مرغ گیر
صد هزاران مرغ‌را آن‌ره زدست      مرغ غرّه کاشنایی آمدست
درهوا چون بشنود بانگ صفیر      از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو درنوحه‌اند      دل کباب وسینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان      در فکندی در عذاب واندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط      در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته      ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف      کور گشت از تو نیابید اووقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده      بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهریاد را      مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فزین بند های مشکلت      سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطرهٔ      تو چو کوهی وین سلیمان ذرهٔ
کی رهد از مکر تو ای مختصم      غرق طوفانیم الا من عضم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق      بس سپاه و جمع از تو مفترق

## باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقدرا      من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق      امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام      صیرفی ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمائی می کنم      شاخهای خشك را بر می کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست      تاپدید آید که‌حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چوزاید کود کی      هست در گر گیش و آهوییشکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز      تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست      ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهرولطفی جفت شد با همد گر      زاد از این هردوجهانی خیروشر
تو گیاه واستخوان را عرضه کن      قوت‌نفس‌وقوت‌جان‌را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست      ورغذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست‌خر      ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این‌دومختلف خیروشرند      لیك این هردو بیك کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند      دشمنان شهوات عرضه می کنند
نیك را چون بد کنم یزدان‌نیم      داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام      زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آیینه از درد را      کین سیه رومی نماید مرد را
او مرا غماز کرد و راست گو      تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گو از ندان کجاست    اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار    تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ وخشك    می بُرم تا وارهد از پشك مُشك
خشك گوید باغبان را کای فتی    مرمرا چه می بُری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو    بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نیم    تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی    کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی    اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است واصل‌تو    با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار باخوشی وصلت کند    آن خوشی اندر نهادش برزند

## عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای‌راه‌زن‌حجت مگو    مر ترا ره نیست در من ره‌مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم    هرلباساتی که آری کی‌خرم
گرد رخت من مگرد از کافری    تو نهٔ رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن    ور نماید مشتری مکرست‌وفن
تا چه دارد این حسود اندر کدو    ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد    درر باید از من این ره زن نمد

## نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست‌ای‌اله    دست گیر ارنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیآیم با بلیس    کوست‌فتنهٔ‌هر شریف‌وهر خسیس
آدمی که عَلَّمَ الاسما بگست    در تك چون برق این سگ بی تگست

از بهشت انداختش بر روی خاك     چون سمك در شصت او شد ز آن سماك
نوحهٔ اِنّاَ ظلمنا می زدی     نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شَرست     صدهزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس     در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو     بر چیم بیدار کردی راست گو

**باز تقریر ابلیس تلبیس خود را**

گفت هر مردی که باشد بد گمان     نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد     چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود     تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون     هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم     تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمّل شود     تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را     چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی     که چو روبه سوی دنبه می دوی
چونك در سبزه ببینی دنبه را     دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد     میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حُبُّكَ الاشیآء یُعمیكَ یُصِم     نَفْسُكَ السَّودا جَنَتْ لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین     من ز بد بیزارم واز حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز     انتظارم تا شبم آید بروز
متّهم گشتم میان خلق من     فعل خود برمن نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است     متهم باشد که او در طنطنه است
او ضعیفی چون نداند راه رفت     خلق گوید تخمه است از لوت زفت

## باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت    داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من    مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ وراست را    ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است    قلب و نیکورا محك بنهاده است
گفته است الکذبُ ریبٌ فی القلوب    گفت الصدقُ طمأنین طروب
دل نیآرامد بگفتار دروغ    آب وروغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست    راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان    که نداند چاشنیّ این و آن
چون شود ازرنج وعلت دل سلیم    طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود    از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد    غره گشت وزهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس    می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا    زآن پذیرا اند دستان ترا
هر که خودرا ازهوا خوباز کرد    چشم خود را آشنای راز کرد

## شکایت قاضی از آفت قضا وجواب گفتن نایب او را

قاضئی بنشاندند او می گریست    گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست    وقت شادی و مبارك باد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی    در میان آن دو عالم جاهلی
آن دوخصم از واقعهٔ خودواقفند    قاضی مسکین‌چه داند زآن‌دوبند
جاهلست و غافلست از حالشان    چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی    جاهلی تو لیك شمع ملتی

ز آنك تو علت نداری در میان    آن فراغت هست نور دیدگان
و آن‌دو‌عالم‌را غرضشان کور کرد    علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند    علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بینندهٔ    چون طمع کردی ضریر و بندهٔ
از هوا من خوی را وا کرده‌ام    لقمهای شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ    راست را داند حقیقت از دروغ

**باقرار آوردن معاویه رضی‌الله عنه ابلیس را**

تو چرا بیدار کردی مرمرا    دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه‌خواب آوری    همچو خمری‌عقل و دانش‌را بری
چارمیخت کرده‌ام هین‌راست گو    راست را دانم تو حیلتها مجو
من زهر کس آن طمع دارم که‌او    صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سر که می نجویم شکری    مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی    کو بود حق یاخود ازحق آیتی
من‌زسر گین می‌نجویم بوی‌مشك    من‌در آب‌جو نجویم خشت خشك
من‌زشیطان این‌نجویم کوست‌غیر    که مرا بیدار گرداند بخیر

**راست‌گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه رضی الله عنه**

گفت‌بسیار آن‌بلیس ازمکر و غدر    میر ازو نشنید کرد استیز وصبر
از بن دندان بگفتش بهر آن    کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز    از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا    این جهان تاریك گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها    از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی    لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن غبین و درد بودی صد نماز     کو نماز و کو فروغ آن نیاز

## فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت درمسجد درون     مردم از مسجد همی آمد برون
گفت‌پرسان که‌جماعت‌را چه‌بود     که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز     با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا درمی روی ای مرد خام     چونك پیغمبر بدادست السلام
گفت آه ودود از آن آه شد برون     آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی ازجمع گفت این آه را     تو بمن ده وآن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز     اوستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی     که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول     شد نماز جملهٔ خلقان قبول

## تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میرراد     مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان     میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وآن فغان وآن نیاز     در گذشتی از دوصد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب     تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مرترا     تا بدان راهی نباشد مرترا
من حسودم از حسد کردم چنین     من‌عدوم کارمن مکرست و کین
گفت اکنون‌راست گفتی‌صادقی     از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار     من‌نیم‌ای‌سگ مگس‌زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند     عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می گیر تا تانی هلا     سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین هم دروغ ودوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زآن میخواندی تا مرا از خیر بهتر راندی

**فوت شدن دزد بآواز دادن آن شخص صاحب خانه راکه نزدیك آمده بودکه دزد را دریابد وبگیرد**

این بدآن ماند که شخصی دزد دید در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش تادراَفگند آن تعب اندر خوَیش
اندرآن حمله که نزدیك آمدش تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مردکار تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کآن‌طرف دزدی بود گر نگردم زود این برمن رود
در زن و فرزند من دستی زند بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان ازکرم می‌خواندم گر نگردم زود پیش آید بدم
برامید شفقت آن نیکخواه دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست این فغان وبانك توازدست کیست
گفت اینك بین نشان پای دزد این طرف رفتست دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان درپی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم من تو خر را آدمی پنداشتم
این‌چه‌ژاژست‌وچه‌هرزی‌ای‌فلان من حقیقت یافتم چه بودنشان
گفت من از حق نشانت میدهم این نشانت از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی بلك تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم من کشان — تو رهانیدی ورا کاینك نشان
تو جهت گو من برونم از جهات — در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات — در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر
چونك اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر — پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان — وصلت عامه حجاب خاص دان
مروزیری را کند شه محتسب — شه عدوّ او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر — بی سبب نبود تغیّر ناگزیر
آنك زاول محتسب بد خود ورا — بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
لیك آن کاول وزیر شه بُدست — محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند — باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کردهٔ — جبر را از جهل پیش آوردهٔ
که مرا روزی و قسمت این بدست — پس چرادی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل — قسمت خود را فزاید مرد اهل

## قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثال دیگر اندر کژ روی — شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت و طاق — با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی — مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می باختند — مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته — لیك تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند — همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گلست و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زآنك بایاران شود خوش کارمر
ساعتی آنجای گه تشریف ده   تزکیهٔ ماکن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب ازجمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب شب فروز
ای دریغا کآن سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کآید بی‌دل وجان درزبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان خود مرو   کآن پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل وآن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود   از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار   دل برو بنهند کاینك یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها   رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود   و آنچ مقصودست پنهان میشود

## فریفتن منافقان پیغمبر را صلی‌الله علیه وسلم تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند   رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش   جز تبسم جز بلی نآورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شادکرد

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
یک بیک ز آن سان که اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف
شیر را شاباش میگفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه
چشم خوابانید آن دم از همه

راست می‌فرمود آن بحر کرم
بر شما من از شما مشفق ترم

من نشسته بر کنار آتشی
با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان
هر دو دست من شده پروانه ران

چون بر آن شد تا روان گردد رسول
غیرت حق بانگ زد مشنو زغول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه رویی نبود
خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول
فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را زشام اینجا کشند
که بوعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما
بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان
سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان کرد و بسوی غزو تاخت
با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیآمد از غزا باز آمدند
طالب آن وعدهٔ ماضی شدند

گفت حقش ای پیمبر فاش گو
غدر را ور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید
تا نگویم رازها تان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان
در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان
حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل
سوی پیغمبر بیآورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتیست
ز آنک سوگندان کژان را سنتیست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا — هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست — ز آنك ایشان‌را دوچشم روشنیست

نقض میثاق وعهود از احمقیست — حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما — راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگند دگر خوردند قوم — مصحف اندردست‌وبرلب مهرصوم

که بحق این کلام پاك راست — کآن بنای مسجد ازبهرخداست

اندر آنجا هیچ حیلهٔ مکر نیست — اندر آنجا ذکروصدق ویاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا — می‌رسد در گوش‌من همچون‌صدا

مهر در گوش شما بنهاد حق — تا بآواز خدا نآرد سبق

نك صریح آواز حق می‌آیدم — همچو صاف از دُرد می‌پالایدم

همچنانك موسی از سوی درخت — بانگ‌حق بشنیدکای مسعودبخت

از درخت انی انا الله می‌شنید — با کلام انوار می‌آمد پدید

چون ز نور وحی در می‌ماندند — باز نو سوگندها می‌خواندند

چون‌خدا سوگند را خواند سپر — کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر بتکذیب صریح — قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

## اندیشیدن یکی ازصحابه رضی‌الله عنهم بانکارکه رسول صلی‌الله علیه وسلم چراستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول — در دلش انکار آمد زآن نکول

که چنین پیران با شیب و وقار — می‌کندشان این پیمبر شرمسار

کو کرم کو ستر پوشی کو حیا — صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد — تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق — کردمؤمن‌راچوایشان‌زشت‌وعاق

باز می‌زارید کای علام سر          مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم          ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود          مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه          میدمید از سنگها دود سیاه
دود درحلقش شد وحلقش بخست          ازنهیب دود تلخ از خواب جست
درزمان در رو فتاد و می گریست          کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا          که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاری کوشش اهل مجاز          تو بتو گنده بود همچون پیاز
هریکی از یکدگر بی مغزتر          صادقان را یك ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا          بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب‌فیل اندرحبش          کعبهٔ کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام          حالشان‌چون‌شدفروخوان‌از کلام
مرسیه رویان دین را خود جهاز          نیست الا حیلت و مکر وستیز
هرصحابی دید ز آن مسجد عیان          واقعه تا شد یقینشان سرّ آن
واقعات ار باز گویم یك بیك          پس یقین گردد صفا براهل شك
لیك می‌ترسم ز کشف رازشان          نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند          بی محك آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت‌قرآن‌چوضالهٔ‌مؤمن‌است          هر کسی درضالهٔ خودموقن‌است

## قصهٔ آن شخص که اشترضالهٔ خود میجست و میپرسید

اشتری گم کردی‌وجستیش‌چست          چون‌بیابی چون‌ندانی کآن‌تست
ضاله چه بود نافهٔ گم کردهٔ          از کفت بگریخته در پردهٔ
کاروان در بار کردن آمده          اشتر تو از میانه گم شده

میدوی اینسو و آنسو خشك لب  کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده درزمین درراه خوف  تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری  جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم  مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی  ریش خندت میکند زین هر خسی
که اشتری دیدیم میرفت این طرف  اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود  وآن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یك چشم بود  وآن دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان  از گزافه هرخسی کرده بیان

## متردد شدن درمیان مذهبهای مخالف و بیرون شو ومخلص یافتن

همچنانك هر کسی در معرفت  میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح  باحثی مر گفت اورا کرده جرح
وآن دگر در هردو طعنه میزند  وآن دگر از زرق جانی میکند
هریك ازره این نشانها زآن دهند  تا گمان آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حق اند اینهمه  نی بکلی گمرهانند این همه
زآنك برحق باطلی نآید پدید  قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی درجهان نقدی روان  قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ  آن دروغ ازراست میگیرد فروغ
برامید راست کژ را میخرند  زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش  چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند  باطلان بربوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال  بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان  تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان  نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یك فقیر  امتحان کن و آنك حقست آن بگیر
مؤمن کیّس ممیّز کو که تا  باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد درجهان  تاجران باشند جملهٔ ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل  چونك عیبی نیست چه نااهل واهل
ور همه عیبست دانه سود نیست  چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنك گوید جمله حقند احمقیست  و آنك گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود  تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال  هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود  بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

**امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر وشری که درویست**

آسمانی که بود با زیب و فر  حق بفرماید که ثم ارجع بصر
یك نظر قانع مشو زین سقف نور  بارها بنگر ببین هل مِن فُطور
چونك گفتت کاندرین سقف نکو  بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند  دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز دُرد  چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان  تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها  تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاك رنگ  هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاك دژم  از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو  آنچ بردی شرح وا ده بمو بمو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ  شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر   گه بر آویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها   ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست   و آنخزان تخویف و تهدید خداست
وآن زمستان چار میخ معنوی   تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل   یکزمانی قبض و درد و غِش و غل
زآنك این آب و گلی کابدان ماست   منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد   بر تن ما مینهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن   جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است   بهر این نیك و بدی کآمیخته است
چونك حق و باطلی آمیختند   نقد و قلب اندر حُرمدان ریختند
پس محك می‌بایدش بگزیدهٔ   در حقایق امتحانها دیدهٔ
تا شود فاروق این تزویرها   تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا   واندر آب افگن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد   همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی   این زمان یا اُمَّ موسی ارضِعی
تا ببیند طعم شیر مادرش   تا فرو نآید بدایهٔ بدسرش

## شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گم کردهٔ ای معتمد   هر کسی زاشتر نشانت میدهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست   لیك دانی کین نشانیها خطاست
وآنك اشتر گم نکرد او از مری   همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی منهم شتر گم کرده‌ام   هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند   بهر طمع اشتر این بازی کند

هر که را گویی خطا بُد آن نشان    او بتقلید تو میگوید همآن
او نشان کژ بنشناسد ز راست    لیك گفتت آن مقلد را عصاست
چون نشان راست گویند وشبیه    پس یقین گردد ترا لاریبَ فیه
آن شفای جان رنجورت شود    رنگ روی وصحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان    جسم توجان گردد وجانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین    این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیاتٌ بقاتٌ بیّنات    این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو    وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی رویّ تو کنم ای راست گو    بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست    کودرین جُست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین    جز زعکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جدّ و گرمیهای او    که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی    اشتری گم کرده است اوهم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده    آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌رود این میدود    از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان    آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت    اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش    بی طمع شد زاشتران یار وخویش
آن مقلد شد محقق چون بدید    اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت    می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد ازآن تنها روی آغاز کرد    چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی    تا باکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام  وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من  در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر  جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش  مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر  هزل شد فانی و جِد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق  پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود  مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا  جستنم آورده در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم  سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست  هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیر دست  چون در آمد دید کآن خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد  با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشترست  تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان  زآن پیمبر گفت قَد کُلَّ لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب  چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلك زو پره‌ایست  آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

## بیان آنك درهر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود  خانهٔ حیلت بُد و دام جهود
پس نبی فرمود که آن را بر کنید  مطرحهٔ خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود  دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شصت تو ماهی رباست  آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کآن بُد جماد  آنچ کفو او نبد راهش نداد

درجمادات این‌چنین حیفی نرفت  زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست  دانك آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود  نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگزچو گور اومدان  خود چه گویم حال فرق آن جهان
برمحك زن‌کار خود ای مردکار  تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی  چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

## حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدآن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند  بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هریکی بر نیتی تکبیر کرد  در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لطفی بجست  کای مؤذن بانگ کردن وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز  هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو  چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدالله که من  در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه  عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنك جانی که عیب خویش دید  هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زآنك نیم او ز عیبستان بُدست  و آن دگر نیمش ز غیبستان بُدست
چونك برسرمر ترا ده ریش هست  مرهمت برخویش باید کاربست
عیب کردن ریش را داروی اوست  چون شکسته گشت جای ارحموست
گرهمآن عیبت نبود ایمن مباش  بوك آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تَخافوا از خدا نشنیدهٔ  پس چه خود را ایمن و خوش دیدهٔ
سالها ابلیس نیکو نام زیست  گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بُد علیای او    گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نهٔ ایمن تو معروفی مجو    رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من    بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او    تا در افتادست و او شد پندِ تو
تو نیفتادی که باشی پند او    زهر او نوشید تو خور قند او

## قصد کردن غُزان بکشتن یك مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترك خون ریز آمدند    بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند    در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند    گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می کنید    از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم    چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند    تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر اوزمن مسکین ترست    گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم    در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان    تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما    آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون    در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاك قوم نوح و قوم هود    نادی رحمت بجان ما نمود
گشت ایشان را که ما ترسیم ازو    ورخود این برعکس کردی وای تو

## بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هرك از ایشان گفت از عیب و گناه    وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبک داریّ فرمان های او    وز فراقت از غم فردای او
وزهوس وزعشق این دنیای دون    چون‌زنان مر نفس‌را بودن‌زبون
وآن فرار از نکتهای ناصحان    وآن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی    با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن    از حسدشان خفته دشمن داشتن
گر پذیرد چیزتو گویی گداست    ور نه گوئی‌زرق‌ومکرست‌ودغاست
گردر آمیزد تو گویی طامع‌است    ور نه گوئی در تکبر مولع‌است
یا منافق وار عذر آری که من    مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست    نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار    تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه‌هم زدرد وسوز گفت    خوابناکی هرزه گفت وبازخفت
هیچ‌چاره نیست از قوت عیال    از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته ازاهل‌ضلال    غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدا چاره ستش وازلوت نی    چاره‌ش‌است‌ازدین وازطاغوت نی
ای که‌صبرت نیست ازدنیای‌دون    صبرچون‌داری ز نِعم الماهدون
ای که صبرت نیست ازناز و نعیم    صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاك‌وپلید    صبرچون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار    گفت هذا ربّ هان کو کردگار
من نخواهم دردوعالم بنگریست    تا نبینم این دومجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا    گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او    بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب خور    کی‌خورد یك لحظه الاّ گاووخر

آنك كالانعام ُبد َبل ُهم َاضّـل گرچه برمكرست آن گنده بغ
مكر او سر زير و او سرزير شد روزگارك برد و روزش دير ش
فكر گاهش ُكندشدعقلش َخرف عمر شد چيزی ندارد چون الف
آنچ می گويد درين انديشه‌ام آن هم از دستان آن نفس‌است‌ه
وآنچ ميگويد غفورست و رحيم نيست آن جز حيلهٔ نفس لئ
ای‌زغم‌مرده كه‌دست‌از نان‌تهيست چون غفورست ورحيم اين‌ترس‌چيس

**شكايت گفتن پيرمردی بطبيب از رنجوريها و**
**جواب گفتن طبيب او را**

گفت پيری مر طبيبی را كه من در زحيرم از دماغ خويشت
گفت از پيريست آن ضعف‌دماغ گفت‌برچشمم زظلمت‌هست دا
گفت از پيريست ای شيخ قديم گفت پشتم درد می‌آيد عظ
گفت از پيريست ای شيخ نزار گفت هرچه می‌خورم نبود گوا
گفت ضعف معده هم از پيريست گفت وقت دم مرا دم گيريس
گفت آری انقطاع دم بود چون رسد پيری دوصد علت‌شو
گفت ای احمق‌برين بردوختی از طبيبی تو همين آموخت
ای مدمغ عقلت اين دانش نداد كه خدا هررنج را درمان نه
تو خر احمق ز اندك مايگی برزمين ماندی ز كوته پايگ
پس‌طبيبش گفت ای‌عمرتوشصت اين غضب وين‌خشم هم‌ازپيريس
چون‌همه اوصاف‌واجزاشدنحيف خويشتن‌داری وصبرت شدضعيف
برنتابد دو سخن زو هی كند تاب يك جرعه ندارد قی ك
جزمگرپيری كه ازحقست مست در درون او حيات طيبه اس
از برون پيرست و در باطن صبی خود چه‌چيزست آن‌ولی‌وآن نب

گر نه پیدا اند پیش نیك و بد    چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی دانند شان علم الیقین    چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز    چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می خندد مبین او را چنان    صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ وجنت همه اجزای اوست    هرچ اندیشی تو او بالای اوست
هرچ اندیشی پذیرای فناست    آنك در اندیشه نآید آن خداست
بر در این خانه گستاخی زچیست    گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند    در خرابی اهل دل جد می کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران    نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کآن اندرون اولیاست    سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نآمد بدرد    هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند    جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان    چون نمی ترسی که تو باشی همآن
آن نشانیها همه چون در توهست    چون توزیشانی کجاخواهی برست

## قصهٔ جوحی و آن کودك که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه میکرد.

کودکی در پیش تابوت پدر    زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجا ات می برند    تا ترا در زیر خاکی بفشرند
می برندت خانهٔ تنگ و زحیر    نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان    نی درو بوی طعام و نه نشان
نی در معمور نی در بام راه    نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود    چون رود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ — که درو نه‌روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد — وز دودیده اشك خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند — والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یك بیك — خانهٔ ماراست بی تردید و شك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام — نه درش معمورونه صحن ونه بام
زین نمد دارند برخود صد نشان — لیك کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
تنگ‌وتاریکست چون‌جان‌جهود — بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت تاب آفتاب — نی گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشترازچنین دل مر ترا — آخر از گور دل خود بر تر آ
زندهٔ و زنده زاد ای شوخ‌وشنگ — دم نمی گیرد ترا زین گورتنگ
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان بر آو رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبّح بطن نون — حبس وزندانش بدی تا یُبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روز الست
گرفراموشت شدآن‌تسبیح جان — بشنو این تسبیح های ماهیان
هر که دید الله را اللهیست — هر که دیدآن‌بحررا آن ماهیست
این جهان دریاست وتن ماهی‌وروح — یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبّح باشد از ماهی رهید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پُرند — تو نمی بینی بگردت می پرند
برتو خودرا می‌زنند آن ماهیان — چشم بگشا تا ببینی شان عیان

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید  گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست  صبر کن کآنست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرج  صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن‌سو بهشت  هست با هر خوب یك لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست  ز آنك لالا را زشاهد فصل نیست
توچه دانی ذوق صبر ای شیشه دل  خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کرّ و فر  مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او  سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلك از وی مترس  کو بعشق سُفل آموزید درس
او بسوی سفل می راند فرس  گرچه سوی عُلو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست  کآن علمها لقمهٔ نان را رهیست

## ترسیدن کودك از آنشخص صاحب جثه و گفتن آنشخص که ای کودك مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد  زرد شد کودك ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من  که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا  همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین  از برون آدم برون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد  که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد  بهر طبلی همچو خیك پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی  گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل  عاقلش چندان زند که لاتقل

## قصهٔ تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشهٔ می‌رفت

یك سواری با سلاح و بس مهیب  می شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید  پس زخوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد  من ضعیفم گرچه رفتستم جسد
هان و هان منگر تو درزفتی من  که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت‌رو که نیك گفتی‌ورنه نیش  برتو می‌انداختم ازترس خویش
بس کسان را کاآلت‌پیکار کُشت  بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان  رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن‌تیغ بگذار ای‌پسر  هر که بی‌سربودازین‌شه برد سر
آن سلاحت حیله ومکر تواست  هم زتو زایید وهم جان توخست
چون‌نکردی‌هیچ سودی‌زین‌حیل  ترك‌حیلت کن که‌پیش آید دُوَل
چونك‌یك‌لحظه نخوردی برزفن  ترك من گو میطلب ربّ‌المنن
چون مبارك نیست برتواین‌علوم  خویشتن گولی کن‌وبگذر زشوم
چون ملایك گو که لا عِلمَ لَنَا  یـا الهی غیرَ ما عَلَّمتنا

## قصهٔ اعرابی و ریگ‌در جوال کردن وملامت کردن آن فیلسوف او را

یك عرابی بار کرده اشتری  دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال  یك حدیث انداز کرد اوراسؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت  واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعداز آن گفتش که آن‌هردوجوال  چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یك جوالم گندمست  دو دگر ریگی نه‌قوت مردمست
گفت‌توچون‌بار کردی‌این رمال  گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را    در دگر ویز از پی فرهنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر    گفت‌شاباش ای‌حکیم اهل و حُر
این‌چنین فکردقیق و رأی خوب    تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش‌آمد برحکیم و عزم کرد    کش براشتر برنشاند نیك مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن    شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این‌چنین‌عقل‌و کفایت که تراست    تووزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام    بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو    گفت نه این و نه‌آن مارا مکاو
گفت رختت‌چیست‌باری دردکان    گفت ماراکودکان‌وکو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند    که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست    عقل و دانش را گهرتوبر توست
گفت والله نیست یا وجه‌العرب    در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم    هرکه نانی میدهد آنجا روم
مرمرا زین حکمت وفضل وهنر    نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس‌عرب گفتش که شو دورازبرم    تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت زمن    نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن‌سو رو من این‌سو میدوم    ور ترا ره پیش من واپس روم
یك جوالم گندم ودیگر ز ریگ    به بود زین حیلهای مُردَ ریگ
احمقی‌ام بس مبارك احمقیست    که دلم با برگ وجانم متقیست
گر توخواهی کی‌شقاوت کم شود    جهد کن تا ازتوحکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال    حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شك    حکمت دینی پرد فوق فلك

زَوبعان زیرك آخر زمان — برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار وسخای نفس وجود — باد داده کآن بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نه بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عزّ ملك دین احمدی

## کرامات ابراهیم ادهم قدس‌الله روحه‌العزیز برلب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خودمیدوخت برساحل‌روان — یك امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ واندر دلق او — شکل دیگر گشته خُلق‌وخلق‌او
کورها کرد آنچنان ملك‌شگرف — بر گزید آن ففر بس‌باریك حرف
ملك هفت اقلیم ضایع میکند — چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف کرد از اندیشه‌اش — شیخ چون‌شیرست ودلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بروی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب برظاهرست — که خدا زیشان نهان‌را ساترست
پیش اهل دل ادب برباطنست — زآنك دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهرجاه — با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترك ادب — نار شهوت را ازآن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال — ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فگند	خواست سوزن را بآواز بلند
صدهزاران ماهی اللهیی	سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق	که بگیرای شیخ سوزن‌های‌حق
رو بدو کرد وبگفتش ای امیر	ملك دل به یا چنان ملك‌حقیر
این‌نشان‌ظاهرست این‌هیچ‌نیست	تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند	باغ وبستان را کجا آنجا برند
خاصه‌باغی کین‌فلك‌یك برك‌اوست	بلك آن مغزست وین دیگرچوپوست
برنمی‌داری سوی آن باغ گام	بوی افزون جوی و کن‌دفع‌زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود	تاکه آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی	بهر بوَ القوُا عَلی وَجه ابی
بهر این بو گفت احمد درعظات	دایما قُرّة عَینی فی الصّلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند	زآنك این‌هرپنج‌زاصلی رُسته‌اند
قوّت یك قوّت باقی شود	مابقی را هریکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید نطق را	نطق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود	حسّها را ذوق مونس می‌شود

## آغاز منورشدن عارف بنو رغیب بین

چون‌یکی‌حس‌درروش بگشادبند	مابقی حسها همه مبدل شوند
چون‌یکی‌حس‌غیرمحسوسات‌دید	گشت غیبی برهمه حس‌ها پدید
چون‌زجوجست‌ازگله‌یك‌گوسفند	پس پیاپی جمله زآن سوبرجهند
گوسفندان حواست را بران	درچرا از اخرجَ المرعی‌چران
تا در آنجا سنبل و نسرین‌چرند	تا بروضات حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حس‌ها شود	جمله حس‌هارا درآن‌جنت کشد

حسّها با حس تو گویند راز  بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست  وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کآن بود عین وعیان  هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونك حسّها بندهٔ حس تو شد  مر فلکها را نباشد از تو بُد
چونك دعویی رود درملك پوست  مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه  دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشرست ونورروح مغز  اینپدیدست آنخفی زینروملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست  جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود  حس سوی روح زوتر ره بود
جنبشی بینی بدانی زنده است  این ندانی که زعقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند  جنبش مس را بدانش زر کند
زآن مناسب آمدن افعال دست  فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود  زآنك او غیبست او زآن سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد  روح وحیش مُدرك هرجان نشد
روی وحیی را مناسب هاست نیز  در نیابد عقل کآن آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران‌شود  زآنك موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خَضِر  عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او  پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون‌شود درعیب بند  عقل‌موسی‌خود کیست‌ای‌ارجمند
علم تقلیدی برد بهر فروخت  چون‌بیابدمشتری‌خوش‌برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است  دایما بازار او بارونق است
لب ببسته مست در بیع و شری  مشتری بی حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری   محترم درسش نه دیوست و پری
آدم اَنْبِئْهُمْ بأسما درس گو   شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس‌را که کوته بین بود   در تلوّن غرق و بی تمکین بود
موش گفتم ز آنك در خاکست جاش   خاك باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاك   هر طرف او خاك‌را کرده‌ست چاك
نفس موشی نیست الا لقمه رَند   قدر حاجت موش را عقلی دهند
ز آنك بی حاجت خداوند عزیز   می‌نبخشد هیچکس‌را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین   نآفریدی هیچ ربّ العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه   گر نبودی نآفریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاك هم   هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان   جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود   قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود   تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا   حاجب خود می‌نماید خلق را
کوری و شلّی و بیماری و درد   تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان   کی مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننها دست حق در کورْ موش   ز آنك حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر   فارغست از چشم او در خاك تر
جز بدزدی او برون نآید ز خاك   تا کند خالق از آن دزدیش پاك
بعد از آن پر یابد و مرغی شود   می‌پرد تسبیحِ باری می کند
هر زمان در گلشن شکر خدا   او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت   ای کننده دوزخی را تو بهشت

در یکی پیهی نهی تو روشنی	استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بچشم	چه تعلق فهمِ اشیا را باسم
لفظ چون وَکرست و معنی طایرست	جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقف است	او دوانست و تو گوئی عاکف است
گر نبینی سَیر آب از خاكها	چیست بر وی نو بنو خاشاكها
هست خاشاك تو صورتهای فکر	نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جویِ فکر اندر روش	نیست بی‌خاشاك محبوب و وَحَش
قشرها برروی آب روان	از ثُمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو	زآنك آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات	بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون اَنبُه تر آید در گذر	زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان	غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب	پس نگنجد اندرو الا که آب

## طعنه زدن بیگانهٔ در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ اورا

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد	کو بَدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث	مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار	خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او	که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق	این خیال تست بر گردان ورق
این نباشد ور بودای مرغ خاك	بحر قلزم رازمرداری چه باك
نیست دونَ القلتین و حوض خُرد	کی تواند قطره‌ایش از کار بُرد
آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمرودیست گومی ترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل	روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود	کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل تو پدر تی تی کند	گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو	گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن	از زبان خود برون باید شدن
در زمان او بباید آمدن	تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند	لازمست این پیر را در وقت پند
کفر را حدّست و اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست	کُلُّ شَیْءٍ غیرَ وجه‌الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجاییکه اوست	زآنك او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت	چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست	پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ	چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه زآن رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملك	کو منزّه شد ز حس مشترك
وز ملك جان خداوندان دل	باشد افزون تر تحیر را بهل
زآن سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزون‌ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری	امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند درپیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها    شد مطیعش جان جملهٔ چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی    زآنك او بیشست وایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند    سوزنان را رشتها تابع بوند

## بقیهٔ قصهٔ ابراهیم قدس الله روحه برلب آن دریا

چون نفاق امر شیخ آن میر دید    زآمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست    شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید    ماشقی زین دولت وایشان سعید
سجده کرد ورفت گریان وخراب    گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی    در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی    بر ملایك ترکتازی می‌کنی
بد چه میگویی تو خیر محض را    هین ترفّع کم شمر توخفض را
بد چه باشد مِسّ محتاج مهان    شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد    کیمیا از مسّ هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل    شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترساند ز آب    آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی    در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو    هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی    رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان    بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد    غیبها از رشك پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش    در ندامت چابك و پر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد    آب رحمت را چه بندی ازحسد

گرچه دوری دور می‌جنبان تودم  حَیثُ ماکُنتُمْ فَوَلّوا وَجهَکم
چون‌خری در گل‌فتد از گام نیز  دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش  داند او که نیست آن جای‌معاش
حس تو ازحس خر کمتر بدست  که دل توزین وحل‌ها بر نجست
در وحل تأویل رخصت میکنی  چون‌نمیخواهی کز آن‌دل‌بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم  حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت‌توچون کفتار کور  این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گُوَ نداین‌جایگه کفتار نیست  از برون جویید کاندر غار نیست
این همی گویند وبندش می‌نهند  او همی گوید ز من بی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو  کی ندا کردی که این کفتار کو

## دعوی کردن آنشخص که خدای تعالی‌مرا نمی‌گیرد بگناه‌وجواب گفتن شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب  که خدا ازمن بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها  وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب  درجواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه  وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس‌میگویی ومقلوب ای سفیه  ای رها کرده ره بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر  در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنگ تو برتوت ای دیگ سیاه  کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها  جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گرزند آن دود بر دیگ نوی  آن اثر بنماید ار باشد جوی
زآنك هرچیزی بصد پیدا شود  بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود
بعد از این بروی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با روش هم رنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تأثیر گناه
تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاك اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود
بردلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو
شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر
آن نبشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط

کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هردو خط شد کور و معنیی نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چوجان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره گر
نا امیدی مسّ و اکسیرش نظر

نا امیدی ها بپیش او نهید
تا ز درد بی دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکتها باوی بگفت
ز آن دم جان دردل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یارب دفع من می گوید او
آن گرفتن را نشان می‌جوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمز از برای ابتلاش

یك نشان آنك می گیرم ورا
آنك طاعت دارد از صوم دعا

وز نماز و از ذکات و غیر آن
لیك یك ذره ندارد ذوق جان

می کند طاعات و افعال سنی
لیك یك ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر　　مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال　　صورت بی جان نباشد جز خیال

## بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

[1]آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ　　کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی　　او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان　　تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یك روزنی　　گفت بنگر فسق وعشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز وفسق شب　　روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام　　شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پُر　　گفت شیخا مر تراهم هست غُر
تو نمی گفتی که در جام شراب　　دیو می میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم راچنان پر کرده‌اند　　کاندرو اندر نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرهٔ　　این سخن را کژ شنیده غرهٔ
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این　　دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای‌فلیو　　کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پُر و مالا مال از نور حق است　　جام تن بشکست نورمطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث　　او همآن نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامستو نه می　　هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود　　کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را　　رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام　　من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاك    بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خم خانه برآمد آن مرید    بهر شیخ ازهرخمی می‌می‌چشید
در همه خم خانها او می ندید    گشته بد پر از عسل خمّ نبید
گفت‌ای‌رندان چه حالست این‌چه‌کار    هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزدآن شیخ‌آمدند    چشم گریان دست برسر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل    جمله میها از قدومت شد عسل
کردهٔ مبدل تو می را از حدث    جان ما را هم بدل کن از خبث
گرشود عالم پرازخون مال مال    کیْ خورد بندهٔ خدا الا حلال

## گفتن عایشه رضی‌الله عنهامصطفی را علیه‌السلام‌که تو بی مصلا بهرجانماز می‌کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت    یا رسول‌الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی    می دود در خانه ناپاك و دنی
مستحاضه و طفل و آلودهٔ پلید    کرده مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان    حق نجس را پاك گرداند بدان
سجده گاهم را از آن‌رو لطف‌حق    پاك گـردانید تا هفتم طبق
هان‌وهان ترك حسد کن باشهان    ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کواگرزهری خورد شهدی‌شود    تو اگرشهدی خوری زهری‌بود
کوَ بدل گشت و بدل شدکار او    لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر با بیل را    ورنه مرغی‌چون ُکشد مرپیل‌را
لشکری رامرغکی‌چندی‌شکست    تابدانی کآن صلابت ازحق‌است
گر ترا وسواس آید زین قبیل    رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ورکنی با او مِری و همسری    کافرم دان گرتو زایشان سربری

## کشیدن موش مهار شتررا ومعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری    در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان    موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش    گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ    کاندرو گشتی زبون هر شیر و گرگ
موش آنجا ایستاد وخشك گشت    گفت اشتر ای رفیق کوه ودشت
این توقف چیست حیرانی چرا    پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من    در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست وعمیق    من همی ترسم زغرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب    پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورموش    ازچه حیران گشتی ورفتی زهوش
گفت مور تُست ومارا اژدهاست    که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر    مر مرا صد گز گذشت ازفرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر    تا نسوزد جسم وجانت زین شرر
تو مری بامثل خودموشان بکن    با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا    بگذران زین آب مهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین    برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا    بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه    تا رسی از چاه روزی سوی چاه
تو رعیت باش چون سلطان نهٔ    خودمران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر    دست خوش میباش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش    چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو    با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست    راسخی شهوتت از عادتست
چون زعادت گشت محکم خوی بد    خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونك تو گل خوار گشتی هر که او    وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونك خو با بت کنند    مانعان راه بت را دشمنند
چونك کرد ابلیس خو باسروری    دید آدم را بچشم منکری
که به از من سروری دیگر بود    تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را    کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پرمار شد باکی مدار    کو بود در اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم    هر که بشکستت شود خصی قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی    کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا ازخوی من بر می کند    مر مرا شاگرد و تابع می کند
چون نباشد خوی بد محکم شده    کی فروزد از خلاف آتش کده
با مخالف او مدارایی کند    در دل او خویش را جایی کند
ز آنك خوی بدبگشتست استوار    مورشهوت شد زعادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا    ورنه اینك گشت مارت اژدها
لیك هر کس مور بیند مار خویش    تو زصاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم    تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو    جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان    که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را    متهم کم کن بدزدی شاه را

## کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب بر غلامت این خسان تهمتی کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دل درویش از آن سر برون کردند فرمان درزمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف در دهان هر یکی دُرّی شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر در دهان هر یکی دُرّ و چه دُر
هر یکی دُرّی خراج ملکتی کز الهست این ندارد شرکتی
درّ چند انداخت در کشتی و جست مرهوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش او فراز اوج و کشتی‌اش بپیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد نه مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی ای همام از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان که نمودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نه عقل شریف ‏ متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش ‏ کش زدن سازد نه‌حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان ‏ بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب ‏ پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود ‏ نی قرین چشم حیوان می‌شود
کآن عجب زین حس دارد عار و ننگ ‏ کی بود طاووس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو ‏ من ز صدیك گویم و آن همچو مو

## تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان برصوفیی شُنعه زدند ‏ پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما ‏ تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان ‏ گفت این صوفی سه‌خو دارد گران
درسخن بسیار گو همچون جرس ‏ در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف ‏ صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر ‏ کی ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیرالأُمور اوساطُها ‏ نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خطی فزون شد از عرض ‏ در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت ‏ کآن فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیك ‏ هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق ‏ گفت رو تو مُکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو ‏ ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شستهٔ ‏ تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
چون حدث کردی تو ناگه در نماز ‏ گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشك جنبان میشوی  خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که جفت تو ند  عاشقان و تشنهٔ گفت تو ند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود  ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست  جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو  یا چوایشان فارغ ازتن جامه‌شو
ور نمی تانی که کل عریان‌شوی  جامه کم کن تا ره اوسط روی

## عذر گفتن فقیر بشیخ

پس فقیر آن‌شیخ رااحوال گفت  عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب  چون جوابات‌خضرخوب‌وصواب
آن جوابات سؤالات کلیم  کش خضر بنمود از رب علیم
گشت‌مشکلهاش‌حل وافزون‌زیاد  از پی هر مشگلش مفتاح داد
از خضر درویش‌هم میراث داشت  در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه‌حکمتست  لیك اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم  لیك باشد موش را آن همچویم
هر کرا بود اشتهای چار نان  دوخوردیاسه‌خوردهست‌اوسط آن
ورخوردهر چار دوراز اوسطاست  او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود  شش‌خوردمی‌دان که‌اوسط آن‌بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها  مر ترا شش گوده هم دستیم بی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول  من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود  و آن یکی تامسجد ازخودمیشود
آن یکی درپاك بازی جان بداد  و آن‌یکی جان کند تایك‌نان‌بداد
این وسط در با نهایت میرود  که مر آن را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لو کانَ لهُ البحر مُداد
هفت دریا گر شود کلی مداد   نیست مر پایان شدن‌را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مرآنرا گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بی کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام   لاینامُ قلبِ عن ربّ الانام
چشم تو بیدار و دل‌خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح‌باب
مر دلم را پنج حس دیگرست   حس دل را هر دو عالم‌منظرست
تو زضعفِ خود مکن‌درمن نگاه   برتوشب‌برمن‌همان‌شب‌چاشت‌گاه
برتوزندان‌برمن آن‌زندان‌چوباغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تودر گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل   میدوم برچرخ هفتم چون‌زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشها پایهٔ منست
زآنك من زاندیشها بگذشته‌ام   خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی   زآنك بنّا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زآن سبب خسته دل وغم‌پیشه‌اند
قاصد خود را باندیشه دهم   چون بخواهم ازمیانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه‌مگس   کی بود برمن مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته‌پایگان برمن تنند

چون ملالم گیرد ازسفلی صفات بر پرم همچون طیور الصافات

پرِّ من رسته‌ست هم ازذات خویش بر نچفسانم دو پرِ من با سریش

جعفر طیار را پر جاریه‌ست جعفر عیار را پر عاریه‌ست

نزد آنك لم یذُق دعویست این نزد سُکان افق معنیست این

لاف ودعوی باشد این پیش غراب دیگِ تی و پر یکی پیش ذباب

چونك در تو میشود لقمه گهر تن مزن چندانك بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن در لگن قی کرد پر در شدلگن

گوهر معقول را محسوس کرد پیر بینا بهر کم عقلیء مرد

چونك در معده شود پاکت پلید قفل نه بر حلق وپنهان کن کلید

هر که دروی لقمه شد نور جلال هرچه خواهد تاخورداو راحلال

## بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توم هین مترس ازشب که من خویش توم

این دو دعوی پیش تو معنی بود چون شناسی بانك خویشاوندخود

پیشی وخویشی دودعوی بودلیك هر دو معنی بود پیش فهم نیك

قرب آوازش گواهی میدهد کین دم از نزدیك یاری می جهد

لذت آواز خویشاوند نیز شد گوا بر صدق آن خویش عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل می نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرك کاندرونش نورهاست عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یك تازی زبان که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی     کاتب و خط خوانم ومن امجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود     هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفئی دیدی تو دوش     در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچ گفتم خواب در     با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن     آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب سخن     معجز نو باشد و زرّ کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی     جانِ صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود     آن زهرك بشنود موقن بود
چونك خودرا پیش او یابد فقط     چون بودشك چون کند خودرا غلط
تشنهٔ را چون بگویی تو شتاب     در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو     از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه وحجتی بنما که این     جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد     که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار     تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست     روی و آواز پیمبر معجزست
چون پیمبر از برون بانگی زند     جان امت در درون سجده کند
زآنك جنس بانگ او اندر جهان     از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب     از زبان حق شنود اِنّی قریب

## سجده کردن یحیی علیه‌السلام درشکم مادر مسیح را علیه‌السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت     پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست     که اُولُوالعزم ورسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من     کرد سجده حمل من اندر زمن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد ... کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم ... سجدهٔ دیده ازین طفل شکم

## اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را ... خط بکش زیرا دروغست وخطا
مریم اندر حمل جفت کس نشد ... از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون ... تا نشد فارغ نیآمد خود برون
چون بزادش آنگهانش بر کنار ... بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا ... گوید او را این سخن درماجرا

## جواب اشکال

این بداند کانك اهل خاطرست ... غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر ... مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را ... چون مشبك کرده باشد پوست را
ورندیدش نه‌ازبرون ونه ازدرون ... از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانها بشنیده بود ... همچوشین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیلهٔ بی زبان ... چون سخن نوشد ز دمنهٔ بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر ... فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
درمیان شیرو گاو آن دمنه چون ... شد رسول وخواند برهردوفسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل ... چون‌زعکس‌ماه‌ترسان گشت‌پیل
این کلیله ودمنه جمله افتراست ... ورنه کی‌بازاغ ولکلك‌رامریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست ... معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل ... ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل وگل گوش دار ... گر که گفتی نیست آنجا آشکار

## سخن گفتن بزبان حال وفهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه هم    بشنو و معنی گزین کن ای صنم
گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست    هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت درشطرنج کین خانهٔ رخست    گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت    فرخ آنکس که سوی معنی شتافت
گفت نحوی زیدٌ عمراً قدْ ضربْ    گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرورا جرمش چه بد کآن زید خام    بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود    گندمی بستان که پیمانه‌است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز    گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را    زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود    عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد    چون ز حدّش برد اورا حد سزد

## پذیرا آمدن سخن باطل دردل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان    کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست    گویدت این دوست ودرو حدت شکیست
ور بروخندد کسی گوید دُوَست    راست دارد این سزای بدخوست
بردروغان جمع می‌آید دروغ    الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ    چشم کوران را عثار سنگلاخ

## جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان    که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد    نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی    بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدان دانا ز دیوان ادب … سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو … گرد هندستان برای جست وجو
شهرشهر از بهر این مطلوب گشت … نه جزیزه ماند نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند … کین که جوید جز مگو مجنون بود
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح … بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست وجوی چون تو زیرك سینه صاف … کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر … وین ز صفع آشکارا سخت تر
میستودندش بتسخر کای بزرگ … در فلان جایی درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز … بس بلند و پهن هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر … می شنید از هر کسی نوعی خبر
پس سیاحت کرد آنجا سالها … می فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب … عاجز آمد آخرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد … ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ اومید او بگسسته شد … جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه … اشك می بارید و میبرّید راه

## شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم … اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم … ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من … چونك نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب … اشك میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رفتنست … ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت وا گو کز چه نومیدیستت … چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یك شاخسار
که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یك نشان — جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفتهٔ گم گشتهٔ — زآن نمی‌یابی که معنی هشتهٔ
گه درختش نام شد گاه آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صدهزار آثار خاست — کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام او یك آدمی — صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هرك جوید نام گر صاحب ثقه‌است — همچو تو نومید و اندر تفرقه‌است
توچه برچفسی برین نام درخت — تا بمانی تلخ کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

## منازعت چهار کس جهت انگور که هریکی بنام دیگر فهم کرده بود آنرا

چار کس را داد مردی یك درم — آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا — من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت این بنم — من نمی‌خواهم عنب خواهم اُزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را — ترك کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند　　که ز سرّ نامها غافل بدند
مشت برهم میزدند از ابلهی　　پر بُدند از جهل وز دانش تهی
صاحب سرّی عزیز صد زبان　　گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یك درم　　آرزوی جملتان را می‌دهم
چونك بسپارید دل را بی‌دغل　　این درمتان میکند چندین عمل
یك درمتان میشود چار المراد　　چار دشمن میشود یك ز اتحاد
گفت هر یك‌تان دهد جنگ و مراق　　گفتِ من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید اَنصتوا　　تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو
گر سخنتان در توافق موثقه‌است　　در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمیء عاریتی ندهد اثر　　گرمیء خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن　　چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
ز آنك آن گرمیّ او دهلیزیست　　طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر　　چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما　　کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد　　تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت　　کو زبان جملهٔ مرغان شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ　　انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز　　گوسفند از گرگ نآورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان　　اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه میدوی　　هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود　　و آن سلیمان جوی را هردو بود
مرغ جانها را در این آخر زمان　　نیستشان از همدگر یك دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما  کو دمد صلح و نماید جور ما
قول اِنْ مِن اُمَّةٍ را یاد گیر  تا بِالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی  از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند  کز صفاشان بی‌غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده  مسلمون را گفت نفسٌ واحده
نفس واحد از رسول حق شدند  ورنه هریك دشمنی مطلق بدند

**برخاستن مخالفت وعداوت ازمیان انصار ببرکات رسول صلی الله علیه وسلم**

دوقبیله کاوْس وَ خَزرَج نام‌داشت  یك‌زدیگر جان خون‌آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی  محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان  همچو اعداد عنب در بوستان
وز دمِ المؤمنون اِخوه بپند  در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود  چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدّانند لیك  چون‌كه غوره پخته شد شد یار نیك
غورهٔ کو سنگ بست وخام ماند  در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او  در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان  فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سرّ گبر کور نامذکور به  دور دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیك کایشان قابل اند  از دم اهل دل آخر یك دل‌اند
سوی انگوری همی رانند تیز  تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست  تا یکی گردند وحدت‌وصف‌اوست
دست‌دشمن گردد ایراهم دُوَست  هیچ‌یك باخویش درجنگی‌درست
آفرین بر عشق کلّ اوستاد  صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاك مفترق در ره گذر    يك سبوشان كرد دست كوزه گر
كه اتحاد جسمهاى آب و طين    هست ناقص جان نمى‌ماند بدين
هم سليمان هست اكنون ليك ما    از نشاط دور بينى در عما
دور بينى كور دارد مرد را    همچو خفته در سرا كور از سرا
مولعيم اندر سخنهاى دقيق    در گرهها باز كردن ما عشيق
تا گره بنديم و بگشاييم ما    در شكال و در جواب آيين فزا
همچو مرغى كو گشايد بند دام    گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج    عمر او اندر گره كاريست خرج
خود زبون او نگردد هيچ دام    ليك پرّش در شكست افتد مدام
با گره كم كوش تا بال و پرت    نسكلد يك‌يك ازين كر و فرت
صدهزاران مرغ پرهاشان شكست    و آن كمين گاه عوارض را نبست
حال ايشان از نبى خوان اى حريص    نقبّوا فيها ببين هل من محيص
از نزاع ترك و رومى و عرب    حل نشد اشكال انگور و عنب
تا سليمانِ لسينِ معنوى    در نيايد برنخيزد اين دوى
جمله مرغان منازع بازوار    بشنويد اين طبل باز شهريار
ز اختلاف خويش سوى اتحاد    هين ز هر جانب روان گرديد شاد
حَيثُ ما كُنتُم فَوَلُّوا وجهَكُم    نَحوَهُ هذا الَّذى لَم يَنهَكُم
كور مرغانيم و بس ناساختيم    كآن سليمان را دمى نشناختيم
همچو جغدان دشمن بازان شديم    لاجرم وامانده ويران شديم
مى‌كنيم از غايت جهل و عمى    قصد آزار عزيزان خدا
جمع مرغان كز سليمان روشن‌اند    پر و بال بى‌گنه كى بر كنند

هم سلیمان هست اندر دور ما      کو دمد صلح و نماید جور ما
قول اِنْ مِن اُمَّةٍ را یاد گیر      تا بِالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی      از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند      کز صفاشان بی‌غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون و الده      مسلمون را گفت نفسٌ واحده
نفس واحد از رسول حق شدند      ورنه هریك دشمنی مطلق بدند

**برخاستن مخالفت وعداوت ازمیان انصار ببرکات رسول صلی الله علیه وسلم**

دوقبیله کاَوْس وَخَزرَج نام‌داشت      یك‌زدیگرجان خون‌آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی      محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان      همچو اعداد عنب در بوستان
وز دمِ المؤمنون اِخوه بپند      در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود      چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدّاند لیك      چون‌ك‌غوره‌پخته شد شد یار نیك
غورهٔ کو سنگ بست وخام ماند      در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او      در شقاوت نحس ملحد باشد او
گربگویم آنچه او دارد نهان      فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سرّ گبر کور نامذکور به      دور دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیك کایشان قابل اند      از دم اهل دل آخر یك دل‌اند
سوی انگوری همی رانند تیز      تادوی برخیزد و کین و ستیز
پس درانگوری همی درندپوست      تایکی گردند وحدت‌وصف‌اوست
دست‌دشمن گرددایراهم دُوَست      هیچ‌یك باخویش درجنگی‌درست
آفرین بر عشق کلّ اوستاد      صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاك مفترق در ره گذر / يك سبوشان كرد دست كوزه گر
كه اتحاد جسمهای آب و طين / هست ناقص جان نمی‌ماند بدين
هم سليمان هست اكنون ليك ما / از نشاط دور بينی در عما
دور بينی كور دارد مرد را / همچو خفته در سرا كور از سرا
مولعيم اندر سخنهای دقيق / در گرهها باز كردن ما عشيق
تا گره بنديم و بگشاييم ما / در شكال و در جواب آيين فزا
همچو مرغی كو گشايد بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا ومرج / عمر او اندر گره كاريست خرج
خود زبون او نگردد هيچ دام / ليك پرّش در شكست افتد مدام
با گره كم كوش تا بال و پرت / نسكلد يك‌يك ازين كر و فرت
صدهزاران مرغ پرهاشان شكست / و آن كمين گاه عوارض را نبست
حال ايشان از نبی خوان ای حريص / نقبّوا فيها ببين هل من محيص
از نزاع ترك و رومی و عرب / حل نشد اشكال انگور و عنب
تا سليمانِ لسينِ معنوی / در نيايد برنخيزد اين دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنويد اين طبل باز شهريار
ز اختلاف خويش سوی اتحاد / هين ز هر جانب روان گرديد شاد
حَيثُ ما كُنتُمْ فَوَلّوا وجهَكُمْ / نَحوهُ هذا الّذی لَمْ يَنهَكُم
كور مرغانيم و بس ناساختيم / كآن سليمان را دمی نشناختيم
همچوجغدان دشمن بازان شديم / لاجرم واماندهٔ ويران شديم
می‌كنيم از غايت جهل و عمی / قصد آزار عزيزان خدا
جمع مرغان كز سليمان روشن‌اند / پر و بال بی‌گنه كی بر كنند

بلك سوی عاجزان چینه کشند بی‌خلاف و کینه آن‌مرغان‌خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود باز همت آمد برو ما زاغ بود
لکلك ایشان که لکلك می‌زند آتش توحید در شك می‌زند
وآن کبوترشان ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر بهتر از طاووس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان‌را همی چون ندیدستی سلیمان را دمی
پرّ آن‌مرغی که بانگش‌مطربست وز برون مشرقست و مغربست
هریك آهنگش‌ز کرسی‌تاسریست وز ثری تا عرش در کرّوفریست
مرغ کوبی این سلیمان میرود عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یك گزی‌ره که بدآن سومیروی همچو گز قطب مساحت میشوی
وآنك لنگ ولوك آن سومیجهی از همه لنگی و لوکی میرهی

## قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بُدست دایه‌ات‌خاکی بُدوخشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مرترا زین‌دایه‌است دایه را بگذار که اوبدرایه است
دایه را بگذار برخشك وبران اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند ز آب  تو مترس وسوی دریا ران شتاب
تو بطی برخشك و برتر زندهٔ  نی چو مرغ خانه خانه کندهٔ
تو ز کرمنا بنی آدم شهی  هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حَمَلناهُم علی‌البَحری بجان  از حَمَلنا هُم عَلَی البَرّ پیش‌ران
مرملایك را سوی برراه نیست  جنس‌حیوان‌هم زبحر آگاه‌نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملك  تا روی هم برزمین هم برفلك
تا بظاهر مِثلکم باشد بشر  با دل یُوحَی اِلیهِ دیده ور
قالب خاکی فتاده برزمین  روح‌او گردان‌بر آن چرخ برین
ما همه مرغ آبیانیم ای غلام  بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چوطیر  در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه  تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان‌پیش‌جمله حاضرست  لیك غیرت چشم بند وساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول  او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد  چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان  بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند  از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان  کی نهد دل بر سببهای جهان

## حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه  در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد  دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای‌زاهد خشك بود اوترمزاج  از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران‌شدند ازوحدتش  وآن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد برروی ریگ  ریگ کز تفّش بجوشد آب‌دیگ
گفتیی‌سرمست در سبزه‌و گلست  یا سواره بر بُراق و دلدل است
یا که پایش بر حریرو حُلهاست  یا سموم او را به از باد صباست
ایستادند انتظار او در نماز  مانده بُد استاد در فکر دراز
چون ز استغراق بازآمد فقیر  زآن جماعت زندهٔ روشن ضمیر
دید کآبش میچکید ازدست ورو  جامه‌اش تر بود زآثار وضو
پس‌ببوسیدش که آبت‌از کجاست  دست‌را برداشت کزسوی سماست
گفت هر گاهی که‌خواهی‌میرسد  بی زچاه وبی زحبلِ مِن مَسد
مشکل‌ماحل کن ای‌سلطان دین  تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سرّی ز اسرارت بما  تا ببریم از میان زنّارها
چشمها را کرد سوی آسمان  که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم  تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان  فی‌السماءِ رِزْقکم کرده عیان
درمیان این مناجات ابر خوش  زود پیدا شد چو پیل آب کش
همچو آب ازمشك باریدن گرفت  در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشك اشکها  حاجیان جمله گشاده مشکها
یك جماعت زآن عجایب کارها  میبریدند از میان زنّارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد  زین عجب والله اعلم بالرّشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام  ناقصان سرمدی تمّ الکلام

# دفتر سوم

*

بسم الله الرحمن الرحيم

الحِكَمُ جنودالله يقوّى بها ارواح المريد ينزّه علمهم عن شايبة الجهل وعدلهم عن شايبة الظلم وجُودهم عن شايبة الرّيا و حلمهم عن شايبة السّفه ويقرّب اليهم ما بَعُدَ عنهم من فهم الاخرة ويُيسّر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد و هى من بينات الانبياء و دلايلهم تُخبرُ عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارته الفلك النورانى الرّحمانى الدرّى الحاكم على الفلك الدخانى الكُرّى كما ان العقل حاكم على الصورُ الترابية وحواسّها الظاهرة والباطنة فدَوَرانُ ذلك الفلك الروحانى حاكم على الفلك الدخانى والشهب الزاهرة والسرُّج المنيرة والرياح المُنشية والاراضى المَدحيّة والمياه المطّردة نفع الله بها عباده وزادهم فهماً وانّما يفهم كلّ قارى على قدر نُهيته وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويُفتى المُفتى مَبلَغ رأيه ويتصدّق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده و يقتنى المَجُود عليه ما عَرَف من فضله ولكن مفتقدُ المآء فى المفازة لايقصرُ به عن طلبه معرفتهُ مافى البحار ويجّد فى طلب مآء هذه الحيوة قَبل أن يَقطَعَهُ الاشتغال بالمعاش عنه وتُعوّقهُ العلةُ والحاجة

وَتحَوُل الاَغراض بينه‌وبين‌مايتّسرع‌الين‌ولن يُدركَ العلَم‌مؤثرُهوىَ ولاراكنٌ الى دعة ولامنصرفٌ عن طلبه ولا خايفٌ على نفسه وُلامهتم لمعيشته اّلا اَن يعوذَ بالله و يُؤثرَ دينُه على دنياه و يأخذَ منْ كنز الحكمةالاموالَ العظيمةالتى‌لاتكسدُ وُتورَثُ ميراثَ الاموال والانوارَ الجليلة والجواهرّ الكريمة والضياع الثمينة شاكراً لفضله‌معظماًلقدره مجلّاًلاخَطَره و تستعيذَ بالله من‌خساسةالحظوظ ومن جهلٍ يستكثرُ القليلَ مّمايرى فى نفسه و يستقلّ الكثيرَ العظيم من غيره و يُعجبُ بنفسه بمالم‌يأذن له‌الحقّ ، وعلى‌العالم الطالب أن يتعّلم مالم يعلمَ وأن يُعلِمَ ماقد علم و يرفق‌بذوى‌الضعف فى‌الذهن ولاُ يعجبَ من‌بلادةاهل البلادة ولاُ يعنّفُ على كليل الفهم ، كذَلكَ كنتم من قبلُ فمنَّ الله عَلَيكُم سبحان‌الله وتعالى‌عن‌اقاويل‌المُلحدين وشرْك‌المشركين‌وتنقيص الناقصين‌وتشبيه‌المشّبهين وسوء اوهام‌المتفكرّين‌وكيفيّات‌المتوّهمين، وله‌الحمدوالمجدعلى‌تلفيق‌الكتاب‌المثنوَى‌ّ الالهى‌الربّانى‌وهوالموفّق والمتفضّل وله‌الّطول والَمّن لاسيّما على عباده‌العارفين على رغم‌حزَب يريدون ان‌يطفئوا انوارالله‌بأفواههم والله ُمتّم‌نوره‌ولو كرهَ الكافرون، انّا نحنُ نزّلناالذكرَ و انّا لهُ لحافظونَ ، فَمن بدّلهُ بعدَما سَمعهُ فانّما اثمهُ علَى‌الذين‌يبدلون انّ اللهَ سميعٌ عليمَ والحمدُلله رَبّ العاَلمينَ .

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه‌بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را — در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌دهد — نه از عروقی کز حرارت‌میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود — نه از فُتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود — نه از طناب و اُستُنی قایم بود
قوّت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خَلّاق وجود
همچنان این قوّت ابدال حق — هم زحق دان نه ازطعام و ازطبق
جسمشان را هم زنور اسرشته‌اند — تا ز روح و از ملك بگذشته‌اند
چونك موصوفی باوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذرچون خلیل
گردد آتش برتوهم برد و سلام — ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است — وین‌مزاجت برتراز هرپایه است
این مزاجت از جهان منبسط — وصف وحدت را کنون‌شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق‌حلق
ای ضیآء الحق بحذق رای‌تو — حلق بخشد سنگ را حلوای‌تو
کوه طور اندر تجلی حلق‌یافت — تا که می‌نوشید ومی را برنتافت
صارَ دَکاً منهُ وانْشقَّ الجَبَل — هل‌رأیتُمْ مِنْ جَبَلْ رقصَ الجَمَل
لقمه بخشی آید از هر مرتبس — حلق بخشی کار یزدانست وبس
حلق بخشد جسم را و روح را — حلق بخشد بهر هرعضوت جدا

این گهی بخشد کی اجلالی شوی   وز فضولی وز دغل خالی شوی
تا نگویی سرّ سلطان را بکس   تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال   کو چو سوسن صدزبان افتاد ولال
حلق بخشد خاك را لطف خدا   تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب   تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت   گشت حیوان لقمهٔ انسان ورفت
باز خاك آمد شد اکّال بشر   چون جدا شد از بشر روح وبصر
ذرّها دیدم دهانشان جمله باز   گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او   دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد   زآنك گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها   پارهٔ گفتم بدانی پار ها
جمله عالم آکل و مأکول دان   باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر   وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع   اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خودرا دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیاتُ الصالحات آمد کریم   رسته از صد آفت و اخطار وبیم
گرهزاران اندیك کس بیش نیست   چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل ومأکول را حلق است ونای   غالب ومغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را   خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زآن جمله اکل   زآنك حیوانی نبودش اکل وشکل
مریقین را چون عصا هم حلق داد   تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست   رازق حلق معانی هم خداست

پس زمه تاماهی هیچ ازخلق نیست  که بجذب مایه اورا حلق نیست
حلق جان ازفکر تن خالی شود  آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان  کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوارشد  زرد و بدرنگ و سقیم وخوارشد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت  رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیر آموز را  تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو  بر گشاید راه صد بستان برو
زآنك پستان شد حجاب آن ضعیف  از هزاران نعمت وخوان ورغیف
پس حیات ماست موقوف فطام  اندك اندك جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی بدخون غذا  از نجس پاکی برد مؤمن کذی
از فطام خون غذا اش شیر شد  وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود  طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم  هست بیرون عالمی بس منتظم
یك زمین خرمی با عرض و طول  اندرو صد نعمت وچندین اکول
کوهها و بحرها و دستها  بوستان ها باغ ها وکشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا  آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور  باغ ها دارد عروسی ها و سور
در صفت نآید عجایبهای آن  تو درین ظلمت چیی در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا  در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی  زین رسالت معرض و کافرشدی
کین محالست وفریبست و غرور  زآنك تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندیدادراك او  نشنود ادراك منکر ناك او

همچنان کی خلق عام اندر جهان   زآن جهان ابدال می گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریك و تنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت   کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانك آن جنین را طمع خون   کآن غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد   غیر خون او می نداند چاشت خورد

## قصهٔ خورندگان پیل بچه ازخرس و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان   دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور   می رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت   خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خلا   جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیك الله الله ای قوم جلیل   تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می روید   پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگان اند اندر راهتان   صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین   لیك مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه   او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او   الحذر زآن کودك مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر   غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان   کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا   در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم   لیك اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من   گوییا هستند خود اجزای من

هان وهان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار ویك تن‌اند
ورنه کی کردی بیك چوبی هنر / موسی و فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیك نفرین بد / نوح شرق‌وغرب را غرقآب خود
بر نکندی یك دعای لوطِ راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان‌چون‌فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این‌نشان واین‌خبر / در ره قدسش ببینی در گـذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین‌بیان افزون شود / خودجگرچه‌بود که‌که‌ها خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیك از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند زصرفهٔ حرص‌وانس / رقص‌بی‌مقصود دارد همچوخرس
رقص آنجا کن که خودرا بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص وجولان برسرمیدان کنند / رقص‌اندرخون‌خود مردان کنند
چون رهنداز دست‌خود دستی‌زنند / چون‌جهنداز نقص‌خود رقصی‌کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیك بهـر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش‌بدن
گوش سر بربند از هزل ودروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید درنبی حق هو اذن
سربسر گوش‌است وچشم است این‌نبی / تازه زو ما مرضعست او ماصبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

## بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند    گرد معدهٔ هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش    تا نماید انتقام و زور خویش
گوشهای بندگان حق خوری    غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است    کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر    باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدی امکان ز آن مهان    نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب وروغن نیست مر روپوش را    راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان    بر سر هر ژاژخا و مُرزشان
گرز عزراییل را بنگر اثر    گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی    ز آن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من    چیست این شمشیر برساران من
ما نمی بینیم باشد این خیال    چه خیالست این کی این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون    از نهیب این خیالی شد کنون
گرز ها و تیغ ها محسوس شد    پیش بیمار و سرش منکوب شد
او همی بیند که آن ازبهر اوست    چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد    چشم او روشن گه خون ریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او    از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را    کو بغیر وقت جنباند درا
هرزمان نزعیست جزو جانت را    بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست    روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد می‌دهد زر بی وقوف    تا که خالی گردد و آید خسوف

گرز که بستانی و ننهی بجای    اندر آید کوه زآن دادن ز پای
پس بنه بر جای هردم را عوض    تا زوَ اسجدْ وَ اقترِب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش    جز بکاری که بود دردین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام    کارهایت ابتر و نان تو خام
وآن عمارت کردن گور و لحد    نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلك خودرا در صفا گوری کنی    در منی او کنی دفن منی
خاك او گردی و مدفون غمش    تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبّها و کنگره    نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگرا کنون زنده اطلس پوش‌را    هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او    کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش ونگار    وز درون ز اندیشها او زار زار
وآن یکی بینی درآن دلق کهن    چون نبات اندیشه و شکر سخن

## بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من    تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید    در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن‌وام نصح    جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم    تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند    طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت‌وخیر بادی کرد ورفت    گشت‌قحط وجوعشان‌درراه زفت
ناگهان دیدند سوی جادهٔ    پور پیلی فــربهی نو زادهٔ
اندرافتادند چون گرگان مست    پاك خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد    کی حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن    بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه    وآن گرسنه چون‌شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید    اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش راسه‌بار    هیچ بویی زو نیآمد ناگوار
چند باری گرد او گشت وبرفت    مرورا نآزرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفتهٔ را بوی کرد    بوی می‌آمد ورا زآن خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود    بر درانید و بکشتش پیل زود
درزمان‌او یك‌بیك را زآن گروه    می درانید و نبودش ز آن شکوه
برهوا انداخت هریك را گزاف    تا همی زد برزمین میشد شکاف
ای‌خورندهٔ خون‌خلق ازراه برد    تا نه آرد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون‌ایشان دان یقین    زآنك مال از زور آید در یمین
ما در آن پیل بچگان کین کشد    پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای‌پاره‌خوار    هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را    پیل داند بوی طفل خویش را
آنك یابد بوی حق را از یمن    چون نیابد بوی باطن را ز من
مصطفی چون‌برد بوی ازراه دور    چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیك پوشاند ز ما    بوی نیك و بد برآید بر شما
تو همی خسپی و بوی آن حرام    می‌زند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود    تا ببوگیران گردون میرود
بوی کبروبوی حرص وبوی آز    در سخن گفتن بیآید چون پیاز
گرخوری‌سوگند من‌کی‌خورده‌ام    از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند    بر دماغ همنشینان بر زند

بس دعاها رد شود از بوی آن　　آن دل کژ می نماید در زبان
اخسئو آید جواب آن دعا　　چوب در باشد جزای هر دغا
گرحدیثت کژبود معنیت راست　　آن کژی لفظ مقبول خداست

## بیان آنك خطای محبان بهتر ازصواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز　　حَیّ را هَیّ همی‌خواند ازنیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست　　این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار　　یك مؤذن گو بود افصح بیآر
عیب باشد اول دین و صلاح　　لحن‌خواندن‌لفظ حی‌علی‌الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت　　یك دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هَیّ بلال　　بهتر ازصدحی و خی و قیل‌وقال
وا مشورانید تا من رازتان　　وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا　　رو دعا میخواه ز اخوان صفا

## امر حق تعالی بموسی علیه‌السلام کی مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکردهٔ

گفت ای‌موسی زمن می‌جو پناه　　با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من‌ندارم آن دهان　　گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردم گناه　　از دهان غیر بر خوان کای اله
آن چنان کن که دهانها مر ترا　　در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه　　و آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاك کن　　روح خود را چابك و چالاك کن
ذکرحق پاکست‌چون‌پاکی‌رسید　　رخت بر بندد برون آید پلید

می گریزد ضدها از ضدها　　شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاك اندر دهان　　نی پلیدی ماند و نی اندُهان

**بیان آنك الله گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است**

آن یکی الله می گفتی شبی　　تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو　　این همه الله را لبیك کو
می نیاید یك جواب ازپیش تخت　　چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر　　دیده درخواب او خَضِر رادر خُضَر
گفت هین ازذکرچون وا ماندهٔ　　چون پشیمانی از آنکش خواندهٔ
گفت لبیکم نمی آید جواب　　زآن همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیك ماست　　وآن نیاز درد سوزت پیك ماست
حیلها و چاره جوییهای تو　　جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس عشق تو کمند لطف ماست　　زیر هر یاربّ تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست　　زآنك یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بردلش قفلست و بند　　تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملك و مال　　تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او دردسر　　تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملك این جهان　　حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان　　تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسرد گیست　　خواندن بادرد از دل برد گیست
آن کشیدن زیر لب آواز را　　یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین　　ای خدا وای مستغاث وای معین
نالهٔ سگ دررهش بی جذبه نیست　　وآنك هرراغب اسیر ره زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست ‌ ‌ ‌ بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار ‌ ‌ ‌ آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ‌پوست کورا نام نیست ‌ ‌ ‌ لیك اندر پرده بی‌آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر ‌ ‌ ‌ بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج ‌ ‌ ‌ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست ‌ ‌ ‌ حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست ‌ ‌ ‌ حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد ‌ ‌ ‌ کوهْ کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا ‌ ‌ ‌ کای برادر راه خواهی هین بیآ
ره نمایم همرهت باشم رفیق ‌ ‌ ‌ من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او ‌ ‌ ‌ یوسفا کم‌رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا ‌ ‌ ‌ چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او ‌ ‌ ‌ سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی ‌ ‌ ‌ خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام ‌ ‌ ‌ یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم در دست درد سر ببر ‌ ‌ ‌ یا مرا خواندست آن خالو پسر
زآنك یك نوشت دهد با نیشها ‌ ‌ ‌ که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد ‌ ‌ ‌ ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل ‌ ‌ ‌ جوز پوسیدست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد ‌ ‌ ‌ صد هزاران عقل ره یك نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات ‌ ‌ ‌ گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست ‌ ‌ ‌ وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشای صفیر مرغ دان / کی کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می کند این بانگ و آواز حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردردشان پوست او
جزمگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را درشرح این

## فریفتن روستایی شهریی را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خر گه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ایخواجه تو / هیچ می نآیی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لالهٔ دلکش بود
وعده دادی شهری اورا دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیآمد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هرسالی چو لگلگ آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هرسالی ز زرّ و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیك هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرّت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر .
حقها بر وی تو ثابت کردهٔ / رنجها در کار او بس بردهٔ
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ اَحْسَنْتَ اِلَیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت کی آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوءالظن گفتست آن رسول / هرقدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هرقدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود کی دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنك میگفتی که کو اینك ببین / دشت میدیدی نمی‌دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار    دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آنك گستاخ آمدند اندر زمین    استخوان و کلهاشان را ببین
چون بگورستان‌روی ای‌مرتضی    استخوانشان را بپرس ازما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور    چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا    ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را    چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست    بی عصا کش برسرهرره مه‌ایست
گام زآن سان نه که نابینا نهد    تا که پا ازچاه واز سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط    می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دوری جسته در نازی شده    لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

## قصهٔ اهل‌سباوطاغی‌کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سما    یا بخواندی و ندیدی جز عصا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست    سوی معنی‌هوش که‌را راه نیست
اوهمی‌بانگی کندبی گوش‌وهوش    چون خمش کردی تو اوهم‌شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ    صد هزاران قصر و ایوانها وباغ
شکر آن نگزاردندآن بدرگان    در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در    چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود    گرچه بروی جوروسختی‌میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار    کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب    آن سگانش میکنندآن دم ادب
کی برو آنجا که اول منزلست    حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو برجای‌خویش    حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات ‌‌ چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس‌غذای سکرووجد و بی‌خودی ‌‌ از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی‌زحرص ‌‌ گردهردکان‌همی گردی‌چوخرس
بر در آن منعمان چرب دیگ ‌‌ می دوی بهر ثرید مرد ریگ
چربش‌اینجادان که‌جان‌فربه‌شود ‌‌ کار نا اومید اینجا به شود

## جمع آمدن اهل آفت هرصباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه‌السلام جهت طلب شفا بدعایِ او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل ‌‌ هان وهان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی زهراطراف خلق ‌‌ از ضریر ولنگ وشل واهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح ‌‌ تا بدم اوشان رهاند از جناح
اوچوفارغ گشتی‌از اورادخویش ‌‌ چاشنگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار ‌‌ شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا ‌‌ حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا ‌‌ سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون‌اشتران بسته پای ‌‌ که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان وشادمانه سوی خان ‌‌ از دعای او شدندی پا روان
آزمودی تو بسی آفات خویش ‌‌ یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگیٔ تو رهوار شد ‌‌ چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشتهٔ بر پای بند ‌‌ تا ز خود هم گم‌نگردی ای‌لوند
نا سپاسی و فراموشی تو ‌‌ یار ناآورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد ‌‌ چون دل اهل دل از توخسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن ‌‌ همچو ابری گریهای زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوهای پخته بر خود وا کفد
هم بر آن‌در گرد کم‌ازسگ‌مباش / باسگ کهف‌اوشدستی‌خواجه‌تاش
چون‌سگان‌هم‌مرسگان‌را ناصحند / کی دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که‌خوردی استخوان / سخت گیروحق گزار آنرا ممان
می گزندش تا زادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
برهمان در همچوحلقه بسته‌باش / پاسبان و چابك و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مرسگان را چون وفا آمد شعار / روسگان را تنگ وبد نامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی وفائی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اَوفی بعهدٍ غیرنا
بی وفایی دان وفا با ردّ حق / برحقوق حق ندارد کس سبق
حق‌مادر بعد از آن‌شد کآن کریم / کرد او را از جنین توغریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق‌هزاران صنعت وفن‌ساختست / تا که مادر بر تومهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خربود
آنك مادر آفرید و ضرع و شیر / باپدر کردش‌قرین‌آن خودمگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنك دانم وآنك نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زآنك حق من نمی گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن‌صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله، باباپانتان را آن زمان / دادم ازطوفان واز موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود    موج او مر اوج کُه را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان    در وجود جدّ جدّ جدّتان
چون شدی سرپشت پایت چون زنم    کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان می‌شوی    از گمان بد بدآن سو می‌روی
من ز سهو و بی وفاییها بری    سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد برآنجا بر که تو    میشوی درپیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار وهمراهان زفت    گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نکبت رفت برچرخ برین    یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان    بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر    کو منزّه باشد از بالا و زیر
نی چوعیسی سوی گردون برشود    نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان    چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا    مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال    تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون توورد‌ی ترک کردی درروش    بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن    هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود    این که دل گیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس وفاش    تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دل گیر شد    قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نُعطِ مَن اَعرضَ هُناعن ذکرنا    عیشةً ضَنکاً و نَجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد    قبض ودل تنگی دلش را می‌خلد
اوهمی گویدعجب این قبض چیست    قبض آن مظلوم کزشرّت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند　　باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم　　گشت محسوس آن معانی زد علم
غصها زندان شدست و چار میخ　　غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار　　قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونك بیخ بد بود زودش بزن　　تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن　　زآنك سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده　　چون بر آید میوه با اصحاب ده

## باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام　　کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال　　کی کنی بامحسن خود توجدال
کی نمی‌باید مرا این نیکوی　　من برنجم زین چه رنجه‌میشوی
لطف کن این نیکوی را دور کن　　من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند با عد بیننا　　شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ　　نی زنان خوب و نی امن وفراغ
شهرها نزدیك همدیگر بدست　　آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا　　فاذا جاء الشتا انکرذا
فهو لا یرضی بحال ابدا　　لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره　　کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زآن شد کشتنی　　اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خارسه سویست هر چون کش نهی　　درخلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترك هوا در خار زن　　دست اندر یار نیکو کار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا    کی بپیش ما وَبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند    از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند    تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون‌قضا آیدشود تنگ‌این‌جهان    از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذاجآء القضاضاقَ الفضا    تُعجبُ ألاَ بصاراذاجآء ا لقضاء
چشم بسته میشود وقت قضا    تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن‌فارس‌چون‌انگیزید گرد    آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار    ورنه برتو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنراکه این گرگش بخورد    دید گرد گرگ‌چون زاری‌نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را    با چنین دانشِ چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ باگزند    می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را    می بداند ترك میگویدَ چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد    با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گره‌از گرد گرگ    گرگ‌محنت‌بعد گرد آمدسترگ
بر درید آن گوسفندان‌را بخشم    کی ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان‌بخواند ونآمدند    خاك غم در چشم چوپان میزدند
کی برو ما ازتوخودچوپان‌تریم    چون تبع گردیم هریك سروریم
طعمهٔ گرگیم و آنِ یار نی    هیزم ناریم وآن عار نی
حمیتی بُد جاهلیت در دماغ    بانگ شومی‌برده‌نشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه    در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند    آنچ میکردند یك یك یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو     چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بستهٔ     پرّ و بالش را بصد جا خستهٔ
پیش او گوساله بریان آوری     که کشی او را بکهدان آوری
کی بخور اینست ما را لوت و پوت     نیست او را جز لقآء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا     می کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن     گویدش نك وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی خبر     داد کی دَهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا     در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود     صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا     یا بکش یا باز خوانم یا بیآ
با فراغت کافران را نیست تاب     می گود یا لَیتنی کنتُ تراب
حال او اینست کو خود زآن سو است     چون بود بی تو کسی کآن تو است
حق همی گوید کی آری ای نزه     لیك بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش     من همی کوشم پی تو تو مکوش

## بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی دیه

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد     روستایی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یك گوشه نه     آن بگو کآن خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد     تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد     تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند     نَرتع و نَلعب بشادی می زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب     نرتع و نلعب ببرد از ظلّ اب
آن نه بازی بلك جان بازیست آن     حیله و مکر و دغا سازیست آن

هرچ از یارت جدا اندازد آن — مشنو آنرا کآن‌زیان دارد زیان
گر بود آن سود صددرصد مگیر — بهر زر مسکُل ز گنجورای‌فقیر
این‌شنو کی‌چند یزدان‌زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم وسرد
زآنك بربانگ دهل‌درسال‌تنگ — جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند — زآن جلب صرفه ز مایشان‌برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پُر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی
قد فَضَضتُمْ نَحوَ قَمحٍ هایما — ثُمَّ خَلَّیتُم نبیّاً قایما
بهر گندم تخم باطل کاشتید — وآن رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست‌ومال — بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شمارا این یقین — کی منم رزاق و خیرالرازقین
آنك گندم را ز خود روزی‌دهد — کی تو کلّهات را ضایع نهد
ازپی گندم جدا گشتی از آن — کی فرستادست گندم ز آسمان

**دعوت باز بطانرا از آب بصحرا**

باز گوید بط را کز آب خیز — تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور — آب مارا حصن و امنست وسرور
دیو چون بازآمد ای بطان‌شتاب — هین ببیرون کم روید ازحصن‌آب
باز را گوید رو رو باز گرد — از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا — ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا — من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونك جان باشد نیاید لوت کم — چونك لشکرهست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کار ها دارم مهم    گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است    ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترك امر شاه کرد    من نتانم شد بر شه روی زرد
هرصباح وهرمسا سرهنگ خاص    میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده    تا در ابرو افکند سلطان گره
بعداز آن درمان خشمش چون کنم    زنده خودرا زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت    حیلها با حکم حق نفتادجفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ    با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان    چون کند اوخویش را ازوی نهان
هرچ آید ز آسمان سوی زمین    نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید میبارد برو    او بپیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو    شهر ها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار    کی اسیرم هرچ میخواهی بیار
ای که جزواین زمینی سرمکش    چونك بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنودی من تراب    خاك باشی جست از تورو متاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم    گرد خاکی و منش افراشتم
جملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر    تاکنم برجمله میرانت امیر
آب از بالا بپستی در رود    آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاك شد    بعداز آن او خوشه و چالاك شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین    بعد از آن سرها بر آورد ازدفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاك    زیر آمد شد غذای جان پاك
ازتواضع چون ز گردون شدبزیر    گشت جزو آدمی حَیّ دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم — باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون — ناطقان کانّا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان — غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد — روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد — ز آن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود — گرچه کُه بُد نیم سیلش دررُبود
چون قضا بیرون کند ازچرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پرّان را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود — بلك هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت — خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنك در گریزی در قضا — هیچ حیله ندهدت از وی رها

## قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خواندهٔ — پس چرا در حیله جویی ماندهٔ
حیله میکردند کژدم نیش چند — کی برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر — روی دررو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان — تا نباید کی خدا دریابد آن
با گل اندانیده اسگالید گل — دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یَعلمِ هَواكَ مَن خَلَق — انَّ فی نَجواكَ صِدْقاً امْ مَلَق
کَیفَ یغفُلْ عنْ ظعینٍ قد غَدا — مَنْ یُعاینْ أینَ مثواهُ غَدا
أینَما قَد هَبطَا أوْ صعدا — قَدْ تَوَلّاهُ و اَحصی عدَدا

گوش‌را اکنون زغفلت پاك کن  استماع هجر آن غمناك کن
آن زکاتی‌دان که غمگین‌را دهی  گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل  فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی  مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود  دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی  گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود  کی بنگذارد که جان سویی رود
این‌بدین‌سو آن‌بدآن‌سو میکشد  هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست  ای خنك آنرا که پایش مطلقست
بی تردد میرود در راه راست  ره نمیدانی بجو کامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف  تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی  ای برادر گر بر آذر میروی
نی زدریاترس ونی ازموج و کف  چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف‌دان چونك خوف‌دادحق  نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف‌آنکس راست‌کورا خوف نیست  غصه آنکس راست‌کین جاطوف نیست

## روان شدن خواجه بسوی دیه

خواجه درکار آمد وتجهیز ساخت  مرغ‌عزمش سوی‌ده اشتاب‌تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند  رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده  کی بری خوردیم ازده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست  یار ما آنجا کریم و دلکش است
باهزاران آرزومان خوانده است  بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز  از بر او سوی شهر آریم باز

بلك باغ ایثار راه ما كند / در میان جان خودمان جا كند
عَجِلُوا أصحابَنا كَی تَرْبَحُوا / عقل میگفت از درون لا تَفرَحُوا
مِنْ رَباحِ الله كُونوا رابحین / أنّ ربّی لا یُحِبُّ الفَرِحین
اِفرَحُوا هَوْناً بما آتاكُمُ / كُلُّ آتٍ مُشغِلٍ ألهاكُمُ
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هرچ غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملك تخت و تاج تست
شاد از غم شو كه دام غم لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یكی گنجست ورنج تو چو كان / لیك كی در گیرد این در كودكان
كودكان چون نام بازی بشنوند / جمله باخر گور هم تك می‌دوند
ای خران كور این سو دامهاست / در كمین این‌سوی خون‌آشامهاست
تیرها پرّان كمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / ز آنك درصحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / چشمها و گلستان در گلستان
عُجْ الی القَلبِ وَسِرْ یاساریه / فیه أشجارٌ وَعَینٌ جاریه
ده مرو ده مرد را احمق كند / عقل را بی نور و بی رونق كند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هرك در رُستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / ازحشیش ده جزاینها چه دَرَود
وآنك ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ و اصل نا شده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل كلی این حواس / چون خران چشم بسته درخر آس

این رها کن صورت افسانه گیر … هل تو دُردانه تو گندم دانه گیر
گر بدُرره نیست‌هین ُبر می‌ستان … گر بدآن ره نیستت این‌سوروان
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد … عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست … بعداز آن جان کوجمال سیر تست
اول هرمیوه جزصورت کی است … بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند … ترك را زآن پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت‌ترك … معنیت ملاح‌دان صورت چو فلك
بهرحق این را رها کن یك‌نفس … تا خر خواجه بجنباند جرس

## رفتن خواجه و قومش بسوی دیه

خواجه وبچگان‌جهازی ساختند … بر ُستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند … سافِروا کی َتغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود … بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد … وز ُسفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند … شب ز اختر راه می آویختند
خوب گشته پیش‌ایشان راه زشت … از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ ازشیرین لبان خوش میشود … خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما می‌شود … خانه از هم خانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش … بر امید گل عذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش … از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه … تاکه شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بردکانی چارمیخ … زآنك سروی‌دردلش کردست‌بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود … آن بمهر خانه شینی میدود

هر کرا با مرده سودایی بود — بر امید زنده سیمایی بود
آن درو گر روی آورده بچوب — بر امید خدمت مه روی خوب
برامید زندهٔ کن اجتهاد — کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را ازخسی — عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست — گر بجز حق مونسانترا وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند — نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وا رفت آن‌نشان
برهر آن چیزی که‌افتد آن‌شعاع — تو بر آن هم عاشق آیی ای‌شجاع
عشق تو برهرچ آن موجود بود — آن ز وصف حقّ زرّ اندود بود
چون زری‌بااصل‌رفت ومس‌بماند — طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش — ازجهالت قلب را کم گوی‌خوش
کآن خوشی درقلبها عاریّتیست — زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود — سوی آن‌کان روتوهم کآن میرود
نور از دیوار تا خور می رود — تو بدآن خوررو که درخورمیرود
زین سپس بستان تو آب‌ازآسمان — چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ — کی‌شناسدمعدن‌آن گِرگ‌ِسترگ
زرگمان بردند بسته در گره — می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان‌ورقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب ده صبر جامه میدرید
هرك می‌آمد زده از سوی او — بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیدهٔ — پس توجان را جان و مارا دیدهٔ

## نواختن مجنون آن سگ را کی مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت     بوسه‌اش میداد و پیشش می‌گداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف     هم جلاب شکّرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام     این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد     مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد     عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن     اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این     پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت     کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست     بلك او هم درد و هم لهف منست
آن سگی کی باشد اندر کوی او     من بشیران کی دهم یك موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام     گفت امکان نیست سامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان     جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی     صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی     همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم     کی بده می شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان     همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را     غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان     سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم     ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید     خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند     زآنك راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاوزی رود ‌‌ هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل ‌‌ همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا ‌‌ ریش‌خندی شد بشهر وروستا
جز که نادر باشد اندر خافقین ‌‌ آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند ‌‌ نادری باشد که گنجی برزند
مصطفایی کو که جسمش جان بود ‌‌ تا که رحمن علم‌القرآن بود
اهل تن را جمله علّم بالقلم ‌‌ واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر ‌‌ چون حریصان تك مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب ‌‌ چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا ‌‌ ور شکر ریزد چنان نا اوستا

## رسیدن خواجه و قومش بدیه و نادیده و نشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف ‌‌ بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بد نیتی ‌‌ میکند بعد اللتیّا و الّتی
روی پنهان میکند زیشان بروز ‌‌ تا سوی باغش بنگشایند پوز
رویها باشد که دیوان چون مگس ‌‌ بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او درتو فتند ‌‌ یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیثت عاصیه ‌‌ گفت یزدان نسفعن بالناصیه
چون بپرسیدند خانه‌ش یافتند ‌‌ همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش ‌‌ خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیك هنگام درشتی هم نبود ‌‌ چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بردرش ماندند ایشان پنج روز　　شب بسرما روز خودخورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری　　بلك بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار　　شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام　　که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی　　یا پلیدی یا قرین پا کیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه　　تا برادر شد بفِرّ من اخیه
شرح می کردش که من آنم که تو　　لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع　　کُلّ سِرٍّ جاوَزَ الاثنین شاع
سرّ مهر ما شنیدستند خلق　　شرم دارد روچو نعمت خورد خلق
او همی گفتش چه گویی تُرّهات　　نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر وبارانی گرفت　　کآسمان از بارشش داردشگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان　　حلقه‌زد خواجه که‌مهتررا بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در　　گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم　　ترك کردم آنچ می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز　　جان مسکینم درین گرما و سوز
یك جفا از خویش واز یار وتبار　　در گرانی هست چون‌سیصدهزار
زآنك دل ننهاد برجور و جفاش　　جانش خوگر بود بالطف ووفاش
هرچه بر مردم بلا و شدّتست　　این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای‌خورشید مهرت درزوال　　گر تو خونم ریختی کردم‌حلال
امشب باران بما ده گوشهٔ　　تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یك گوشه‌ست آن باغبان　　هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیرو کمان‌از بهر گرگ　　تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن‌خدمت کنی جا آن‌تست ورنه جای دیگری فرمای‌جست
گفت صد خدمت کنم توجای‌ده آن کمان و تیر در کفمّ بنه
من نخسبم حارسیّ رز کنم گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق‌مگذارم امشب ای‌دودل آب باران بر سر و در زیر گل
گوشهٔ خالی شد و او با عیال رفت آنجاجای تنگ و بی مجال
چون ملخ برهمد گر گشته‌سوار از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه‌شب‌جمله گویان ای‌خدا این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آن که شد یار خسان یا کُسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنك اندر طمع خام ترك گوید خدمت خاك کرام
خاك پاکان لیسی و دیوارشان بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یك مرد روشن دل شوی به که بر فرق سرشاهان روی
از ملوك خاك جز بانگ دهل تو نخواهی یافت ای پیك سبل
شهریان‌خود رهزنان نسبت‌بروح روستایی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنك بی تدبیر عقل بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف زین سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او گرگ‌را جویان همه‌شب سوبسو
گرگ‌بروی‌خودمسلط‌چون‌شرر گرگ‌جویان‌وزگرگ‌او‌بی‌خبر
هرپشه‌هر کیك‌چون گرگی‌شده اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت‌آن پشه راندن هم نبود از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نیآید گرگ آسیبی زند روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم‌شب جانشان از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشتهٔ سر بر آورد از فراز پشتهٔ

تیر را بگشاد آن خواجه زشست زد بر آن حیوان که تاافتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست روستایی‌های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست گفت نی‌این گرگ‌چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی‌بادی که‌جست‌ازفرج‌وی می‌شناسم همچنانك آبی ز می
کشتهٔ خر کرده‌ام را در ریاض کی مبادت بسط هر گزز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن‌شبست شخصها در شب زناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب وهم ابرو هم باران ژرف این سه تاریکی غلط آردشگرف
گفت آن برمن چوروزروشنست میشناسم باد خر کرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه‌برجست‌وبیآمد ناشکفت روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرّار شید آوردهٔ بنگ و افیون هردو باهم‌خوردهٔ
در سه تاریکی شناسی باد خر چون‌ندانی مرمرا ای خیره سر
آنك داند نیم شب گوساله را چون ندانی همره ده ساله را
خویش را واله و عارف میکنی خاك در چشم مروت میزنی
که مرا ازخویش هم آگاه‌نیست در دلم گنجای جز الله نیست
آنچ دی خوردم از آنم یادنیست این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقّم یاد آر در چنین بی خویشیم معذور دار
آنك مُرداری خود یعنی نبید شرع اورا سوی معذوران کشید
مست‌و بنگی‌را طلاق‌و بیع نیست همچوطفلست اومعاف‌ومعتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد صد خم می درسر ومغز آن‌نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا　　اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کُرّه را　　درس که دهد پارسی بو مِرّه را
بار بر گیرند چون آمد عرج　　گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر　　پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی خودی　　های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان　　امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کرّه چنین رسوات کرد　　هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را　　این چنین گیرد رهیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر　　هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان　　پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی　　افکند در پیش او شه اطلسی
که ببرّ این را بغلطاق فراخ　　زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی　　هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را ز ره پوشیده گیر　　چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور　　مست حق نآید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ　　دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جُنید و بایزید　　رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و مبتلی و حرص و آز　　چون کنی پنهان بشیدای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی　　آتشی در پنبهٔ یاران زنی
کی بنشناسم عمر از بولهب　　باد کرّهٔ خود شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند　　خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر　　تو حریف رهِ ریانی گه مخور

باز پرّ از شید سوی عقل تاز	کی پرد بر آسمان پرّ مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی	عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق ومعشوق را در رستخیز	دو بدو بندند پیش آرند تیز
توچه‌خودرا گیج و بی‌خود کردهٔ	خون رز کو خون ما را خوردهٔ
رو که نشناسم ترا از من بجه	عارف بی خویشم و بهلول ده
تو توّهم می کنی از قرب حق	که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا	صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود	موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق ورزق برجمله‌ست‌عام	قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر	میزند خورشید بر کهسار و زر
لیك قربی هست با زر شیدرا	که از آن آگه نباشد بیدرا
شاخ خشك و تر قریب آفتاب	آفتاب ازهر دوکی دارد حجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری	که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشك از قربت آن آفتاب	غیر زوتر خشك گشتن گو بیاب
آن چنان مستی‌مباش ای‌بی‌خرد	کی بعقل آید پشیمانی خورد
بلك ازآن‌مستان که چون‌می‌میخورند	عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش‌پیر	گرازآن‌می‌شیر گیری‌شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ	همچو مستان حقایق بهر هیچ
می فتی این‌سو وآنسومست وار	ای‌تواین‌سو نیستت زآن‌سو گذار
گربدآن‌سو راه یابی بعد ازآن	گه بدین‌سو گه‌بدآن‌سوسر فشان
جمله این‌سویی‌ازآنسو کپ‌مزن	چون‌نداری‌مرگ‌هرزه‌جان‌مکن
آن خضرجان کزاجل بهراسداو	شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهّم خوش کنی　　در دمی درخیك خود پرّش کنی
پس بیك سوزن تهی گردی زباد　　این چنین فربه تن عاقل مباد
کورها سازی ز برف اندر شتا　　کی کند چون آب بیند آن وفا

## افتادن شغال درخم رنگ ورنگین شدن ودعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ　　اندر آن‌خم کرد یك‌ساعت‌درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده　　کی منم طاوس علیّین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته　　آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خودرا سبزوسرخ وفوروزرد　　خویشتن‌را برشغالان عرضه کرد
جمله گفتندای‌شغالك‌حال‌چیست　　کی ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کردهٔ　　این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی پیش او شد کای فلان　　شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی　　تازلاف این خلق‌را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی　　پس ز شید آوردهٔ بی شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست　　باز بی شرمی پناه هر دغاست
کی‌التفات‌خلق سوی خود کشند　　که‌خوشیم وازدرون‌بس‌ناخوشند

## چرب‌کردن مرد لافی لب وسبلت خودرا هر بامداد بپوست دنبه و بیرون‌آمدن میان حریفان کی من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه‌یافت شخصی مستهان　　هرصباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من　　لوت چربی خورده‌ام درانجمن
دست در سبلت نهادی در نوید　　رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست　　وین‌نشاط چرب‌وشیرین‌حوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین — که أبادَ اللهُ کیدَ الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد — کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یك کریمی رحم افگندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی — یك طبیبی داروی او ساختی
گفت حق کی کژ مجنبان گوش ودم — ینفعن ألصادقینِ صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم — آنچ داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خودرا مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست دراحوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین — یُفتَنونَ کُلَّ عامٍ مرّتین
امتحان بر امتحانست ای پدر — هین بکمتر امتحان خودرا مخر

## ایمن بودن بلعم باعور کی امتحانها کرد حضرت واز آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین — ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند — معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچ پنهان میکند پیداش کن — سوخت مارا ای‌خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم ویند — کز بهاری لافد ایشان در دیند
لاف او داد کرمها می کند — شاخ رحمت را زبن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن — وآنگهان رحمت ببین ونوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی واهل صنم چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول عاقبت برهاندت از دست غول
چون‌شکم‌خودرا بحضرت درسپرد گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت کودک‌ازترس‌عتابش‌رنگ‌ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن‌دنبه که‌هرصبحی بدآن چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم ونکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران‌را از شگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند وسیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام بی تکبر راستی را شد غلام

## دعوی طاوسی کردن آن شغال کی درخم صباغ افتاد

آن شغال رنگ‌رنگ آمد نهفت بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من ودر رنگ‌من یك‌صنم چون‌من ندارد‌خودشمن
چون‌گلستان‌گشته‌ام‌صدرنگ وخوش مرمرا سجده کن ازمن‌سرمکش
کرّوفرّ وآب وتاب ورنگ بین فخر دنیا خوان مرا ورکن‌دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام لوح شرح کبربایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس‌چه‌خوانیمت‌بگوای‌جوهری گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیهٔ نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا　　پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان　　کی رسی از رنگ و دعویها بدآن

## تشبیه فرعون ودعوی الوهیت او بدآن شغال کی دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش　　برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد　　در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد　　سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستك آن گدای ژنده دلق　　از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که دروی زهر ماست　　وآن قبول وسجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن　　تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی　　عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی وهارون چو طاوسان بدند　　پرّ جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت　　سر نگون افتادی از بالاییت
چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب　　نقش شیری رفت وپیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص وجوش　　پوستین شیر را برخود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان　　نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

## تفسیر «ولتعرفنهم فی لحن القول»

گفت یزدان مرنبی را درمساق　　یك نشانی سهل‌تر زاهل نفاق
گرمنافق زشت باشد نغز وهول　　واشناسی مرد را در لحن وقول
چون سفالین کوزها را میخری　　امتحانی می کنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا　　تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگر گون می‌بود　　بانگ چاوشست پیشش میرود

بانگ میآید که تعریفش کند  همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود  یادم آمد قصهٔ هاروت زود

## قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان برامتحان حق تعالی

پیش‌ازین‌زآن گفته‌بودیم‌اند کی  خود چگوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها  تاکنون واماند از تعویقها
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل  گفته آید شرح یك عضوی‌زپیل
گوش کن هاروت را ماروت را  ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله  وز عجایبهای استدراج شاه
این‌چنین مستیست‌زاستدراج‌حق  تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود  خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند  های هوی عاشقانه میزدند
یك کمین وامتحان در راه بود  صرصرش چون کاه که‌رامی‌ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر  کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به‌پیش‌اویکیست  چاه‌وخندق‌پیش‌اوخوش‌مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند  بردود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان  بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر  ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان  برجهد سرمست زین که تابدآن
آنچنان نزدیك بنماید ورا  که دویدن گرد بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش  تا ز مستی میل جستن آیدش
چونك بجهد در فتد اندر میان  در میان هردو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته  خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه
انتظار این قضای با شکوه

باشد اغلب صید این بزهمچنین
ورنه‌چالاکست‌وچست وخصم‌بین

رستم ارچه با سر و سبلت بود
دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر
مستی شهوت ببین اندر شتر

باز این مستیٔ شهوت در جهان
پیش مستیٔ ملك دان مستهان

مستیٔ آن مستیٔ این بشکند
او بشهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب‌شور
خوش‌بود خوش‌چون‌درون‌دیده‌نور

قطرهٔ از بادهای آسمان
بر کند جان را ز می وز ساقیان

تا چه مستیها بود املاك را
وز جلالت روحهای پاك را

که ببویی دل در آن می‌بسته‌اند
خمّ بادهٔ این جهان بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور
همچو کفّاری نهفته در قبور

نا امید از هر دو عالم گشته‌اند
خار های بینهایت کشته‌اند

پس ز مستیها بگفتند ای‌دریغ
برزمین باران بدادیمی چومیغ

گستریدیمی درین بیداد جا
عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا گفتند بیست
پیش پاتان دام نا پیدا بسیست

هین مدو گستاخ در دشت بلا
هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان
می نیابد راه پای سالکان

جملهٔ راه استخوان وموی وپی
بس که تیغ قهر لاَ شی کردشی

گفت‌حق که‌بندگان جفتِ عون
بر زمین آهسته میرانند وهون

پا برهنه چون رود در خارزار
جز بوقفه و فکرت وپرهیزگار

این قضا میگفت لیکن گوششان
بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوش ها را بسته اند
جز مر آنها را که‌ازخودرسته‌اند

جز عنایت کی گشاید چشم را     جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد     در جهان َواللهُ أعلمَ بالسّداد

## قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه‌السلام و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود     هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار     وز معبّر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب     که کندفرعون‌وملکش‌راخراب
با معبر گفت و با اهل نجوم     چون بود دفع‌خیال وخواب‌شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم     راه زادن را چو ره زن میزنیم
تارسید آن شب که مولد بودآن     رأی این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه     سوی میدان بزم و تخت‌پادشاه
الصلا ای جمله اسراییلیان     شاه میخواند شما را ز آن مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب     بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود     دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او     بهر آن یا سه بخفتندی برو
یا سه این بد که نبیند هیچ‌اسیر     درگه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود     تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود     آنچ بتّر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع     چون حریص‌است آدمی فیمامنع

## بمیدان خواندن بنی‌اسراییل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه‌السلم

ای اسیران سوی میدانگه روید     کز شهنشه دیدن وجوداست‌امید

چون شنیدند مژده اسراییلیان　　تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سوتاختند　　خویشتن را بهر جلوه ساختند

## حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان　　گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان‌را جمع آرید این طرف　　تا در آید آنك میباید بکف
هر که می آمد بگفتا نیست این　　هین‌در آ خواجه‌در آن گوشه‌نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند　　گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنك سوی بانگ نماز　　داعی الله را نبردندی نیاز
دعوتِ مکارشان اندر کشید　　الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ‌درویشان ومحتاجان‌بنوش　　تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند وزشت خو　　درشکم‌خواران توصاحب‌دل‌بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست　　فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسراییلیان　　از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او　　روی‌خود بنمودشان پس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد　　هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای‌جانتان　　جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم　　گر توخواهی‌یك‌مه‌اینجاسا کنیم

## بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی‌اسراییل‌از زنانشان در شب حمل

شد شبانگه باز آمد شادمان　　کامشبان‌حملست‌ودورند ازنان
خازنش عمران هم اندرخدمتش　　هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای‌عمران‌برین درخسپ تو　　هین مرو سوی زن وصحبت‌مجو

گفت خسپم هم برین در گاه تو ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسراییلیان ‌ ‌ ‌ ‌ لیك مرفرعون را دل بود وجان
کی گمان بردی که‌اوعصیان کند ‌ ‌ ‌ ‌ آنك خوف جان فرعون آن کند

## جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه‌السلام

شه برفت واو بر آن در گاه‌خفت ‌ ‌ ‌ ‌ نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش ‌ ‌ ‌ ‌ برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زنرا دیدخوش ‌ ‌ ‌ ‌ بوسه باران کرده از لب برلبش
گفت‌عمران‌این‌زمان‌چون آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد ‌ ‌ ‌ ‌ بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد ‌ ‌ ‌ ‌ پس بگفت‌ای‌زن‌نه‌این‌کاریست‌خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی ‌ ‌ ‌ ‌ آتشی ازشاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی‌نبات ‌ ‌ ‌ ‌ حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات وبرد ازشاه میدان ازعروس ‌ ‌ ‌ ‌ آن مدان ازما مکن برمافسوس
آنچ این فرعون می ترسد ازو ‌ ‌ ‌ ‌ هست‌شد این دم که گشتم‌جفت‌تو

## وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ ازینها دم مزن ‌ ‌ ‌ ‌ تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این ‌ ‌ ‌ ‌ چون علامتها رسید ای نازنین
درزمان از سوی میدان نعرها ‌ ‌ ‌ ‌ میرسید از خلق و پر میشدهوا
شاه‌از آن‌هیبت‌برون‌جست آن‌زمان ‌ ‌ ‌ ‌ پا برهنه کین چه غلغلهاست‌هان
ازسوی میدان چه‌بانگ‌ستوغریو ‌ ‌ ‌ ‌ کز نهیبش می‌رمد جنّی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمرباد ‌ ‌ ‌ ‌ قوم اسراییلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند    رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما و لیك    وهم و اندیشه مرا پر کرد نیك

## ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد    از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش میآمد سپس میرفت شه    جمله شب اوهمچوحامل وقتزه
هرزمان میگفت ای عمران مرا    سخت ازجا برده است این‌نعرها
زهره نی عمران مسکین‌را که‌تا    باز گوید اختلاط جفت را
کی‌زن عمران بعمران درخزید    تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم    نجم او بر چرخ گردد منتجم

## پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه‌السلم بر آسمان و غریو منجمان در میدان

برفلك پیدا شد آن استاره‌اش    کوری‌فرعون و مکر وچاره‌اش
روز شد گفتش که ای‌عمران برو    واقف‌آن غلغل وآن بانگ شو
راند عمران‌جانب میدان‌و گفت    این چه غلغل‌بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك    همچو اصحاب عزا بوسید خاك
همچو اصحاب عزا آوازشان    ‌بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش وموبر کنده رو بدریدگان    خاك‌برسر کرده‌خون‌بردیدگان
گفت‌خیرست‌این چه‌آشوبست وحال    بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر    کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم ودولت تیره شد    دشمن شه هست گشت وچیره‌شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان    کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما    ما ستاره باز گشتیم از بُکا

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسراییلیان / لیك مرفرعون را دل بود وجان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنك خوف جان فرعون آن کند

## جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه‌السلام

شه برفت واو بر آن درگاه خفت / نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زنرا دیدخوش / بوسه باران کرده از لب برلبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی ازشاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات وبرد ازشاه میدان ازعروس / آن مدان ازما مکن برمافسوس
آنچ این فرعون می ترسد ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

## وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ ازینها دم مزن / تا نیآید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
درزمان از سوی میدان نعرها / میرسید از خلق و پر میشدهوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کین چه غلغلهاست هان
ازسوی میدان چه بانگست وغریو / کز نهیبش می‌رمد جنّی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمرباد / قوم اسراییلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند — رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما و لیك — وهم و اندیشه مرا پر کرد نیك

## ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد — از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش میآمد سپس میرفت شه — جمله شب اوهمچوحامل وقتزه
هرزمان میگفت ای عمران مرا — سخت ازجا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین را که تا — باز گوید اختلاط جفت را
کی زن عمران بعمران درخزید — تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم — نجم او بر چرخ گردد منتجم

## پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه‌السلم بر آسمان و غریو منجمان در میدان

برفلك پیدا شد آن استاره‌اش — کوری فرعون و مکر وچاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو — واقف آن غلغل وآن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت — این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك — همچو اصحاب عزا بوسید خاك
همچو اصحاب عزا آوازشان — بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش ومو بر کنده رو بدریدگان — خاك برسر کرده خون بر دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست وحال — بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر — کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم ودولت تیره شد — دشمن شه هست گشت وچیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان — کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما — ما ستاره باز گشتیم از بُکا

بادل خوش شاد عمران وز نفاق
دست بر سر می‌بزد کآه‌الفراق

کردعمران‌خویش ُپرخشم و ُترش
رفت‌چون دیوانگان‌بی‌عقل‌وهش

خویشتن را اعجمی کرد وبراند
گفتهای بس‌خشن‌برجمع‌خواند

خویشتن‌راترش‌وغمگین‌ساخت‌او
نردهای باز گونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید
از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید
آب روی شاه ما را ریختید

دست برسینه زدیت اندر ضمان
شاه را ما فارغ آریم از غمان

شاه هم بشنید و گفت ای‌خاینان
من برآویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختم
مالها را با دشمنان درباختم

تا که امشب جمله اسراییلیان
دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آب رو و کار خام
این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت می‌برید
مملکتها را مسلم میخورید

رأیتان این‌بود وفرهنگ ونجوم
طبل خوارانید و مکارید و شوم

من شما را بردرم و آتش زنم
بینی و گوش و لبانتان بر کنم

من شما را هیزم آتش کنم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند وبگفتند ای‌خدیو
گر یکی کرت ز ما چربید دیو

سالها دفع بلاها کرده‌ایم
وهم حیران زآنچ ماها کرده‌ایم

فوت‌شد از ما وحملش شد پدید
نطفه‌اش جست ورحم اندر خزید

لیك استغفار این روز ولاد
ما نگه داریم ای شاه و قباد

روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش
ای غلام رأی تو افکار وهش

تابنه مه می‌شمرد او روز روز
تا نپرّد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد  سرنگون آید زخون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند  شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند  سبلتان و ریش خود بر می کند

**خواندن فرعون زنان نوزاد را سوی میدان هم جهت مکر**

بعد نه مه شه برون آورد تخت  سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید  جمله اسراییلیان بیرون شوید
آن چنان که پارمردان را رسید  خلعت‌وهر کس ازایشان‌زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست  تابیابد هر کسی‌چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صِلّت دهد  کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این‌ماه زاییده‌ست هین  گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان باطفلکان بیرون شدند  شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هرزنی نوزاده بیرون شد ز شهر  سوی میدان غافل ازدستان وقهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند  هرچه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط  تا نروید خصم و نفزاید خُباط

**بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران**
**و وحی آمدن بمادرموسی که موسی را در آتش انداز**

خودزن‌عمران که موسی‌برده‌بود  دامن اندرچید از آن آشوب‌ودود
آن زنان قابله در خانها  بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجاکودکیست  نآمداومیدان که‌دروهم‌وشکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست  کودکی دارد ولیکن پُرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را  در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر  کی زاصل آن خلیلست آن پسر

عصمت یاَ نارُ کونی بارِ دا　　لا َتکونُ النارّ ُحرّا شارِ دا
زن بوحی انداخت او را درشرر　　بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس‌عوانان بی‌مرادآن سو شدند　　باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند　　پیش‌فرعون ازبرای‌دانگ چند
کای عوانان باز گردیدآن طرف　　نیك نیکو بنگرید اندر ُغرف

**وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افگن**

باز وحی آمد که در آبش فگن　　روی در اومید دار و مو مکن
در فگن در نیلش و کن اعتماد　　من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش　　جمله می‌پیچید هم درساق وپاش
صدهزاران‌طفل‌می کشت‌اوبرون　　موسی اندر صدر خانه در درون
ازجنون‌می کشت هرجاُ بدجنین　　از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود　　مکر شاهان جهانرا خورده بود
لیك ازو فرعون تر آمد پدید　　هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها　　این بخورد آنرا بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تاکجا　　تا بیزدان که الیه المنتَهی
کآن‌یکی‌دریاست‌بی‌غورو کران　　جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست　　پیش الاّ الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد　　محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچ درفرعون‌بود آن درتوهست　　لیك اژدرهات محبوس چهست
ای‌دریغ این‌جمله احوال‌تواست　　تو بر آن‌فرعون برخواهیش‌بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت　　ور ز دیگر آفسان بنمایدت

چه خرابت می‌کند نفس لعین  دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست  ورنه چون فرعون او شعله زنیست

## حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد بغداد

یك حکایت بشنو از تاریخ گوی  تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار  تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود  آنك جوینده ست یابنده بود
درطلب زن دایما تو هر دو دست  کی طلب درراه نیکو رهبراست
لنگ‌ولوك وخفته شکل وبی‌ادب  سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه  بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب بااولاد خویش  جستن یوسف کنید از حد بیش
هرحس خودرا درین جستن بجد  هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لاَ تاْ یسوا  همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید  گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید  سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی  سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها زدریاییست ژرف  جزو را بگذار و بر کل دارطرف
جنگهای حلق بهر خوبیست  برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست  دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود  هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم  بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست  مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی    غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی‌جستی‌یکی ماری‌شگرف    گرد کوهستان در ایام برف
ازدهایی مرده دید آنجا عظیم    کی دلش‌ازشکل او شد پر زبیم
مارگیر اندر زمستان شدید    مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق    مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست‌چون‌مفتون شود    کوه اندر مارحیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی    از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی‌ارزان فروخت    بود اطلس‌خویش‌بردلقی‌بدوخت
صدهزاران‌مارو کُه‌حیران‌اوست    او چرا حیران شدست‌ومار‌دوست
مارگیر آن ازدها را بر گرفت    سوی بغداد آمد از بهر شگفت
ازدهایی چون ستون خانهٔ    می کشیدش از پی دانگانهٔ
کازدهایی مرده‌ای آورده‌ام    درشکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیك    زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او ز سرماها و برف افسرده بود    زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسردست و نام او جماد    جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان    تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد    عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاك ترا چون مرد ساخت    خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین‌سواند و زانسو زنده‌اند    خامش‌اینجاو آن‌طرف گوینده‌اند
چون‌از آن‌سوشان فرستدسوی‌ما    آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند    جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود    بحر با موسی سخن دانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چوماری در کشد / اُستن حنّانه آید در رَشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی می کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نا محرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جماداں چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلك مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وآن آنکس کو ندارد نور حال
چون زحس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می کشید آن مار را باصد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامهٔ بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادرشکاری کرده‌است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون‌قیامت خاص‌وعام

چون همی جرّاقه جنبانید او     می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود     زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ     احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق     تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد     رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت     اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار     گشتشان آن یك تحیّر صدهزار
با تحیّر نعره ها انگیختند     جملگان از جنبشش بگریختند
می سُکست او بند وزان بانگ بلند     هرطرف می‌رفت چاقا چاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ززیر     اژدهایی زشت غُرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد     از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشك گشت     کی چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کورمیش     رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را     سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر اُستُنی پیچید و بست     استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است     از غم و بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او     که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند     راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر     پشهٔ گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق     هین مکش اورا بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات     لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو زمات     رحم کم کن نیست او زاهل صلات

کآن تف خورشید شهوت برزند  آن خُفاش مُرد ریگت پرزند
می کشانش در جهاد و درقتال  مرد وار اَللهُ یَجزیكَ الوصال
چونك آن مرد اژدها را آورید  درهوای گرم وخوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز  بیست همچندانك ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا  بسته داری در وقار و در وفا
هرخسی را این تمناکی رسد  موسیی باید که اژدرها کُشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او  درهزیمت کشته شد از رای او

## تهدید کردن فرعون موسی را علیه‌السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم  خلق را کُشتی وافگندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق  درهزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت  کین تو درسینه مرد وزن گرفت
خلق را میخواندی برعکس شد  از خلافت مردمان را نیست بد
من هم ازشرّت اگر پس می‌خزم  در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا  یا بجزُ فی پس روی گردد ترا
تو بدان غرّه مشو کش ساختی  در دل خلفان هراس انداختی
صد چنین آری وهم رسوا شوی  خوار گردی ضُحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند  عاقبت در مصر ما رسوا شدند

## جواب موسی فرعون را در تهدیدی کی می کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست  گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف  این طرف رسوا وپیش حق شریف
پیش خلقان خوار وزار وریشخند  پیش حق محبوب ومطلوب وپسند

ازسخن میگویم این ور نی خدا     از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آنِ اوست وآن بندگانش     زآدم وابلیس برمیخوان نشانش
شرح حق پایان‌ندارد همچوحق     هین دهان بربضد وبر گردان‌ورق

## پاسخ فرعون موسی را علیه‌السلام

گفت‌فرعونش‌ورق‌درحکم‌ماست     دفترودیوان حکم این‌دم‌مراست
مرمرا بخریده‌اند اهل جهان     از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خودرا خریدی هین برو     خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را     تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دوروز     مهلتم ده تا چهل روز تموز

## جواب موسی علیه‌السلام فرعون را

گفت موسی‌این‌مرا دستور نیست     بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گرتوچیزی‌ومرا خودیار نیست     بنده فرمانم بد آنم کار نیست
می‌زنم با تو بحد تا زنده‌ام     من چه کارهٔ نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا     او کند هرخصم از خصمی جدا

## جواب فرعون موسی‌را ووحی آمدن موسی‌علیه‌السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد     عشوها کم ده توکم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان     مهلتش ده متّسع مهراس ازآن
این‌چهل روزش بده مهلت بطوع     تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او کنی من خفته‌ام     تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیلهاشان را همه برهم زنم     وآنچ افزایند من برکم زنم
آب را آرند و من آتش کنم     نوش و خوش گیرند ومن ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم     آنك اندر وهم نآرند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دُم دراز　　گوسپه گرد آرو صد حیله بساز

## مهلت دادن موسی علیه‌السلام فرعون را تاساحران‌را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا　　من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب　　چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم　　سنگ‌را میکرد ریگ او زیرسم
سنگ و آهن را بدم در میکشید　　خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج　　کی‌هزیمت‌میشدازوی‌روم‌و گرج
کفك می‌انداخت چون‌اشترزکام　　قطرهٔ بر هر که زد می‌شد جذام
ژغ ژغ دندان او دل میشکست　　جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی　　شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه‌بروی کردومیگفت‌ای‌عجب　　پیش ما خورشید وپیش‌خصم شب
ای عجب چون‌می‌نبیند این سپاه　　عالمی پر آفتابی چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا　　خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ازایشان‌خیره ایشان‌هم زمن　　از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق　　سنگ شد آبش بپیش این‌فریق
دستهٔ گل بستم و بردم بپیش　　هر گلی‌چون‌خار گشت‌و نوش‌نیش
آن نصیب جان بی خویشان بود　　چونك با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار باید پیش ما　　تا ببیداری ببیند خوابها
دشمن‌اینخواب‌خوش‌شدفکرخلق　　تا نخسبد فکرتش بسته‌ست‌حلق
حیرتی باید که روید فکر را　　خورده حیرت فکر را وذکر را
هرك کاملتر بود او در هنر　　او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رُجوع اینسان بود
که گله وا گردد و خانه رود

چونك وا گردید گله از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین
اَضحكَ الرُّجعیُ وجوهَ العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ
فخر را دادند و بخریدند ننگ

پا شکسته میروند این قوم حج
از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق
زآنك این دانش نداند این طریق

دانشی باید که اصلش زآن سرست
زآنك هر فرعی باصلش رهبرست

هرپری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی می‌برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بباید سینه‌را زآن پاك کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
وقت وا گشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوهٔ ظریف

گرچه میوه آخر آید در وجود
اولست او ز آنك او مقصود بود

چون ملایك گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا

گر درین مکتب ندانی تو هجا
همچو احمد پرّی از نور خجی

گر نباشی نامدار اندر بلاد
کم نهٔ الله اعلم بالعباد

اندر آن ویران که آن معروف نیست
از برای حفظ گنجینهٔ زریست

موضع معروف کی بنهند گنج
زین قِبَل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیك
بسکلد اشکال را استور نیك

هست عشقش آتشی اشکال سوز
هر خیالی را بروید نور روز

هم از آنسو جو جواب ای مرتضی
کین سؤال آمد از آن سو مر ترا

گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست
تاب لاشرقی و لاغرب از مهیست

تو ازین سو و از آن سو چون گدا
ای کُهِ معنی چه می‌جویی صدا

هم از آن‌سو جو که وقت درد تو  میشوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد مرگ از آنسو می‌نمی  چونك دردت رفت چوبی اعجمی
وقت محنت گشته‌ٔ الله گو  چونك محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی گمان  هر که بشناسد بود دایم بر آن
و آنك در عقل و گمان هستش حجاب  گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون  عقل کل ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر  رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را درسخن آغشته‌ایم  کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم درحنین  تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار  وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق  حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست  ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست  هر دو یك چیزند پنداری که دوست
یك تنی او را پدر ما را پسر  بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زآن دو کس  سقف سوی خویش یك چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن  قاصر از معنی تو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکالب ببند  بی لب و ساحل بدست این بحر قند

## فرستادن فرعون بمداین درطلب ساحران

چونك موسی باز گشت و او بماند  اهل رأی و مشورت را پیش خواند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر  جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان  هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار  کرد پران سوی او ره پیك کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر ... سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار ... در سفرها رفته بر خُمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب ... آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده ... دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی ... بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه ... کز شماشاهستاکنون‌چاره‌خواه
از پی آنك دو درویش آمدند ... بر شه‌ٔ و بر قصر او موکب‌زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا ... که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند ... زین دو کس جمله بافغان آمدند
چارهٔ می باید اندر ساحری ... تا بود که زین دوساحرجان‌بری
آن‌دو ساحررا چو این پیغام داد ... ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چوجنبیدن گرفت ... سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست ... حل مشکل را دو زانو جادوست

**خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدرحقیقت موسی علیه‌السلام**

بعد از آن گفتند ای مادر بیا ... گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه ... پس سه روزه داشتند از بهرشاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما ... شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دومرد اورا بتنگ آورده‌اند ... آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری ... جز عصا و درعصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته ای ... گرچه‌درصورت بخاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر　　ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبرده تا که ما سجده کنیم　　خویشتن بر کیمیایی برزنیم
نا امیدانیم و اومیدی رسید　　راندگانیم و کرم ما را کشید

### جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زدکای جان وفرزندان من　　هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست　　لیك رازازپیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما　　تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید　　از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم　　آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست　　چارهٔ ساحر بر تو حاضرست
ورنتانی هان وهان آن ایزدیست　　او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق وعرب　　سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب　　بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری　　سحر ومکرش را نباشد رهبری
چونك چوپان خفت گرگك ایمن شود　　چونك خفت آن جهد اوساکن شود
لیك حیوانی که چوپانش خداست　　گرگك را آنجا امیدوره کجاست
جادوی کی حق کند حقست وراست　　جادوی خواندن مر آنحق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست　　گر بمیرد نیزحقش رافعست

## تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را علیه‌السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه کی قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق ... گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه‌ت را رافعم ... بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم ... طاغیان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو ... تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم ... نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو ... در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگوند ... چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین ... دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را ... کور گردانم دوچشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند وجاه ... دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما ... تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی ... صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا ... کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ٔ ... چون عصایش دان تو آنچ گفته‌ٔ
قاصدان را بر عصایش دست نی ... تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان ... بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش می‌کند ... قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت ... او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونک ساحر خواب شد　　کار او بی رونق و بی‌تاب شد
هردو بوسیدند گورش را ورفت　　تا بمصر از بهر این پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند　　طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کآن روز ورود　　موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو　　کی برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیآمد دید درخرما بُنان　　خفتهٔ کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر　　عرش وفرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل　　خودچه بیند دیداهل آب و گل
آنک دل بیدار دارد چشم سر　　گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش　　طالب دل باش و در پیکار باش
وردلت بیدار شد می‌خسپ خوش　　نیست غایب ناظرت از هفت وشش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من　　لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر　　جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی　　در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز　　بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود　　کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز　　اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان برخود بلرزید آن عصا　　هردو برجا خشک گشتند ازوجا
بعد از آن شداژدها وحمله کرد　　هر دُوان بگریختند وروی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب　　غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین‌شان شد که هست از آسمان　　زآنک می‌دیدند حدّ ساحران
بعداز آن اطلاق و تبشان شدپدید　　کارشان تانزع وجان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان　　سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم وما را کی رسد　　امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه　　ای تو خاص‌الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکوشدند　　پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام　　گشت بر دوزخ تن وجانتان حرام
من شما راخود ندیدم ای دویار　　اعجمی سازید خود را زاعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا　　در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند وشدند　　انتظار وقت و فرصت می‌بدند

**جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این برما نویس**

تا بفرعون آمدند آن ساحران　　دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌شان کرد وپیشین هم بداد　　بندگان واسبان و نقد وجنس وزاد
بعداز آن می‌گفت هین ای سابقان　　گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا　　که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه　　غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان　　کس ندارد پای ما اندرجهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست　　کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک　　نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون درهستی تست　　باید این دوخصم را درخویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج　　نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال واین پلیته دیگرست　　لیک نورش نیست دیگر زآن سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی　　زآنك از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی　　از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

### اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریك بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش باچشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم او فتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یك بجزوی که رسید / فهم آن می کرد هرجا می‌شنید
از نظر که گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریانی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / کی خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن کی نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زآن بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی … بر همآن صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین … سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیك پایت نیست تا نقلی کنی … یامگر پا را از ین گل بر کنی
چون کنی پاراحیاتت زین گلست … این حیاتت راروش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی … پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیر خواره چون زدایه بسکلد … لوت خواره شد مراو را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب … جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شدنور ستیر … ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را … تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی … بلك بی گردون سفر بی چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی … هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند … لیك رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار … گوش را بر بند و آنگه گوش دار
نی نگویم ز آنك خامی تو هنوز … در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام … ما برو چون میوهای نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را … ز آنك درخامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان … سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان … سرد شد بر آدمی ملك جهان
سخت گیری و تعصب خامیست … تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش … با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن … نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی … تو ز پیش خود بپیش خود شوی

بشنوی از خویش وپنداری فلان	باتو اندرخواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق	بلك گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست	قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست وخواب	دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آنچ نآمد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب	آنچ نآمد در کتاب و درخطاب
دم مزن تا دم زند بهرتو روح	آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیآ در کشتی بابا نشین	تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم	من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست	دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش	جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند	عاصمست آن که مرا ازهر گزند
هین مکن کی کوه کاهست این زمان	جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام	که طمع کردی که می زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا	من بری ام از تو در هردو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست	مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی واین دم ناز کیست	اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لمْ یلدْ لمْ یولدست او از قدم	نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید	ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز	نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی    ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار    اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفتهٔ    باز میگوئی بجهل آشفتهٔ
چند ازینها گفتهٔ باهر کسی    تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت    خاصه اکنون که شدم دانا وزفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر    بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف    همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نُصح کنعان سیر شد    نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز    بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه برد بار    مرمرا خرمرد و سیلت بردبار
وعده کردی مر مرا تو بار ها    که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم    پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل وخویشانت نبود    خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونك دندان تو کرمش در فتاد    نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو    گرچه بود آنِ تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو    غیر نبود آنك او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من    بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی    مغتذی بی‌واسطه وبی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال    بلك بی چون وچگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات    زنده‌ایم از لطف ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی    نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان وبعد این مرا    تو مخاطب بوده ای در ماجرا

باتو میگفتم نه بـا ایشان سخن ای سخن بخش نـو و آن کهن
نی که‌عاشق‌روزوشب گویدسخن گاه بـا اطلال و گاهی با دِمَن
روی در اطلال کـرده ظـاهرا او کرا میگوید آن‌مدحت کرا
شکر طوفان را کنون‌بگماشتی واسطهٔ اطلال را بـرداشتی
ز آنك اطلال لئیم و بَد بُدنـد نی ندایی نـی صدایـی میزدند
من‌چنان‌اطلال‌خواهم در خطاب کز صداچون کوه‌وا گویدجواب
تـا مُثنـا بشنوم مـن نـام تـو عاشقم بـر نـام جان آرام تـو
هر نبی‌ز آن دوست دارد کوه را تـا مثـنا بشنود نـام تـرا
آن ُکـه پست مثـال سنگلاخ موش را شاید نـه مارا در مَناخ
من بگویم او نگردد یـار من بـی‌صدا مانـد دَم گفتار مـن
بازمین‌آن به که هموارش کنی نیست همـدم با قدم یـارش کنی
گفت‌ای‌نوح‌ار توخواهی جمله‌را حشر گردانم برآرم از ثـرا
بهـر کنعانی دل تـو نشکنم لیك از احوال آگـه میکنم
گفت نی‌نی راضیم کی تـو مرا هم کنی غرقـه اگر بـاید ترا
هرزمانم غرقه میکن من خوشم حکم‌توجانست‌چون‌جان‌میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانـه باشد و تـو منظرم
عاشق صنع توم در شکر وصبر عاشق مصنوع کی‌باشم چو گبر
عاشق صنـع خـدا بافر بـود عـاشق مصنوع او کافـر بـود

**توفیق میان این دوحدیث که الرضا بالکفر کفر وحدیث**

**دیگر من لم یرض بقضآیی فلیطلب رباسوای**

دی سؤالی کرد سائل مرمرا ز آنك عاشق بود او بـر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر　　　این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا　　　هر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق　　　گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان　　　پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست　　　هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان　　　تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زآن رو که قضاست　　　نه از این رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا هم کفر نیست　　　حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم　　　هر دو کی یك باشد آخر حلم خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست　　　بلك از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنك او　　　هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من ساز　　　تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود　　　نقش خدمت نقش دیگر میشود

**مثل در بیان آنك حیرت مانع بحث و فکرتست**

آن یکی مرد دومو آمد شتاب　　　پیش یك آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا　　　کی عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد　　　گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین　　　که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را　　　حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم　　　پس جوابم گوی و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق　　　یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا　　　از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم  که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این  نیست صاحب درد را این فکر هین

### حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی  گرچه شوقی بود جانشانرا بسی
ز آنك چون مغزش در آگند و رسید  پوستها شد بس رفیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم  مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش  ز آنك عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست  وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم  بس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود  جل فینا از صحابه می شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف  نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب  خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز  جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می بود  کور خود صندوق قرآن میبود
گفت کوران خود صنادیقند پر  از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست  ز آنك صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار  به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد  گشت دلاله بپیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح  شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان  سرد باشد جست وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر  سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و ملی  جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول      زشت باشد جستن نامه و رسول

**داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه درحضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن ، طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم**

آن یکی را یار پیش خود نشاند      نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا      زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهر منست      گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان      نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیك      من نمی‌یابم نصیب خویش نیك
آنچ میدیدم ز تو پارینه سال      نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام      دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی      راه آبم را مگر زد ره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو      من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو برمن و بر حالتی      حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من      جزو مقصودم ترا اندر ز من
خانهٔ معشوقه ام معشوق نی      عشق بر نقدست برصندوق نی
هست معشوق آنك اویك تو بود      مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی‌اش همانی منتظر      هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال      بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند      چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او      منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنك او موقوف حالست آدمیست / که بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیك صافی فارغست از وقت وحال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفع مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می تنی
آنك یك دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
و آنك آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا اُحبُّ الافلین
آنك او گاهی خوش و گه ناخوش است / یك زمانی آب و یك دم آتش است
برج مه باشد و لیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صوفی غرق نور ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات وحال
غرقهٔ نوری که اولم یولدست / لم یلد یولد آنِ ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زندهٔ / ورنه وقت مختلف را بندهٔ
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنك تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می طلب / آب می‌جو دایماً ای خشك لب
کآن لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلب کاری مبارك جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون مبشر در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب　　نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلب‌کار ای پسر　　یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی　　وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست　　منگر اندر جستن او سستْ سست
هرچه داری تو ز مال و پیشهٔ　　نه طلب بود اول و اندیشه

**حکایت آن شخص که در عهد داود علیه‌السلام شب و روز دعا میکرد کی مرا روزی حلال ده بی رنج**

آن یکی در عهد داود نبی　　نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا　　ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی　　زخم خواری سستْ جُنبی مَنبلی
برخران پشت ریش بی مراد　　بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی　　روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود　　خفتم اندر سایهٔ این فضل وجود
کاهلان وسایه خسپان را مگر　　روزیی بنوشتهٔ لونی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی　　هر کرا پا نیست کن دل سوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین　　ابر را می‌کش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو　　ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش　　آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بنا گه بی تعب　　کی ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا　　روز تا شب شب همه شب تاضحی
خلق میخندید بر گفتار او　　بر طمع خامی و بر پیکار او
که‌چه‌میگوید عجب‌این‌سست‌ریش　　یا کسی دادست بنك بی‌هشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب    هر کسی را پیشهٔ داد و طلب
اُطلبوا الاَرزاق فی اسبابها    اُدخلوا الاَوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون    هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست    که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی عدد    موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون    کی بدست آواز همچون ارغنون
کی بهر وعظی بمیراند دویست    آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان    سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل بادمش    هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مرورا معجزات    نور رویش بی‌جهات و درجهات
با همه تمکین خدا روزی او    کرده باشد بسته اندر جست‌وجو
بی زره بافی و رنجی روزیش    می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس ماندهٔ    خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ
این چنین مدبر همی‌خواهد که زود    بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گنجی بیامد درمیان    که برآیم بر فلک بی‌نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر    که رسیدت روزی و آمد بشیر
و آن همی خندید ما را هم بده    زآنچ یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس    کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر    کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل درخام طبعی آن گدا    او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

**دویدن گاو در خـانهٔ آن دعا کننده بالحاح**
**قـال النبی علیه السلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء**
**زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح**
**خواهنده را به است ازآنچ میخواهد آنرا ازو**

تا که‌روزی‌نا گهان‌درچاشت‌گاه　　این دعا می کرد بـا زاری و آه
نا گهان درخانه‌اش گاوی دوید　　شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن‌خانه‌بجست　　مرد درجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببریـد آن زمان　　بی تـوقف بی تـأمل بی امان
چون‌سرش‌ببرید شد سوی‌قصاب　　تـا اهابش بر کند در دم شتاب

**عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن**

ای تقاضا گردرون همچون‌جنین　　چون تقاضا میکنی اتمـام این
سهل گردان ره نما تـوفیق ده　　یـا تقاضـا را بهل بر مـا منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی　　زر بخشش در سرای شـاه غنی
بی تو نظم و قـافیه شام و سحر　　زهره کی دارد کی آید درنظر
نظم وتجنیس وقـوافی ای علیم　　بندهٔ امر توانـد از ترس و بیم
چون مسبّح کردهٔ هرچیز را　　ذات بی تمییز و بـا تمییز را
هر یکی تسبیح بر نـوعی دگر　　گوید و از حال‌آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جمـاد　　وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی　　بی‌خبر از یکدگر و اندرشکی
چون دوناطق را زحال‌یکدگر　　نیست‌آگه چون بود دیواردر
چون من از تسبیح ناطق غافلم　　چون بدانـد سبحهٔ صامت دلم
سنی از تسبیح جبری بیخبر　　جبری از تسبیح سنی بی اثـر
هست سنی را یکی تسبیح خاص　　هست جبری راضدآن درمناص

این همی گوید که آن صالست و کم    بی‌خبر از حال او و زامر قم
و آن همی گوید کی این را چه خبر    جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یك هویدا میکند    جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی    خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیك لطفی قهر در پنهان شده    یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی    کش بود در دل محك جانیی
باقیان زین دو گمانی می برند    سوی لانهٔ خود بیك پر میپرند

**بیان آنك علم را دوپرست و گمان را یك پرست ، ناقص آمد ظن بپرواز ابترست ، و مثال ظن ویقین در علم**

علم را دو پر گمان یك پرست    ناقص آمد ظن بپرواز ابترست
مرغ یك پر زود افتد سرنگون    باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت وخیزان میرود مرغ گمان    با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رونمود    شد دو پر آن مرغ یك پر پر کشود
بعد از آن یَمشی سَوِیّاً مستقیم    نی علی وجهٍ مُکِبّاً اَوْ سَقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل    بی گمان و بی‌مگر بی‌قال وقیل
گر همه عالم بگویندش تُوی    بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم تر از گفتشان    جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی    کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان    او نگردد دردمند از طعنشان
بلك گر دریا و کوه آید بگفت    گویدش با گمرهی گشتی توجفت
هیچ یك ذره نیفتد در خیال    یا بطعن طاعنان رنجورحال

### مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی وحکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد　　رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند درتعویق کار　　تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمیآید ورا رنجوریی　　کی بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم ازحبس وتنگی و زکار　　هستاوچون سنگ خارابرقرار
آن یکیزیرکترین تدبیر کرد　　کی بگویداوستا چونی تو زرد
خیرباشدرنگ‌توبرجای نیست　　این اثر یا از هوا یا ازتبیست
اندکی اندر خیال افتدازین　　تو برادرهم مدد کن این چنین
چون درآیی از درمکتب بگو　　خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکیافزون شود　　کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن‌سوم‌وآن‌چارم وپنجم چنین　　در پی ما غم نمائید وحنین
تاچوسی کودک تواتر این خبر　　متفق گویند یابد مستقر
هریکی گفتش که‌شاباش ای‌زکی　　باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق　　کی نگرداندسخن‌رایك رفیق
بعدازآن‌سوگند داداوجمله را　　تاکی غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه　　عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر　　کی میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد درمقال　　در زبان پنهان بودحسن‌رجال

### عقول خلق متفاوتست در اصل‌فطرت و نزد معتزله متساویست ، تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود　　بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال      کی عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند      تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این ز آنك رای کودکی      کی ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد      پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به کی آن از فطرتست      تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود      یا که لنگی راهوارانه رود

**در وهم افگندن کودکان استاد را**

روز گشت و آمدند آن کودکان      بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر      تا در آید اول آن یار مصر
ز آنك منبع او بدست این رای را      سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن      کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام      خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا      تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد      اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین      اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت      ماند اندر حال خود بس در شگفت

**بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان**

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد      زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یك خداوند و ملك      آن چنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر      اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن      ز آنك در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود      آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی     گردو گز عرضش بود کژ میشوی
بلك می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم     ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

### رنجور شدن استاد بوهم

گشت استاسست از وهم و زبیم     برجهید و می کشانید او گلیم
خشمگین بازن که مهر اوست سست     من بدین حالم نپرسید و نجست
خودمرا آگه نکرد ازرنگ من     قصد دارد تا رهد ازننگ من
او بحسن وجلوهٔ خود مست گشت     بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بتندی واگشاد     کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی     کی مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ وحال من ببین     از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق     می نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت     وهم وظن لاش بی معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی درلجاج     می نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کورو کر شدی ما را چه جرم     ما درین رنجیم ودراندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه     تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رومه تو رهی مه آینه‌ت     دایماً در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران     تا بخسبم که سرمن شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد     کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

### در جامهٔ خواب افتادن استاد از وهم ونالیدن او از وهم رنجوری

جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز     گفت امکان نی و باطن پر زسوز
گر بگویم متهم دارد مرا     ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبولهُ یُفرَض / إنْ تمارَضتمْ لدَینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که‌خلوت می کند
مرمرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه‌خوابش کردواستاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند باصد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم

**دوم باردروهم افگندن کودکان استاد راکه او را ازقرآن خواندن ما درد سرافزاید**

گفت آن زیرك که ای‌قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون‌همی‌خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سرافزاید استا را ز بانگ / ارزد این کودردیابدبهردانگ
گفت استا راست میگوید روید / دردسرافزون شدم بیرون‌شوید

**خلاص یافتن کودکان ازمکتب بدین مکر**

سجده کردند وبگفتندای کریم / دور بادا ازتو رنجوری وبیم
پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان‌خشمگین گشتندو گفت / روز کتّاب و شما باللهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه ازما واز تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید  بر دروغ وصدق ما واقف شوید

### رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران  خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف  سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او  جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر  جان تو ما را نبودست زین خبر
گفت من‌هم بی‌خبر بودم ازین  آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال وقیل  بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی  او زدید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر  که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای‌خویش  روح واله کی‌نه‌پس بیند نه پیش
ای بسا مردشجاع اندر حراب  کی ببرد دست ویاپایش ضراب
او همان‌دست‌آورد در گیرودار  بر گمان آنك هست او بر قرار
خود ببیند دست رفته در ضرر  خون ازو بسیار رفته بی خبر

### در بیان آنك تن روح را چون لباسی است واین دست‌آستین دست روح است و این پای موزه پای روحست

تا بدانی که تن‌آمد چون لباس  رو بجو لابس لباسی راملیس
روح را توحید الله خوشترست  غیر ظاهر دست وپای دیگرست
دست‌وپا درخواب‌بینی وائتلاف  آن‌حقیقت دان‌مدانش‌از گزاف
آن توی کی بی‌بدن داری بدن  پس‌مترس‌ازجسم‌جان‌بیرون‌شدن

### حکایت آن‌درویش‌کی در کوه خلوت‌کرده بود و بیان حلاوت انقطاع وخلوت و داخل شدن دریان منقبت که اناأجلیس من ذکرنی وانیس من استأنس بی

گر باهمهٔ چوبی‌منی بی‌همه ای      ور بی‌همه‌ای چوبامنی باهمه‌ای
بـود درویشی بکهساری مقـیم      خلوت اورا بود همخواب وندیم
چون‌زخالق می‌رهید اوراشمول      بـود از انفاس مـرد وزن‌ملول
همچنانك سهل شد مـا را حضر      سهل شد هم قـوم دیگر راسفر
آن چنانـك عاشقی بر سروری      عاشق‌است‌آن خواجه‌بر آهنگری
هر کسی را بهـر کاری ساختند      میل آنـرا در دلش انـداختند
دست وپابی‌میل جنبان کی شود      خاروخس بی‌آب وبادی کی‌زود
گر ببینی میل خود سوی سما      پرّ دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین      نوحه‌می کن هیچ‌منشین‌ازحنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند      جاهلان آخر بسر برمیزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین      تا نباشی تو پشیمان یوم دین

### دیدن زرگر عاقبت کار را وسخن بروفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگری      که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت‌خواجه رومرا غلبیر نیست      گفت‌میران‌ده‌بدین تسخرمه‌ایست
گفت جارویی ندارم در دکان      گفت‌بس‌بس‌این‌مضاحك رابمان
من ترازویی که میخواهم بده      خویشتن را کرمکن هرسومجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم      تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش      دست لرزان جسم تو نامنتعش

وان زر توهم قراضهٔ خرد ومرد    دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه‌جارویی بیار    تا بجویم زر خود را در غبار
چون‌بروبی خاك راجمع آوری    گوییم غلبیر خواهم ای جری
من زاول دیدم آخر را تمام    جای دیگر رو ازاینجاوالسلام

**بقیهٔ قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بودکی میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم وکسی را نگویم صریح و کنایت کی بیفشان‌آن خورم کی باد افگنده باشد از درخت**

اندر آن که بود اشجار و ثمار    بس مرود کوهی‌آنجا بی شمار
گفت‌آن درویش‌یارب باتو من    عهد کردم زین نچینم در زمن
جز ازآن‌میوه که باد انداختش    من نچینم از درخت‌منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا    تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید    گر خدا خواهد بپیمان‌برزنید
هر زمان دلرا دگر میلی دهم    هرنفس بر دل دگر داغی نهم
کلّ اصباح لناشأن جدید    کلّ شیءٍ عن مرادی لایحید
درحدیث آمد که‌دل‌همچون‌پریست    در بیابانی اسیر صرصریست
بادپررا هرطرف راند گزاف    گه‌چپ‌و گه‌راست‌باصد اختلاف
درحدیث‌دیگراین‌دل‌دان‌چنان    کآب‌جوشان‌زآتش‌اندر قازغان
هر زمان دلرا دگر رایی بود    آن نه از وی لیك از جایی‌بود
پس چرا ایمن شوی بررای دل    عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمست وقدر    چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست‌خوداز‌مرغ پران‌این‌عجب    که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد    گر نخواهد ور بخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز ودام پیش　　سوی دامی می‌پرد با پرّ خویش

**تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باثر پیدا**

بینی اندر دلق مهتر زادهٔ　　سر برهنه در بلا افتادهٔ
در هوای نابکاری سوخته　　اقمشه و املاك خود بفروخته
خان ومان رفته‌شده‌بدنام وخوار　　کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا　　همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام　　مال وزر ونعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو ك من زین وارهم　　زین گل تیره بود که بر جهم
این دعامیخواهد اوازعام وخاص　　کالخلاص و الخلاص والخلاص
دست باز وپای باز وبند نی　　نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص　　واز کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی　　که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه‌پیدانیست آن درمکمن‌است　　بدتر از زندان و بندآهن است
زآنك آهنگرمر آن رابشکند　　حفره گرهم‌خشت زندان‌بر کند
ای عجب این بند پنهان گران　　عاجز ازتکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد　　بر گلوی بسته حبلٌ من مَسد
دید بر پشت عیال بولهب　　تنگ هیزم گفت حمالةَ حطب
حبل‌وهیزم راجزاو چشمی‌ندید　　که پدیدآید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند　　کین‌زبی‌هوشیست‌وایشان‌هوشمند
لیك از تأثیر آن پشتش دوتو　　گشته ونالان شده اوپیش تو
که دعایی همتی تا وارهم　　تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنک بیند این علامتها پدید　　چون نداند او شقی را ازسعید

داند و پوشد بامر ذوالجلال    که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر    از مجاعت شد زبون و تن اسیر

**مضطرشدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت**

پنج روز آن باد امرودی نریخت    ز آتش جوعش صبوری میگریخت
برسر شاخی مُرودی چند دید    بازصبری کرد وخودرا واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد    طبع را برخوردن آن چیر کرد
جوع وضعف و قوّت جذب قضا    کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونك از امرودُ بن میوه شُکست    گشت اندر نذروعهدخویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید    چشم اوبگشاد و گوش او کشید

**متهم کردن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را**

بیست ازدزدان بدند آنجا و بیش    بخش میکردندمسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود    مردم شحنه بر افتادند زود
هم بدآنجا پای چپ ودست راست    جمله را ببرید وغوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط    پاش رامیخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین    بانگ برزدبرعوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است وابدال خدا    دست او را توچرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت    پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه    که ندانستم خدا برمن گواه
هین بحل کن مرمرا زین کارزشت    ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را    میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او    پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست  تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست  باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال  تو ندانستی ترا نبود و بال
و آنك او دانست او فرمان رواست  با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو  که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص  بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دور دست  گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده  شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو  از گلو و رشوتی او زرد رو
بلك در هاروت و ماروت آن شراب  از عروج چرخشان شد سدّ باب
با یزید از بهر این کرد احتراز  دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب  دید علت خوردن بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب  آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین  گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست  مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق  کرد معروفش بدین آفات حِلق

**کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست**

در عریش او را یکی زایر بیافت  کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدوّ جان خویش  در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق  گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا  لیك مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی  نی قریبی نی حبیبی نی خسی

بعداز آن قومی دگر از روزنش	مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کرد کار	من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند	که درین غم بر تو منکر میشدند
کی مگر سالوس بود او در طریق	که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کآن رمه کافر شوند	در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردم آشکار	که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان	رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی‌این کرامتها ز پیش	خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت	وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشتهٔ کز مرگ تن	ترسی وز تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت	دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

**سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا**

ساحران را نی که فرعون لعین	کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف	پس درآویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان	وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس	از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند	بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خودرا زخود دانسته‌اند	چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان	خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند	از فروع وهم کم ترسیده‌اند
اینجهان خوابست اندر ظن مه‌ایست	گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز	هم سرت برجاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب درخود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست با ک و نی دوصد پاره شدن
این جهانرا که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حُلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دید پیدا بی رسول
روز درخوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر ز آن کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزهٔ را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند اومغاک و چاه را
پا وزانو اش نلرزد هردمی / رو ترش کی دارد او از هرغمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / کی بهر بانگی وغولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تر بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش درآریم ای عدوّ نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

## شکایت استر پیش شتر کی من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر

گفت استر باشتر کای خوش رفیق / درفراز وشیب و در راه دقیق
تو نه آیی برسر وخوش می‌روی / من همی آیم بسر درچون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه درخشکی وخواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن ترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست

چون بر آیم برسر کوهی بلند　　آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همهٔ پستی و بالائی راه　　دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم را از سر بینش نهم　　از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یك دوسه گام　　دانه بینی و نبینی رنج دام
یَستوی اْلاَعمی لدَیکم والبصیر　　فی‌القمام و اَلنّزُول و اَلمسیر
چون جنین‌را درشکم حق جان دهد　　جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش اوجذب اجزا میکند　　تار و پود جسم خود را می‌تنند
تا چهل سالش بجذب جزوها　　حق حریصش کرده باشد درنما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد　　چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذرّها خورشید بود　　بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی توزخواب　　هوش‌وحس رفته راخواند شتاب
تا بدانی کآن ازو غایب نشد　　باز آید چون بفرماید که عد

**اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن‌الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزّیر**

هین عُزیرا درنگر اندر خرت　　که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گردآوریم اجزاش را　　آن سرو دم ودو گوش وپاش را
دست نی و جزو بر هم مینهد　　پارها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی　　کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خَرز　　آنچنان دوزد که‌پیدانیست درز
چشم بگشا حشررا پیدا ببین　　تا نماند شبهه‌ات دریوم دین
تا ببینی جامعیّم را تمام　　تا نلرزی وقت مردن زاهتمام
همچنانك وقت خفتن ایمنی　　از فوات جمله حسهای تنی

برحواس خود نلرزی وقت خواب گرچه میگردد پریشان و خراب

**جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود**

بود شیخی رهنمایی پیش ازین آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش
یك صباحی گفتش اهل بیت او سخت دل چونی بگوای نیك خو
ما زمرگ وهجر فرزندان تو نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمی گریی نمی‌زاری چرا یا که رحمت نیست اندردل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه اومیدستمان از تو کنون
ما باومید توایم ای پیشوا که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیآرایند روز حشر تخت خودشفیع ما توی آن روزسخت
درچنان روز و شب بی‌زینهار ما باکرام توایم اومیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان کی نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمانرا اشك ریز
من شفیع عاصمان باشم بجان تا رهانمشان زاشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امّتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشانرا شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت من نیم وازرخدایم برفراشت
آنك بی‌وزرست شیخست ای جوان در قبول حق چواندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی موسپید معنی این موبدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیّش نماند تای موی

چون که هستی‌اش نماند پیر اوست   گر سیه‌مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر   نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر   که جوان ناگشته ماشیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر   شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست   نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است   او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست   او نه ازعرش است او آفاقیست

**عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود**

شیخ گفت اورا مپندار ای رفیق   که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همهٔ کفار ما را رحمتست   گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است   که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا   کی از ین خو وا رهانش ای خدا
این سگانرا هم در آن اندیشه دار   که نباشند از خلایق سنگسار
زآن بیاورد اولیا را بر زمین   تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص   حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید از ین سو بهر پند   چون نشد گوید خدایا درمبند
رحمت جزوی بود مرعام را   رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل   رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو   رحمت کل را تو هادی بین ورو
تا که جزوست او نداند راه بحر   هرغدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد   سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او   ره برد تا بحر همچون سیل وجو

ور کند دعوت بتقلیدی بود     نه ازعیان ووحی وتأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه     همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش     چونك فصّاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشك دیدهاست     دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد وبگفتش ای عجوز     خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند     غایب وپنهان زچشم دل کیند
من چو بینمشان معیّن پیش خویش     از چه رو روراکنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان     با من‌اند وگرد من بازی کنان
گریه ازهجران بود یا ازفراق     با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان     من ببیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم     برگ حس راازدرخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان     عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد     کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها واندیشه بر آب صفا     همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد     آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب     خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونك دست عقل نگشاید خدا     خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هردم کند پوشیده او     آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونك تقوی بست دو دست هوا     حق گشاید هردو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد     چون خرد سالار ومخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند     تا که غیبیها زجان سر برزند
هم ببیداری ببیند خوابها     هم ز گردون بر گشاید بابها

### قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست چونک نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خَمُش صبری کنم تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج کشف شد کالصبر مفتاحُ الفرج

### صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه‌السلام حلقها میساخت از سوال کردن با این نیت کی صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا دید کو می کرد ز آهن حلقها
جمله را با هم در گردرمی‌فکند ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت ز رّاد او کم دیده بود درعجب می‌ماند و سواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست صبر تا مقصود زوتر ره برست
چون نپرسی زودتر کشفت شود مرغ صبر ازجمله پرّان‌تر بود
ور بپری دیرتر حاصل شود سهل از بی صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزد هم درزمان شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی درمصاف وجنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان — آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

**بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف**

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید — جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواندی درست — گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور — چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچ میخوانی بر آن افتاده‌ای — دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند — که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان — بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا — که ترا گوید بهر دم بر تر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت — یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار — آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض — هرچ بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد … در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد … کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت … چون عوض میآید ازمفقود زفت
چونك بی آتش مرا گرمی رسد … راضیم گر آتش ما را کشد
بی چراغی چون دهد از روشنی … گرچراغت شد چه افغان میکنی

**صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام و دعا ولابه نکنند کی این حکم را بگردان**

بشنو اکنون قصهٔ آن ره روان … که ندارند اعتراضی درجهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند … که همی‌دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا … که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام … جستن دفع قضا شان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص … کفرشان آیدطلب کردن خلاص
حسن ظنی بردل ایشان گشود … که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

**سؤال کردن بهلول آن درویش را**

گفت بهلول آن یکی درویش را … چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان … بر مراد او رود کار جهان
سیل وجوها بر مراد او روند … اختران ز آن‌سان که خواهد آن شوند
زندگی ومرگ سرهنگان او … بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت … هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او … ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان … بی رضا وامر آن فرمان روان
گفت ای‌شه راست گفتی همچنین … درفرو سیمای تو پیداست این

این وصد چندینی ای صادق ولیك
شرح کن این را بیان کن نیك نیك

آنچنانك فاضل و مرد فضول
چون بگوش او رسد آرد قبول

آن چنانش شرح کن اندر کلام
که از آن بهره بیابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان پاشی بود
خوانش پرهر گونهٔ آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم دروست

گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان درامر یزدانست رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی قضا وحکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشدسوی گلو
تا نگوید لقمه راحق که ادخلو

میل ورغبت کآن زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذرهٔ
پر نجنباند نگردد پرهٔ

جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد وجلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان را تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بندهٔ خواهنده شد

نی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلك طبع اوچنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خوذ
نی پی ذوق حیوة مستلذ

هر کجا امر قدم رامسلکیست
زندگی ومردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می زند نی بهر گنج
بهر یزدان می مرد نه از خوف ورنج

هست ایمانش برای خواست او
نی برای جنت و اشجار و جو

ترك کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنك در آتش رود

این چنین آمد ز اصل خوی او
نی ریاضت نی بجست وجوی او

آنگهان خندد کی او بیند رضا　　همچو حلوای شکر او را قضا

بندهٔ کش خوی و خلقت این بود　　نی جهان برامر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا　　که بگرداند خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او　　بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا　　چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر　　در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود　　میکند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوختست　　که چراغ عشق حق افروختست

دوزخ اوصاف او عشقست و او　　سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت　　جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

## قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچهٔ　　عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ

برزمین میشد چو مه بر آسمان　　شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی　　کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یك خانه گر باشم دو روز　　عشق آن مسکن کند در من فروز

غِرَّةُ الْمَسْکَنْ اُحاذِرْهُ اَنا　　اُنْقُلی یا نفسُ سافِرْ لِلْغِنا

لا اُعَوِّدْ خُلْقَ قلبی بالمکان　　کَیْ یکونَ خالصاً فی الْامتحان

روز اندر سیر بُد شب در نماز　　چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بد خوی　　منفرد از مرد و زن نی از دوی

مشفقی بر خلق و نافع همچو آب　　خوش شفیعی و دعااش مستجاب

نیك و بد را مهربان و مستقر　　بهتر از مادر شهی تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان ‌ ‌ چون پدر هستم شفیق و مهربان
ز آن سبب کی جمله اجزای منید ‌ ‌ جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد ‌ ‌ عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر ‌ ‌ مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند ‌ ‌ عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو از این کل گر برد یکسو رود ‌ ‌ این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال ‌ ‌ چیز ناقص گفته شد بهر مثال

## باز گشتن بقصهٔ دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند ‌ ‌ شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران ‌ ‌ جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنک در فتوی امام خلق بود ‌ ‌ گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنک اندر سیر مه را مات کرد ‌ ‌ هم ز دین داری او دین رشك خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام ‌ ‌ طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی ‌ ‌ که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه ‌ ‌ کن قرین خاصگانم ای اله
یارب آنها را که بشناسد دلم ‌ ‌ بنده و بسته میان و مجملم
و آنك نشناسم تو ای یزدان جان ‌ ‌ بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین ‌ ‌ این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجوئی دگر ‌ ‌ چون خدا باتست چون جویی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز ‌ ‌ تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام ‌ ‌ طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داودم نود نعجه مراست ‌ ‌ طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه          حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود          و آن حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود          در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست          و آن دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان          که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست          بر هر آنچ یافتی بالله مه ایست
بینهایت حضرتست این بارگاه          صدر را بگذار صدر تست راه

**سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت**

از کلیم حق بیاموز ای کریم          بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری          طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشتهٔ          در پی نیکو پیی سرگشتهٔ
کیقبادی رسته از خوف و رجا          چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو بانست و تو واقف برین          آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید          آفتاب و ماه را کم ره زنید
می روم تا مجمع البحرین من          تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا          ذاك او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بال ها          سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان          عشق جانان کم مدان از عشق نان
اینسخن پایان ندارد ای عمو          داستان آن دقوقی را بگو

**باز گشتن بقصهٔ دقوقی**

آن دقوقی رحمة الله علیه          گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه          بی خبر از راه حیران در اله

پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ　　گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین　　زآنك بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز　　دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست　　رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل　　نی بگامی بودنی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر　　جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون　　میرود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار　　تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطرهٔ　　آفتابی درج اندر ذرهٔ
چون رسیدم سوی یك ساحل بگام　　بود بیگه گشته روز و وقت شام

## نمودن بمثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان　　اندر آن ساحل شتابیدم بدآن
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن　　بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت　　موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته‌است　　کین دو دیدهٔ خلق از ینها دوخته‌است
خلق جویان چراغی گشته بود　　پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها　　بندشان میکرد یهدی من یشا

## شدن آن هفت شمع برمثال یك شمع

باز میدیدم که میشد هفت یك　　میشکافد نور او جیب فلك
باز آن یك بار دیگر هفت شد　　مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها　　که نیاید بر زبان و گفت ما
آنك یك دیدن کند ادراك آن　　سال ها نتوان نمودن از زبان

آنك يك دم بيندش ادراك هوش　　سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونك پايانی ندارد رو اليك　　زآنك لااحصی ثناء ما عليك
پيشتر رفتم دوان كآن شمعها　　تا چه چيزست از نشان كبريا
ميشدم بی‌خويش ومدهوش وخراب　　تا بيفتادم ز تعجيل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرين　　اوفتادم بر سر خاك زمين
باز با هوش آمدم برخاستم　　در روش گويی نه سر نی پاستم

**نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد**

هفت شمع اندر نظر شدهفت مرد　　نورشان می‌شد بسقف لاژورد
پيش آن انوار نور روز درد　　از صلابت نورها را می سترد

**باز شدن آن شمعها هفت درخت**

باز هر يك مرد شد شكل درخت　　چشم از سبزی ايشان نيكبخت
زانبهی برگ پيدا نيست شاخ　　برگ هم گم گشته‌از ميوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده　　سدره چه بود ازخلا بيرون‌شده
بيخ هر يك رفته در قعر زمين　　زير تر از گاو و ماهی بد يقين
بيخشان از شاخ خندان روی‌تر　　عقل از آن اشكالشان زيروزبر
ميوهٔ كه بر شكافيدی ز زور　　همچوآب ازميوه‌جستی برق‌نور

**مخفی بودن آن درختان از چشم خلق**

اين عجب‌تر كه برايشان ميگذشت　　صد هزاران خلق‌ازصحرا ودشت
ز آرزوی سايه جان می‌باختند　　از گليمی سايه‌بان می‌ساختند
سايهٔ آن را نمی ديدند هيچ　　صد تفو بر ديده های پيچ پيچ
ختم كرده قهر حق بر ديدها　　كه نبيند ماه را بيند سها
ذرهٔ را بيند و خورشيد نی　　ليك ازلطف و كرم نوميد نی

کاروانها بی نوا وین میوها پخته می ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق درهم افتاده بیغما خشك حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون دم بدم یالیت قومی یعلمون
بانگ می آمد زسوی هر درخت سوی ما آیید خلق شور بخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر چشمشان بستیم کلّا لا وزر
گر کسی می گفتشان کین سو روید تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست از قضاءِ الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یارب حال چیست خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گونا گون باصد رأی و عقل یك قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیر کانشان ز اتفاق گشته منکر زین چنین باغی وعاق
یا منم دیوانه و خیره شده دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می مالم بهر لحظه که من خواب می بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار ز آرزوی نیم غوره جان سپار
زاشتیاق و حرص یك برگ درخت میزنند این بی نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می گویم عجب من بی خودم دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا ما استیأس الرسلُ بگو تا بظنّوا أنهم قد کذّبوا
این قراءت خوان که تخفیف کُذب این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا     ز اتفاق منکریّ اشقیا
جاءهم بعد التشکك نصرُنا     تر کشان گو بر درخت جان بر آ
می‌خور و می ده بدآن کش روزیست     هر دم و هر لحظه سحر آموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست     چونك صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان     که بنزدیك شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست     یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو     چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب     این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب     در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف     تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیز تر ران هین خموش     چند گویی چند چون قحطست گوش

**یك درخت شدن آن هفت درخت**

گفت راندم پیشتر من نیکبخت     باز شد آن هفت جمله یك درخت
هفت می‌شد فرد میشد هر دمی     من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز     صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام     دیگران اندر پی او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود     از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان     گفت النّجم وشجر را یسجدان
این درختانرا نه زانو نه میان     این چه ترتیب نمازست آن چنان
آمد الهام خدا کای بافروز     می عجب داری ز کار ما هنوز

**هفت مرد شدن آن هفت درخت**

بعد دیری گشت آنها هفت مرد     جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند وچه دارند ازجهان
چون بنزدیکی رسیدم من زراه / کردم ایشانرا سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند ازفرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بردلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ وراست
گفتم ازسوی حقایق بشکفند / چون زاسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن زاستغراق دان نی ازجاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتوای پاك دوست
گفتم آری لیك یك ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاك / که بصحبت روید انگوری زخاك
دانهٔ پر مغز با خاك دژم / خلوتی وصحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاك کلی محو کرد / تا نماندش رنگ وبو وسرخ وزرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد وبسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل ازسر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم وازخود جدا
هم در آن ساعت زساعت رست جان / ز آنك ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها زساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / ز آنکش آن سو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویلهٔ خاص او بسته‌اند اندر جهان جست وجو
منتصب بر هر طویله رایضی جز بدستوری نیآید رافضی
از هوس گر از طویله بسکلد در طویلهٔ دیگران سردر کند
درزمان آخرجیان چست خوش گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظانرا گر نبینی ای عیار اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری‌می کنی و دست و پا بر گشا دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ بردهٔ نام تهدیدات نفسش کردهٔ

**پیش رفتن دقوقی بامامت**

این‌سخن پایان ندارد تیز دو هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه بر گزار تا مزین گردد از توروز گار
ای امام چشم روشن در صلا چشم روشن باید اندر پیشوا
درشریعت هست مکروه ای کیا در امانت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد وچست وفقیه چشم روشن به و گرباشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر چشم باشد اصل پرهیز وحذر
او پلیدی را نبیند در عبور هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملّوث نیست زین آن نجاست هست دراخلاق ودین
این‌نجاست بویش آید بیست گام وآن نجاست بویش‌ازری تابشام
بلک بویش آسمانها بر رود بردماغ حور و رضوان برشود

اینچ میگویم بقدر فهم تست　　مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو　　چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف　　اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غُضّوا غضّةً أبصارکم　　هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد　　گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت　　می کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی　　بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را　　مَدخَل اعواض را و ابدال را
کآن عوضها و بدلها بحر را　　از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌چرند　　ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می کشد　　از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردیم از شتاب　　ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد　　که فلك وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی درجان و دل　　ای دل وجان ازقدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی　　قصد من ز آنها تو بودی زاقتضا
خانهٔ خودرا شناسد خود دعا　　تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نا محل　　حق نهادست این حکایات و مثل
گر چنان مدح از تو آمد هم خجل　　لیك بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف　　کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را　　که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد　　تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود　　در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بـود از اختیال    موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج وهفت    بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

**پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم**

در تحیّات و سلام الصـالحین    مـدح جمله انبیا آمد عجین
مدحهـا شد جملگی آمیختـه    کوزها دریک لگن در ریخته
ز آنك خود ممدوح جز یك بیش نیست    کیشها زین روی جز یك کیش نیست
دانك هر مدحی بنور حق رود    بر صوَر واشخاص عاریت بـود
مدحها جز مستحق را کی کنند    لیك بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نـوری تـافته بر حایطی    حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند    ضال مه گم کرد وزاستایش بماند
یـا زچاهی عکس ماهی وا نمود    سر بچه در کرد وآنـرا میستود
در حقیقت ســادح مــاه است او    گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح اومه راست نی آن عکس را    کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گم ره آن دلیر    مه ببالا بود و او پنداشت زیـر
زین بتان خلقان پریشان میشوند    شهوت رانـده پشیمان میشوند
ز آنك شهوت با خیالی راندست    وز حقیقت دورتر وا مانـدست
با خیالی میل تو چون پر بـود    تـا بدان پر بر حقیقت بـر شود
چون براندی شهوتی پرّت بریخت    لنگ گشتی وآن خیال از تو گریخت
پر نگه دار وچنین شهوت مران    تـا پر میلت پـرد سوی جنان
خلق پندارنـد عشرت میکنند    بـر خیالی پرّ خود بـر میکنند
وام دار شـرح این نکته شـدم    مهلتم ده مُعسرم ز آن تن زدم

## اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز　　قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار　　در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند　　همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام　　کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی　　همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل　　کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کُشته تن ز شهوتها و آز　　شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده　　در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز　　بر مثال راست خیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا　　اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خودرا درچه پایان بردهٔ　　قوت و قوت درچه فانی کردهٔ
گوهر دیده کجا فرسودهٔ　　پنج حس را در کجا پالودهٔ
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش　　خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند　　من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین　　صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع　　وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوّت استادن از خجلت نماند　　در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر　　از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار　　باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر　　از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگرره شرمسار　　اندرافتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر بر آر و باز گو　　که بخواهم جست از تو مو بمو
قوّت پا ایستادن نبودش　　که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده ز آن بار گران　　حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود　　دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام　　سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم　　سخت در گل ماندش پای و گلیم

**بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن**

انبیا گویند روز چاره رفت　　چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامش ای بدبخت رو　　ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ　　در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار　　ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد　　جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا　　پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا　　اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین　　تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز　　سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

**شنیدن دقوقی درمیان نماز افغان آن کشتی کی غرق خواست شدن**

آن دقوقی در امامت کرد ساز　　اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام　　اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد　　چون شنید از سوی دریا داد داد

درمیان موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و زشتیی
هم‌شب وهم ابروهم موج عظیم — این سه تاریکی‌واز غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرایيل‌خاست — موجها آشوفت اندرچپ‌وراست
اهل کشتی از مهابت کاسته — نعرهٔ واویلها برخاسته
دستها در نوحه برسر میزدند — کافر وملحد همه مخلف شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان — عهدها و نذر ها کرده بجان
سر برهنه درسجودآنها که هیچ — رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این‌بندگی — آن‌زمان‌دیده‌درآن‌صدزندگی
از همه اومید ببریده تمام — دوستان و خالو عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی — همچودرهنگام جان‌کندن‌شقی
نی‌زچپشان چاره‌بود ونی‌زراست — حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری وآه — برفلك ز ایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین — بانگ‌زدای‌سگ‌پرستان علتین
مرگ‌وجسك‌ای‌اهل‌انکار ونفاق — عاقبت خواهدبدن این اتفاق
چشمتان‌تر باشد از بعد خلاص — که شویدازبهر شهوت‌دیوخاص
یادتان ناید که روزی در خطر — دستتان بگرفت یزدان ازقدر
این همی آمد ندا از دیو لیك — این‌سخن‌رانشنود جز گوش‌نیك
راست فرمودست با ما مصطفی — قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچ جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلانّ بینند ز اول مرتبت
کار هازآغاز اگر غیبست و سر — عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن — عاقل و جاهل ببینند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود — حزم تا سیلاب کی اندر ربود

حزم‌چه بود بدگمانی در جهان — دم بـدم بیند بـلای ناگهان

## تصورات مرد حازم

آن چنانک ناگهان شیری رسید — مرد را بربود و در بیشه کشید
اوچه اندیشد در آن بردن ببین — تو همان اندیش‌ای استاد دیـن
میکشد شیر قـضا در بیشهـا — جان مـا مشغول کار و پیشها
آن‌چنان کز فقر میترسند خـلق — زیر آب شور رفـته تـا بحـلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین — گنجهاشان کشف گشتی‌درزمین
جمله‌شان‌ازخوف غم درعین غم — در پـی هستی فتـاده در عـدم

## دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی‌آن قیامت را بدید — رحم او جوشید و اشك او دوید
گفت یـارب منگر اندر فعلشان — دستشان گیرای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل بـاز بر — ای رسیده دست‌تو در بحروبـر
ای کریـم وای رحیم سرمـدی — درگذار از بدسگالان این‌بدی
ای‌بداده‌رایگان‌صدچشم‌وگوش — بی‌زرشوت‌بخش کرده‌عقل‌و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا — دیده از ما جمله کفران وخطا
ای عظیم ازمـا گناهـان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریـم
ما زآزو حرص خودرا سوختیم — وین دعـا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن‌که دعـا آمـوختی — درچنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعـا — آن زمان‌چـون مادران بـاوفا
اشك‌میرفت‌ازدوچشمش‌وآن‌دعا — بی‌خود از وی می‌برآمد برسما
آن دعای بیخودآن‌خوددیگرست — آن دعا زونیست گفت داورست
آن‌دعاحق‌میکندچون اوفناست — آن دعا وآن اجابت ازخداست

واسطه مخلوق نی اندر میان      بیخبر ز آن لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و برد بار      خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری گران      در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا      هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان      واهل کشتیٔ رابجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر      بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند رو بهان را در شکار      و آن ز دُم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود با زند کین      میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ      پاچو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام      می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریك ما چون دم ماست      عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر      تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم      دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالك دلها شویم      این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و درچهی‌ای قلتبان      دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش      بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش      نغز جایی دیگران راهم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر      بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست      میل شاهی از کجا ات خاستست
در هوای آنك گویندت زهی      بستهٔ در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل      وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم نآید کباب      روبها توسوی جیفه کم شتاب

ای دلا منظور حق آنگه شوی  که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست  نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست  دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست  لیك زآن آبت نشاید آب دست
زآنك گر آبست مغلوب گلست  پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست  آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاك گشته آن ز گل صافی شده  در فزونی آمده وافی شده
ترکِ گل کرده سوی بحر آمده  رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین  بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم  لیك می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا  ترك آن پنداشت کن درمن درآ
آب گل خواهد که در دریا رود  گل گرفته پای آب و می کشد
گر رهاند پای خود از دست گل  گل بماند خشك و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را  جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان  خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند  چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست  که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر  تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم  حاجت غیری ندارم واصلم
آن چنانك آب در گل سر کشد  که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی  لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

لطف شیر وانگبین عکس دلست　　هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض　　سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه　　یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او　　می پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور　　دل نظرگاه خدا و آنگاه کور
نی دل اندر صدهزاران خاص و عام　　در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو　　تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خط وجود　　زر همی افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامتها نثار　　می کند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد　　آن نثار دل بدآنکس می رسد
دامن تو آن نیازست و حضور　　هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت ز آن سنگها　　تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان　　هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود　　دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ　　تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید　　مو نمی گنجد درین بخت و امید

**انکار کردن آن جماعت بردعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب وحیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا برزمین**

چون رهید آن کشتی و آمد بکام　　شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر　　کین فضولی کیست ازما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر　　از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یك من نكردستم كنون		این دعائی از برون نی از درون
گفت مانا كین امام ما ز درد		بوالفضولانه مناجاتی بكرد
گفت آن دیگر كه‌ای یار یقین		مر مرا هم مینماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض		كرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه كردم سپس تا بنگرم		كه چه میگویند آن اهل كرم
یك از ایشانرا ندیدم در مقام		رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر		چشم تیزمن نشد بر قوم چیر
دُر ها بودند گویی آب گشت		نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه		در كدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم كین قوم را		چون بپوشانید حق بر چشم ما
آن چنان پنهان شدند از چشم او		مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند		عمرها درشوق ایشان اشك راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر		كی در آرد باخدا ذكر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان		كه بشر دیدی تو ایشانرا نه جان
كار ازین ویران شدست ایمرد خام		كه بشر دیدی مر اینها را چو عام
تو همان دیدی كه ابلیس لعین		گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یكدم ببند		چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی بادو چشم همچو جو		هین مبر اومید ایشان را بجو
هین بجو كه ركن دولت جستن است		هر گشادی دردل اندر بستن است
از همهٔ كار جهان پرداخته		كوو كو میگو بجان چون فاخته
نیك بنگر اندرین ای محتجب		كه دعا را بست حق بر أستجب
هر كرا دل پاك شد از اعتدال		آن دعااش میرود تا ذوالجلال

**باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب رنج در عهد داود علیه‌السلام و مستجاب شدن دعای او**

یادم آمد آن حکایت کآن فقیر　　روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال　　بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او　　لیك تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت　　چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین　　ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا　　ابله طرّار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم　　قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب　　روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت　　چند مشتی زد برویش ناشکفت

**رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام**

میکشیدش تا بداود نبی　　که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا　　عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند　　بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام　　اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب　　سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین　　ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا　　چون از آنِ او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین　　یك دعا املاك بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر　　محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اند و ثنا　　لابه گویان که تومان ده ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین     ای گشاینده تـو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعـا     جزلب نـانی نیابند از عطـا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست     وین فروشندهٔ دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد ازاسباب ملك     کی کشد اینرا شریعت خود بسلك
بیع وبخشش یـا وصیت یا عطا     یـا زجنس این شود ملکی ترا
درکدامین دفترست این شرع نو     گاو را توبـاز ده یـا حبس رو
او بسوی آسمـان میکرد رو     واقعهٔ مـا را ندانـد غیر تـو
در دل من آن دعـا انـداختی     صد امید انـدر دلـم افراختی
من نمیکردم گزافـه آن دعـا     همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یـوسف آفتاب و اختران     پیش اوسجده کنان چون چاکران
اعتمادش بـود برخواب درست     درچه وزندان جزآنرا می‌نجست
ز اعتمـاد آن نبودش هیچ غـم     از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او برخواب خویش     که چوشمعی می‌فروزیدش زپیش
چون درافگندند یوسف رابچاه     بـانگ آمد سمع اورا از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان     تـا بمالی این جفـا در رویشان
قایل این بانگ نـآید در نظر     لیك دل بشناخت قایل را زاثر
قـوتی و راحتی و مسنـدی     درمیان جان فتادش ز آن نـدا
چاه شد بر وی بدآن بانگ جلیل     گلشن و بزمی چو آتش برخلیل
هرجفا که بعد ازآنش می‌رسید     او بدآن قوت بشادی میکشید
همچنانك ذوق آن بانگ ألست     در دل هر مؤمنی تـا حشرهست
تـا نباشد بـر بلاشان اعتراض     نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهـد     گلشکرآن راگـوارش میدهد

گلشکر آنرا که نبود مستمند  لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز ألست  مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست اینجوال  بی‌فتور و بی گمان و بی‌ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او  شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده  زیر ثقل بار اندك خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو  مینماید کوه پیشش تار مو
در ألست آنکو چنین خوابی ندید  اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله  یکزمان شکرستش وسالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین  می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نك گرو  ور شتابستت زألم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران  خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواندزین جرم آن دعا  پس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام  جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد زجهل  من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید  او نیاز وجان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من  حب یُعمی و یُصمست ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو  مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار  دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانك یوسف صدیق را  خواب بنمودی و گشتش متکا
مرمرا لطف تو هم خوابی نمود  آن دعای بی حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا  ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشانست و که داند راز غیب  غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو　　رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط میافکنی　　لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مردهٔ　　روی سوی آسمان ها کردهٔ
غلغلی در شهر افتاده ازین　　آن مسلمان می‌نهد رو برزمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن　　گر بدم هم سرّ من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز　　که همی‌خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر چه قدر نیست　　پیش تو همچون چراغ روشنیست

**شنیدن داود علیه‌السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه**

چونك داود نبی آمد برون　　گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد　　گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا　　گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگوای بوالکرم　　چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار　　تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال　　روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی‌جستم ز یزدان کای خدا　　روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند　　کودکان این ماجرا را واصفاند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر　　تا بگویند بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس وهم پنهان ز خلق　　که چه میگفت این گدای زنده‌دلق
بعد این جملهٔ دعا و این فغان　　گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریك شد نی بهر لوت　　شادی آنك قبول آمد قنوت
کشتم آنرا تا دهم در شکر آن　　که دعای من شنود آن غیب‌دان

### حکم کردن داود علیه‌السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو — حجت شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی — بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی — ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود زآن تو
کانچ کاری بدروی آن آن تست — ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو — رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگو بیم — که همی گویند اصحاب ستم

### تضرع آن شخص از داوری داود علیه‌السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز — در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچ تو اندر دلم — اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های — تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو — مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز — پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات — معنی قُرَةُ عینی فی الصلات
روزن جانم گشادست از صفا — می‌رسد بی‌واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم — می فتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کآن بی‌روزنست — اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشهٔ کم زن بیا — تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب — عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم — پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق — می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا    بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان    حَرب خُدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نی ریختی    گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می گفت داود این نسق    خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی    که ندارم در یکی‌اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد    لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

**در خلوت رفتن داود تا آنچ حقست پیدا شود**

در فرو بست و برفت آنگه شتاب    سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچ بنمودش تمام    گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند    پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت    زود زد آن مدعی تشنیع زفت

**حکم کردن داود برصاحب گاو کی ازسر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه‌السلام**

گفت داودش خمش کن رو بهل    این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان    رو خمش کن حق ستّاری بدان
گفت وا ویلی چه حکمست این چه داد    از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان    که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت    زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد برملا    کالصلا هنگام ظلمست الصلا

**حکم کردن داود برصاحب گاو که جملهٔ مال خود را بوی ده**

بعد از آن داود گفتش کای عنود    جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت    تا نگردد ظاهر از وی استمت

خاك برسر كرد و جامه بردريد　　كه بهر دم مى كنى ظلمى مزيد
يكدمى ديگر برين تشنيع راند　　باز داودش بپيش خويش خواند
گفت چون بختت نبود اى بخت كور　　ظلمت آمد اندك اندك درظهور
ريدهٔ آنگاه صدر و پيشگاه　　اى دريغ از چون توخر خاشاك و كاه
رو كه فرزندان تو با جفت تو　　بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سينه همى زد با دو دست　　مى دويد ازجهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند　　كز ضمير كار او غافل بدند
ظالم از مظلوم كى داند كسى　　كو بود سخرهٔ هوا همچون خسى
ظالم از مظلوم آنكس پى برد　　كو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم كه نفس است ازدرون　　خصم مظلومان بود او ازجنون
سگ هماره حمله بر مسكين كند　　تا تواند زخم بر مسكين زند
شرم شيرانراست نى سگ رابدان　　كه نگيرد صيد از همسايگان
عامهٔ مظلوم كش ظالم پرست　　از كمين سگسان سوى داود جست
روى در داود كردند آن فريق　　كاى نبى مجتبى بر ما شفيق
اين نشايد از تو كين ظلميست فاش　　قهر كردى بى گناهى را بلاش

**عزم كردن داود عليه السلام بخواندن خلق بدآن صحرا كى راز آشكارا كند و حجتها همه قطع كند**

گفت اى ياران زمان آن رسيد　　كآن سر مكتوم او گردد پديد
جمله بر خيزيد تا بيرون رويم　　تا بر آن سرّ نهان واقف شويم
درفلان صحرا درختى هست زفت　　شاخهااش انبه و بسيار و چفت
سخت راسخ خيمه گاه و ميخ او　　بوى خون مى آيدم از بيخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت　　خواجه را كشتست اين منحوس بخت

تـا کنون حلم خدا پوشید آن　　آخر از نـاشکری آن قلتبان

که عیال‌خواجه را روزی ندید　　نی بنوروز و نه موسمهای عید

بی‌نوایـان را بیك لقمه نجست　　یاد نآورد او ز حقهـای نخست

تا کنون از بهر یك گاو این لعین　　می‌زنـد فرزنـد او را بر زمین

اوبخود بـرداشت پرده از گناه　　ورنه می‌پوشید جرمش را الـه

کافر و فاسق درین دور گزنـد　　پردهٔ خود را بخود بر میدرنـد

ظلم مستورست در اسرار جـان　　مینهـد ظالم بپیش مردمـان

که ببینیدم که دارم شاخهـا　　گاو دوزخ را ببینیـد از ملا

**گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا**

پس‌هم‌اینجادست‌وپایت‌در گزند　　بر ضمیر تـو گواهی میدهند

چون مو کل میشود برتو ضمیر　　که بگو تـو اعتقادت وا مگیر

خاصه درهنگام خشم و گفتگو　　میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون مو کل میشود ظلم وجفـا　　که هویدا کن مرا ایدست وپا

چون همیگیرد گواه سرلگام　　خاصه وقت جوش وخشم وانتقام

پس‌همانکس کش مو کل‌میکند　　تـا لوای راز بـر صحرا زنـد

پس مو کلهای دیگر روز حشر　　هم تـواند آفریـد از بهر نشر

ای بده دست آمده‌درظلم و کین　　گوهرت‌پیداست‌حاجت‌نیست‌این

نیست حاجت‌شهره گشتن‌در گزند　　بـر ضمیر آتشینت واقفنـد

نفس تـوهردم برآرد صد شرار　　که ببینیدم منم زاصحاب نـار

جزو نـارم سوی کل خود روم　　من نه‌نورم که سوی حضرت‌شوم

همچنان کین ظالم حق ناشناس　　بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازو صد گاو بـرد وصد شتر　　نفس اینست ای پدر از وی ببر

نیز روزی با خدا زاری نکرد ‌‌ ‌ یا ربی نآمد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مراخشنود کن ‌ گر منش کردم زیان توسود کن
گر خطا کشتم دیت برعاقله‌است ‌ عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ می ندهد باستغفار در ‌ این بود انصاف نفس ایجان حُر

## برون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت ‌ گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم ‌ تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جدّ این را کشتهٔ ‌ تو غلامی خواجه زین رو گشتهٔ
خواجه‌را کشتی و بردی مال او ‌ کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت‌اورا کنیزك بوده است ‌ با همین‌خواجه جفابنموده است
هرچه زو زایید ماده یا که‌نر ‌ ملك وارث باشد آن کار سربسر
تو غلامی کسب و کارت ملك اوست ‌ شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار ‌ هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاك ‌ از خیالی که بدیدی سهمناك
نك سرش با کارد در زیر زمین ‌ باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر ‌ کرد با خواجه چنین مکر وضرر
همچنان کردند چون بشکافتند ‌ در زمین آن کارد وسر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان ‌ هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه ‌ داد خود بستان بدآن روی‌سیاه

## قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص ‌ کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند　　لیك چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسپد در فتد درهر دلی　　میل جست وجوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین　　سربرآرد از ضمیر آن و این
کان‌فلان چونشدچه شدحالش‌چه‌گشت　　همچنانك جوشداز گلزار کشت
جوشش خون‌باشدآن واجستها　　خارش دلها و بحث و ماجرا
چونك پیدا گشت سر کار او　　معجزهٔ داود شد فاش ودو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند　　سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم　　از توماصد گون‌عجایب دیده‌ایم
سنگ باتو در سخن آمد شهیر　　کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی　　صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد　　هر یکی‌هرخصم‌راخون‌خواره شد
آهن‌اندردست توچون موم شد　　چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور　　باتومیخوانند چون‌مقری‌زبور
صدهزاران چشم‌دل بگشاده شد　　از دم تو غیب را آماده شد
وآن‌قوی‌ترز آنهمه کین‌دایمست　　زندگی‌بخشی که‌سرمد قایمست
جان جمله‌معجزات اینست‌خود　　کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شدظالم جهانی زنده شد　　هر یکی از نو خدا را بنده شد

**بیان آنك نفس آدمی بجای آن خونیست کی مدعی گاو گشته بود**
**و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ کی نایب حقست**
**که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن**
**بروزی بی‌کسب و بی حساب**

نفس‌خودرا کش‌جهانرازنده کن　　خواجه را کشتست‌اورابنده کن

مدعی گاو نفس تست هین　　خویشتن را خواجه کرد است و مهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو　　بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی‌خواهد ز حق　　روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست　　آنك بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من　　ز آنك گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زادهٔ عقل مانده بی‌نوا　　نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی‌رنج میدانی که چیست　　قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیك موقوفست بر قربان گاو　　گنج اندر گاودان کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنی تمام　　دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌است　　هرچه می‌آید ز پنهان خانه‌است
چشم بر اسباب از چه دوختیم　　گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر　　در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند　　معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند　　بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان　　پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب　　عز درویش و هلاك بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند　　لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند　　سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن　　تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش　　خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام　　رفض اسبابست و علت و السلام
کشف این نه از عقل کارافزا بود　　بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی　　شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال   مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونك قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست   نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت   ز آن شب قدرست کاختر وار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست   بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانك قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را میّتون
هین بگو که ناطقه جو می کند   تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود   لیك گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور   شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب   کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلك رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی رنج کشت
ز آنك نفع نان در آن نان داد اوست   بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست   نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست   جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو   از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد   کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرّد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون   چون خران سیخش کن آن سو ای حرون

چون بنزدیك ولی الله شود  آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هرزبانش صد لغت  زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعیٔ گاو نفس آمد فصیح  صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را  ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح ومصحف دریمین  خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف وسالوس او باور مکن  خویش بااو همسر وهمسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو  و اندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست  نفس ظلمانی برو چون غالبست
ز آنك او درخانه عقل توغریب  بر درخود سگ بود شیر مهیب
باش تاشیران سوی بیشه روند  وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر  او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود  جز مگر داود کو شیخت بود
کومبدل گشت وجنس تن نماند  هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین  یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعویٔ داودی کند  هر که بی‌تمییز کف‌دروی زند
از صیادی بشنود آواز طیر  مرغ ابله می کند آن سوی‌سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست  هین‌ازو بگریز اگرچه‌معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست  گریقین‌دعوی کنداودرشکیست
این‌چنین کس گرذکی‌مطلق‌است  چونش‌این‌تمییز نبود احمق‌است
هین ازوبگریز چون آهو زشیر  سوی او مشتاب ای دانا دلیر

**گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان**

عیسی‌مریم بکوهی‌می گریخت  شیر گویی‌خون‌اومیخواست‌ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
باشتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یك دو میدان در پی عیسی براند / پس بجدجد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یك لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را مأویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ / برجهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
گفت آری گفت پس ای روح پاك / هر چه خواهی میکنی از کیست باك
باچنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاك حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او / که بود گردون گریبان چاك او
کآن فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وز آن خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آنرا شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کآن رحم آورد    احمقی رنجیست کآن زخم آورد
آنچ داغ اوست مُهر او کرده است    چارهٔ بر وی نیآرد بر ددست
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت    صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندك اندك آب را دزدد هوا    دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد    همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نی از بیم بود    ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را    چه غم آن خورشید بااشراق را

**قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن نصیحت انبیا در احمقان**

یادم آمد قصهٔ اهل سبا    کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان    در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می‌آورند    درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزلها گویند در افسانها    گنج می‌جو در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی    قدر او قدر سکرّه بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز    سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو    لیك جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار    لیك آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن    گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور    از سلیمان کور و دیده پای مور
وآن دگر بس تیز گوش و سخت کر    گنج در وی نیست یك جو سنگ زر
وآن دگر عور و برهنهٔ لاشه باز    لیك دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینك سپاهی می‌رسند    من همی بینم که چه قومند و چند

کفت کر آری شنودم بانکشان — که چه میکویند پیدا و نهان
آن برهنه کفت ترسان زین منم — که ببرند از درازی دامنم
کور کفت اینك بنزدیك آمدند — خیز بکریزیم پیش از زخم وبند
کر همی کوید که آری مشغله — می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه کفت آوه دامنم — از طمع برند و من نا ایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند — در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند — لیك ذرهٔ کوشت بروی نه نژند
مرغ مردهٔ خشك وز زخم کلاغ — استخوانها زار کشته چون بناغ
ز آن همی خوردند چون از صید شیر — هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند — چون سه پیل بس بزرك و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یك جوان — در نکنجیدی ز زفتی در جهان
باچنین کبزی وهفت اندام زفت — از شکاف دربرون جستند ورفت
راه مرك خلق ناپیدا رهیست — در نظر نآید عجایب مخرجیست
نك پیاپی کاروانها مقتفی — زین شکاف در که هست آن مختفی
بر درار جویی نیابی آن شکاف — سخت ناپیدا وزو چندین زفاف

**شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنهٔ دراز دامن**

کر امل را دان که مرك ما شنید — مرك خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بکوید کو بکو
عیب خود یك ذره چشم کور او — می نبیند کرچه هست او عیبجو
عور می‌ترسد که دامانش برند — دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناك — هیچ او را نیست از دزدانش باك
او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه پیش    خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر    هم ذکی داند که بُد او بی‌هنر
چون کنار کودکی پُر از سفال    کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پارهٔ گریان شود    پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار    گریه و خندش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را مِلك دید    پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال    ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش‌کش    پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان    که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون    گفت ایزد در نُبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی    خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند    خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق    غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان    چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم    جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری    در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یَجوز و لا یجوز    خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیك    تو روا یا ناروایی بین تو نیك
قیمت هر کاله میدانی که چیست    قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانستهٔ    ننگری تو سعدی یا ناشستهٔ
جان جمله علمها اینست این    که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین ندانستی تو لیك    بنگر اندر اصل خود گر هست نیك

از اصولینت اصول خویش بـه  که بدانی اصل خود ای مرد مه

**صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان**

اصلشان بد بـود آن اهل سبا  می رمیدنـدی ز اسباب لقـا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ  از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتـاد از پرّی ثمـار  تنـگ می‌شد معبر ره بـر گزار
آن نثـار میوه را ره میگرفت  از پـری میوه ره رو درشگفت
سله بـر سر در درختستانشان  پر شُدی ناخواست ازمیوه فشان
بـاد آن میوه فشاندی نی کسی  پر شدی ز آن میوه دامنها بسی
خوشهـای زفت تـا زیر آمـده  بر سر و روی رونـده می زده
مـرد گلخن تـاب از پرّی زر  بسته بودی در میان زرّین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پـا  تخمه بودی گرگ صحرا ازنوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ  بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم  که زیادت میشد آن یوماً بیوم
مـانع آیـد از سخنهـای مهم  انبیـا بردنـد امـر فـاستقم

**آمدن پیغامبران از حق بنصیحت اهل سبا**

سیزده پیغمبر آنجـا آمدنـد  گم رهانرا جمله رهبر میشدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو  مرکب شکر اربخسپد حَرکوا
شکر منعم واجب آیـد درخرد  ورنـه بگشایـد در خشم ابـد
هین کرم بینید و این خود کس کند  کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهـد سجدهٔ  پـا ببخشد شکر خواهـد قعدهٔ
قوم گفته شکر مـا را برد غول  ما شدیم از شکر وز نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطـا  که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ ‌‌ ما نمیخواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست ‌‌ که از آن در حقشناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود ‌‌ طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مُصر ‌‌ جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی ‌‌ گشت ناخوش هر چه در وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو ‌‌ شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با توهم ‌‌ پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست ‌‌ زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود ‌‌ که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود ‌‌ آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت ‌‌ مرگ گردد ز آن حیاتت عاقبت
بس غذایی که زوی دل زنده شد ‌‌ چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اِشکار شد ‌‌ چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا ‌‌ چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست ‌‌ تو یقین می‌دان که دم دم کمترست
ز آنك نفسش گرد علت می‌تند ‌‌ معرفت را زود فاسد می کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر ‌‌ دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی ‌‌ هر چ گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود ‌‌ ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف ‌‌ بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد ‌‌ چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر ‌‌ باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر

دفـع علت کن چوعلت خو شود  هر حدیثی کهنه پیشت نـو شود
تا که آن کهنه بر آرد برگ نو  بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
مـا طبیبانیم شاگـردان حق  بحر قلزم دیـد مـا را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرنـد  که بـدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم  کز فراست ما بعـالی منظریم
آن طبیبـان غـذا اند و ثمـار  جـان حیوانی بدیشان استوار
مـا طبیبان فعـالیم و مقـال  مـلهم ما پرتـو نـور جلال
کین چنین فعلی ترا نـافع بود  وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد  وآنچنان قـولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بـود بولی دلیل  وین دلیل ما بـود وحیِ جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی  دست مزد مـا رسد از مقدسی
هین صلا بیمـاری نـاسور را  داروی ما یک بیک رنجور را

**معجزه خواستن قوم از پیغامبران**

قـوم گفتند ای گروه مـدعی  کو گـواه علم طب و نـافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید  همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید  کی شمـا صیاد سیمرغ دلیـد
حب جاه و سروری دارد بر آن  که شمارد خویش از پیغمبران
مانخواهیم این چنین لاف ودروغ  کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین ز آن علتست  مـایـهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی مـا را شنیدیت و شمـا  می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را  مـاش گردانیم گرد چشمهـا
هر که گوید کو گوا گفتش گواست  کو نمی‌بیند گهر حبس عماست

آفتابی درسخن آمد که خیز  که بر آمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه  گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ  عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای  که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش  خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو  خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست  وین نشان جستن نشان علتست
اَنصِتوُا بپذیر تا بر جان تو  آید از جانان جزای اَنصِتوُا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب  بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر  بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو  که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل  خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست  لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید  تا بمشک و عنبر آکنده شوید

**متهم داشتن قوم انبیا را**

قوم گفتند این همه زرقست و مکر  کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او  آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما  پشه را داریم همراز هُما
کو هما کو پشه کو گِل کو خدا  ز آفتاب چرخ چه بْود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود  تا که درعقل و دماغی در رود

**حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانك در کتاب کلیله تمام گفته است**

این بدآن ماند که خرگوشی بگفت　　من رسول ما هم و تا ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال　　جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم وزخوف از چشمه دور　　حیلهٔ کردند چون کم بود زور
ازسر که بانگ زدخر گوش زال　　سوی پیلان درشب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل　　تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست　　بر رسولان بند وزجر وخشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید　　چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم　　گفتم از گردن برون انداختم
ترك این چشمه بگویید وروید　　تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نك نشان آنست کاندر چشمه ماه　　مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل　　تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونك هفت وهشت ازمه بگذرید　　شاه پیل آمد زچشمه می چرید
چونك زدخرطوم پیل آنشب در آب　　مضطرب شد آب ومه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب　　چون درون چشمه مه کرد اضطراب
مانه زآن پیلان گولیم ای گروه　　که اضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان　　سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

**جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را**

ای دریغا که دوا در رنجتان　　گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را　　چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را

چه رئیسی جست خواهیم ازشما  که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف باید ز کشتی بحر در  خاصه کشتئی زسرگین کشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود  آفتابی اندرو ذره نمود
زآدمی که بود بی‌مثل و ندید  دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود  زآن طرف جنبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه  پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت  پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده‌را حرمان ماست  وین مقلب قلب را سوءالقضاست
چون بت سنگین شما راقبله شد  لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق  چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک  چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست  پشهٔ زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش  دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی  نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار  لایقند و درخورند آن هردو یار
آن چنان گوید حکیم غزنوی  در الهی نامه خوش گر بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر  درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها  شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب با شدش  بی گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او  پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت  شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین  چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست وقهر و در میان ‌‌ ‌ کلك دل باقبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی ‌ ‌ که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است ‌ ‌ فرق تو بر چاره راه مجمع است
این حروف حالهات ار نسخ اوست ‌ ‌ عزم و فسخت هم زعزم و فسخ اوست
جز نیاز وجز تضرع راه نیست ‌ ‌ زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی برقدر خود ‌ ‌ قدرخود پیدا کند در نیك و بد
آنچ درخر گوش و پیل آویختند ‌ ‌ تا ازل را با حیل آمیختند

**بیان آنك هرکس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی**

کی رسد تان این مثلها ساختن ‌ ‌ سوی آن درگاه پاك انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست ‌ ‌ که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا توکل ‌ ‌ یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسیی آن را عصارا دید ونبود ‌ ‌ اژدها بد سر او لب می گشود
چون چنان شاهی نداند سرچوب ‌ ‌ تو چه دانی سراین دام وحبوب
چون غلط شد چشم موسی درمثل ‌ ‌ چون کند موشی فضولی مدّخل
آن مثالت را چو اژدرها کند ‌ ‌ تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین ‌ ‌ تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج ‌ ‌ تا فروشد درزمین با تخت وتاج
این مثالت را چوزاغ وبوم دان ‌ ‌ که ازیشان پست شد صدخاندان

**مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن**

نوح اندر بادیه کشتی بساخت ‌ ‌ صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست ‌ ‌ می کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز ‌ ‌ وان یکی می گفت پرش هم بساز

او همی گفت این بفرمان خداست    این بجز سُکها نخواهد گشت کاست

**حکایت آن دزد که می پرسیدندش که چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم**

این مثل بشنو که شب دزدی عنید    در بُن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود    طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرود آویخت سر    گفت اورا در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی    تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل    گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را    نعرهٔ یا حسرتا واویلتا
آن دروغست و کژ و بر ساخته    سرّ آن کژ را تو هم نشناخته

**جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان**

سرّ آن خرگوش دان دیو فضول    کی به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد    ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کردهٔ معینش را    کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال    که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب    خشیت پیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام    با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک    چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتابِ آفتابِ آفتاب    این چه میگویم مگر هستم بخواب
صدهزاران شهر را خشم شهان    سرنگون کردست ای بدگمرهان
کوه برخود می‌شکافد صد شکاف    آفتابی چون خراسی در طواف

خشم مردان خشك گرداند سحاب خشم دلها كرد عالمها خراب
بنگريد اى مردگان بى حنوط در سياست گاه شهرستان لوط
پيل خود چه بود كه سه مرغ پران كوفتند آن پيلكان را استخوان
اضعف مرغان ابابيلست و او پيل را بدريد و نپذيرد رفو
كيست كو نشنيد آن طوفان نوح يا مصاف لشكر فرعون و روح
روحشان بشكست و اندر آب ريخت ذره ذره آبشان بر ميگسيخت
كيست كو نشنيد احوال ثمود و آنك صرصر عاديان را مى ربود
چشم بارى در چنان پيلان گشا كه بدندى پيل كش اندر وغا
آنچنان پيلان و شاهان ظلوم زير خشم دل هميشه در رجوم
تا ابد از ظلمتى در ظلمتى ميروند و نيست غوثى رحمتى
نام نيك و بد مگر نشنيده ايد جمله ديدند و شما ناديده ايد
ديده را نا ديده ميآريد ليك چشمتانرا واگشايد مرگ نيك
گير عالم پر بود خورشيد و نور چون روى در ظلمتى مانند گور
بى نصيب آيى از آن نور عظيم بسته روزن باشى از ماه كريم
تو درون چاه رفتستى ز كاخ چه گنه دارد جهانهاى فراخ
جان كه اندر وصف گرگى ماند او چون ببيند روى يوسف را بگو
لحن داودى بسنگ و كه رسيد گوش آن سنگين دلانش كم شنيد
آفرين بر عقل و بر انصاف باد هر زمان والله أعلم بالرشاد
صدقوا رُسلاً كراماً يا سبا صدّقوا رُوحاً سباها من سبا
صدّقوهم هم شموس طالعه يؤمنوكم من مخازى القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره　　قبل أن یلقوکم بالساهره
صدّقوهم هم مصابیح الدجی　　أکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم　　لا تضلّوا لا تصدّوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل　　هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهی های شاهان بشنوید　　بگرویدند آسمانها بگروید

**معنی حزم و مثال مرد حازم**

یا بحال اولینان بنگرید　　یا سوی آخر بحزمی درپرید
حزم چه بود دردو تدبیر احتیاط　　از دو آن گیری که دورست ازخباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز　　نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران　　که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که بر گیری تو آب　　تا رهی از ترس و باشی برصواب
گر بود در راه آب این را بریز　　ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید　　حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوّی کز پدرتان کین کشید　　سوی زندانش ز علّیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد　　از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد　　تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان　　سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود　　تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار　　سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشك چشم او رویید نبت　　که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طرّاریش را　　که چنان سرور کند زوریش را

الحذرای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دایماً صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
زآنك مرغی کو بترك دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدآن قانع شدوازدام جست / هیچ دامی پر وبالش را نبست

**وخامت کارآن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا**

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یك نظر او سوی صحرا میکند / یکنظر حرصش بدانه میکشد
این نظر باآن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کآن تردد را گذاشت / زآن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زآنك شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی واو راضی‌زحزم / اینچنین کن گر کنی تدبیروعزم
بارها در دام حرص افتادهٔ / حلق خود را در بریدن دادهٔ
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت انْ عُدتم کذا عدْنا کذا / نحن زوّجنا الفعالَ بالجزا
چونك جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را بااثر / چون رسد جفتی‌رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پس اوشوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیت / خاك اندر دیدهٔ توبه زدیت

بازت آن توّاب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز روی اینسو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان وشکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاك اندر دیدهٔ شیطان زنم

**حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را**

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانهٔ از سنگك باید کردنم
چونك تابستان بیاید من بچنگك / بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگك
چونك تابستان بیاید از گشاد / استخوان‌ها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایهٔ / کاهلی سیری غَری خود رایهٔ
گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانهٔ / در زمستان باشدم استانهٔ
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / ز آنك شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه　　صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر　　تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق　　تا رود از تو شکم خواری ودق

**منع کردن منکران انبیا را علیه‌السلام از نصیحت کردن**
**وحجت آوردن جبریانه**

قوم گفتند ای نصوحان بس بود　　اینچ گفتید ار درین ده کس برد
قفل بر دلهای ما بنهاد حق　　کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر گر　　این نخواهد شد بگفت و گود گر
سنگ را صد سال گویی لعل شو　　کهنه را صد سال گویی باش نو
خاك را گویی صفات آب گیر　　آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاك او و افلاکیان　　خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا　　آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید　　کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یکرا رهی　　کی کهی گردد بجهدی چون کهی

**جواب انبیا علیهم السلام مرجبریانرا**

انبیا گفتند کآری آفرید　　وصفهایی که نتان زآن سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی　　که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگرا گویی که زر شو بیهده‌ست　　مس را گویی که زر شو راه هست
ریگرا گویی که گل شو عاجزست　　خاك را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کآنرا چاره نیست　　آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کانرا چاره هست　　آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف　　نیست این درد و دواها از گزاف

| | |
|---|---|
| مالك اغلب رنجها را چاره هست | چون بجد جویی بیاید آن بدست |

### مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

| | |
|---|---|
| قوم گفتند ای گروه این رنج ما | نیست زآن رنجی که بپذیرد دوا |
| سالها گفتید زین افسون و پند | سخت‌تر میگشت زآن هر لحظه بند |
| گر دوا را این مرض قابل بدی | آخر از وی ذرهٔ زایل شدی |
| سده چون شد آب ناید در جگر | گر خورد دریا رود جایی دگر |
| لاجرم آماس گیرد دست و پا | تشنگی را نشکند آن استقا |

### باز جواب انبیا علیهم السلام ایشانرا

| | |
|---|---|
| انبیا گفتند نومیدی بدست | فضل و رحمتهای باری بیحدست |
| از چنین محسن نشاید نا امید | دست در فتراك این رحمت زنید |
| ای بسا کارا که اول صعب گشت | بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت |
| بعد نومیدی بسی امید هاست | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست |
| خود گرفتم که شما سنگین شدیت | قفلها بر گوش و بر دل برزدیت |
| هیچ ما را با قبولی کار نیست | کار ما تسلیم و فرمان کردنیست |
| او بفرمودستمان این بندگی | نیست ما را از خود این گویندگی |
| جان برای امر او داریم ما | گر بریگی گوید او کاریم ما |
| غیر حق جان نبی را یار نیست | با قبول و رد خلقش کار نیست |
| مزد تبلیغ رسالاتش ازوست | زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست |
| ما برین درگه ملولان نیستیم | تا ز بعد راه هر جا بیستیم |
| دل فرو بسته و ملول آنکس بود | کز فراق یار در محبس بود |
| دلبر و مطلوب با ما حاضرست | در نثار رحمتش جان شاکرست |
| در دل ما لاله زار و گلشنیست | پیری و پژمردگی را راه نیست |

دایما ترّ و جوانیم و لطیف          تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست          که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست          آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف          پیششان یك روز بی اندوه و لهف
و آنگهی بنمودشان یك روز هم          کـه بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب با ماه و سال          کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست          مستیی از سغراق لطف ایزدیست
لم یَذق لم یدرِ هر کس کو نخورد          کی بوهم آرد جعل انفاسِ ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن          همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت          هیچ تابد روی خوب از خوك زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مُهان          این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده ایم          ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

**مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام**

قوم گفتند ار شما سعد خودید          نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشها          در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق          شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما          مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست          هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست          هر کجا مسخی نکالی مأخذیست
در مثال قصه و فال شماست          درغم انگیزی شما را مشتهاست

**باز جواب انبیا علیهم السلام**

انبیا گفتند فال زشت و بد          از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر        اژدها در قصد او از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد        که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی        فال چه بر جه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا        می رهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان        کو بدید آنچ ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور        که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی        پس تو ناصح را مؤثم می کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ        آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری        یك دوباره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف        صحبتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان        می‌کنند آگاه و ماخود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران        حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال        که زبان ماست قال شوم فال
ای که نُصح ناصحان را نشنوی        فال بد با تست هرجا من روی
افعیی بر پشت تو بر میرود        او زبامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن        گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت        تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان        چون بندریدی گریبان در فغان
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی        تا مرا آن جِد نمودی و بدی
او بگوید زآنك می آزردهٔ        تو بگویی نیك شادم کردهٔ
گفت من کردم جوانمردی بپند        تا رهانم من ترا زین خشك بند
از لئیمی حق آن نشناختی        مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی		بد کنند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش		که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد		هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا		بندهٔ گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا		باز در دوزخ نداشان ربنا

**حکمت آفریدن دوزخ آنجهان و زندان اینجهان تا معبد متکبران باشد که ایتیا طوعاً او کرهاً**

که لئیمان در جفا صافی شوند		چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است		پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم		کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر		شد عبادتگاه گردن کش سقر
آدمی را هست در هر کار دست		لیک او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان		جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود		گر توش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود		علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را		بر گزیدی بر ظفر ادبار را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست		لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته		معبد مرد لئیم أسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند		مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هردو مسجد آفرید		دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر		تا فرود آرند سر قوم زحیر
ز آنك جباران بدند و سرفراز		دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

## بیان آنك حق تعالی صورت ملوك را بسبب مسخر كردن جباران كه مسخر حق نباشند ساخته است چنانك موسی علیه‌السلام باب صغیر ساخت بـر ربض قدس جهت ركوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن كه اُدْخُلوا الباب سُجَدًا وقولوا حِطَّةٌ

آنچنانك حق ز گوشت و استخوان ‌ ‌ از شهان باب صغیری ساختهان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان كنند ‌ ‌ چونك سجدهٔ كبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانكی محرابشان ‌ ‌ نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاكی نه‌اید ‌ ‌ نی شكر پاكان شما خالی نیید
آن سگان را این خسان خاضع شوند ‌ ‌ شیر را عارست كو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو ‌ ‌ موش كه بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از كلاب حق بود ‌ ‌ خوفشان كی ز آفتاب حق بود
ربّی الاعلاست ورد آن مهان ‌ ‌ ربّ ادنی در خور این ابلهان
موش كی ترسد ز شیران مصاف ‌ ‌ بلك آن آهوتكان مشك ناف
رو بپیش كاسه لیس ای دیگ لیس ‌ ‌ توش خداوند و ولی نعمت نویس
بس كن از شرحی بگویم دور دست ‌ ‌ خشم گیرد میر و هم داند كه هست
حاصل این آمد كه بد كن ای كریم ‌ ‌ با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان كند ‌ ‌ چون لئیمان نفس بد كفران كند
زین سبب بد كه اهل محنت شاكرند ‌ ‌ اهل نعمت طاغیند و ماكرند
هست طاغی بگلر زرّین قبا ‌ ‌ هست شاكر خستهٔ صاحب عبا
شكر كی روید ز املاك و نعم ‌ ‌ شكر می‌روید ز بلوی و سقم

### قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید   چرخ می‌زد جامها را می درید
بانگ می‌زد تک نوای بی نوا   قحطها و دردها را نک دوا
چونک دود و شور او بسیار شد   هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند   تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست   سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی   تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است   بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود   عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می برند   دست نی و گو زمیدان میبرند
آن فقیری کو زمعنی بوی یافت   دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند   چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت   مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او   چونک خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش   تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل   آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسراییلیان   غرقه که باشد زفرعون عوان

### مخصوص بودن یعقوب علیه‌السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف وکشیدن بوی حق از بوی یوسف وحرمان برادران و غیرهم ازین هردو

آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید   خاص او بد آن باخوان کی رسید
این زعشقش خویش در چه میکند   وآن بکین از بهر او چه میکند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست　　پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور　　لا صلوةً گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها　　جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را　　بوی نانش میرسید از دور جا
آنك بستد پیرهن را می‌شتافت　　بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
و آنك صد فرسنگ ز آن سو بود او　　چونك بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب　　حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام　　گرچه باشد مستمع از جنس عام
ز آنك پیراهان بدستش عاریه‌است　　چون بدست آن نخاسی جاریه‌است
جاریه پیش نخاسی سرسریست　　در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی　　هر یکی را سوی دیگر راه نی
یك خیال نیك باغ آن شده　　یك خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت　　وز خیالی دوزخ وجای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او　　پس که داند جای گلخنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال　　کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال　　بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم　　که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کور وار　　قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست　　نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب　　و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست　　و آن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست　　هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین در آ اندر چمن  گویدای جان من نیارم آمدن

### حکایت امیر وغلامش کی نمازباره بود و انس عظیم داشت در نماز ومناجات باحق

میر شد محتاج گرمابه سحر  بانگ زد سنقر هلا بردارسر
طاس ومندیل وگل ازالتون بگیر  تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیلی نکو  بر گرفت ورفت بااو دو بدو
مسجدی بر ره بُدوبانگ صلا  آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز  گفت ای میرمن ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن  تاگذارم فرض وخوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند  از نماز ووردها فارغ شدند
سنقر آنجاماند تا نزدیك چاشت  میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقرچرا نایی برون  گفت می نگذاردم این دوفنون
صبر کن نك آمدی ای روشنی  نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کردو بانگ کرد  تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم  تابرون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجداندر کس نماند  کیت وامی داردآنجا کت نشاند
گفت آنك بسته استت ازبرون  بسته است اوهم مرا در اندرون
آنکه نگذاردترا کآیی درون  می بنگذارد مرا کآیم برون
آنك نگذارد کزین سوپانهی  او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون  خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب وحیوان از گلست  حیله وتدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا  دست در تسلیم زن واندررضا

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها          این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش          یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند          بنده گشتی آنگه آزادت کنند

**نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران**

**قوله حتی اذا استیاس الرسل**

انبیا گفتند با خاطر که چند          میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی          در دمیدن در قفس هین تا یکی
جنبش خلق از قضا و وعده است          تیزی دندان زسوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم          ماهی از سر گنده باشد نی زدُم
لیك هم میدان و خرمیران چو تیر          چونك بلّغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی          جهد کن چندانك بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را          بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی          غرقهٔ اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم          بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام          کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان          بر امید خشك همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو          زآنك در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان          در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار          نور او یابد که باشد شعله خوار
چونك بر بو گشت جملهٔ کارها          کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب          جز امید الله اعلم بالصواب

**بیان آنك ایمان مقلد خوفست ورجا**

داعی هر پیشه اومیدست و بوك          گرچه گردنشان ز کوششند چودوك
بامدادان چون سوی دکان رود          بـرامید و بـوك‌روزی مـی‌دود
بوك روزی‌نبودت چون می‌روی          خوف‌حرمان هست‌توچونی‌قوی
خوف حرمان ازل‌در کسب‌لوت          چون‌نکردت سست اندرجست و جوت
گویی گرچه‌خوف‌حرمان‌هست‌بیش          هست اندرکاهلی‌این خوف‌بیش
هست درکـوشش امیـدم بیشتر          دارم اندر کاهلی افـزون خطر
پس چـرادرکاردین‌ای بدگمان          دامنت می گیرد این‌خوف‌زیان
یا ندیدی کاهل ایـن بازار مـا          ور چه سودند انبیا و اولیـا
زین‌دکان‌رفتن چه‌کانشان‌رونمود          اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن‌را‌رام چون‌خلخال شد          بحرآن را رام شد حمال شد
آهن‌آن‌را‌رام شدچون موم شد          باد آن را بنده و محکوم شد

**بیان آنك‌رسول علیه‌السلام فرمودان لله تعالی اولیاء اخفیاء**

قوم دیگرسخت پنهان می‌روند          شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم‌هیچکس          بـرنیفتد بـر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان‌درحرم          نامشان را نشونـد ابـدال هـم
یـا نمیدانی کرمهـای خـدا          کوترا می‌خواندآن سوکه بیا
شش‌جهت‌عالم‌همه اکرام‌اوست          هرطرف که‌بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش‌درآ          اندرآ زودو مگـو سوزد مرا

**حکایت مندیل در تنور پرآتش‌انداختن انس‌رضی الله عنه و ناسوختن**

از أنس فرزند مالك آمدست          که بمهمـانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام      دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه      اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند      آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن خیره شدند      انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور      پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز      چون نسوزید و منقّی گشت نیز
گفت ز آنک مصطفی دست و دهان      بس بمالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب      با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد      جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد      خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه      تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی      گیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی      چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد      نیستم ز اکرام ایشان نا امید
میزری چه بود اگر او گویدم      در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتماد      از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان      ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود برین اکسیر زن      کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود      آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

### قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه‌السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط باران‌شان قِرَب
در میان آن بیابان مانده — کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زو ترروید — چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر خود بزودی می برد
آن شترمان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ می شد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند ترا — این طرف فخرُ البشر خیرَ الوری
گفت من نشناسم او را کیست او — گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست — گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر — من نیایم جانب او نیم شبر
کش کشانش آوریدند آن طرف — او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز — گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زآن مشک او سیراب کرد — اشتران و هر کسی زآن آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او — ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه — سرد گردد سوز چندان هاویه

این کسی دیدست کز یك مشك آب　　گشت چندین مشك پر بی اضطراب

مشك خود روپوش بود و موج فضل　　می رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا　　وآن هوا گردد زسردی آبها

بلك بی علت و بیرون زین حکم　　آب رو یانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ　　در سبب از جهل بر چفسیدهٔ

با سببها از مسبب غافلی　　سوی این روپوشها زآن مایلی

چون سببها رفت بر سر می زنی　　ربنا و ربناها می کنی

رب می گوید برو سوی سبب　　چون زصنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه　　ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

گویدش رُدّوا لعادوا کارتست　　ای تو اندر توبه ومیثاق سست

لیك من آن ننگرم رحمت کنم　　رحمتم پرّست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا　　از کرم این دم چو می خوانی مرا

قافله حیران شد اندر کار او　　یا محمد چیست این ای بحر خو

کردهٔ رو پوش مشك خرد را　　غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشك آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را
سپید روکردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود　　تا نگوئی در شکایت نیك و بد

آن سیه حیران شد از برهان او　　می دمید از لامکان ایمان او

چشمهٔ دید از هوا ریزان شده　　مشك او روپوش فیض آن شده

زآن نظر روپوشها هم بر درید　　تا معین چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آن دم غلام　　شد فراموشش زخواجه وزمقام

دست و پایش ماند از رفتن براه　　زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید　　که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست　　این زمان در ره در آ چالاك و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد　　بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارك بر رخش　　آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش　　همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال　　گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست　　پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشك پر روان　　سوی خواجه از نواحیء کاروان

**دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشتهٔ خونت گرفت وخدا ترا بدست من انداخت**

خواجه از دورش بدید و حیره ماند　　از تحیّر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ماهست این　　پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور　　میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد　　یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی　　از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو　　گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم　　چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینك منم　　کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه میگویی غلام من کجاست　　هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام　　جمله وا گویم یکایك من تمام
زآن زمانی که خریدی تو مرا　　تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی کـه همانـم در وجود   گرچه‌ازشبدیز من‌صبحی کشود
رنـگ‌دیگـر شدولیکن‌جان‌پاك   فارغ‌ازرنگست‌وازارکان‌وخـاك
تن‌شناسان زور مارا کم کنند   آب‌نوشان‌ترك مشك وخم کنند
جان‌شناسـان‌از عدوها فارغند   غرقۀدریـای بی چـونند وچند
جان‌شوواز راه‌جان‌جان‌راشناس   یـار بینش شو نه فـرزند قیاس
چون ملك‌باعقل یك‌سررشته‌اند   بهرحکمت‌رادوصورت کشته‌اند
آن‌ملك چون‌مرغ‌بااوپر کرفت   وین‌خرد بگذاشت‌پروفر کرفت
لاجرم هر دو مناصر آمـدنـد   هردوخوش‌رو پشت‌همدیکر شدند
هم‌ملك هم عقل‌حق‌را واجـدی   هـردو آدم را معین و ساجـدی
نفس‌وشیطان‌بودز اول واحـدی   بـوده آدم را عدو و حـاسدی
آنك آدم را بدن دید او رمید   وآنك نورمؤتمن دید او خمید
آن‌دو دیده روشنان بودند ازین   وین‌دورا دیده نـدیده غیرطین
این‌بیان‌اکنون‌چوخر بریخ‌بماند   چون‌نشایدبرجهودانجیل‌خواند
کی توان باشیعه کفتن از عمر   کی توان‌بربط زدن درپیش کر
لیك کردرده‌بکوشه‌یك کس‌است   های‌وهویی که‌برآوردم‌بس‌است
مستحق شرح راسنگ و کلوخ   ناطقی کردد مشرّح بـا رسوخ

**بیان آنك حق‌تعالی هرچ‌دادو آفرید ازسموات وارضین و اعیان**
**و اعراض همه باستدعای‌حاجت آفرید ، خودرا محتاج چیزی**
**بایدکردن تا بدهد کی اَمَّنْ یُجیبُ‌اَلمُضطَّر اذا دعاه**
**اضطرار کواه استحقاق است**

آن نیاز مریمی بودست و درد   که‌چنان طفلی سخن‌آغاز کرد
جزو او بی او بـرای او بکفت   جزوجزوت کفت دارددر نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی — منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت — ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچ روید از پی محتاج رست — تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید — از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو — کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا — بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش — آب را گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را تو میکشی — سوی زرع خشك تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست — ابر رحمت پرز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب

**آمدن آنزن کافر با طفل شیرخواره بنزدیك مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول صلی الله علیه و سلم**

هم از آن ده یك زنی از کافران — سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار — کودکی دوماهه زن را بر کنار
گفت کودك سَلَّمَ الله علیك — یا رَسولَ الله قد جِئْنا الیك
مادرش از خشم گفتش هی خموش — کیت افکند این شهادت را بگوش
ای کیت آموخت ای طفل صغیر — کی زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنکه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت — می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل — مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی — برسرت تابان چو بدری کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول — زآن علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع — چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز — عبدعزی پیش این یك مشت حیز
من زعزّی پاك و بیزار و بری — حق آنك دادت این پیغمبری
کودك دوماهه همچون ماه بدر — درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم زجنّت دررسید — تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط — جان سپردن به بر این بوی حنوط
آنکسی را کش معرّف حق بود — حامد و نامیش صد صدّیق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود — مرغ و ماهی مر و را حارس شود

### ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه السلام و بردن برهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فروافتادن

اندرین بودند کآواز صلا — مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد — دست و رو را شست او زان آب سرد
هردو پا شست و بموزه کرد رای — موزه را بربود یك موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب — موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد — پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یك مار سیاه — زآن عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز — گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی      من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد      بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما      این جفا دیدیم و بُد خود این وفا
موزه بربودی و من درهم شدم      تو غمم بردی و من درغم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود      دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست      دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم بر هوا      نیستُ از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود      عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود      عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین      پهلوی جنسی که خواهی مینشین

### وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرا

عبرتست آن قصه‌ای جان مر ترا      تا که راضی باشی از حکم خدا
تا که زیرك باشی ای نیکو گمان      چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن      تو چو گل خندان که سود و زیان
ز آنك گل گر برگ برگش میکنی      خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم      خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچ از تو یاوه گردد از قضا      تو یقین دان که خریدت از بلا
مَا التَّصَوُّف قال وُجدان الفرح      فی الفؤاد عند اتیان الترّح
آن عقابش را عقابی دان که او      در ربود آن موزه را زآن نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار      ای خنك عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم      اِنْ اتی السرحان واردی شاتکم

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وآن زیان منع زیان‌های سترگ

## استدعای آنمرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبان‌های بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دم دمه
بوك حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زآن منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچ چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را ساز وار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زآن غنا وزآن غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها پدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پرحرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده‌است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

### وحی آمدن از حق تعالی بموسی کی بیآموزش چیزی کی استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او    بر گشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمك    ورنه میگردد بناخواه این فلك
گردش او را نه اجر و نه عقاب    که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبّح آمدند    نیست آن تسبیحِ جبری مزدمند
تیغ دردستش نه ازعجزش بکن    تا که غازی گردد او یا راه زن
زآنك کرمناشد آدم ز اختیار    نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار    کافران خودکان زهری همچومار
زآنك مؤمن خورد بگزیده نبات    تا چو نحلی گشت ریق اوحیات
باز کافر خورد شربت از صدید    هم ز قوتش زهرشد دوری پدید
اهل الهام خدا عین الحیات    اهل تسویل هوا سَمّ الممات
درجهان این مدح وشاباش وزهی    ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونك درزندان بوند    متقی وزاهد وحق خوان شوند
چونك قدرت رفت کاسد شدعمل    هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایهٔ سودست هین    وقت قدرت را نگه دار وببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار    در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر    که مرادت زردخواهد کردچهر
ترك این سودا بگو وزحق بترس    دیو دادستت برای مکر درس

### قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست    نطق مرغ خانگی کامل پرست
گفت موسی هین توانی رو رسید    نطق این هردو شودبرتوپدید

بامدادان از برای امتحان		ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد		پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو		گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من		عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب		می‌توانی خورد و من نه‌ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان		می‌ربایی این قدر را از سگان

**جواب خروس سگ را**

پس خروسش گفت تن زن غم مخور		که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن		روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگانرا عید باشد مرگ اسب		روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد		پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نانرا ربود		آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ		ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست		کور اختر گوی و محرومی زراست
گفت اورا آن خروس با خبر		که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت وجست او از زیان		آن زیان انداخت او بر دیگران
لیك فردا استرش گردد سقط		مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص		یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس		ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب		گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها		بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت		رست از خسران و رخ را بر فروخت

شکرها میکرد و شادیها که من  رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم  دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت  کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

### خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه عده

چندچند آخر دروغ و مکر تو  خود نپرّد جز دروغ از وَکرِ تو
گفت حاشا ازمن وازجنس من  که بگردیم از دروغی ممتحن
ماخروسان چون مؤذن راست گوی  هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون  گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانان آفتابند اولیا  در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل مارا حق پی بانگ نماز  داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی مان رود  در اذان آن مقتل ما می شود
گفت ناهنگام حی علی فلاح  خون ما را می کند خوار ومباح
آنك معصوم آمد و پاك از غلط  آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری  شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیك  خون خودرا ریخت اندریاب نیك
یك زیان دفع زیانها می شدی  جسم و مال ماست جانها را فدا
پیش شاهان در سیاست گستری  می دهی تومال و سررا می خری
اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا  می گریزانی ز داور مال را

### خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیك فرداخواهد اومردن یقین  گاوخواهد کشت وارث درحنین
صاحب خانه بخواهد مُرد و رفت  روز فردا نك رسیدن لوت زفت

پارهای نان و لالنگك و طعام / درمیان کوی یابد خاص وعام
کاو قربانی و نانهای تنك / برسگان و سایلان ریزد سبك
مرگك اسب واستر و مرگك غلام / بد قضا گردان این مغرورخام
اززیان مال ودرد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کآن بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن راسقیم وهالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنك بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آنخدا
یاولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کوغنی است وجز اوجمله فقیر / کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد زدست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرصه می‌کنند / و اندرون دل عوضها می تنند
یك سلامی نشنوی ای مرددین / که نگیرد آخر آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص وعام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آنرا بجو / خانه خانه جابجا و کوبکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی‌نوشم بدل خوشترزجان
زآن سلام اوسلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خودزدست
مرده‌است ازخود شده‌زنده برب / زآن بود اسرار حقش دردولب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح راپاینده گیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / میشنود اوازخروسش آن حدیث

## دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت　　بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاك او ز بیم　　که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره　　چونك استا گشتهٔ برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو　　کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا　　که دُر آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل　　اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال　　مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا　　ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر　　نیست سنت کاید آن وا پس بسر
لیك در خواهم ز نیکو داوری　　تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونك ایمان برده باشی زنده‌ای　　چونك با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت　　تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام　　قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق　　ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی　　خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو　　آن تست این ای برادر آن تو

## دعا کردن موسی آن شخص را تا بایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر　　کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او　　سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه درخورد تست　　دفع پندار بد گفتم را وسست
دست را بر اژدها آنکس زند　　که عصا را دستش اژدرها کند
سرّ غیبت آنرا سزد آموختن　　که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب　　فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود　　گشت غرقه دست گیرش ای ودود

**اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام**

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم　　ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلك جمله مردگان خاك را　　این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست　　آن جهان انگیز کآنجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست　　باز گشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون　　در نهان خانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال　　سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری　　چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار　　سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن　　تو نکردی او کشیدت ز امر کن

**حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد کی آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا**

آن زنی هر سال زاییدی پسر　　بیش ازشش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه　　ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ما هم فرح　　نعمتم زوتررو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر　　زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت　　آتشی در جانشان افتاد نفت

تا شبی بنمود او را جنتی ‌‌ ‌ باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را ‌ ‌ کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لاعین رأت چه جای باغ ‌ ‌ گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود ‌ ‌ تا بر دبوی آنك او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد ‌ ‌ زآن تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نشته نام خویش ‌ ‌ آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست ‌ ‌ کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد ‌ ‌ مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا ‌ ‌ آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فرون ‌ ‌ این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش ‌ ‌ دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد ‌ ‌ بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد واز بینی دوید ‌ ‌ خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش ‌ ‌ پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی ‌ ‌ یك دمی آنرا طلب گر زآن دمی

### در آمدن حمزه رضی‌الله عنه در جنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی ‌ ‌ بی زره سرمست درغزو آمدی
سینه بازو تن برهنه پیش پیش ‌ ‌ در فگندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول ‌ ‌ ای هژبر صف شکن شاه فحول
نه تو لاتلقوا بایدیکم الی ‌ ‌ تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه ‌ ‌ می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی وزفت وسخت زه ‌ ‌ تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر وضعیف ومنحنی　　پردهای لاابالی می زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان　　می نمایی دار وگیر وامتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را　　کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی خبر　　پند می دادند او را از غیر

## جواب حمزه مرخلق را

گفت حمزه چونك بودم من جوان　　مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود　　پیش اژدرها برهنه کی شود
لیك از نور محمد من کنون　　نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه　　پرهمی بینم ز نور حق سپاه
خیمه درخیمه طناب اندر طناب　　شکر آنك کرد بیدارم زخواب
آنك مردن پیش چشمش تهلکه ست　　امر لاتلقوا بگیرد او بدست
وآنك مردن پیش اوشد فتح باب　　سارعوا آید مراو را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا　　العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا　　البلا ای قهر بینان اترحوا
هرکه یوسف دید جان کردش فدی　　هرکه گرگش دید برگشت ازهدی
مرگ هریك ای پسر همرنگ اوست　　پیش دشمن دشمن وبر دوست دوست
پیش ترك آیینه راخوش رنگیست　　پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنك می ترسی زمرگ اندر فرار　　آن زخود ترسانی ای جان هوشدار
روی زشت تست نه رخسار مرگ　　جان تو همچون درخت ومرگ برگ
از تو رسته ست ارنکویست ار بدست　　ناخوش وخوش هر ضمیرت ازخودست
گر بخاری خستهٔ خود کشتهٔ　　ور حریر و قز دری خود رشتهٔ
دانك نبود فعل همرنگ جزا　　هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار    کآن عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق    وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی    کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام    بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کردهٔ شکل دگر    دانه کشتی دانه کی ماند بسر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود    گوید او من کی زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا    چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم    درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی    چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو    زآن عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را    هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت    شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق    مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را    گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات    گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد    جوی شیر خلد مهر تست و وُد
ذوق طاعت گشت جوی انگبین    مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سبب‌ها آن اثرها را نماند    کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود    چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی    آن صفت چون بدچنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست    نسل آن در امر تو آیند چست
میدود بر امر تو فرزند تو    که منم جزوت که کردی‌اش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان — هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند — کآن درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات — پس در امر تست آنجا آن جزات
چون زدستت زخم بر مظلوم رست — آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی — مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود — آنچ ازوی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می کند — نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت — مار و کژدم گشت ومیگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو — انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز — در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می داشتی — تخم فردا ره روم می کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست — هین بکش این دوزخت را کین فخاست
کشتن این نار نبود جز بنور — نورك اطفا رنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست — آتشت زنده ست و در خاکستر ست
آن تکلف باشد و روپوش هین — نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش — کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان وهم بر آب چفس — چونك داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو — می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند — تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند — لیك ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند — احتیاطی کن بهم مانند‌اند

همچنانک وسوسه و وحی الست	هردو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر	رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس	فرق کن سرّ دوفکر چون نخاس
ور ندانی این دوفکرت ار گمان	لاخلابه گوی و مشتاب و مران

## حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت	که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کوفروشد یاخرد	همچو سحرست و زراهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی ازغرار	شرط کن سه روز خودرااختیار
که تأنی هست از رحمان یقین	هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی	بو کند آنگه خورداى معتنی
او ببینی بو کند ماما خرد	هم ببوییمش بعقل منتقد
باتأنی گشت موجود از خدا	تا بشش روزاین زمین وچرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندك اندك آن همام	تاچهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کو از یك دعا	بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او	بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست	که طلب آهسته باید بی‌سکست
جویکی کوچك که دایم می‌رود	نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور	این تأنی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی مانند بیضه‌ای عنید	گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها	مرغها زایند اندر انتها

بیضهٔ مار ارچه مانـد در شبه　　بیضهٔ گنجشگک را دورست ره
دانـهٔ آبـی بدانهٔ سیب نـیز　　گرچه مانـد فـرقهادان ای عزیز
برگها هم رنـگک باشد در نظر　　میوهـا هر یك بود نوعی دگر
برگهای جسمهـا مانندهانـد　　لیك هر جانی بریعی زندهانـد
خلق در بـازار یکسان می‌روند　　آن یکی درذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگک یکسان می‌رویم　　نیم در خسران و نیمی خسرویم

**وفات یافتن بلال رضی‌الله عنه باشادی**

چون بلال از ضعف شد همچون هلال　　رنگک مرگک افتاد برروی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب　　پس بلالش گفت نه نه واطرب
تاکنون اندرحرب بودم ززیست　　تو چه دانی مرگک چون عیشست وچیست
این همی گفت ورخش درعین گفت　　نرگس وگلبرگک ولاله مینکفت
تـاب رو و چشم پـر انـوار او　　می گواهی داد بـر گفتار او
هرسیه دل مـی سیه دیدی ورا　　مردم دیـده سیاه آمد چرا
مردم نـا دیده بـاشد رو سیاه　　مـردم دیـده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده تـرا　　در جهان جز مردم دیـده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید　　پس بغیر او که دررنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدنـد　　در صفات مـردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ایخوش خصال　　گفت نـه نه الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی　　از تبار وخویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلك امشب جان من　　میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم مـا　　گفت اندر حلقهٔ خاص خـدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است　　گر نظر بالا کنی نه سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین          نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ          گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمور تر          قومم انبهٔ بود و خانه مختصر

## حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب          پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه          شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است          مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان          چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر          ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست          چون دو تا شد هر که دروی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد          زآن مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست          مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ          سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
جسم بند آمد فراخ و سخت تنگ          خنده او گریه فخرش جمله ننگ

## تشبیه دنیا کی بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب کی خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود          تنگ آیی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل          زآن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت          پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی          در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت          بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر انرا از دور گفت          کو در آن صحرا چو لاله تر شگفت

او نداند که تو همچون ظالمان   از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست   که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان   همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نه   در عدم در می روند و باب نه
خانهٔ تنگ و درون جان چنگ لوك   کرد ویران تا کند قصر ملوك
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم   نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم   من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش   می کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز   هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود   بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص   وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچ زیر چرخ هستند امهات   از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند   جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچ کوسه داند از خانهٔ کسان   بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچ صاحب دل بداند حال تو   تو ز حال خود ندانی ای عمو

**بیان آنك هرچ غفلت و غم کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضی است وسفلی**

غفلت از تن بود چون تن روح شد   بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جوّ فلك   نه شب و نه سایه باشد لی ولك
هر کجا سایه‌ست وشب یا سایگه   از زمین باشد نه از افلاك ومه
دود پیوسته هم از هیزم بود   نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط   عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تنست — جان ز خفّت جمله در پرّیدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوّت بلغم بود — باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست — لیك جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب وعلت اورا چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او — علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق — با عروس صدق وصورت چون تتق
بلك بیرون از افق وز چرخها — بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه های او — می‌فتد چون سایها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نصّ اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عبرتی

### تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین — وآن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراك وفر — روح اورا کی شود زیر نظر
لیك جان در عقل تأثیری کند — زآن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدّقی زد در تو روح — کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیك — نور خور از قرص خور دورست نیك
زآن بقرصی سالکی خرسند شد — تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زآنك این نوری که اندر سافل است — نیست دایم روز و شب او آفل است
وآنك اندر قرص دارد باش وجا — غرقهٔ آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب — وارهید او از فراق سینه کوب

این چنین کس اصلش از افلاك بود      یا مبدّل گشت گر از خاك بود
ز آنك خاکی را نباشد تاب آن      که زند بر روی شعاعش جاودان
گر زند بر خاك دایم تاب خور      آنچنان سوزد که نآید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست      مار را با او کجا همراهی است
لیك در که مارهای پرفنند      اندرین یم ماهییها می کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند      هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
و اندرین یم ماهیان پر فنند      مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال      بحر شان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد      نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام      صد قیامت بگذرد وین نا تمام

## آداب المستمعين والمريدين عند فيض الحكمة من لسان الشيخ

بر ملولان این مکرر کردنست      نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود      خاك از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یك ملول      از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو      مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان      چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه نآوری      از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو      تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند      کآمدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدا یانند کز هر خدمتی      از تو دارند این مرّور منتی
لیك بابی رغبتیها ای ضمیر      صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان      در ملولان منگر و اندرجهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد    اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان    کی کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر غیرت دوخته    همچو آتش خشک‌وتر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند    آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم    چون ببیند گرمی صاحب قدم

**شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت**
**و خسارت آنکس کی عدوکسی بود کی از حذر ممکن نیست**
**و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی**

اسب داند بانگ و بوی شیر را    گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور    خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشك نیارد بر پرید    شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود    که عدو آفتاب فاش بود
نه تواند در مصافش زخم خورد    نه بنفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش    از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود    گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر    تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند    ابله‌است او ریش خود برمیکند
حیلت او از سبالش نگذرد    چنبره حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدوّ آفتاب این بُد عتاب    ای عدوّ آفتاب آفتاب
ای عدوّ آفتابی کز فرش    می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوّ او نهٔ خصم خودی    چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود    یا ز درد سوزشت پر غم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود　　که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناك　　رحمت حق از غم وغصه ست پاك
رحمت بی چون چنین دان ای پدر　　نآید اندر وهم از وی جز اثر

**فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز**

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش　　لیك کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال　　کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را　　جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع　　مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیك نسبت کرد از روی خوشی　　باتو آن عاقل چوتو کودك وشی
تابداند کودك آن را از مثال　　گر نداند ماهیت با عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست　　ورندانم گفت کذب وزور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را　　آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کآن قمر　　هست از خورشید ومه مشهورتر
کودکان خرد در کتاب ها　　وآن امامان جمله درمحرابها
نام اوخوانند در قرآن صریح　　قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش نواز روی وصف　　گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
وربگویی من چه دانم نوح را　　همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را　　پشهٔ کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن　　که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراك ماهیت عمو　　حالت عامه بود مطلق مگو
زآنك ماهیات و سرّ سرّ آن　　پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او　　دورتر از فهم و استبصار کو

چونک آن مخفی نماند از محرمان  ذات و وصفی چیست کآن ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو  بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال  آنچ فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود  نه که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت زده زندان کرم  تیه را بر خود مکن حبس ستم

**جمع و توفیق میان نفی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت**

نفی آن یك چیز و اثباتش رواست  چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است  نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افگندی چو بر دست تو بود  تو نه افگندی که قوّت حق نمود
زور آدم زاد را حدی بود  مشت خاك اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افگندن ز ماست  زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یُعرِفونَ الانبیا اضدادهم  مثل ما لا یشتبه اَولادُهم
همچو فرزندان خود دانندشان  منکران با صد دلیل و صد نشان
لیك از رشك و حسد پنهان کنند  خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر  گفت لا یعرفهم غیری فذر
اِنهم تحت قبابی کامنون  جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را  که بدانی و ندانی نوح را

**مسئلهٔ فنا و بقای درویش**

گفت قایل در جهان درویش نیست  ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او  نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب  نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اکر		بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا		کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یك اوقیّه خل		چون در افکندی و در وی کشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی		هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد		هستی‌اش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب		جوشش عشقست نه از ترك ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می جهد		خویش را در کفهٔ شه می نهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان		باادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب		این دو ضدّ با ادب یا بی ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری		که بود دعوی عشقش هم سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست		او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زیدٌ زید اکر فاعل بود		لیك فاعل نیست کو عاطل بود
اوز روی لفظ نحوی فاعلست		ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد		فاعلیها جمله از وی دور شد

**قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان**
**باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را**

در بخارا بندهٔ صدر جهان		متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت		که خراسان که کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق		کشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند		صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود		آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا		آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض　　زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل در اك از فراق دوستان　　همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست　　پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار　　تا قیامت یك بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس　　ربِّ سلّم ربِّ سلّم گوی و بس
هرچ از وی شاد گردی در جهان　　از فراق او بیندیش آن زمان
ز آنچ گشتی شاد بس کس شاد شد　　آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه　　پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

**پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی**

همچو مریم گوی پیش از فوت ملك　　نقش را کالعوذُ بالرحمن مِنك
دید مریم صورتی بس جان فزا　　جان فزایی دل ربایی در خلا
پیش او بر رُست از روی زمین　　چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بررست خوبی بی نقاب　　آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد　　کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان　　دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروبید آن ز گل　　چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بی خود مریم و در بی خودی　　گفت بجهم در پناه ایزدی
ز آنك عادت کرده بود آن پاك جیب　　در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهانرا دید ملکی بی قرار　　حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش　　که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید　　یورتگه نزدیك آن دز بر گزید

چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق صد هزاران بدر را داده بـدق
زهره نی مرزهره را تـا دم زند عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوختست دمگهم را دمگه او سوختست
دود آن نارم دلیلم مـن بـرو دور از آن شه باطـل ما عبـروا
خود نبـاشد آفتـابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تـا دلیل او بـود این بسستش کـه ذلیل او بود
ایـن جلالت در دلالت صادقست جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهـای لنگ او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه ور گریزنـد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نـی وقت میدانست وقت جـام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد وآن دگر چون تیر معبر میدرد
وآن دگر چون کشتی با بادبان وآن دگر اندر تراجع هـر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونك ناپیدا شود حیران شوند همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یك چشم باز تا که پیدا گردد آن صید بنـاز
چون بماند دیر گویند از ملال صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تـا یـك ساعتی قوتی گیرند و روز از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سوداندوختن هر کسی دادی بـدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی تا رهند از حرص خود یکساعتی

چونك قبضی آیدت ای راه رو　　آن صلاح تست آتش دل مشو
۳۷۳۵ زانك در خرجی در آن بسط و گشاد　　خرج را دخلی ببایـد ز اعتداد
گر هماره فصل تـابستان بدی　　سوزش خورشید در تابستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن　　که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش روی است آن دی مشفق است　　صیف خندانست امـا محرقست
چونك قبض آید تو در وی بسط بین　　تازه باش و چین میفکن در جبین
۳۷٤۰ کودکان خندان و دانایان ترش　　غم جگر را باشد و شادی زشش
چشم کودك همچو خر در آخرست　　چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چـرب می بیند علف　　وین ز قصـاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد　　بهر لحم مـا ترازویی نهـاد
روز حکمت خور علف کانرا خدا　　بی غرض دادست از محض عطـا
۳۷٤۳ فهم نان کردی نه حکمت ای رهی　　ز آنچ حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت　　کآن گلو گیرت نـباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی بـاز شد　　کو خورندهٔ لقمهـای راز شـد
گر ز شیر دیو تن را وا بـری　　در فطـام او بسی نعمت خوری
ترك جوشش شرح کردم نیم خام　　از حکیم غزنـوی بشنو تمام
۳۷۵۰ در الهی نامه گوید شرح ایـن　　آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور　　ز آنك عاقل غم خورد کودك شکر
قنـد شادی میوهٔ بـاغ غمست　　این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق　　از سر ربوه نظـر کن در دمشق
عاقل از انگور مـی بیند همی　　عـاشق از معدوم شی بیند همو
۳۷۵۵ جنگ میکردند حمالان پریر　　تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

ز آنك زان رنجش همی دیدند سود　　حمل را هر یك ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو　　این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زرّی که چو خسپی زیر ریگ　　با تو باشد آن نباشد مُرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت می دود　　مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش　　تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد　　روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد　　کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر　　رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین　　بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما　　یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم　　چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونك مریم مضطرب شد یکزمان　　همچنانك بر زمین آن ماهیان

**گفتن روح‌القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست**

بانگ بر وی زد نمودار کرم　　که امین حضرتم از من مرم
از سر افرازان عزت سر مکش　　از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذُبالهٔ نور پاك　　از لبش می‌شد پیاپی بر سماك
از وجودم می گریزی در عدم　　در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بُنه و بنگاه من در نیستیست　　یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم　　هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست　　هر کجا که می گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی　　کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب / که نگرد گردد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه ار من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بوذ / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از نا شناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونك ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست / چونك بی‌عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونك فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگك از توم ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونك با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

**عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی وار**

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان میکن گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کك آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنك آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم هم آنجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او      پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش      زنده کن یا سر بُبر ما را چو میش
کشته و مرده بپیشت ای قمر      به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش      بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
غَنِّ لی یا مُنْیَتی لَحنَ النُّشور      اُبْرُکی یا ناقتی تَمَّ السرور
اِبلَعی یا اَرْضُ دَمعی قد کفی      اشربی یا نفس وِردًا قَد صفا
عُدْتَ یا عیدی اِلینا مرحبا      نعم ما رَوَّحتَ یا ریحَ الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع      سوی آن صدری که امیرست ومطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم      هرچ بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند      جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من      پیش عاشق این بود حب الوطن

**پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خودکی از شهرها کدام شهررا خوشتر یافتی و انبوه تر ومحتشم تر وپر نعمت‌تر ودل‌گشاتر**

گفت معشوقی بعاشق کای فتی      تو بغربت دیدهٔ بس شهرها
پس کدامین شهر زآنها خوشترست      گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط      هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه      جنتست ارچه که باشد قعر چاه

**منع کردن دوستان او را از رجوع کردن ببخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او**

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر      عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را      همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانهٔ　　لایق زنجیر و زندان خانهٔ
او زتو آهن همی خاید ز خشم　　اوهمی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد　　اوسگ قحطست و توانبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد　　سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گرده گون موکل آمدی　　عقل بایستی کزیشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس　　ازچه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود اورا اسیر　　آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست　　ورنه او در بند سگ طبعی زچیست
خشم شاه عشق برجاش نشست　　بر عوانی و سیه روییش بست
میزنند اورا که هین او را بزن　　زآن عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود　　گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر ازو واقف بدی افغان زدی　　پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی برسر بپیش شاه خاک　　تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم زمور　　زآن ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال　　پرّ و بالی کو کشد سوی و بال
پر سبک دارد ره بالا کند　　چون گل آلو شد گرانیها کند

### لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سرعشق

گفت ای ناصح خمش کن چندچند　　پند کم ده زآنک بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو　　عشق را نشناخت دانشمند تو
آنطرف که عشق می‌افزود درد　　بوحنیفه وشافعی درسی نکرد
تومکن تهدید از کشتن که من　　تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مرد نیست　　مردن عشاق خود یکنوع نیست

او دوصد جان دارد از جان هدی		وان دوصد را می کند هردم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها		از نُبی خوان عَشرَةً امثالَها

گر بریزد خون من آن دوست رو		پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست		چون رهم زین زندگی پایندگیست

اُقتلونی اُقتلونی یا ثقات		اِنّ فی قتلی حَیاتاً فی حَیات

یا منیرَ الخدّ یا روحَ البقا		اجتذبْ روحی وجدلی باللقا

لی حبیبٌ حُبه یشوی الحشا		لو یشا یمشی علی عینی مشی

پارسی گو گرچه تازی خوشترست		عشق را خود صد زبانی دیگرست

بوی آن دلبر چو پران می‌شود		آن زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب		گوش شو والله اعلم بالصوّاب

چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس		کو چو عیاران کند بردار درس

گرچه این عاشق بخارا می‌رود		نه بدرس و نه باستا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست		دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان		می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله		نه زیاداتست و باب سلسله

سلسله این قوم جعد مشک بار		مسئله دورست لیکن دور یار

مسئله کیس ار بپرسد کس ترا		گو نگنجد گنج حق در کیسها

گر دم خُلع و مبارا می‌رود		بد مبین ذکر بخارا می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی		زانک دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی		چون بخواری رو نهی زآن فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت  چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت ببینش یافت راه  او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسهٔ  باشدش زاخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا  زآن همی دنیا بچربد عامه را
زآنک دنیا را همی بینند عین  وآن جهانی را همی دانند دین

**رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا**

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز  دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر  آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان  می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش  از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بردهٔ  لیکن از من عقل و دین بربودهٔ
بدر می‌جویم از آنم چون هلال  صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید  در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز  عقل او پرّید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند  از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود  غارت عشقش زخود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نهٔ  با شکر مقرون نهٔ گر چه نیی
رخت عقلت با توست و عاقلی  کز جُنوداً لم تَروها غافلی

**در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن**

اندر آمد در بخارا شادمان  پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرّد بر اثیر  مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز  پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین    تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میآ درخون خویش    تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد    معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی    رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل    ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند    عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو    زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا    گفت اِذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپّ و راست    از قضا بسته شود کو اژدهاست

**جواب گفتن عاشق عاذلانرا و تهدید کنندگانرا**

گفت من مستسقیم آبم کشد    گرچه می‌دانم که هم آبم کُشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب    گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم    عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون    کاشکی بحرم روان بودی درون
خیك اِشکم گو بدرا زموج آب    گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو    رشکم آید بودمی من جان او
دست چون دف و شکم همچون دهل    طبل عشق آب می کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین    جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام    تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ    روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم    از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش    عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد    بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان دادهٔ    جزو جزوم حشر هر آزادهٔ
گاو موسی بود قربان گشتهٔ    کمترین جزوش حیات کشتهٔ
برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا    در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر    ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم    وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم    پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر    تا بر آرم از ملایك پر و سر
وز ملك هم بایدم جستن ز جو    کل شیء هالك الا وجهه
بار دیگر از ملك قربان شوم    آنچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون    گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنك اتفاق امت است    کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو    همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب    میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد    کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان    صدهزاران جان نگر دستك زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز    آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود    محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا    زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم    عذر آن را که ازو بگریختم

**رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان خود بشست**

همچو گوی بی‌سجده کن بر روو سر    جانب آن صدر شد باچشم تر

جمله خلقان منتظر سر در هوا    کش بسوزد یا برآویزد ورا

این زمان این احمق یك لخت را    آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید    احمقانه درفتاد از جان برید

لیك شمع عشق چون آن شمع نیست    روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست    می‌نماید آتش وجمله خوشیست

**صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی کی درو مهمان شد**

یك حکایت گوش کن ای نیك پی    مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچ کس دروی نخفتی شب زبیم    که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

بس که اندروی غریب عور رفت    صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیك ازین آگاه کن    صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند    اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست وطلسم    کین رصد باشدعدو جان وخصم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش    بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت    ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وآن یکی گفتی که شب قفلی نهید    غافلی کآید شما کم ره دهید

**مهمان آمدن در آن مسجد**

تایکی مهمان درآمد وقت شب    کوشنیده بود آن صیت عجب

از بـرای آزمون می آزمود   زآنك بس‌مردانه‌وجان سیربود
گفت کم گیرم سر واشکمبهٔ   رفته گیر از گنج جان یك حبهٔ
صورت تـن گو بـرو من کیستم   نقش کم نآید چو مـن بـاقیستم
چون نفخت بودم ازلطف خـدا   نفخ حق بـاشم زنـای تن جـدا
تا نیفتد بانگ نفخش ایـن‌طرف   تارهدآن گوهر از تنگین صدف
چون تمنّوا موت گفت ای‌صادقین   صادقم‌جان را بر افشانـم برین

**ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن**
**در آنجا و تهدید کردن مرورا**

قوم گفتندش که‌هین اینجامخسب   تانکوبدجان‌ستانت همچو کسب
که غریبی و نمی دانـی زحال   کاندرینجا هر که‌خفت آمدزوال
اتفاقی نیست این مـا بـار هـا   دیده‌ایم و جمله اصحاب نُـهی
هر که‌آن‌مسجدشبی‌مسکن‌شدش   نیم شب مرگ هلاهل آمـدش
از یکی‌ما تابصد این دیده‌ایـم   نه بتقلید از کسی بشنیده‌ایـم
گفت الدیـن نصیحه آن رسول   آن نصیحت در لغت ضد غلـول
ایـن نصیحت راستی در دوستی   در غلولی خاین و سگ پوستی
بی‌خیانت ایـن نصیحت از وداد   می‌نماییمت مگر ازعـقل و داد

**جواب گفتن عاشق عاذلان را**

گفت او ای ناصحان من‌بـی‌ندم   از جهـان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخـم جو و زخم خواه   عافیت کم‌جوی از منبل بـراه
منبلی‌نی کوبود خود برگ جو   منبلی‌ام لا ابالی مـرگ جـو
منبلی نی کو بکف پـول آورد   منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کوبـر هردکانی برزنـد   بل جهد از کون وکانی بـرزند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا     چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در     مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص     خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار     نه خورش ماندست نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند     تا بود کین بند از پا بر کند
چو دل و جانش چنین بیرون بود     آن قفص را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندهان     گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود اورا درین خوف وحزن     آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص     صد قفص باشد بگرد این قفص

**عشق جالینوس برین حیوة دنیا بودکی هنر اوهمین جا بکار می‌آید هنری نورزیده است کی در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می‌بیند**

آنچنانك گفت جالینوس راد     از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان     که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار     مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان     در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم     میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند     او مقر در پشت مادر می کند
کای اگر بیرون فتم زین شهر و کام     ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم     که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی     که ز بیرونم رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی     همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کآن زطوباتی که هست ... آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانک چار عنصر در جهان ... صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافته‌است ... آن ز باغ و عرصهٔ در تافته‌ست
جانهای انبیا بینند باغ ... زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند ... همچو ماه اندر فلکها بازغند
ورز جالینوس این گفت افتراست ... پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت ... که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو ... چون شنید از گربگان او عرّ حوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار ... اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت ... در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشهایی که مراو را در مزید ... کاندرین سوراخ کار آید گزید
زآنک دل بر کند از بیرون شدن ... بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی ... از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص ... نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او ... می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا ... مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه ... که همی‌خواند ترا تا حکم‌گاه
مهلتی میخواهی ازوی در گریز ... گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چارها ... که زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت آید صباحی خشم وار ... چند باشد مهلت آخر شرم‌دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد ... پیش از آنک آنچنان روزی رسد
وآنک در ظلمت براند بارگی ... بر کند ز آن نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گوا و مقصدش　　کآن گواسوی قضا می‌خواندش

### دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو　　تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به‌نگر　　که بآخر سخت باشد ره‌گذر
خویشتن آویخت بس مرد و سکست　　وقت پیچاپیچ دست‌آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود　　در دل مردم خیال نیك و بد
چون در آید اندرون کارزار　　آن‌زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه‌شیری هین منه‌تو پای پیش　　کآن اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد　　ایمن آ که مرگ توسرزیر شد
کیست ابدال آنك او مبدل شود　　خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیك مستی شیر گیری وز گمان　　شیر پنداری توخود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید　　بأسُهم ما بینهم بأسٌ شدید
در میان همدگر مردانه‌اند　　در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب　　لاشجاعه یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند　　وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز　　وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو　　پس بیك سوزن تهی‌شد خیك او
من عجب دارم ز جویای صفا　　کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه　　چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج　　بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر　　بلك با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آنرا مرد زد — بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش — آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود — شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست — من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند — تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو — با چنینها در صف هیجا مرو
ز آنك زَادُوكُم خَبالا گفت حق — کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند — غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند — پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر — به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته — به ز بسیاری بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین در ژغاژغ یک شیند — نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان — می زید در شک ز حال آنجهان
می رود در ره نداند منزلی — گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود — با تردد ها و دل پر خون رود
هر که گویدهای این سو راه نیست — او کند از بیم آنجا وقف وایست
ور بداند ره دل با هوش او — کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان — ز آنك وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند — گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجوهین کار زار          تو ز طاوسان مجو صید وشکار

طبع طاوس‌است ووسواست کند          دم زند تا از مقامت بر کند

**گفتن شیطان قریش را کی بجنگ احمد آیید کی یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن**

همچو شیطان درسپه شد صد یکم          خواند افسون که اننی جار لکم

چون قریش از گفت او حاضر شدند          هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملایك اسپهی          سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنوداً لم تروها صف زده          گشت جان او ز بیم آتشکده

پای خود واپس کشیده می گرفت          که همی بینم سپاهی مرشگفت

ای أخاف الله مالی منه عون          اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین          دی چرا تو می نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب          گفت می بینی جعاشیش عرب

می نبینی غیر این لیك ای تو ننگ          آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم          که بودتان فتح و نصرت دم بدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین          وین زمان نامرد و ناچیز ومهین

تا بخوردیم آن دم تو وآمدیم          تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم

چونك حارث با سراقه گفت این          از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید          چون ز گفت اوش درد دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت          خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونك ویران کرد چندین عالم او          پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه‌اش انداختش          پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یك تن بوده‌اند          در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل که ایشان یك بدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقلست و خصم جان و کیش
یك نفس حمله کند چون سوسمار پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون سر زهر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذست چون سر قنفذ ورا آمد شدست
که خدا آن دیو را خناس خواند کو سر آن خارپشتك را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی ره زنان را بر تو دستی کی بدی
ز آن عوان مقتضی که شهوتست دل اسیر حرص و آز و آفتست
زآن عوان سر شدی دزد و تباه تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند باز کوهی را چو کاهی می تند
زشت ها را نغز گرداند بفن نغز ها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم می زند هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست وسر ان فی الوسواس سحراً مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادوی گشا

اندر آن صحرا که رست این زهرتر — نیز رو بیدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر — که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو — گفت من سحرست و دفع سحر او

**مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش**

گفت پیغمبر که انّ فی البیان — سحراً و حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی برو ای بوالکرم — مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی — آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی — بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد — چونك بد نامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان — که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز — که نتان پیمود کیوانرا بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت — ریش خود بر کنده یك یك لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل وقال — خویش و ما را در میفکن در وبال

**جواب گفتن مهمان ایشانرا ومثل آوردن بدفع کردن حارس**

**کشت ببانك دف از کشت مشتری را کی کوس محمودی**

**بر پشت او زدندی**

گفت ای یاران از آن دیوان نیم — که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی — طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت — کشت از مرغان بد بیخوف گشت
چونك سلطان شاه محمود کریم — بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر — انبه و پیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب      میزدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر      کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او      پختهٔ طبل است با آتش است خو
پیش او چه بود تبوراك تو طفل      که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا      جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراك است این تهدید ها      پیش آنچ دیده است این دید ها
ای حریفان من از آنها نیستم      کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر      بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا      قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف      بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض      زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند      تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر      تا که سود آید بذل آید مصر
چون ببیند کالهٔ در ربح بیش      سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم ز آن ماندست با آن کو ندید      کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنر ها و حرف      چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز      چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را      تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست      تا تو طفلی پس بدآنت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال      فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق      تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا      حق خریدارش که الله اشتری

برفها زآن از ثمن اولیستت / که هیی در شك یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین / که نمی پرد ببستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زآنك هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / و آن یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می کشد دانش ببینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانك از ظن می‌زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچ گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچ زد بر سرو قدش راست کرد / و آنچ ازوی نرگس و نسرین بخورد
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل / و آنچ خاکی یافت ازو نقش چگل
آنچ ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسون گری / و آنك کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودائیم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یك مرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت‌رو و چشم شوخ او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی در فراق و جستن من بی کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری کز غریبی رنج و محنتها بری

## تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلاد باضطراب و بی قراری نخود و دیگر حوائج در جوش دیك و بردویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نخودی در دیگ چون — می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش — بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می زنی — چون خریدی چون نگونم میکنی
می زند کفلیز کدبانو که نی — خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
ز آن نجوشانم که مکروه منی — بلك تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان — بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی بستان سبز و تر — بهر این آتش بُدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر ز آن — تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست — تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
ز آنك بی لذت نروید لحم و پوست — چون نروید چه گداز د عشق دوست
ز آن تقاضا گر بیآید قهرها — تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او — که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار — رنج مهمان توشد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز — پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد — جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو بسر پیش بچك — سر بنه انّی ارائی اَذْبَحك
سر بپیش قهر نه دل بر قرار — تا ببرّم حلقت اسماعیل وار
سر ببرم لیك این سر آن سریست — کز بریده گشتن و مردن بریست
لیك مقصود ازل تسلیم تست — ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود مــی‌جوش انــدر ابتلا    تا نه هستی و نه خود ماند تــرا
اندر آن بستان اگــر خندیدهٔ    تو گل بستان جــان و دیــدهٔ
گر جدااز باغ وآب و گل شدی    لقمه گشتی اندر احیا آمــدی
شو غذا و قــوّت و اندیشهــا    شیر بــودی شیر شو در بیشهــا
از صفــاتش رستهٔ والله نــخست    درصفاتش باز رو چالاك وچست
زابر وخورشیدوز گردون آمدی    پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی درصورت باران و تــاب    میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمهــا بدی    نفس وفعل و قول وفکر تهــاشدی
هستی حیوان شداز مرگ نبات    راست آمد اُقتلونی یــا ثِقات
چون چنین بردیست مارا بعدمات    راست آمد اِنّ فی قتلی حیات
فعل وقول و صدق شد قوت ملك    تا بدین معراج شد سوی فلك
آن چنان کآن طعمه شد قوت بشر    از جمادی بــرشد و شدجــانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری    گفته آید در مقام دیگــری
کاروان دایــم زگــردون می‌رسد    تــا تجارت میکند وا مــی‌رود
پس برو شیرین وخوش بااختیار    نه بتلخــی و کــراهت دزد وار
زآن حدیث تلخ می گویم ترا    تــا ز تلخی ها فرو شویم تــرا
ز آب سرد انگور افسرده رهد    سردیّ و افسردگی بیرون نهــد
توز تلخی چونك دل پرخون شوی    پس ز تلخیهــا همه بیرون روی

**تمثیل صابر شدن مؤمن چون برسروخبر بلاواقف شود**

سك شكاری نیست اوراطوق نیست    خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی    خوش بجوشم یــاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی    کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم وداغ      تا ببینم خواب هندستان و باغ
تا که خودرا در دهم در جوش من      تا رهی یابم در آن آغوش من
ز آنك انسان در غنا طاغی شود      همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را      پیلبان را نشنود آرد غنا

**عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را**

آن ستی گوید ورا که پیش از ین      من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری      پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن      مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دوجوشش قوّت حسها شدم      روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی ز آن می‌دوی      تاشوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر      جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها      در نلغزی و رسی در منتها
ز آنك از قرآن بسی گمره شدند      ز آن رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود      چون ترا سودای سر بالا نبود

**باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات صدق او**

آن غریب شهر سر بالا طلب      گفت میخسبم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی      کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار      تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل      می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته      بهترم چون عود وعنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری میکنی      چون برادر پاس داری می کنی
ای برادر من بر آذر چابکم      من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
بادسوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زآنك در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خشك آر الله اعلم بالرشاد

**ذکر خیال بداندیشد قاصرفهمان**

پیش از آنك این قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیك این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانهٔ / سر برون آورد چون طعانهٔ
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیاء آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحب‌دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش  ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست وهر کسی پی می‌برد  کو بیان که گم شود دروی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو  این چنین آسان یکی سوره بگو
جنّیان و انسیان و اهل کار  گو یکی آیت ازین آسان بیار

**تفسیر این خبر مصطفی علیه السلم کی للقرآن ظهر وبطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن**

حرف قرآن را بدان که ظاهریست  زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم  که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید  جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین  دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست  که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم وخال او  یک سر مویی نبیند حال او

**بیان آنک رفتن انبیا واولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست وجهت خوف تشویش خلق نیست بلك جهت ارشاد خلقست و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن**

آنك گویند اولیا در کُه بوند  تا زچشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کُه‌اند  گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود  کوز صد دریا و کُه زآن سو برد
حاجتش نبود بسوی کُه گریخت  کز پیش گرد فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان  تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود  آدمی پنهان تر از پریان بود

نزد عاقل ز آن پری که مضمرست — آدمی صد بار خود پنهانترست
آدمی نزدیك عاقل چون خفیست — چون بود آدم که در غیب او صفیست

### تشبیه صورت اولیا وصورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است — آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او — کون یك لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت — آن ببین کزوی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست — آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت — آن ببین که بحر خضرا راشکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه — یك قدم فا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دید ها را گرد او روشن کند — کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت — کوه طور از مقدمش رقاص گشت

### تفسیر یا جِبالُ اَوِّبی معه وَالطَّیر

روی داود از فرش تابان شده — کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی — هردو مطرب مست در عشق شهی
یا جبالُ اَوِّبی امر آمده — هردو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ — بهر من از همدمان ببریدهٔ
ای غریب فرد بی مؤنس شده — آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوّال وندیم — کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوّال وسرنایی کند — که بپیشت باد پیمایی کند

تابدانی ناله چون ُکه را رواست　　بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد　　هر دمی در گوش حسش می رسد
همنشینان نشنوند او بشنود　　ای خنك جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو　　همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت　　می رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود ز آن گوشها　　گر بنزدیك تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی　　چون مثالش دیدهٔ چون نگروی

**جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود**

ای سگ طاعن تو عوعو می کنی　　طعن قرآن را برون شومی کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری　　یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می زند قرآن ندی　　ای گروهی جهل را گشته فدی
که مرا افسانه می پنداشتید　　تخم طعن و کافری می کاشتید
خود بدیدیت آنك طعنه می زدیت　　که شما فانی و افسانه بدیت
من کلام حقم وقایم بذات　　قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما　　لیك از خورشید ناگشته جدا
نك منم ینبوع آن آب حیات　　تا رهانم عاشقانرا از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی　　جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم　　دل نگردانم بهر طعنی سقیم

**مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب ازآب خوردن بسبب**
**شخولیدن سایسان**

آنك فرمودست او اندر خطاب　　ُکرّه و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر　　بهر اسبان که هلاهین آب خور

آن شخولیدن بگره می‌رسید　　سر همی برداشت وازخور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا　　می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه　　زاتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد ازجا می‌رود　　ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین　　کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند　　زود کایشان ریش خود برمی کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ　　پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات　　آب کش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا　　می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن　　سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست　　کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشك آب اندیش را　　تا گران بینی تو مشك خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل　　رست از تقلید خشك آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان　　لیك داند چون سبو بیند گران
که زجو اندر سبو آبی برفت　　کین سبك بود و گران شد ز آب و زفت
زانك هر بادی مرا درمی‌ربود　　باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا　　ز آنك نبودشان گرانی قوا
کشتئی بی لنگر آمد مرد شر　　که زباد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان　　لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون درربود　　از خزینهٔ دُرّ آن دریای جود
زین چنین امداد دل پرفن شود　　بجهد از دل چشم هم روشن شود
ز آنك نور از دل برین دیده نشست　　تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد　　ز آن نصیبی هم بدو دیده دهد

پس بدان کآب مبارك ز آسمان / وحی دلها باشد وصدق بیان
ما چو آن کُرّه هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فابانگ سگان کی کرده‌اند

## بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کآن پاك باز شیر مرد / اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید / کآیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرّت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

## تفسیر آیت وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زآن سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی برزند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بندهٔ / در چنین ظلمت نمد افکندهٔ

هیبت بانگ شیاطین خلق را   بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور   که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود   هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب   مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
ز آنک نبود باز صیاد مگس   عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب   کرّ و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست   بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور   قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

**رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را**

بشنوا کنون قصهٔ آن بانگ سخت   که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید   تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب   قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی دینان دهل   ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنوا کنون این دهل چون بانگ زد   دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونک بشنود آن دهل آن مرد دید   گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین   مرد جان بد دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدر وار من   ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ برزد کی کیا   حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم   زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر   تا نگیرد زر ز پرّی راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید   تا سحر که زر برون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر   با جوال و توبره بار دگر

گنجها ننهاد آن جان باز از آن      کوری ترسانی و اپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست      در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند      نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر      آن کند در خاطر کودك گذر
بل زر مضروب ضربِ ایزدی      کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت      گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی      غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او      خویشتن درباخت آن پروانه خو
پر بسوخت اورا و لیکن ساختش      بس مبارك آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت      کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود      نار میپنداشت وخود آن نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر      تو گمان داری برو نار بشر
تو زخود می آیی و آن در توست      نار و خار ظن باطل این سوست
او درخت موسی است و پر ضیا      نور خوان نارش مخوان باری بیا
نه فطام این جهان ناری نمود      سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می‌شود      این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را      و آن بصورت نار و گل زوّار را
این چو سازنده ولی سوزندهٔ      و آن گه وصلت دل افروزندهٔ
شکل شعلهٔ نورِ پاك سازوار      حاضران را نور و دوران را چو نار

**ملاقات آن عاشق با صدر جهان**

آن بخاری نیز خود بر شمع زد      گشته بود از عشقش آسان آن کبید
آه سوزانش سوی گردون شده      در دل صدر جهان مهر آمده

گفته باخود درسحر که‌ای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد وما دیدیم لیك / رحمت ما را نمی‌دانست نیك
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیك صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنك ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود / نه بدآن کز جوش ازسر میرود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی‌را شربت اندر خوردهم
هست سرِّ مرد چون بیخ درخت / زآن بروید برگهاش ازچوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و درنفوس و در نهی
برفلك پرهاست زاشجار وفا / أصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست ازعشق پربر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در داش عفو گنه / که زهردل تا دل آمد روزنه
که زدل تادل یقین روزن بود / نه جدا و دور چون دوتن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیك عشق عاشقان تن‌زه کند / عشق معشوقان خوش وفربه کند
چون دربن دل برق مهر دوست جست / اندرآن دل دوستی میدان که هست
دردل تومهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه مینالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آبست این عطش درجان ما / ما ازآن او و او هم آن ما
حکمت حق درقضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش　　جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه　　راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا　　با توم چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد　　هر چ آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او　　چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد　　برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد　　تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو　　همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت ورو
هست سر گردان فلك اندر زمن　　همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می کند　　بر ولادات و رضاعش می‌تنند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند　　چونك کار هوشمندان می کنند
گر نه ازهم این دو دلبر می‌مزند　　پس چرا چون جفت درهم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید وارغوان　　پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر　　تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد　　تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد　　ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق　　مختلف در صورت اما اتفاق
روز وشب ظاهر دو ضد و دشمنند　　لیك هر دو یك حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش　　از پی تکمیل فعل و کار خویش
ز آنك بی‌شب دخل نبود طبع را　　پس چه اندر خرج آرد روزها

### جذب هر عنصری جنس خود را کی در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاك گوید خاك تن را باز گرد / ترك جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زآن تن وارهی وز آن تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خوانند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصل‌ها و فرع‌ها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونک هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

### منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام کی کندهٔ پای باز روح اند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زآن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانك جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف　　میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان　　زین یُحب را و یُحبّون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود　　مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنك هر که او طالب بود　　جان مطلوبش دراو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد　　هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند　　وآن مرادان جذب ایشان میکنند
لیك میل عاشقان لاغر کند　　میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رُخ افروخته　　عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز　　کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان　　تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده　　رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش آب رِو　　شرم می‌آید که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده　　سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید　　یا کشش زآنسو بدین جانب رسید
ترك جلدی کن کزین ناواقفی　　لب ببند اللهُ اعلمْ بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم　　آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی　　آنك می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می کنی بهر سفر　　می کشاند مر ترا جای دگر
زآن بگرداند بهر سو آن لگام　　تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرك سار زآن نیکوپی است　　کو همی‌داند که فارس بر وَی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست　　بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست　　چون نشد هستی بال اشکن درست

چون قضایش حبل تدبیرت سُکست　　چون نشد بر تو قضای آن درست

**فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنك مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع اورا برعزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود**

عزمها و قصدها در ماجرا　　گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند　　بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی　　دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش　　کی شدی پیدا بر و مقهوریش
عاشقان ار بی‌مرادیهای خویش　　با خبر گشتند ازمولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت　　حفّت الجنّه شنوای خوش سرشت
که مرادانت همه اشکسته پاست　　پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان　　لیك کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار　　عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند　　عاشقانش شکرّی و قندی اند
ائتیا کرهاً مهار عاقلان　　ائتیا طوعاً بهار بی‌دلان

**نظر کردن پیغامبر علیه‌السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن کی عَجِبْتُ مِنْ قومٍ یُجرّون الی الجنّة بالسلاسل و الاغلال**

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر　　که همی بردند وایشان درنفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر　　می نظر کردند در وی زیرزیر
تا همی خایید هریک از غضب　　بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند　　ز آنك در زنجیر قهر ده منند

می کشاندشان موکل سوی شهر    می‌برد از کافرستانشان بقهر
نه فدایی می ستانند نه زری    نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او    عالمی را می بُرد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه    زیرلب طعنه زنان بر کار شاه
چارها کردیم واینجا چاره نیست    خوددل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان    با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده‌ایم از کژرویست    یا زاخترهاست یاخودجادویست
بخت ما را بردرید آن بخت او    تخت ما شد سرنگون ازتخت او
کار او ازجادوی گر گشت زفت    جادوی کردیم ما هم چون نرفت

**تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاء کم الفتح الایه‌ای طاعنان می گفتید کی ازما ومحمد علیه السلام آنك حقست فتح و نصرتش ده واین بدآن می گفتند تاگمان آید وکی شما طالب حقید بی‌غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تاصاحب حق را ببینید**

از بتان واز خدا درخواستیم    که بکن ما را اگر ناراستیم
آنك حق وراستست از ما واو    نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم وصلات    پیش لات و پیش عزی و منات
که اگرحقست او پیداش کن    ور نباشد حق زبون ماش کن
چونك وا دیدیم او منصور بود    ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچ خواستید    گشت پیدا که شما ناراستید
بازاین اندیشه را ازفکرخویش    کورمی کردندودفع ازذکرخویش
کین تفکرمان هم از ادبار رست    که صواب اوشود در دل درست
خودچه شد گرغالب آمد چندبار    هر کسی را غالب آرد روزگار

ما هم از ایام بخت آور شدیم     بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست     چون شکست ما نمود آن زشت و پست
ز آنك بخت نیك اورا در شکست     داد صد شادی پنهان زیر دست
کو بیا شکسته نمی‌مانست هیچ     که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست     لیك در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشك وعنبری را بشکنی     عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر     خانه ها پر گند گردد تا بسر
وقت وا گشت حدیبیه بذل     دولت انا فتحنا زد دهل

**سر آنك بی‌مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانك شکستن مشك بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست**

آمدش پیغام از دولت که رو     تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقدت فتحهاست     نك فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونك وا گردید تفت     بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گرد آن دو بقعها     شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق     پر غم ورنجند و مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند     خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج     این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه     که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین     فوق گردونست نه زیر زمین

### تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لاتفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا        نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب        ز آنك قرب حق برونست از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست        قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر        نیست را نه زود و نه دور ست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست        غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا        می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف        همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست        فقر و خواریش افتخار ست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن ندید        چون بخندید او که ما را بسته دید
چونك او مبدل شدست و شادیش        نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد        چون از ین فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر        یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست        جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان        بر بد و نیکند مشفق مهربان
این بمنگیدند در زیر زبان        آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد        خود سخن در گوش آن سلطان برد

### آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گرچه نشنید آن موکل آن سخن        رفت در گوشی که آن بُد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید        آنك حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان        نشنوند آن سِرّ لوح غیب دان

آن محمد خفته و تکیه زده ‌‌ آمده سر گرد او گردان شده
اوخورد حلوا که روزیشست باز ‌‌ آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران ‌‌ که بهل دزدی زاحمد سرستان
ای دو دیده سوی دکان ازپگاه ‌‌ هین بمسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان رافهم کرد ‌‌ گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان وپوسیدهٔ فنا ‌‌ مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف ‌‌ چونك من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کآزاد بودیت و مکین ‌‌ مرشما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بملك و خاندان ‌‌ نزد عاقل اشتری برناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت ‌‌ پیش چشمی کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان ‌‌ بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان ‌‌ آدم و حوّا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست ‌‌ دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عُمد ‌‌ آنچ دانسته بُدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام ‌‌ پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نونديدم تا کنم شادی بدآن ‌‌ این همی دیدم درآن اقبال تان
بستهٔ قهر خفی وانگه چه قهر ‌‌ قندمی‌خوردیدودروی درج زهر
این چنین قندی پراز زهرارعدو ‌‌ خوش بنوشد چت حسدآید برو
بانشاط آن زهرمی کردید نوش ‌‌ مرگتان خفیه گرفته هردو گوش
من نمی کردم غزا از بهر آن ‌‌ تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است ومردار ورخیص ‌‌ برچنین مردارچون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم ‌‌ عیسی ام آیم که تا زنده‌ش کنم

زآن همی کردم صفوف جنگ چاك   تا رهانم مر شما را از هلاك
زآن نمی برم گلوهای بشر   تا مرا باشد کرو فر و حشر
زآن همی برم گلویی چند تا   زآن گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش   پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست   از درافتادن در آتش با دو دست
آنك خود را فتحها پنداشتید   تخم منحوسی خود می کاشتید
یك دگر را جدّجد می خواندید   سوی اژدرها فرس می راندید
قهر می کردید و اندر عین قهر   خود شما مقهور قهر شیر دهر

**بیان آنك طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری مأسور**

دزد قهر خواجه کرد وزر کشید   او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی   که برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود   زآنك قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود   تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشتهٔ   در نبرد و غالبی آغشتهٔ
آن بقاصد منهزم کردستشان   تا ترا درحلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم   در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام   حمله بینی بعد از آن اندرز خام
عقل از ین غالب شدن کی گشت شاد   چون در ین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش   که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون   اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش   نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

درفره دادن شنیده در کمون    حکمت لولا رجالٌ مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین    فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان    کفَّ ایدیکم تمامت زآن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را    دید او مغلوب دام کبریا
زآن نمی‌خندم من از زنجیرتان    که بکردم ناگهان شبگیرتان
زآن همی‌خندم که با زنجیر و غل    می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار    بسته می‌آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران    می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیك و بد    همچنان بسته بحضرت می‌کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا    می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را پیکاروار    جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود    تا سلوك و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور    زآنك هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود    جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودك بمکتب پیچ پیچ    چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد    آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد    بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرهاً مقلد گشته را    ائتیا طوعاً صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی    وآن دگر را بی‌غرض خود خلتی
این محب دایه لیك از بهر شیر    وآن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نه    غیر شیر او را ازو دلخواه نه

و آن دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یك رایه بود
پس محب حق باومید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اعراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محبّ حق بود لغیره / کی ینال دائماً من خیره
یا محبّ حق بود لعینه / لا سواهُ خایفاً من بینه
هر دو را این جست و جوها ز آن سریست / این گرفتاری دل ز آن دلبریست

**جذب معشوق عاشق را من حیث لایعلمه العاشق و لایرجوه ولا یخطر بباله ولایظهر من ذلك الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب**

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یك حکایت هست اینجا زاعتبار / لیك عاجز شد بخاری زانتظار
ترك آن کردیم کو در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / ز آنك دید دوستست آب حیات
هرك دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنك آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد        پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او        که توی آن من و من آن تو
گوش دارا کنون که عاشق می‌رسد        بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان        گوییا پریدش از تن مرغ جان
همچو چوب خشك افتاد آن تنش        سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هرچ کردند از بخور و از گلاب        نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او        پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت        چونك معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو        چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر        عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب        شمس آید سایه لا گردد شتاب

**داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه‌السلام**

پشه آمد از حدیقه وز گیاه        وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری        بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست        کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما        بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل        پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری        شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی        منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا        دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو        داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت        ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب درعهد ما ظالم کجاست / کو نه‌اندر حبس ودرزنجیر ماست
چونك مازادیم ظلم آن روزمرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نورظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نك شیاطین کسب وخدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو دربندست استم چون نمود
ملك زآن دادست مارا کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ وسها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زآن نهادیم از ممالك مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم برما بر گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم

## امر کردن سلیمان علیه السلم پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که ازجان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو ازخصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هردو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم درظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان وهان بی‌خصم قول اومگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاورسوی من
گفت قول تست برهان ودرست / خصم من بادست واودرحکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو وخصم و بگو / پاسخ خصم وبکن دفع عدو

بـاد چون بشنید آمد تیز تیز    پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجـا    باش تـا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست    خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یـابم قـرار    کو بـر آرد از نهاد من دمـار
همچنین جویای درگاه خـدا    چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست    لیك ز اول آن بقا انـدر فناست
سایه‌هایی کی بـود جویـای نور    نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او    کلّ شـیْءٍ هالك الاّ وجهـه
هالك آید پیش وجهش هست و نیست    هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست    چون قلم اینجا رسیده شد شکست

## نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آیـد

می کشید از بیهشی اش در بیان    اندك اندك از کرم صدر جهـان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا    زر نثـار آوردمت دامن گشا
جان تو کانـدر فراقم می طپید    چونك ز نهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد    باخود آ از بی خودی و باز گرد
مرغ خانهٔ اشتری را بی خـرد    رسم مهمانش بخـانه می برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهـاد    خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل مـا    هوش صالح طالب ناقهٔ خـدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش    نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
کـرد فضل عشق انسان را فضول    زین فزون جویی ظلوم است وجهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار    می کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار انـدر کشیدی شیر را    گـر بدانستی و دیـدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده‌تن جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم اورا ازین جان محتشم جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات ای ز هست ما هماره هستی‌ات
باتو بی‌لب این زمان من نو بنو راز های کهنه گویم می‌شنو
زآنک آن لبها ازین دم میرمد برلب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن در رحم طاوس و مرغ خوش‌سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد ناقهٔ کآن ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

**باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق**

گفت ای عنقای حق جان را مطاف شکر که باز آمدی زآن کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم  گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من  بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید  ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن نیوشیدن کم و بیش مرا  عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست  پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غرهٔ  حلمها در پیش حلمت ذرهٔ
اولا بشنو که چون ماندم ز شست  اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیاً بشنو توای صدر ودود  که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام  گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه  می ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها  پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ حنین  زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم  یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می گردد بکا  ور بگویم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها  بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه درشد آن نحیف  که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های هوی  حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند  مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم هم رنگ او شد اشك ریز  مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین  گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال  تا فراق او عجبتر یا وصال

چرخ بر خوانده قیامت نامه را　　تا مجرّه بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی　　اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش　　جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او　　تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع　　بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم　　درشکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد　　زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی　　تا زهستان پرده‌ها برداشتی
هرچ گویی ای دم هستی از آن　　پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراك آن قالست و حال　　خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم　　روز و شب اندر قفس در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفتهٔ　　دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ
هان و هان هش دار بر نآری دمی　　اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان　　الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان　　یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست　　تا همی پوشیش او پیدا ترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم　　سر بر آرد چون علم کاینك منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش　　کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیدهٔ　　همچو جان پیدایی و پوشیدهٔ
گوید او محبوس خُنبست این تنم　　چون می اندر بزم خنبك میزنم
گویمش زآن پیش که گردی گرو　　تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من　　یار روزم تا نماز شام من

چون بیآید شام ودزدد جام من — گویمش واده که نآمد شام من
زآن عرب بنهاد نام می مدام — زآنك سیری نیست می‌خوررامدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را — او بود ساقی نهان صدّیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن — باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را — قوّت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی وهم مست آب — چون مگو والله أعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت — شیره برجوشید ورقصان گشت وزفت
اندرین معنی بپرس آن خیره‌را — که چنین کی دیده‌بودی شیره‌را
بی تفکر پیش هر داننده هست — آنك با شوریده شوراننده هست

## حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

یك جوانی برزنی مجنون بدست — می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش برزمین — خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد آنک بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن — آن رسول ازرشك گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش — نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیك کردی در وفا — از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پرّ مرغی دوختی — پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست — لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار — آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بیدواست — گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری — گاه او از نیستی خوردی بری
چونك بروی سرد گشتی این نهاد — جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونك بابی‌برگی غربت بساخت ‌ ‌ ‌ ‌ برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بی کاه شد ‌ ‌ ‌ ‌ شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش ‌ ‌ ‌ ‌ ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین ‌ ‌ ‌ ‌ آن خموشان سخن گورا ببین
لیك اگر یك رنگ بینی خاکشان ‌ ‌ ‌ ‌ نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم ولحم زندگان یکسان بود ‌ ‌ ‌ ‌ آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان ‌ ‌ ‌ ‌ زآنك پنهان است بر تو حالشان
بشنوی از قال های وهوی را ‌ ‌ ‌ ‌ کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضد ها متصف ‌ ‌ ‌ ‌ خاك هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها ‌ ‌ ‌ ‌ آن یکی پردرد وآن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف ‌ ‌ ‌ ‌ بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر زارتباط ‌ ‌ ‌ ‌ آن یکی از رنج ودیگر از نشاط
هرك دور از حالت ایشان بود ‌ ‌ ‌ ‌ پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد ازخم تبر ‌ ‌ ‌ ‌ وآن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم زدیگ مردریگ ‌ ‌ ‌ ‌ زآنك سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش ونوش هر کست گوید بیا ‌ ‌ ‌ ‌ جوش صدق وجوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس ‌ ‌ ‌ ‌ رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند ‌ ‌ ‌ ‌ چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر ‌ ‌ ‌ ‌ کز بخاری دور ماندیم ای پسر

**یافتن عاشق معشوق را و بیان آنك جوینده یابنده بودکی**
**فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره**

کان جوان در جست وجو بد هفت سال ‌ ‌ ‌ ‌ از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود    عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری    عاقبت زآن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی    عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاك    عاقبت اندر رسی در آب پاك
جمله دانند این اگر تو نگروی    هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست    این نباشد ور بباشد نادرست
آنك روزی نیستش بخت و نجات    ننگرد عقلش مگر در نادرات
کآن فلان کس کشت کرد و بر نداشت    و آن صدف بردو صدف گوهر نداشت
بلعم با عور و ابلیس لعین    سود نآمد شان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و ره روان    ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد    در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او    مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور    تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند    زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتادهٔ    گرنه محرومی و ابله زادهٔ
این جهان پر آفتاب و نور ماه    او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کو روشنی    سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت    تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم    کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینك فلانی کشت کرد    در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست    من چرا افشانم این گندم ز دست
و آنك او نگذاشت کشت و کار را    پر کند کوری تو انبار را

چون دری میکوفت او ازسلوتی　　عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ　　یارخودرا یافت چون شمع وچراغ
گفت سازندهٔ سبب راآن نفس　　ای خدا تو رحمتی کن برعسس
نا شناسا تو سببها کردهٔ　　از در دوزخ بهشتم بردهٔ
بهرآن کردی سبب این کار را　　تا ندارم خوار من یك خار را
در شکست پای بخشد حق پری　　هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه　　تو مرا بین که منم مفتاح راه
گرتوخواهی باقی این گفت وگو　　ای اخی در دفتر چارم بجو

**تم المجلد لثالث من المثنوی المعنوی**

# دفتر چهارم

بسم الله الرحمن الرحيم

الظعن الرّابع ، الى احسن المرابع ، واحلّ المنافع ، تسرّ قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام، أنس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفآء الاشباح، وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه، ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة، وللنفوس مسرة، اطيب الثمار لمن اجتنى، وأجل المرادات والمنى، موصل العليل الى طبيبه، وهادى المحبّ الى حبيبه، وهو بحمدالله من اعظم المواهب ، وأنفس الرغايب، مجدّدٌ عهد الالفة، مسهلّ عسر اصحاب الكلفة ، يزيد النظر فيه اسفاً لمن بعد، وسروراً وشكراً لمن سعد، تضمن صدره مالم يتضمن صدور الغانيات من الحلل، جزآء لاهل العلم والعمل، فهو كبدر طلع وجد رجع، زايدٌ على تأميل الاملين، رايدٌ لرود العاملين، يرفع الامل بعد انخفاضه ، ويبسط الرجآء بعد انقباضه، كشمس أشرقت، من بين غمام تفرقت نورٌ لاصحابنا وكنزٌ لاعقابنا، ونسأل الله التوفيق لشكره فانّ الشكر قيدٌ للعتيد و صيدٌ للمزيد، ولا يكون الاّ ما يريد، ومّما شجانى أننى كنت نايماً علل من

بردبطيب التنسم الى أن دعت ورقاء فى غصن أيكة تغزد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابه لسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلى فهيج لى البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمنجزين والمجتنزين بفضله وكرمه، وجزيل آلايه ونعمه، فهم خير مسئول، وأكرم مأمول، والله خير حافظا وهوا ارحم الراحمين وخير المونسين وخير الوارثين وخير مخلف رازق للعابدين الزارعين الحارثين، وصلى الله على محمد وعلى جميع الانبياء والمرسلين آمين يارب العالمين.

# بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای ضیاءألحق حسام‌الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بستهٔ / می کشی آن سوی که دانستهٔ
مثنوی پویان کشنده ناپدید / نا پدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بودهٔ / گر فزون گردد توش افزودهٔ
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بودهٔ در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها برفراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زآنک شاکر را زیارت وعده است / آنچنانک قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش وهای و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروانرا تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زآن ضیا گفتم حسام‌الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نور از آن ماه باشد وین ضیاء      آن خورشید این فروخوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر      وان قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی تر آمد خود زماه      پس ضیا از نور افزون دان بجاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید      چون بر آمد آفتاب آن شد پدید

آفتاب اعواض را کامل نمود      لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیك آید پدید      تا بود از غبن و از حیله بعید

تا که نورش کامل آمد در زمین      تاجران را رحمة للعالمین

لیك بر قلاب مبغوض است و سخت      ز آنك ازو شد کاسد او را نقد و رخت

پس عدو جان صرافست قلب      دشمن درویش کی بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر می تنند      پس ملایك رب سلّم می زنند

کین چراغی را که هست او نور کار      از پف و دمهای دزدان دوردار

دزد و قلابست خصم نور بس      زین دو ای فریادرس فریادرس

روشنی بر دفتر چارم بریز      کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشید وار      تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کش افسانه بخواند افسانه است      و آنك دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود      قوم موسی را نه خون بد آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر      شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او      حق نمودت پاسخ افعال او

دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد      کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست      گر تمامش میکنی اینجا رواست

ناکسانرا ترك کن بهر کسان      قصه را پایان برو مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام      چارمین جلدست آرش درنظام

**تمامی حکایت آن عاشق کی ازعسس گریخت در باغی مجهول خود**
**معشوق را در باغ یافت وعسس را از شادی دعای خیر می‌کرد**
**ومی‌گفت کی عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیرلکم**

اندرآن بودیم کآن شخص ازعسس　　راند اندر باغ از خوفی فرس
بوداندر باغ آن صاحب جمال　　کز غمش این درعنا بدهشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید　　همچو عنقا وصف اورا می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا　　بروی افتاد وشد او را دل ربا
بعدازآن چندان که میکوشید او　　خودمجالش می‌ندادآن تند خو
نه بلابه چاره بودش نه بمال　　چشم پر وبی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشهٔ و مطلبی　　حق بیالود اول کارش لبی
چوبدآن آسیب درجست آمدند　　پیش پاشان می‌نهد هرروز بند
چون درافکندش بجست وجوی کار　　بعداز آن دربست که کابین بیار
هم برآن بومی تنند و می‌روند　　هردمی راجی و آیس می‌شوند
هرکسی راهست امید بری　　که گشادندش درآن روزی دری
باز دربستندش وآن در پرست　　برهمان اومید آتش پاشدست
چون درآمدخوش درآن باغ آن جوان　　خودفروشد پابگنجش ناگهان
مرعسس را ساخته یزدان سبب　　تا ز بیم او دود در باغ شب
بیندآن معشوقه را او باچراغ　　طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرداز ذوق آن نفس　　با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس راازگریز　　بیست چندان سیم وزر بروی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن　　آنچنانک شادم او را شاد کن

سعددارش این جهان و آن جهان / ازعوانی و سگی اش وارهان
گرچه خوی این عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود اوزفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / ازمسلمانان فگند آنرا بجود
ماتمی برجان او افتد از آن / صد چنین ادبار ها دارد عوان
اوعوان رادر دعا در می کشید / کزعوان اورا چنان راحت رسید
برهمه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بدبنسبت باشد این راهم بدان
در زمانه هیچ زهر وقند نیست / که یکی راپا دگر را بند نیست
مر یکی راپاد گر را پای بند / مر یکی رازهر وبر دیگر چوقند
زهرمار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی رابود آن مرگ وداغ
همچنین بر می شمر ای مردکار / نسبت این از یکی کس تاهزار
زید اندرحق آن شیطان بود / درحق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یك ذاتست بر آن یك جنان / او برین دیگر همه رنج وزیان
گر توخواهی کوترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر ازچشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زآنخوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلك ازو کن عاریت چشم ونظر / پس زچشم او بروی او نگر
تاشوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم ودست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هرچه مکروهست چون شد او دلیل     سوی محبوبت حبیبست و خلیل

## حکایت آن واعظ کی هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی     قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یارب رحم ران     بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همهٔ تسخر کنان اهل خیر     بر همهٔ کافر دلان واهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا     می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مرورا گفتند کین معهود نیست     دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام     من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند     که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی     من ازایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی اززخم آن جانب پناه     باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند     پس دعاشان برمنست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش     صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد     مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله‌ز آن نعمتی کن کت زند     از در ما دور و مطرودت کند
درحقیقت هرعدو داروی تست     کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا     استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند     که‌ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که‌نامش اشغرست     او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود     او ززخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین     کو بزخم رنج زفتست وسمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست   از همه خلق جهان افزون ترست
تا ز جانها جان‌شان شد زفت‌تر   که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود   چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو   گنده گشتی ناخوش و ناپاك بو
آدمی را پوست نامد بوغ دان   از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده   تا شود پاك و لطیف با فره
ور نمی توانی رضا ده ای عیار   گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست   علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود   خوش شود دارو چو صحت بین شود
بُرد بیند خویش‌را در عین مات   پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوام در حق غیری سود شد   لیك اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد   کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری   کینه دان اصل ضلال و کافری

**سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همهٔ صعبها صعب تر چیست**

گفت عیسی را یکی هشیار سر   چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا   که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان   گفت ترك خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت   خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر   باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
گرچه عالم را از یشان چاره نیست   این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهانرا از چمین   لیك نبود آن چمین مآء معین

## قصد خیانت کردن عاشق و بانگ برزدن معشوق بر وی

چونك تنها اش بدید آن ساده مرد        زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار        که مرو گستاخ ادبرا هوش دار
گفت آخر خلوتست وخلق نی        آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی جنبد درین جاجز که باد        کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ        ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
باد را دیدی که می جنبد بدان        باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش        زد برین باد وهمی جنباندش
جزو بادی که بحکم مادرست        باد بیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو بادای ساده‌مرد        بی‌تو وبی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست        تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی        گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها        که زجزوی کلّ می بیند نهی
باد را حق که بهاری می کند        در دیش زین لطف عاری می کند
بر گروه عاد صرصر می کند        باز بر هودش معطر می کند
می کند یك باد را زهر سموم        مر صبا را می کند خرّم قدوم
باددم را بر تو بنهاد او اساس        تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی گردد سخن بی لطف وقهر        بر گروهی شهدو بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس        وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا        پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونك جزو باد دم یا مروحه        نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال واین صبا و این دبور        کی بود از لطف واز انعام دور

یك کف گندم ز انباری ببین  فهم کن کآن جمله باشد همچنین
کلّ باد از برج باد آسمان  کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد  نه که فلاحان زحق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها  تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان  جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد  گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست  باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد  جمله خواهانش از آن ربّ العباد
همچنین در رد دندانها زیاد  دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان  که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز  درشکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آنرا یقین  که فرستد باد ربّ العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست  اینك با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر  فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان  لیك از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب  زیر کم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد  آن دگر را خود همی‌دانی تولد

**قصهٔ آن صوفی کی زن خود را با بیگانهٔ بگرفت**

صوفئی آمد بسوی خانه روز  خانه یك در بود و زن با کفش‌دوز
جفت گشته با رهی خویش زن  اندر آن یك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشت گاه  هردو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان  سوی خانه باز گردد از دکان

قاصد آن روز بی‌وقت آن مروع / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان فا خانه نآمد او زکار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستّارست هم بدهد سزا
چونك بد کردی بترس آمن مباش / زآنك تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زآن بد پشیمان و حیا
عهد عُمّر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمّر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشّر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
آن نمی دانست عقل پای سست / که سبو دایم زجو نآید درست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آن چنان کین زن در آن حجرهٔ جفا / خشك شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیك نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی ننوشد این جرس
ازشما پنهان کشد کینه محق / اندك اندك همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیك پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش و او / غرهٔ آن گفت کین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سُمج و دهلیز و ره بالا نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود / نه جوالی که حجاب آن شود

همچو عـرصهٔ پهن روز رستخیز	نه کو و نه پشته نه جـای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج	بهر محشر لا تَـری فیهـا عوج

**معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که اِنَّ کَیْدَکُنَّ عظیم**

چادر خود را بـر او افکند زود	مرد را زن ساخت و در را بر گشود
زیر چـادر مرد رسوا و عیان	سخت پیدا چون شتر بر نردبـان
گفت خاتو نیست از اعیان شهر	مرورا از مـال و اقبالست بهـر
در ببستم تـا کسی بیگانهٔ	در نیایـد زود نـادانـهٔ
گفت صوفی چیستش هین خدمتی	تـا بر آرم بـی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست	نیك خاتو نیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست	اتفاقاً دختـر انـدر مکتبست
باز گفت ار آرد بـاشد یا سپوس	میکنم او را بجـان و دل عروس
یك پسر دارد که اندر شهر نیست	خوب و زیرك چابك و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم	قوم خـاتون مال دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج	یکدر از چوب و دری دیگر زعاج
کفو باید هر دو جفت انـدر نکاح	ورنه تنگ آید نماند ارتـیاح

**گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفت صوفی این را سر پوشیده**

گفت گفتم من چنین عذری و او	گفت نه مـن نیستم اسباب جو
ما زمال و زر ملول و تخمه ایم	ما بحرص و جمع نه چون عامه ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح	در دو عالم خود بدآن باشد فلاح
بـاز صوفی عذر درویشی بگفت	و آن مکرر کرد تـا نبود نهفت

گفت زن منهم مکرر کرده‌ام  بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راستتر ز کوه  که زصد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست  از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهازو مال ما  دید و می بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یك تنی  که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح  او زما به داند اندر انتصاح
به زما می داند او احوال ستر  وز پس وپیش وسر و دنبال‌ستر
ظاهراً او بی جهاز وخادمست  وز صلاح وستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست  چون بروپیداچو روزروشنیست
این حکایت را بدآن گفتم که تا  لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مرترا ای هم بدعوی مستزاد  این بدستت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین‌بوده‌ای  دام مکر اندر دعا بگشودهٔ
که زهر ناشسته رویی کپ زنی  شرم داری وز خدای خویش نی

**غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را**

ازپی‌آن گفت حق خودرا بصیر  که بود دید ویت هردم‌نذیر
ازپی‌آن گفت حق خودرا سمیع  تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی‌آن گفت حق خود را علیم  تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم  که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم  نه مثال علت أولی سقیم
ورنه تسخر باشد وطنز و دها  کرّ را سامع ضریرانرا ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح  یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلك نوزاد را حاجی لقب  یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح　　تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر وطنزی بود آن یا جنون　　پاك حق عمّا یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش ازوصال　　که نکو رویی و لیکن بد خصال
من همی دانستمت پیش از لقا　　کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونك چشمم سرخ باشد درغمش　　دانمش زآن درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان　　تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زآن نالیده ام　　که نظر نا جایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته اند آن ظبی را　　رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا زغمزه تیر آمد بر جگر　　که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام　　که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد　　داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم　　نیست غافل نیست غایب‌ای سقیم
نفس‌شهوانی‌زحق کرّ ست و کور　　من بدل کوریت می دیدم زدور
هشت سالت زآن نپرسیدم بهیچ　　که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خودچه پرسم آنك اوباشدبتون　　که‌توچونی‌چون‌بود اوسرنگون

**مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام**

شهوت دنیا مثال گلخنست　　که ازو حمام تقوی روشنست
لیك قسم متقی زین تون صفاست　　زآنك‌در گرمابه‌است ودرنقاست
اغنیا ماننده سرگین کشان　　بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا　　تا بود گرمابه گرم و با بوا
ترك‌این‌تون گوی ودرگرمابه ران　　ترك تون راعین آن گرمابه دان
هرك‌درتونست او چون خادمست　　مرورا که صابرست وحازمست

هرك در حمام شد سیمای او  هست پیدا بر رخ زیبای او
تو نیان را نیز سیما آشکار  از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر  بو عصا آمد برای هر ضریر
ورنداری بو در آرش درسخن  از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب  بیست سله چرك بردم تا بشب
حرص توچون آتش است اندرجهان  باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زرچوسر گین ناخوشست  گرچه چون سر گین فروغ آتشست
آفتابی که دم از آتش زند  چرك تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کردزر  تا بتون حرص افتد صد شرر
آنك گوید مال گرد آورده ام  چیست یعنی چرك چندین برده ام
این سخن گرچه که رسوایی فراست  درمیان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب  من کشیدم ببست سله بی کرب
آنك درتون زاد وپاکی را ندید  بوی مشك آرد برو رنجی پدید

**قصهٔ آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشك بیهوش ورنجور شد**

آن یکی افتاد بیهوش وخمید  چونك در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد  تا بگردیدش سر و برجا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی خبر  نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بروی آن زمان  جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بردل اومی براند  وز گلاب آن دیگری بروی فشاند
او نمی دانست کاندر مرتعه  از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید وسر  وآن دگر که گل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم    وآن دگر از پوششش می کرد کم
وآن دگر نبضش که تا چون می جهد    وآن دگر بوی از دهانش می ستد
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش    خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشانرا شتاب    که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی داند که چون مصروع گشت    یا چه شد کو افتاد از بام طشت
یك برادر داشت آن دباغ زفت    گربز و دانا بیآمد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین    خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست    چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست    داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد    دانش اسباب دفع جهل شد
گفت باخود هستش اندر مغز و رگ    توی برتو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب    غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه    آنچ عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او    پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی    از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست    که بدآن او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان    رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب    می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات    درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم    بد فغانشان که تطیّرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال    نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیآغازید نصحی آشکار    ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلعو و لهو فربـه گشته ایم — درنصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف ولاغ — شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می کنید — عقل را دارو بافیون مـی کنید

**معالجه‌کردن برادر دباغ‌دباغ‌را بخفیه ببوی سرگین**

خلق را می‌راند ازوی‌آن جوان — تـا علاجش‌را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون‌راز گو — پس نهاد آن چیز بـر بینــی او
کو بکف‌سر گین‌سگ‌ساییده‌بود — داروی مغز پلید آن دیده بـود
ساعتی شد مرد جنبیدن گـرفت — خلق گفتنداین فسونی بدشگفت
کین‌بخواندافسون‌بگوش‌اودمید — مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهـل فساد آن سو بـود — کـه زنـاز و عمزه و ابرو بـود
هر کرامشك نصیحت سودنیست — لاجرم‌بـا‌بوی‌بـد خو کردنیست
مشرکانرا‌رآن‌نجس‌خواندست‌حق — کاندرون پشك زادنـد از سبق
کرم کو زادست درسر گین ابد — می نگردانـد بعنبر خوی خود
چون نزد بـر وی نثـار رش نور — اوهمه‌جسمست بی‌دل چون‌قشور
ور زرش نـور حق قسمیش داد — همچورسم مصرسر گین‌مرغ‌زاد
لیك نـه مـرغ خسیس خانگی — بلك مرع دانش و فـرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی — زآنکه بینی بـر پلیدی می نهی
از فـراقت زرد شد رخسار ورو — بر گـك زردی میوهٔ ناپخته تـو
دیـگ زآتش شد سیاه ودود فام — گوشت‌ازسختی‌چنین‌ماندست‌خام
هشت سالست جوش‌دادم درفراق — کم نشد یك ذره خامیت و نفاق
عورهٔ تو سنگ بسته کز سقـام — غورها اکنون مویزند وتو خـام

## عذرخواستن آن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی پوش وفهم کردن معشوق آنرا نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر  تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان  لیك کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش  چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان  میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عُدات  تا شده ظاهر ازایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور  ای که چشم بد زچشمان تودور
اینجهان همچون خرابست و تو گنج  گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی‌خردگی کردم گزاف  تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد  چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه زن  آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبُرّم پا و سر  که ازین دستم نه ازدست دگر
از جدایی باز میرانی سخن  هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد  گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین  گر بمانیم این بماند همچنین

## رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس اورا در روی اومالیدن

درجوابش برگشاد آن یار لب  کز سوی ما روز سوی تست شب
حلیهای تیره اندُر داوری  پیش بینایان چرا می آوری
هرچ دردل داری ازمکر و رموز  پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری  توچرا بی رویی ازحد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه  خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را　　بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست　　از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربّنا أنّا ظَلمنا گفت و بس　　چونك جانداران بدید او پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان　　دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش　　تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یك دم مه‌ایست　　هیچ لالامرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود　　هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر　　لیك اذا جاء القضا عمی البصر
عمر ها باید بنادر گاه گاه　　تا که بینا از قضا افتد بچاه
کوررا خود این قضا همراه اوست　　که مر اورا اوفتادن طبع و خوست
درحدث افتد نداند بوی چیست　　ازمن است این بوی یاز آلود کیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار　　هم زخود داند نه ازاحسان یار
پس دوچشم روشن ای صاحب نظر　　مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست　　وین دوچشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند　　صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار　　بس گران بندیست این معذوردار
این سخن اشکسته می آید دلا　　کین سخن دُرّست غیرت آسیا
دُرّ اگرچه خرد واشکسته شود　　توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دراز اشکست خود برسر مزن　　کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکست بسته گفتنیست　　حق کند آخر درستش کوغنیست
گندم اربشکست وازهم درسکست　　بردکان آمد که نك نان درست
توهم ای عاشق چوجرمت گشت فاش　　آب وروغن ترك کن اشکسته باش

آنک فرزندان خاص آدمند — نفحهٔ اِنّا ظَلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو — همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر وراشد عیب پوش — در ستیز وسخت رویی روبکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی — خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست — گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توی را کز منی — امتحان همچو من یاری کنی

**گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه کی اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را درانداز و جواب گفتن امیرالمؤمنین او را**

مرتضی را گفت روزی یك عنود — کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است وغنی — هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام — اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو — واعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کی با خدا — آزمایش پیش آرد زابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول — امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار — که چه داریم ازعقیده در سِرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا — امتحان کردم درین جرم وخطا
تا ببینم غایت حلمت شها — اه کرا باشد مجال اِین کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر — هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان / توچه دانی کردن اورا امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خودچو کردی ای فلان / فارغ آیی زامتحان دیگران
چون بدانستی که شکّر دانهٔ / پس بدانی کاهل شکر خانهٔ
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت نا جایگاه
این بدان بی‌امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت درپایگاه
هیچ عاقل افکند دُر ثمین / در میان مستراحی پر چمین
زآنك گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گرمریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت وجهلت شود عریان وفاش / او برهنه کی شود زآن افتتاش
گر بیآید ذره سنجد کوه را / بردرد زآن که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بروی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بددان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه راتر کن از اشك روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خرّوب شد

## قصهٔ مسجداقصی وخروب وعزم کردن داود علیه‌السلام پیش از سلیمان علیه‌السلام بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی بتنگ  که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترك این بخوان  که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنك تو این  مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز  که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کردهٔ  خون مظلومان بگردن بردهٔ
که ز آواز تو خلقی بی شمار  جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو  بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو  دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود  نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو  جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت  بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست  در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست  جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنك او مغلوب اندر لطف ماست  نیست مضطر بلك مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود  که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی  گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست  لذت او فرع محو لذتست
گر چه از لذات بی تأثیر شد  لذتی بود او و لذت گیر شد

**شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود وسایر انبیا علیهم السلام کی اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد ، و این علامت اتحاد است که یك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یك دیوار قایم نماند که لانفرق بین احد منهم ، و العاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت**

گرچه برناید بجهد و زور تو — لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم — مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیك ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست — آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی — هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن — ور کشد بار این نگردد او گران
بلك این شادی کند از مرگ او — از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یك جداست — متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جهانهاشان من باسم — کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یك نور خورشید سما — صد بود نسبت بصحن خانها
لیك یك باشد همهٔ انوارشان — چونك بر گیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده — مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال — ز آنك نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر — تا بشخص آدمیزاد دلیر
لیك در وقت مثال ای خوش نظر — اتحاد از روی جان بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود — نیست مثل شیر در جملهٔ حدود

متحد نقشی نـدارد این سرا  تـا که مثلی وانمایم من تـرا
هم مثال نـاقصی دست آورم  تـا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می نهند  تـا بنور آن ز ظلمت می رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان  هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس  جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم  با خور و بـا خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا  بـا فتیل و روغن او هم بیوفـا
زآنك نور علتی اش مرگ جوست  چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست  زآنك پیش نور روز حشر لاست
نـور حس و جان بابایان مـا  نیست کلی فـانی و لاچون گیا
لیك مانند ستاره و مـاهتاب  جمله محوند از شعـاع آفتاب
آنچنانك سوز ودرد زخم کیك  محو گردد چون درآید مار الیك
آن چنانك عور اندر آب جست  تا درآب از زخم زنبوران برست
می کند زنبور بر بـالا طواف  چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان  هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور درآب ذکر وصبر کن  تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا  خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنانك از آب آن زنبور شر  می گریزد از توهم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش  که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند  لا نیند و در صفات آغشته انـد
در صفات حق صفات جمله شان  همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون  خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیك بین      تـا بقای روحها دانـی یقین
روح محجوب ازبقابس درعذاب      روح و اصل دربقا پاك ازحجاب
زین چراغ حس حیوان المراد      گفتمت هان تـا نجویی اتحاد
روح خودرا متصل کن ای فلان      زود بـا ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند      پس جدا انـد ویگانه نیستند
زآن‌همه جنگنداین‌اصحاب ما      جنگ کس نشنید انـدر انبیا
زآنك نور انبیا خورشید بـود      نور حس ما چراغ وشمع و دود
یك بمیرد یك بماند تـا بروز      یك بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بـود حی از غذا      هم بمیرد او بهر نیك و بذی
گربمیرد این چراغ وطی شود      خانـهٔ همسایه مظلم کی شود
نورآن خانه چوبی‌این‌هم‌بپاست      پس‌چراغ حس‌هرخانه جداست
این مثال جان حیوانی بـود      نـه مثـال جان ربـانی بـود
باز ازهندوی شب چون ماه زاد      در سر هر روزنی نـوری فتاد
نورآن صد خانه را تویك شمر      که نماند نور این بی آن دگر
تـا بود خورشید تابـان بر افق      هست در هر خانه نـور او قنق
بازچون خورشید جان‌آفل‌شود      نـور جملهٔ خانها زایل شود
این مثال نـور آمد مثل نـی      مر تـرا هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو      پـردهای گنده را بر بـافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد      دیدهٔ ادراك خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد      ور بگیرد پـاش بستانـد لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام      عقل ودین را پیشوا کن والسلام
اندرین‌آهنگ‌منگرسست‌وپست      کاندرین ره صبروشق انفس است

## بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا پاك چون کعبه همایون چون منی
در بناأش دیده می‌شد کرّ و فر نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز کُه می‌سکست فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده نور ز آهك پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده وآن در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت نیست چون دیوارها بی جان وزشت
چون درو دیوار تن با آگهیست زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال با بهشتی در حدیث و در مقال
ز آنك جنت را نه ز آلت بسته‌اند بلك از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مردهٔ بدست وآن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پرخلل وآن باصل خود که علمست وعمل
هم سریرو قصر وهم تاج وثیاب با بهشتی درسؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود خانه بی مکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد بی کناس از توبهٔ روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد حلقه و در مطرب و اقوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان درشدی هر بامداد مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت ولحن وساز که بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود در حشم تأثیر آن محکم بود

## قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنك ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر مُنبر برفت    چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست    رفت بوبکر و دوم پایه نشست
برسوم پایه عمر در دور خویش    از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت    بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول    کآن دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری    چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم    وهم آید که مثال عمّرم
بر دوم پایه شوم من جای جو    گویی بوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی    وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود    تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان    یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام    پر شده نور خدا آن صحن و بام
هرك بینا ناظر نورش بدی    کور زآن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور    که بر آمد آفتابی بی فتور
لیك این گرمی گشاید دیده را    تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی    زآن تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم    از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن    پارهٔ راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد زآفتاب    صد چنین والله اعلم بالصواب
وآنك او آن نور را بینا بود    شرح او کی کار بوسینا بود

ورشود صد تو که باشد این زبان — که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را — تیغ اللّهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند — آن سری کز جهل سرها میکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا — ورنه خود دستش کجا وآن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی — این بتقدیر آمدست ار او بدی
اززبان تا چشم کو پاك از شکست — صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان — حق چو خواهد میرسد در یکزمان
صد اثر در کانها از اختران — می رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است — اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین — در اثر نزدیك آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تازحل — دم بدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب — طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاك اختر وش مدد — سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوّام ما — باطن ما گشته قوّام سما

## در بیان آنك حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود وعلم این حکما درحقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم اصغر توی — پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آنشاخ اصل میوه است — باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کآدم وانبیا    خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون    رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من زآدم زاده ام    من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملك    وزپی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زایید در معنی پدر    پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل    خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندریك زمان ازآسمان    می رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز    کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می رود در هر زمان    جسم طبع دل بگیرد زامتنان
این دراز و کوتهی مرجسم راست    چه درازو کوته آنجا که خداست
چون خدا مرجسم را تبدیل کرد    رفتنش بی فرسخ وبی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام    عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلهٔ چشم برهم میزنی    در سفینه خفتهٔ ره می کنی

## تفسیر این حدیث که مَثَلُ اُمّتی کَمَثَلِ سَفینة نوح مَنْ تَمسّكَ بها نجا ومَن تَخلّفُ عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من    همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما واصحابم چوآن کشتی نوح    هرك دست اندرزند یابد فتوح
چونك باشیخی تو دوراز زشتیی    روز و شب سیاری و در کشتیی
درپناه جان جان بخشی توی    کشتی اندر خفتهٔ ره میروی
مسکل از پیغمبر ایام خویش    تکیه کم کن برفن وبرکام خویش
گرچه شیری چون روی ره بیدلیل    خویش بین و در ضلالی و ذلیل

هین مپرالا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یك زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یك زمان چون خاك سبزت میکند / یکزمان پرباد و گبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیك او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر / بلك چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نُهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سُمش مس میکند / تا جهان حس را پس می کند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنانك تاخت جانها از عدم
بردریدی درسخن پردهٔ قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلك بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت صد تا شود / جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهرخود / چونك هرسرمایهٔ تو صد شود

**قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سباسوی سلیمان علیه‌السلام**

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید

برسرزر تـا چهل منزل بـراند  تا که زر را درنظر آبـی نمـاند
بارهـا گفتند زر را وا بـريم  سوی مخزن ماچه بیگاراندریم
عرصهٔ کش خاك زر ده دهیست  زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هـدیه تـا الـه  عقل آنجا کمترست از خاك راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید  شرمساریشان همی واپس کشید
بـاز گفتنـد ار کساد و ار روا  چیست بر مـا بنده فرمانیم مـا
گر زرو گر خاك مارا بردنیست  امـر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس بـرید  هم بفرمان تحفه را بـاز آورید
خندش آمدچون سلیمان آن بدید  کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مـرا هدیـه دهید  بلك گفتم لایـق هـدیه شوید
که مرا از غیب نادرهدیهاست  که بشر آنرا نیارد نیز خواست
میپرستید اختری کـوزر کند  رو بـاو آرید کـو اختر کند
مـی پرستید آفتـاب چرخ را  خوار کـرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امرحق طباخ مـاست  ابلهی باشد که گوییم اوخداست
آفتـابت گربگیرد چون کنی  آن‌سیاهی‌زوتوچون‌بیرون کنی
نه بـدرگاه خـدا آری صداع  که سیاهی را ببر واده شعـاع
گر کشندت‌نیم‌شب خورشید کو  تـا بنالی یا امـان خواهی ازو
حادثـات اغلب بشب واقع شود  وآن زمان معبود او غـایب‌بود
سوی حق گر راستانه خم شوی  وارهی از اختران محرم شوی
چون‌شوی‌محرم گشایم با تو لب  تـا ببینی آفتـابی نیم شب
جز روان پـاك او را شرق نـه  درطلوعش روز وشب را فرق نه
روزآن باشد کـه او شارق شود  شب نماند شب چو او بارق شود

چون نماند ذره پیش آفتاب　　همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود　　دیده‌پیشش کندوحیران‌می‌شود
همچو ذره بینیش در نورعرش　　پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوارومسکین بینی اورا بی‌قرار　　دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یك مأثری　　بردخان افتاد گشت‌آن اختری
نادرا کسیری که ازوی نیم تاب　　بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یك عمل　　بست چندین خاصیت رابرزحل
باقی اخترها و گوهرهای جان　　هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب　　دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد بپیش آن نظر　　شعشمات آفتاب با شرر
کآن نظرنوری و این ناری بود　　نار پیش نور بس تاری بود

## کرامات و نورشیخ عبدالله مغربی قدس‌الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی　　شصت سال از شب ندیدم‌من‌شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال　　نه بروز و نه بشب نه زاعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او　　شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو　　او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس‌ناکرده می گفتی بشب　　هین گوآمدمیل کن‌درسوی‌چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست　　میل کن‌زیرا که‌خاری‌پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس　　گشته وپایش چو پاهای عروس
نه زخاك ونه زگل بروی اثر　　نه از خراش خار وآسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای　　کرده‌مغرب‌راچومشرق‌نورزای
نور این‌شمس‌شموسی‌فارس است　　روزخاص وعام را او حارس‌است

چون نباشد حارس آن نور مجید    که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان    در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می رود آن نور پاك    می کند هرره زنی را چاك چاك
یوم لا یخزی النّبیّ راست دان    نور یسعی بین أیدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون    از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ    نور جان والله اعلم بالبلاغ

## بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بآن هدیها کی آورده بودند سوی بلقیس ودعوت کردن بلقیس را بایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل    زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید    کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست    زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوندست آن    کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب    کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید    گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او    پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان    ناگرفته مرورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه می کند    آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر    من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم    پس بدانی کز تو من غافل نیم

## قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت — تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرّار دو دل — موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست — گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو — سنگ میزان هرچ خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنك گل خورد — سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر — نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیك هم یك چیز هست — کآن ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود — دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگ از گلست — این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو زاعتداد — او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست — هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشهٔ او دیر ماند — مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل خور ناشکفت — گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان — چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد — که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری — رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی زمن لیك از خری — من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم — که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را زآزمود — پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زآن دانه نظر خوش می‌کند　　　دانه هم از دور راهش می‌زند
گر زنای چشم حظی می‌بری　　　نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست وسم　　　عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف　　　ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف　　　در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان　　　بلك من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستند خود مملوك ملك　　　مالك ملك آنك بجهید او زهلك
باز گونه‌ای اسیر این جهان　　　نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان　　　چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

**دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولانرا و دفع وحشت و آزار از دل ایشان وعذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان**

ای رسولان می‌فرستمتان رسول　　　رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچ دیدیت ازعجب　　　باز گویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم　　　ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آنك گر خواهد همه خاك زمین　　　سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زر گزین　　　روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم　　　خاکیانرا سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم　　　ما شما را کیمیا گر می‌کنیم
ترك آن گیرید گر ملك سباست　　　که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنك تختش خواندهٔ　　　صدر پنداری و بر در ماندهٔ
پادشاهی نیستت بر ریش خود　　　پادشاهی چون کنی بر نیك وبد

بی مراد تو شود ریشت سپید  شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالكُ الملکست هر کس سر نهد  بی جهان خاك صد ملکش دهد
لیك ذوق سجدهٔ پیش خدا  خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها  ملك آن سجده مسلّم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی  بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ  ملك را برهم زدندی بی درنگ
لیك حق بهر ثبات این جهان  مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج  که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ  آخر آن از تو بماند مُردَریگ
همره جانت نگردد ملك و زر  زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ  یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی بنام  جان که یا بُشریَ هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر  کمترین آنك نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را زاختلال  مینماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند  تا که شد کانها برِ ایشان نژند

**دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان اورا و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بداد آن مشایخ**

آن یکی درویش گفت اندر سمر  خضریانرا من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزیِّ حلال  از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند  میوها زآن بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را  در دهان تو بهمت‌های ما

هین بخور پاك و حلال و بی حساب    بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زآن رزق نطقی رو نمود    ذوقِ گفت من خردها می ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان    بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم    چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت    غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر    زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یك دو حبه‌ام    دوختـه در آستین جبه‌ام

**نیت کردن او کی این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او**

آن یکی درویش هیزم می کشید    خسته و مانده زبیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم    زین سپس ازبهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست    رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونك من فارغ شدستم از گلو    حبهٔ چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش    تا دو سه روزك شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او    زآنك سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشهٔ    چون چراغی در درون شیشهٔ
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر    بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منگید با خود زیر لب    در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوك    كَیفَ تَلقَی الرِّزقَ اِن لَم یَرزُقوك
من نمی کردم سخن را فهم لیك    بر دلم میزد عتابش نیك نیك
سوی من آمد بهیبت همچو شیر    تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد    لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند　　که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که مینا گر شود　　این زمان این تنگ هیزم زر شود
درزمان دیدم که زر شد هیزمش　　همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه　　چونک با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار　　بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود　　بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
درزمان هیزم شد آن اغصان زر　　مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت　　سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم　　پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا　　پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سرفشان　　کآن بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را　　چون بیابی صحبت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه　　سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر　　پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری　　ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوتی　　بخشش محض است این از رحمتی

**تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان**

همچنان که شه سلیمان در نبرد　　جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود　　که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی‌خطر　　جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد　　کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید　　سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمامْ　　زود که اِنَّ اللهَ یَدعُو بالسَّلام

هین بیآ ای طـالب دولت شتاب　　که فتوحست این‌زمان‌وفتح‌باب
ای کـه توطالب نهٔ تـو هم بیآ　　تـا طلب یـابی ازین یار وفـا

**سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس‌الله سره و ترك ملك خراسان**

ملك برهم زن توادهم وار زود　　تـا بیـابی همچو او ملك خلود
خفته بود آن شه شبانه برسریر　　حارسان بربـام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود　　که کند ز آن دفع دزدان‌ورنود
اوهمی دانست کآن کو عادلست　　فـارغست از واقعه ایمن دلست
عـدل بـاشد پاسبان کامهـا　　نه بشب چوبك زنـان بر بامهـا
لیك بد مقصودش از بانگ‌رباب　　همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نـالهٔ سرنـا و تهدیـد دهل　　چیز کی مانـد بدآن ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این‌لحنها　　از دوار چـرخ بگرفتیم مـا
بانگ گردشهای چرخست اینکه‌خلق　　مـی سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنـان گـویند کآثار بهشت　　نغز گردانیـد هـرآواز زشت
مـا همه اجـزای آدم بوده ایم　　در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه‌برماریخت‌آب‌و گل‌شکی　　یادمان آمـد از آنها چیز کی
لیك چون آمیخت باخاكِ کرب　　کی دهنداین‌زیرواین‌بم‌آن طرب
آب‌چون‌آمیخت‌بابول وُ کمیز　　گشت‌زآمیزش مزاجش‌تلخ‌وتیز
چیز کی ازآب هستش در جسد　　بول گیـرش‌آتشی را مـی کشد
گرنجس‌شدآب‌این‌طبعش‌بماند　　کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمـد سماع　　کـه درو بـاشد خیال اجتماع
قوتی گیـرد خیـالات ضمیر　　بلك‌صورت گرددازبانگ‌وصفیر
آتش عشق از نواهـا گشت تیز　　آنچنانك آتش آن جوز ریـز

**حکایت آن مرد تشنه‌کی از سرجو زبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و بآب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و اورا چوسماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد**

در نغولی بودآب آن تشنه راند　　بردرخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد ازجوزبن جوز اندرآب　　بانگ می‌آمدهمی دید اوحباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی　　جوز ها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر　　آب دربستیست از تو دور در
تا تواز بالا فرو آیی بزور　　آب جویش برده باشدتا بدور
گفت‌قصدم‌زین‌فشاندن‌جوز نیست　　تیز تر بنگر برین ظاهرمه‌ایست
قصد من آنست کآید بانگ آب　　هم ببینم برسرآب این حباب
تشنه‌راخودشغل‌چه‌بود درجهان　　گرد پای حوض گشتن جاودان
گردجو و گردآب وبانگ‌آب　　همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنان مقصودمن زین مثنوی　　ای ضیآء الحق حسام‌الدین توی
مثنوی اندر فروع و دراصول　　جمله آن تست کردستی قبول
درقبول آرند شاهان نیك وبد　　چون قبول‌آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده　　چون‌گشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز توست　　قصدم از انشایش آواز توست
پیش من آوازت آواز خداست　　عاشق از معشوق‌حاشا که‌جداست
اتصالی بی تکیّف بی قیاس　　هست رب‌الناس را با جان ناس
لیك گفتم ناس من نسناس نی　　ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی　　تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خواندهٔ　　لیك جسمی در تجزی ماندهٔ

ملك جسمت را چو بلقيس اى غبى — ترك كن بهر سليمان نبى
مى كنم لاحول نه از گفت خويش — بلك از وسواس آن انديشه كيش
كو خيالى مى كند در گفت من — در دل از وسواس و انكارات ظن
مى كنم لاحول يعنى چاره نيست — چون ترا در دل بضدم گفتنيست
چونك گفت من گرفتت در گلو — من خمش كردم تو آن خود بگو
آن يكى نايى خوش نى مى زدست — نا گهان از مقعدش بادى بجست
ناى را بر كون نهاد او كه زمن — گر تو بهتر مى زنى بستان بزن
اى مسلمان خود ادب اندر طلب — نيست الا حمل از هر بى ادب
هر كرا بينى شكايت مى كند — كه فلان كس راست طبع و خوى بد
اين شكايت گر بدان كه بدخوست — كه مر آن بدخوى را او بدگوست
ز آنك خوش خو آن بود كو در حمول — باشد از بدخو و بد طبعان حمول
ليك در شيخ آن گله ز امر خداست — نه پى خشم و ممارات و هواست
آن شكايت نيست هست اصلاح جان — چون شكايت كردن پيغمبران
نا حمولى انبيا از امر دان — ورنه حمالست بدرا حلمشان
طبع را كشتند در حمل بدى — نا حمولى گر بود هست ايزدى
اى سليمان درميان زاغ و باز — حلم حق شو با همهٔ مرغان بساز
اى دوصد بلقيس حلمت را زبون — كه اهدِ قومى اِنّهم لا يعلمون

## تهديد فرستادن سليمان عليه‌السلام پيش بلقيس كى اصرار مينديش بر شرك و تأخير مكن

هين بيا بلقيس ورنه بد شود — لشكرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر كند — جان تو با تو بجان خصمى كند
جمله ذرات زمين و آسمان — لشكر حقند گاه امتحان

بادرا دیدی که باعادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچ برفرعون زد آن بحر کین / وآنچ باقارون نمودست این زمین
وآنچ آن بابیل باآن پیل کرد / وآنچ پشه کلهٔ نمرود خورد
وآنك سنگك انداخت داودی بدست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق درفعل درس / درمیان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کورا فشار / دردچشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونك جان جان هر چیزی ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملك را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همهٔ ملك آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که توبی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خودبی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یك زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی　　که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش　　صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود ست　　آن عرض باشد که فرع او شد ست
گر تو آدم زادهٔ چون او نشین　　جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خُم که اندر نهر نیست　　چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
اینجهان خمست و دل چون جوی آب　　اینجهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

**پیدا کردن سلیمان علیه‌السلام که مرا خالصاً لامر الله جهدست در ایمان تو، یك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حس تو و نه درملك تو ، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله**

هین بیا که من رسولم دعوتی　　چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم　　نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما　　چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده　　بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت　　زین شدن تا آن شدن فرقیست رفت
این در آید سر نهند او را بتان　　آن در آید سر نهد چون امتان
اینجهان شهوتی بتخانه‌ایست　　انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیك شهوت بندهٔ پاکان بود　　زر نسوزد زآنك نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر　　اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان　　زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش　　در رخ آتش همی خندد زرکش
جسم ما روپوش ما شد در جهان　　ما چو دریا زیر این کَه در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین　　　کین نظر کرد ست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را　　　با کفِ گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاك و صد خاکسترش　　　بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد کو بپوشد روی آب　　　طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار　　　دود از ین ملك دو سه روزه بر آر

## باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره

بر سر تختی شنید آن نیك نام　　　طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا　　　گفت باخود این چنین زهره کرا
بانك زد بر روزن قصر او که کیست　　　این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب　　　ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران　　　گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه　　　چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بُد دیگر او را کس ندید　　　چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی اش پنهان و او در پیش خلق　　　خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد　　　همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف　　　جملهٔ عالم ازو لاف ند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق　　　غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند　　　مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان　　　نك ندایی می‌رسد از آسمان
ز آن ندا دینها همی گردند گبز　　　شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور　　　مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین　　　این گذشت الله أعلم بالیقین

## بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصحیت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هریکی را اندرخورد مشکلات دین ودل او وصید کردن هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ وطعمهٔ او

قصه گویم از سبا مشتاق وار    چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها    عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم    مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من أشباحها    عزة الاشباح من ارواحها
أیها العشاق السقیا لکم    أنتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا    ذاك ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا    بانگ هرمرغی که آید میسرا
چون بمرغانت فرستادست حق    لحن هر مرغی که بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو    مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را توخوش دار ومعاف    مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز    باز را از حلم گو و احتراز
وآن خفاشی را که ماند او بینوا    می کنش با نور جفت وآشنا
کبک جنگی را بیاموزان توصلح    مر خروسانرا نما اشراط صبح
همچنان میرود ز هدهد تاعقاب    ره نما والله اعلم بالصواب

## آزاد شدن بلقیس از ملك ومست شدن او ازشوق ایمان والتفات همت اواز همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الاازتخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا    یك صفیری کرد بست آنجمله را
جز مگر مرغی که بدبی جان وپر    یا چوماهی گنگ بود ازاصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد    پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونك بلقیس ازدل وجان عزم کرد    بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترك مال وملك كرد او آنچنان         كه بترك نام وننگ آن عاشقان
آن غلامان و كنيزان بناز         پيش چشمش همچو پوسيده پياز
باغها و قصرها و آب رود         پيش چشم ازعشق گلخن مينمود
عشق در هنگام استيلا و خشم         زشت گرداند لطيفانرا بچشم
هر زمرد را نمايد گندنا         غيرت عشق اين بود معنى لا
لا اله الا هو اينست اى پناه         كه نمايد مه ترا ديگ سياه
هيچ مال وهيچ مخزن هيچ رخت         مى دريغش نامد الاجز كه تخت
پس سليمان از دلش آگاه شد         كز دل او تا دل او راه شد
آنكسى كه بانگ موران بشنود         هم فغان سر دوران بشنود
آنك گويد راز قالت نملة         هم بداند راز اين طاق كهن
ديد ازدورش كه آن تسليم كيش         تلخش آمد فرقت آن تخت خويش
گر بگويم آن سبب گردد دراز         كه چرا بودش بتخت آن عشق وساز
گرچه اين كلك قلم خود بى حسيست         نيست جنس كاتب اورا مونسيست
همچنين هر آلت پيشه ورى         هست بى جان مونس جان ورى
اين سبب را من معين گفتمى         گر نبودى چشم فهمت را نمى
از بزرگى تخت كز حد مى فزود         نقل كردن تخت را امكان نبود
خرده كارى بود تفريقش خطر         همچو اوصال بدن با همدگر
پس سليمان گفت گرچه فى الاخير         سرد خواهد شد برو تاج وسرير
چون زوحدت جان برون آرد سرى         جسم را با فر او نبود فرى
چون بر آيد گوهر از قعر بحار         بنگرى اندر كف وخاشاك خوار
سر بر آرد آفتاب با شرر         دم عقرب را كه سازد مستقر
ليك خود با اين همه بر نقد حال         جست بايد تخت اورا انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا کودکانه حاجتش گردد رو
هست بر ما سهل و او را بس عزیز تا بود برخوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز همچو دلق و چارقی پیش ایا
تا بداند در چه بود آن مبتلا از کجاها در رسید او تا کج
خاك را و نطفه را و مضغه را پیش چشم ما همی دارد خد
کز کجا آوردمت ای بد نیت که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن مُنکر این فضل بودی آن زما
این کرم چون دفع آن انکارتست که میان خاك میکردی نخس
حجت انکار شد انشار تو از دوا بدتر شد این بیمار ت
خاك را تصویر این کار از کجا نطفه را خصمی و انکار از کج
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی فکرت و انکار را منکر بد
از جمادی چونك انکارت برست هم ازین انکار حشرت شد درس
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست کز درونش خواجه گوید خواجه نیس
حلقه زن زین نیست دریابد که هست پس ز حلقه بر ندارد هیچ دس
پس هم انکارت مبیّن می کند کز جماد او حشر صدفن می کن
چند صنعت رفت ای انکار تا آب و گل انکار زاد از هل ات
آب و گل می گفت خود انکار نیست بانك می‌زد بی‌خبر که اخبار نیس
من بگویم شرح این از صد طریق لیك خاطر لغزد از گفت دقی

## چاره کردن سلیمان علیه‌السلام دراحضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن حاضر آرم تا توزین مجلس شد
گفت آصف من باسم اعظمش حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود لیك آن از نفخ آصف رو نمو

حاضر آمد تخت بلقیس آنزمان / لیك ز آصف نه ازفن عفریتیان
گفت حمدالله برین وصد چنین / کـه بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ ِ نقش کَند / ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بی خبر / دیده ازجان جنبشی و اندك اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنك / که سخن گفت و اشارت کرد سنك
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سك انداخت زود
گفت گرچه نیست آنسك بر ِقوام / لیك ما راا استخوان لطفیست عام

**قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان برعظمت کار مصطفی صلی الله علیه وسلم**

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تـا زداید داستـان او غمت
مصطفی را چون زشیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان وورد
می گریزانیدش از هر نیك و بد / تـا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تـافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیك اوست بخت
ای حطیم امروز بی شك از نوی / منزل جانهای بـالایی شوی
جان پاکان طُلَّب طلب وجوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زآن صدا / نـه کسی در پیش نـه سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا ... شد پیاپی آن ندارا جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او ... تا کند آن بانك خوش راحست وجو

چشم میانداخت آن دم سو بسو ... که کجا است آن شه اسرار گو

کین چنین بانك بلنداز چپ و راست ... میرسد یارب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد ... جسم لرزان همچوشاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید ... مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش ... گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت ... که که بر دردانه ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست ... ما ندانستیم کآنجا کود کیست

ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان ... که از و گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش ... کاختران گریان شدند از گریه اش

**حکایت آن پیر عرب کی دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان**

پیر مردی پیش آمد با عصا ... کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی . ... این جگرها را زماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد ... پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها ... می رسید و می شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا ... طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا

تا ببینم این ندا آواز کیست ... که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه از کسی دیدم بگرد خود نشان ... نه ندا می منقطع شد یکزمان

چونك واگشتم ز حیرتهای دل ... طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار ... که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل ... او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا  مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر  کش بود از حال طفل من خبر
برد اورا پیش عُزی کین صنم  هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم  چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد اورا سجود و گفت زود  ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها  کردهٔ تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو  فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از اومید تو  آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گمشدست  نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جملهٔ بتان  سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست وجوست  آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو  ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما  وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید  آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز  هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو  تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست  هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان  زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن  پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا  پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنانک اندر زمستان مرد عور  او همی لرزید و می گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را  آن عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من درمحنتم        حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می کند        ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها می‌دهد        سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان        غیبیان سبز پرّ آسمان
از که نالم با که گویم این گله        من‌شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست        این‌قدر گویم که طفلم گم‌شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون        خلقْ بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شادباش        سجدهٔ‌شکر آر و رو را کم‌خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو        بلک عالم یاوه گردد اندرو
هرزمان ازرشک‌غیرت‌پیش‌وپس        صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کآن بتان ذوفنون        چون شدنداز نام‌طفلت سرنگون
این‌عجب قرنیست برروی زمین        پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین‌رسالت سنگها‌چون ناله‌داشت        تاچه خواهدبر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش        تو نهٔ مضطر که بنده بودیش
او که‌مضطر اینچنین ترسان شدست        تا که بر‌مجرم چها خواهندبست

**خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه‌السلام وطالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه‌السلام**

چون خبر یابید جد مصطفی        از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها        که بمیلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست        دست‌بر‌سینه همی‌زدمی گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز        کای خبیر ازسرّ‌شب وز رازروز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی    تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر    تا شوم مقبول این مسعود در
یاسرو سجدهٔ مرا قدری بود    تا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم    دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه زماست    ماهمه مِسّیم واحمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو    من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنك فضل تودرین طفلیش داد    کس‌نشان ندهدبصدساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو    بروی او دریست از دریای تو
من‌هم اورا می شفیع آرم بتو    حال او ای حال دان بامن بگو
ازدرون کعبه آمد بانگ زود    که‌هم‌اکنون‌رخ‌بتوخواهدنمود
بادوصد اقبال او محفوظ ماست    بادوصدطلب‌ملك محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم    باطنش را از همه پنهان کنیم
زرّ کان بودآب‌وگل‌مازرگریم    که کهش‌خلخال‌و که‌خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم    گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت بر سازیم ازو    گاه تاج فرقهای ملك جو
عشقها داریم با این خاك ما    زآنك افتادست در قعدهٔ رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم    که هم‌اورا پیش شه‌شیدا کنیم
صدهزاران عاشق و معشوق ازو    درفغان و درنفیر و جست‌وجو
کار ما اینست بر کوری آن    که بکار ما ندارد میل‌جان
این‌فضیلت خاك‌راز آن رو دهیم    که نواله پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاك شکل اغبری    وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش باباطنش گشته بجنگ    باطنش‌چون گوهروظاهرچوسنگ

طاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش مُنکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
ز آنک ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صدهزاران خندهاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را بر آریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می زند / شحنه آن از عصر پیدا می کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مُقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی زمادر جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونک در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هرک کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزند با هر نورکُش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده درخار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خارفاش / کای عدوی دزد زین دردورباش
خارپشتا خار حارس کردهٔ / سر چو صوفی در گریبان بردهٔ
تا کسی دوچار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خُو بدست / هردو عالم خود طفیل او بُدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم     چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست     ای علیمِ السِّر نشان ده راه راست

**نشان خواستن عبدالمطلب از موضوع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن**

از درون کعبه آوازش رسید     گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت     پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش     ز آنك جدش بود زاعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه     مهتران بزم و رزم و مَلحمه
این نسب خود پوست او را بوده است     کز شهنشاهان مِه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاك     نیست جنسش از سملك کس تا سماك
نور حق را کس نجوید زاد و بود     خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب     برفزاید بر طراز آفتاب

**بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را**

خیز بلقیسا بیآ و ملك بین     بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی     تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد     هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن     که منم شاه و رئیس گولخن

**مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان کی ابنای جنس وی‌اند نعره زنان که یالیت قومی یعلمون**

آن سگی در کوگدای کور دید     حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ایم این را ولی باری دگر     شد مکرر بهر تأکید خبر

کور گفتش آخر آن یـاران تو    بر که انداین دم شکاری صیدجو
قوم تو در کوی می گیرند کور    درمیان کوی می گیری تو کور
تـرك این تزویـر گوشیخ نفور    آب‌شوری جمع کرده‌چند کور
کین مریدان من ومن آب شور    می‌خورنداز من همی گردند کور
آب خود شیرین کن‌از بحرلدن    آب بدرا دام این کوران مکن
خیز شیران خـدا بین گور گیر    توچوسگ‌چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صیدِ غیردوست دور    جمله شیرو شیر گیرومست نور
درنظـارهٔ صیـد و صیـادی شه    کـرده ترك صید ومرده دروله
همچومرغ مرده‌شان بگرفته یار    تا کند او جنس ایشانـرا شکار
مرغ مرده مضطر اندروصل و بین    خوانـدهٔ القلبُ بین اِصبعین
مرغ مرده‌ش‌را هر آنك‌شدشکار    چون ببیند شد شکار شهریـار
هرك او زین‌مرغ‌مرده‌سربتافت    دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من    عشق شه بین در نگهداری مـن
من نه مردارم مراشه کشته‌است    صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود ازبال‌وپر    جنبشم اکنون زدست دادگـر
جنبش فانیم بیرون شد زپوست    جنبشم‌باقیست اکنون‌چون‌ازوست
هـرك کژ جنبد بپیش جنبشم    گرچه سیمرغست‌زارش میکشم
هین مـرا مرده مبین گر زنـدهٔ    در کف شاهم نگر گـر بنـدهٔ
مرده زنده کرد عیسی از کرم    مـن بکف خـالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خـدا    بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام‌لیکن‌هر آنکو یافت‌جان    از دم من او بمـاند جـاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد    شادآنکوجان‌بدین عیسی سپرد

من عصاام در کف موسی خویش　　موسیم پنهان و من پیدا بپیش
بـر مسلمانـان پـل دریـا شوم　　بـاز بر فرعـون اژدرهـا شوم
این‌عصـا را ای پسر تنها مبـین　　که عصـابی کَف حق نبود چنین
موج طوفان‌هم‌عصا بُد کوزدرد　　طنطنهٔ جـادو پرستانرا بخورد
گر عصاهـای خـدا را بشمرم　　زرق ایـن فـرعونیانرا بر درم
لیك زین‌شیرین گیای زهرمند　　ترك کن تاچند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعـون و سری　　از کجا بـاید جهنم پـروری
فربهش کن آنگهش کش‌ای‌قصاب　　زآنك‌بی‌بر گند در دوزخ کلاب
گرنبودی‌خصم ودشمن درجهان　　پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن‌خشمست‌خصمی‌باشدش　　تـا زید ور نی رحیمی بکشدش
بس بماندی لطف بی قهرو بـدی　　پس کمال پادشاهی کی بـدی
ریش خندی کرده‌اندآن‌منکران　　بـر مثلهـا و بـیان ذاکـران
تواگر خواهی بکن‌هم ریشخند　　چندخواهی زیست‌ای‌مردارچند
شـاد بـاشید ای محبان درنیاز　　برهمین در که شود امروز بـاز
هرحویجی باشدش‌ُکردی‌دگر　　در میان باغ از سیـر و کبـر
هریکی‌باجنس‌خوددر کردخود　　از برای پختگی نـم می خورد
تـو که کرد زعفرانی زعفران　　باش و آمیزش مکن بادیگران
آب میخور زعفرانا تـا رسی　　زعفرانـی انـدرآن حلوا رسی
درمکن‌در کردشلغم پوزخویش　　که‌نگردد باتواوهم‌طبع‌وکیش
تو بکردی او بکردی مودعـه　　زآنك ارضُ الله آمد واسعه
خاصه‌آن ارضی که از پهناوری　　درسفر کم میشود دیو و پـری
انـدر آن بحر بیابـان و جبال　　منقطع میگردد اوهـام وخیال

این بیابان در بیابانهای او … همچو اندر بحرِ پریک تای مو
آب استاده که سیرستش نهان … تازه تر خوشتر زجو های روان
کودرون خویش چون جان درروان … سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب … ای خطیب این نقش کم کن بر آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز … زین خسیسان کسادافگن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار … پیش از آنک مرگ آرد گیرودار
بعداز آن گوشت کشد مرگ آنچنان … که چودزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تاچند باشی نعل دزد … گرهمی دزدی بیآ و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود … تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست … که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیآ باری ببین … ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان … ظاهراً حادی میان دوستان
بوستان با او روان هرجا رود … لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوها لابه کنان کز من بچر … آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می کن برفلک بی پروبال … همچو خورشیدو چو بدروچون هلال
چون روان باشی روان وپای نی … می‌خوری صدلوت ولقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت … نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم توشاه وهم تولشکرهم توتخت … هم تو نیکوبخت باشی هم توبخت
گرتو نیکوبختی وسلطان زفت … بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا … دولت خودهم توباش ای مجتبی
چون توباشی بخت خودای معنوی … پس تو که بختی زخود کی گم شوی
توزخود کی گم شوی ایخوش خصال … چونک عین تو تراشد ملک و مال

## بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه‌السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز
چونك او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد
یك گروه از عشق و قومی بی‌مراد — همچنانك در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله — می کشد شان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله
می کشاندشان سوی کسب و شکار — می کشاندشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیك و سوی بد — گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه — قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتشست — اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونك آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود — آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیارابیده بود — حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوله را که بر آرایید غول — پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او — کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می نمود — عکس غول حرص و آن خود خام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نه از عکس غیر — تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تابِ حرص از کار دنیا چون برفت    فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد غِرار    تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش    بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه میدیدم در این    خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیایی حرص بود    ز آن چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام    لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود    آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاك و سنگ نیست    لیك در بناش حرص و جنگ نیست
نه کتبشان مثل کتب دیگران    نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال    نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
هر یکی‌شانرا یکی فَری دگر    مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان    قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست    نیمشب جانشان سحر که بین شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم    نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام    که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند    جمله را املاك در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق    تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو    سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو    تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار    تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام    دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست    درسر و سرت سلیمانی کنیست

دیـو هم وقتی سلیمـانی کند  لیك هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیك  درمیان هردوشان فرقیست نیك

### قصهٔ شاعر وصله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه  برامید خلعت و اکرام و جـاه
شاه مُکرم بود فرمودش هزار  از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندك بود  ده هزارش هدیه واده تـا رود
ازچنو شاعر نُس ازتو بحردست  ده هزاری که بگفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه  تـا برآمد عُشر خرمن ازکفه
ده‌هزارش داد وخلعت درخورش  خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین‌سعی که بود  شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان‌الدین وزیر  آن حسن‌نام وحسنُ‌خلق‌وضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز  بر نبشت وسوی خانه رفت بـاز
بی‌زبان و لب همان نعمای شاه  مدح شه می‌کردوخلعت‌های‌شاه

### باز آمدن شاعر بعد چند سال باه‌ید همآن صله و هزار دینار فرمودن برقاعدهٔ خویش وگفتن وزیرنو هم حسن نام شاه را که این‌سخت بسیاراست وما را خرجهاست وخزینه خالیست ومن‌اورا بده یك‌آن خشنودکنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت  شاعر از فقر و عوزمحتاج گشت
گفت وقت فقر وتنگی دو دست  جست وجوی آزموده بهترست
درگهی را کآزمودم در کـرم  حاجت نـو را بدآن جانب برم

معنئ اللهُ گفت آن سیبویه ... یُوْلَهون فی‌الحوایج هُم لدیه
گفت اَلِهنافی حوایجنا اِلیك ... والتمسناها وجدناها لدیك
صد هزاران عاقل اندروقت درد ... جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند ... بربخیلی عاجزی کُدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش ... عاقلان کی جان کشیدندیش پیش
بلك جمله ماهیان در موجها ... جملهٔ پرّندگان بر اوجها
پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز ... اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلك خاك وباد وآب و هرشرار ... مایه زویابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان ... که‌فرومگذارم ای‌حق یك‌زمان
استُن من عصمت وحفظ تو است ... جمله مطویٌ یمین‌آن دو دست
وین‌زمین گوید که دارم برقرار ... ای که برآبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند ... دادن حاجت ازو آموختند
هر نبیی زو برآورده برات ... استعینوا مِنهُ صبراً او صلات
هین ازو خواهید نه از غیر او ... آب دریم جو مجو درخشك جو
ور بخواهی ازدگر هم او دهد ... بر کف میلش سخا هم او نهد
آن که مُعرض‌را زرقارون کند ... رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگرشاعر از سودای داد ... روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو ... پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود وبر ... زر نهاده شاعرانرا منتظر
پیششان‌شعری‌به‌ازصدتنگ‌شعر ... خاصه شاعر کو گهر آرد زقعر
آدمی اول حریص نان بود ... زآنك قوت ونان ستون جان‌بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل　　جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی زنان　　عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل اورا بر دهند　　در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و قرّ و زربخشی او　　همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق　　وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونك آن خلاق شکر و حمد جوست　　آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست　　پر شود ز آن باد چون خیك درست
ور نباشد اهل ز آن باد دروغ　　خیك بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق　　سرسری مشنو چو اهلی و مُفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح　　که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد　　شور اندر شکر احسان کآن نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند　　ای خنك آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها　　وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنك آنرا که او　　شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مُرد محسن لیك احسانش نمرد　　نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد　　تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن ز آنك شاعر بر گذر　　وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار　　بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از دُر درست　　بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار　　چون چنین بدعادت آن شهریار
لیك این بار آن وزیر پر زجود　　بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس　　گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس

کفت ای شه خرجها داریم ما    شاعری را نبود این بخشش جزا
من بــربع عشر ایــن ای مغتنم    مرد شاعر را خوش وراضی کنم
خلق کفتندش که اوازپیش‌دست    ده‌هزاران‌زین دلاور برده است
بعدشکر کلك خایی چون کند    بعد سلطانی کدایی چون کند
کفت بفشـارم ورا انـدر فشار    تــا شود زار ونــزار از انتظار
آنکه ار خاکش‌دهم از راه من    درربایدهمچو کلبرکك‌ازچمن
این بمن بکذار که‌استادم‌درین    کرتقاضاکــر بود هــم آتشین
از ثریّا کــر بپرد تا ثری    نرم کردد چون ببیند او مــرا
کفت‌سلطانش‌برو فرمان‌تراست    لیك‌شادش کن که‌نیکوکوی‌ماست
کفت او را و دوصد اومید لیس    توبمن بکذاروا‌ین برمن نویس
پس‌فکندش صاحب اندر انتظار    شد زمستان ودی و آمــدبهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد    پس زبون این غم و تدبیر شد
کفت اکر زرنه که‌دشنامم دهی    تــا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری کو برو    تا رهد این‌جان مسکین از کرو
بعد از آتش داد ربع عشر آن    ماند شاعر اندر انــدیشهٔ کران
کآن‌چنان‌نقدوچنان بسیار بود    این که دیراشکفت‌دستهٔ‌خاربود
پس‌بکفتندش که‌آن دستورراد    رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف زوهمی شدآن عطا    کم همی افتاد بخشش را خطا
این‌زمان اورفت وإحسانرا ببرد    اونمرد الحق بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید    صاحب سلاخ درویشان رسید
روبکیراینراوزاینجاشب کریز    تا نکیرد بانو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازو این هدیه را    بستدیم ای بــی‌خبر ازجهد مــا

روبایشان کرد و گفت ای مشفقان    از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن    قوم گفتندش که نامش هم‌حسن
گفت یارب نام آن و نام این    چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حَسن نامی که از یك کلك او    صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن    میتوان بافید ای جان صد رسن
برچنین صاحب چو شه اصغا کند    شاه و ملکش را ابد رسوا کند

**مانستن بدرأیی این وزیر دون در افساد مروت شاه**
**بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون**

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام    چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر    از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او    مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو    بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی    آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچ صد روز آن کلیم خوش خطاب    ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست    در وجودت ره زن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد    آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه برجایست هین از جا مشو    نیست چندان باخود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود    جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دست گیر    باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود    نام آن نورٌ علی نورٍ بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر    نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر    هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض — نه‌خرد یارونه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام — گر تو دیدستی رسان ازمن سلام
همچوجان باشدشه وصاحب چوعقل — عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد — سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل‌جزوی را وزیر خودمگیر — عقل کل‌را ساز ای سلطان وزیر
هر هوا را تو وزیر خود مساز — که بر آید جان پاکت از نماز
کین‌هوا پرحرص وحالی‌بین‌بود — عقل را اندیشه یوم دین بود
عقل را دو دیده در پایان کار — بهر آن گل می کشد اورنج خار
که نفرساید نریزد در خزان — بادِ هر خرطوم اخشم دوراز آن

**نشستن دیو برمقام سلیمان علیه‌السلام وتشبه کردن او بکارهای سلیمان‌علیه‌السلام وفرق ظاهرمیان هردوسلیمان ودیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن**

ور چه عقلت هست با عقل دگر — یارباش ومشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی — پای خود براوج گردونها نهی
دیو گر خودرا سلیمان نام کرد — ملك برد ومملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتنداین‌سلیمان بی‌صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
اوچوبیداریست‌این‌همچون‌وسن — همچنانك آن حسن بااین حسن
دیومی گفتی که‌حق برشکل من — صورتی کردست خوش براهرمن
دیورا حق‌صورت من داده است — تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان‌ازمکراین می گفت‌لیك — می‌نمود این‌عکس دردلهای‌نیك

نیست بازی با ممیّز خاصه او     که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل     می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند باخود درجواب     باز گونه می‌روی ای کژ خطاب
باز گونه رفت خواهی همچنین     سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر     هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را بردهٔ     دوزخی چون زمهریر افسردهٔ
ما ببوش وعارض وطاق و طرنب     سر کجا که خودهمی‌ننهیم‌سنب
وربغفلت ما نهیم او را جبین     پنجهٔ مانع بر آید از زمین
که منه‌آن سرمرین سرزیر را     هین مکن سجده مرین ادبار را
کردمی‌من‌شرح‌این‌بس‌جان‌فزا     گر نبودی غیرت و رشك خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر     تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی     روی پوشی می کند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز     از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او     در میان حد و فعل او را بجو

**در آمدن سلیمان علیه‌السلام هرروز درمسجد اقصی بعد از تمام‌شدن جهت عبادت وارشاد عابدان ومعتکفان ورستن عقاقیر درمسجد**

هرصباحی چون سلیمان آمدی     خاضع اندرمسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو     پس بگفتی نام و نفع خود بگو
توچه دارویی چیی نامت چیست     تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل ونام     که‌من‌آن‌را جانم واین‌را حمام
من مرین را زهرم واو را شکر     نام من اینست بر لوح از قدر

پس طبیبان ازسلیمان زآن گیا   عالم و دانـا شدنـدی مقتـدی
تـا کتبهای طبیبی ساختنـد   جسم را از رنج مـی پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست   عقل وحس‌راسوی بی‌سوره کجاست
عقل‌جزوی عقل استخراج‌نیست   جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد   لیک‌صاحب وحی تعلیمش دهـد
جمله حرفتها یقین از وحی بود   اوّل او لیک عقل‌آنـرا فـزود
هیچ حرفت‌را ببین کین عقل ما   تانـد او آموختن بی اوستا
گرچه اندرمکرموی اشکاف بد   هیچ پیشه رام بـی استـا نشد
دانش پیشه ازین عقل اربـدی   پیشهٔ بـی اوستا حـاصل شدی

**آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل اززاغ پیش از آنك درعالم علم گورکنی وگور بود**

کندن گوری که کمتر پیشه‌بود   کی زفکرو حیله و اندیشه بود
گربدی این فهم مرقـابیل را   کی نهادی بـر سراو هابیل را
که کجاغایب کنم این کشته را   این بخون و خاك درآغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهـان   بـر گرفته تیز می‌آمـد چنان
از هوا زیر آمـد و شد او بفن   از پـی تعلیم او را گـور کن
پس بچنگال اززمین‌انگیخت گرد   زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاك   زاغ از الهـام حق بد علمناك
گفت قابیل آه شه بر عقل من   که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر   عقل جزوی می کند هرسو نظر
عقل مـا زاغست نور خاصگان   عقل‌زاغ اوستادِ گور مردگان
جان کـه او دنبالهٔ زاغان پـرد   زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدواندر پی نفس چو زاغ  کو بگورستان برد نه‌سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل  سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هردم از سودای تو  می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده  پی‌بر ازوی پای رد بروی منه
زآنك حال این زمین باثبات  باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ورخود نی‌است  ترجمان هرزمین نَبت وی‌است
پس زمین دل که نبتش فکر بود  فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کَش یابم اندرانجمن  صدهزاران گل برویم چون چمن
ورسخن کُش یابم آن دم‌زن بمزد  می گریزد نکتها از دم چودزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست  جذب صادق نه چوجذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رَشَد  رشته پیدا نه‌و آن کت می کشد
اشتر کوری مهار تو رهین  تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار  پس نماندی این جهان دارالغرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود  سخرهٔ دیو سَتنبه می شود
در پی او کی شدی مانند حیز  پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف زقصابان بدی  کی پی ایشان بدآن دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سپوس  یا بدادی شیرشان از چاپلوس
وربخوردی کی علف هضمش شدی  گر زمقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست  چیست دولت کین دَوادو با لَتست
اولش دو دو بآخر لت بخور  جزدرین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجدکاری که بگرفتی بدست  عیبش این دم برتوپوشیده شدست
زآن همی تانی بدادن تن بکار  که بپوشید ازتو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین — زو رمیدی جانت بُعدَ المشرقین
حال کآخر زو پشیمان می‌شوی — گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جای ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم واشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست — این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی — زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود — نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو — حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست — پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست — ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را — ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی — از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست — عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان — کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری — تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو — خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا — کس نبردی کش کشان آن سو ترا
و آن دگر کاری کز آن هستی نفور — زآن بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن — عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما — تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی — رفت در مسجد میان روشنی

قاعدهٔ هر روز را میجست شاه    که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سربد آن چشم صفی    آن حشایش که شداز عامه خفی

**قصهٔ صوفی کی در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود**
**یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین**
**و مرغان و آثار رحمة الله تعالی**

صوفیی در باغ از بهر گشاد    صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول    شدملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر    این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا    سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس    آن برون آثار آثارست بس

باغها و سبزها در عین جان    بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب    که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست    عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور    پس نخواندی ایزدش دارالغرور

این غرور آنست یعنی این خیال    هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده    بر گمانی کین بود جنت کده

می گریزند از اصول باغ‌ها    بر خیالی میکنند آن لاغها

چونك خواب غفلت آیدشان بسر    راست بینند و چه سود است آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه    تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنك آنرا که پیش از مرگ مرد    یعنی او از اصل این رز بوی برد

**قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت**

پس سلیمان دید اندر گوشهٔ    نو گیاهی رسته همچون خوشهٔ

دید بس نادر گیاهی سبز و تر　　میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش　　او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان　　گفت خرّوبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود　　گفت من رستم مکان ویران شود
منکه خرّوبم خراب منزلم　　هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود　　که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین　　در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود　　مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان　　نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست　　یار بد خروب هرجا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او　　هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
بر کن از بیخش که گر سر برزند　　مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی　　همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس　　تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده　　اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین　　ربّنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت　　نه لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد　　که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صبّاغم توی　　اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی　　تا نگردی جبری و کژ کم‌تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی　　اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذرّیات او　　با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندان خوشی    که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی    کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن    کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس    کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است    چون چنین جنگد کسی کو بیره است
هرچه نفست خواست داری اختیار    هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست    زیرکی زابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار    کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین    نیست جیحون نیست جو دریاست این
وآنگهان دریای ژرف بی پناه    در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص    کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر    زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی    حسبی الله گو که اللّٰهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش    که غرورش داد نفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه مشید    منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد    که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما    چونك شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد    منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی    تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی    تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی    علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب    جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمم بـا وجود آب دان   علم نقلی بـاردم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس   رستگی زین ابلهی یـابی و بس

اکثر اهل الجنّه البله ای پـدر   بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبرو باد انگیزتست   ابلهی شو تـا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست   ابلهی کو واله و حیران هوست

ابلهانند آن زنـان دست بر   از کف ابله وز رخ یوسف نذر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فـرستاده عقول   مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این غفلت رود   هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترك کن طاق وطرنب   تا قلاووزت نجنبد تـو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناك   پیشهٔ او خستن اجسام پاك

سر بکوب آن را که سرّش این بود   خلق و خوی مستمرّش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن   تا رهد جان ریزه‌اش زآن شوم تن

وا ستان از دست دیـوانه سلاح   تـا ز تو راضی شود عدل وصلاح

چون سلاحش هست وعقلش نه ببند   دست او را ورنه آرد صد گزند

## بیان آنك حصول علم و مال و جاه مر بدگوهران را فضیحت اوست وچون شمشیریست کی افتادست بدست راه زن

بـدگهر را علم و فن آموختن   دادن تیغی بدست راه زن

تیغ دادن در کف زنگـی مست   به که آید علم نا کس را بدست

علم ومال و منصب وجاه وقران / فتنه آمد در کف بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زآن زشت خو
آنچ منصب می کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونک جاهل شاه حُکم مر شود
مال و منصب ناکسی کآرد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی داند قلاووزی کند / جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پی روان را غول ادباری گرفت
که بیا که ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خامِ غُمر
احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

## تفسیر یا اَیُّهَا الْمُزَمِّل

خواند مزمّل نبی را زین سبب / که برون آی از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان زننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قُمِ اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می بباید با لباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده — هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی — همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی — ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلك شد شب روان — سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچو سگان بر بدر تو — بانگ می دارند سوك صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا — از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را — تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه — صد ثواب واجر یابد از اله
هرك او چل گام کوری را کشد — گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار — جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین
هرك در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم — او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند — مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان — پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او بپیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناك — تا هزاران مرده بر روید زخاك
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نك منم

در نگرای سایل محنت‌زده      زین قیامت صدجهان افزون شده
ورنباشد اهل این ذکر و قنوت      پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب      چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد      لیك روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام      تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ      نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام      تنگ ترصد ره‌ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی      این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم      می رهد هر شوره را باران و نم

**دربیان آنك ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت ، شرح این هر دو درین قصه است که گفته می آید**

بود شاهی بود او را بندهٔ      مرده عقلی بود و شهوت زندهٔ
خردهای خدمتش بگذاشتی      بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرااش کم کنید      ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود وحرص اوفزون      چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گردِ خود کردی طواف      تا بدیدن جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری      هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یك بندم بسست      خود مدان کان دو ز فعل آن خسست

**در تفسیر این حدیث مصطفی علیه‌السلام کی ان‌الله تعالـــی خلق الملایکة و رکب فیهم العقل و خلـــق البهایم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی‌آدم و رکب فیهم العقـــل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملایکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم**

درحدیث آمد که یزدان‌مجید　　خلق عالم را سه گونه آفـرید
یك گره‌راجمله عقل‌وعلم‌وجود　　آن‌فرشته ست‌اوندانند جزسجود
نیست اندرعنصرش حرص‌و هوا　　نورِ مطلق زنده از عشق خـدا
یك گروه دیگر ازدانش تهی　　همچو حیوان‌از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف　　ازشقـاوت غـافلست و ازشرف
این سوم‌هست آدمی زاد و بشر　　نیم او زافرشته و نیمیش خـر
نیم‌خر خـود مایل سفلی بـود　　نیم دیگـر مایـل عقلی بـود
آندوقوم آسوده‌ازجنگ‌وحراب　　وین بشر با دو مخالف درعذاب
وین بشرهم‌زامتحان‌قسمت‌شدند　　آدمی شکلند و سه امت شدند
یك گره مستغرق مطلق شدند　　همچو عیسی باملك ملحق شدند
نقش آدم لیك مـعنی جبرئیل　　رسته از خشم وهوا وقال و قیل
از ریاضت رسته وززهد وجهاد　　گوییا از آدمی او خـود نزاد
قسم‌دیگر باخران ملحق شدند　　خشم محض‌وشهوت مطلق شدند
وصف جبریلی‌دریشان بودرفت　　تنگ‌بود آن‌خانه‌وآن‌وصف زفت
مرده گرددشخص کوبی‌جان‌شود　　خرشودچون‌جان‌او بی‌آن شود
زآنك‌جانی کآن‌نداردهست پست　　این‌سخن‌حقست‌وصوفی گفته‌است
او ز حیوانها فزونتر جان کند　　در جهان باریك کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید  آن زحیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن  درّها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه  یا نجوم و علم طبّ و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش  ره بهفتم آسمان برنیستش
این همه علم بنای آخرست  که عماد بودِ گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز  نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش  صاحب دل داند آنرا یا دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف  آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالاَنعاَم کرد آن قوم را  زآنك نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم  حسّهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند  انعکاس حسّ خود ازلوح خواند
همچو حس آنك خواب اورا ربود  چون شد او بیدار عکسیّت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین  ترك او کن لا احبّ الافلین

**در تفسیر این آیت که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً وقوله یضل به کثیراً ویهدی به کثیراً**

زآنك استعداد تبدیل و نبرد  بودش از پستی و آنرا فوت کرد
بازحیوان را چو استعداد نیست  عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کآن رهبرست  هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلاذر خورد او افیون شود  سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یك قسم دگر اندر جهاد  نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش  کرده چالیش آخرش با اولش

## چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه ، میل مجنون سوی حره میل ناقه واپس سوی کره ، چنانك گفت مجنون

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی  و انّی و ایّاها لمختلفان
همچومجنون اندچون ناقه‌ش یقین  می کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان  میل ناقه پس پی کره دوان
یك دم ار مجنون زخود غافل بدی  ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق وسودا چونك پر بودش بدن  می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنك او باشد مراقب عقل بود  عقل را سودای لیلی در ربود
لیك ناقه بس مراقب بود وچست  چون بدیدی اومهارخویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت ودنگ  روسپس کردی بکرّه بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی زجا  کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها  ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هردو عاشقیم  ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بروفق من مهر و مهار  کرد باید از تو صحبت اختیار
این دوهمره همدگر را راهزن  گمره آن جان کوفرو ناید زتن
جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ  تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها  در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن  پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها  همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال  مانده‌ام درره زشستت شصت سال
راه نزدیك و بماندم سخت دیر  سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خودرا زاشتر درفکند  گفت سوزیدم زغم تا چند چند

تنگ شد بر روی بیابان فراخ … خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر … که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست … از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست گفتا گو شوم … در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن … بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود … گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می گرد بر پهلوی صدق … غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا … و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس … کان فزود از اجتهاد جنّ و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام … که نهادش فضل احمد والسلام

## نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام … که سوی شه برنوشتست او پیام
قصهٔ پر جنگ و پرهستی و کین … میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر … هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان … بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آنرا پاره کن … نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیك فتح نامهٔ تن زپ مدان … ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب … کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم … زآنك در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را … تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب … زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان … متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو    تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری    زان نباید کم که دروی بنگری
که چه‌داری درجوال از تلخ و خوش    گر همی‌ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت راز سنگ    باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
درجوال آن کن که می باید کشید    سوی سلطانان و شاهان رشید

## حکایت آن فقیه بادستار بزرگ و آنك بر بود دستارش و بانگ می زد کی باز کن ببین که چه می بری آنگه ببر

یك فقیهی ژندها درچیده بود    در عمامهٔ خویش درپیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم    چون درآید سوی محفل درحطیم
ژنده ها از جامها پیراسته    ظاهراً دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت    چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پارهٔ دلق و پنبه و پوستین    در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح    تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریك مردی جامه کن    منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را    پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر    باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چارپره می‌پری    باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آنرا بدست خود بمال    آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونك بازش کرد آنك میگریخت    صدهزاران ژنده اندر ره بریخت
زآن عمامهٔ زفت نابایست او    ماند یك گز کهنهٔ در دست او
برزمین زد خرقه را کای بی‌عیار    زین دغل ما را برآوردی زکار

## نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان ازو

گفت بنمودم دغل لیکن ترا　از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت　بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کون وفساد ای اوستاد　آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می گوید بیا من خوش پیم　و آن فسادش گفته رو من لاشی‌ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان　بنگر آن سردی و زردیء خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب　مرگ اورا یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق　حسرتش را هم ببین اندر مُحاق
کودکی از حسن شد مولای خلق　بعد فرداشد حرف رسواش خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار　بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز　فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مرخبث را گو که آن خوبیت کو　برطبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گویداو آن دانه بد من دام آن　چون شدی توصید شد دانه نهان
بس انامل رشك استادان شده　در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان　آخر اعمش بین و آب ازو چکان
حیدری کاندر صف شیران رود　آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دور بین محترف　چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر　آخرا چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد　و آخر آن رسواییش بین وفساد
زآنك او بنمود پیدا دام را　پیش او بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت　ورنه عقل من زدامش می گریخت

طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که آخربین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونک اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / اینجهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وآن یکی بانگش فریب اشقیا
من شکوفهٔ خارم ایخوش گرم‌دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محجوبست کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید با شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد

کهرباهم هست ومقناطیس هست  تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی  ور کهی بر کهربا بر می تنی
آن یکی چون نیست بااخیار یار  لاجرم شد پهلوی فُجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم  هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده  جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب  معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام  بنگر اورا کوش سازیدست امام

## بیان آنك عارف راغذاییست از نور حق کی أبیت عندربی یطعمنی ویسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به أبدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

زآنك هر کره پی مادر رود  تا بد آن جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد  شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست وقسمت کردنیست  این عجب که جبر نی وظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی  ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود  راز ما را روز کی گنجا بود
ای بکرده اعتماد واثقی  بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبهٔ بر ساختستی از حباب  اخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
زرق چون برقست واندر نور آن  راه نتوانند دیدن ره روان
این جهان واهل او بی حاصلند  هر دو اندر بی وفایی یك دلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست  گرچه روآرد بتو آن روقفاست
اهل آن عالم چو آن عالم زبر  تا ابد درعهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند  معجزات ازهمدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان   شادی عقلی نگردد اندهان
نفس بی عهدست زآن رو کشتنیست   او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن   مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خرده دان   قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید   شد ز خاک مردهٔ زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش   تو بد آن گلگونهٔ طال بقاش
بانك وصیتی جو که آن خامل نشد   تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق وقال و قیل   قوم فرعون اندراحل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب و سحرشان   گرچه خلقانرا کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را   مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادویها را همه یك لقمه کرد   یك جهان پر شب بدآنرا صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش   بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی   ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد   آنچ اول آن نبود اکنون نشد
لیك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق   درمیان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او   تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل   کو بود حادث بعلتها علیل

**تفسیر اَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خیفَةً مُوسی قُلْنا لاتَخَفْ اِنَّكَ أَنْتَ الاَعْلی**

گفت موسی سحر هم حیران کنیست   چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم   عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا بر آوردند کف   موسیا تو غالب آیی لاتخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار   چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمك    سنگ مرگ آمد نمکها را محك
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت    هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند    بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محك پنهان شدست از مرد و زن    در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن
وقت لافستت محك چون غایبست    می برندت از عزیزی دست دست
قلب می گوید زنخوت هر دمم    ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش    لیك می آید محك آماده باش
مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز    زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی    آن سیه کآخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا    دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی    عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش    جابر اشکستگان دیدی بپیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد    از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند    آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین    که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمتان بینا کند    چشم بندئ ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند    حسرت جانها و رشك دیده اند
بنگر آنها را که حالی دیده اند    سر فاسد زاصل سر ببریده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شك    صبح صادق صبح کاذب هر دو یك
صبح کاذب صد هزاران کاروان    داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست    وای آن جان کش محك و گاز نیست

## زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

بومسیلم گفت خود من احمدم  دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را مگو کم کن بطر  غرّهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع  پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه  کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ  دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند  بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیآموزد فتی  راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بربسته زبربسته بدان  تاج شاهانرا ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان  بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاك امت پیشین که بود  زانك چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کآن مظهر کند  لیك حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران زرحمت دور نیست  کوری حرص است کآن معذور نیست
چار میخ شه زرحمت دور نی  چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر منگر بشست  بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین  هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس  چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف  همچو یك چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او  که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یك چشم آدم زادهٔ  نصف قیمت لایقست از جادهٔ
زآنك چشم آدمی تنها بخود  بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست  گر دو چشمش هست حکمش اعورست

این سخن پایان ندارد و آن خفیف    می نویسد رقعه در طمع رغیف

## بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی    کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور ازو وز همت او کین قدر    از جری او آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است    نه برای بخل و نه تنگی دست

گفت دهلیزیست والله این سخن    پیش شه خاکست هم زر کهن

مطبخی ده گونه حجت بر فراشت    او همه رد کرد از حرصی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت چاشت    زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد می کنید اینها شما    گفت نه که بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع این از اصل گیر    بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست    بر نبی کم نه گنه کآن از خداست

آب از سر تیره است ای خیره چشم    پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد زخشم و غم درون بقعهٔ    سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ

اندر آن رقعه ثنای شاه گفت    گوهر جود و سخای شاه سفت

کان ز بحر و ابر افزون کف تو    در قضای حاجت حاجات جو

ز آنک ابر آنچ دهد گریان دهد    کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگرچه مدح بود    بوی خشم از مدح اثرها می نمود

ز آن همه کار تو بی نورست و زشت    که تو دوری دور از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود    همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود

رونق دنیا بر آرد زو کشاد    ز آنک هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینها    چونک در مداح باشد کینها

ای دل از کین و کراهت پاک شو    و آنگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون — از زبان تلبیس باشد یا فسون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم — من بظاهر من بباطن ناظرم

## حکایت آن مداح کی از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او می نمود که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر — بود بر من بس مبارک مژده ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر می شمرد — تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند — بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته — شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو — بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند — هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود — مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچ داد — میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جملهٔ عطاها از امیر — بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز — در جزا زیرا که بودم پاک باز
پس بگفتندش مبارک مال رفت — چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار — کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا — گر درستست آنچ گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو — سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا — گر نماند او جان فزا ازرق چرا

کو نشان پاك بازی ای تُرش      بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را      صد علامت هست نیکو کاررا
مال در ایثار اگر گردد تلف      در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی      تخمهای پاك آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو      پس چه واسع باشد ارضُ الله بگو
چونك این ارض فنا بی ربع نیست      چون بود ارضُ الله آن مستوسعیست
این زمین را ربع او خود بی حدست      دانهٔ را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون      نه برونت هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدارا راستست      که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریك جسمش بر کشید      وز تك زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف      آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه      ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سرّ عالی همتش      مجلس جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو      جمله سرسبزند وشاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار      صدنشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه      وآن گلستان ونگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف      در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سرّ بد بیاید از دمت      وز سر و رو تابد ای لافی عمت
بوشناسانند حاذق در مصاف      تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشك کآن بوی پیاز      از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی وبوی      میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان      خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوار ها / مطّلع گردند بر اسرار ها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه و ندارد هیچ سهم
از نُبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / ز آنک زین محسوس و زین اشباه نیست
درمیان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکند
تو اگر شلّی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

**دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را درسیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل کی اِنهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصِدق**

این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان
چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نو آموزند خود
که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند
تا بقعر باد و بودت در دوند

بلك پیش از زادن تو سالها
دیده باشندت ترا با حالها

**مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یك بیك و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد**

آن شنیدی داستان بایزید
که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت
با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مراورا ناگهان
در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد
بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید
جان او از باد باده می‌چشید

کوزهٔ کو از یخابه پر بود
چون عرق برظاهرش پیدا شود

آن ز سردی هوا آبی شدست
ازدرون کوزه نم بیرون نجست

بادبوی آور مروراآب گشت
آب هم اورا شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید
یك مرید اورا از آن دم بررسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش
که برون است از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید
می‌شود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل
بی شك از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خود کامهٔ
هر دم از غیبت پیام و نامهٔ

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
می‌رسد اندر مشام تو شفا

قطرهٔ بر ریز برما زآن سبو  شمهٔ زآن گلستان با ما بگو
خو ندارم ای جمال مهتری  که لب ما خشك و تو تنها خوری
ای فلك پیمای چست چست خیز  زآنچ خوردی جرعهٔ برما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر  جز تو ای شه درحریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست  می یقین مرمرد را رسوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند  چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان  صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پرشد از تیزی او صحرا و دشت  دشت چه کز نه فلك هم در گذشت
این سرخم را بکهگل درمگیر  کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان راز گو  آنچ بازت صید کردش باز گو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن  همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا  از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس  بوی یزدان میرسد هم از اُویس
از اویس و از قرن بوی عجب  مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود  آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریده در شکر  چاشنیء تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی  نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد  تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

**قول رسول صلی الله علیه وسلم انی لَاَجد نَفَسَ الرحمن من قِبَلِ الیَمَن**

گفت زین سو بوی یاری میرسد  کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی  میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود		از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن		حلیه اش وا گفت زابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او		یك بیك وا گفت از گیسو و رو
حلیهای روح او را هم نمود		از صفات و ازطریقه وجا وبود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست		دل بر آن کم نه کی آن یك ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست		حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین		نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق		قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ		بوی گل بر سقف وایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق		عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یك حریص		پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را		از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست		زاده شد آن شاه ونرد ملك باخت
از پس آن سالها آمد پدید		بوالحسن بعد وفات بایزید
جملهٔ خو های او زامساك وجود		آن چنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا		از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب		وحی حق الله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان		وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست		چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی		از خطا و سهو ایمن آمدی

**نقصان اجرای جان ودل صوفی از طعام الله**

صوفیی از فقر چون در غم شود		عین فقرش دایه و مطعم شود

زآنك جنت از مکاره رُسته است ‌‌ رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنك سرها بشکند او از علو ‌‌ رحم حق و خلق نآید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان ‌‌ از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود ‌‌ آن شبه‌ش در گردد و او یم شود
زآن جرای خاص هر کآگاه شد ‌‌ او سزای قرب و اجری گاه شد
زآن جرای روح چون نقصان شود ‌‌ جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است ‌‌ که سمن زار رضا آشفته است
همچنانك آن شخص از نقصان کشت ‌‌ رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد ‌‌ خواند آن رقعه جوابی وانداد
گفت او را نیست الا درد لوت ‌‌ پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ ‌‌ بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی ‌‌ کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یك سیب دان ‌‌ کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی درمیان سیب در ‌‌ وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر درسیب هم ‌‌ لیك جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را ‌‌ بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها ‌‌ صورتش کرمست ومعنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد ‌‌ او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیك اخیر ‌‌ می رساند شعلها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست ‌‌ آخر الامر از ملایك برترست
در پناه پنبه و کبریتها ‌‌ شعله و نورش برآید برسها
عالم تاریك روشن می‌کند ‌‌ کندهٔ آهن بسوزن می‌کند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است　　نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهرهٔ　　جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ
جسم از جان روز افزون می‌شود　　چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یك دو گز خود بیش نیست　　جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای هُمام　　روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان　　نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب　　چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش وسبلت تن فارغست　　لیك تن بی جان بود مردار و پست
بار نامهٔ روح حیوانیست این　　پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل　　تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد　　جبرئیل ار بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یك کمان　　من بسوی تو بسوزم در زمان

## آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر　　بی جواب نامه خستست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب　　یا خیانت کرد رقعه بر زتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه　　کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون　　دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر　　عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی گردد که من　　کژ روی کردم چو اندر دین شمن

## کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه‌السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ　　پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو　　ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق    تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم    تا تو بامن روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد    روز روشن را بروچون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو برفرق من    آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرداوبدست آن تاج را    باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کردو گشت کژ    گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صدره کنی توراست من    کژ روم چون کژروی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد    دل بر آن شهوت که بودش کردسرد
بعداز آن تاجش همان دم راست شد    آنچنانك تاج را میخواست شد
بعد از آتش کژهمی کرداو بقصد    تاج وا میگشت تارك جو بقصد
هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش    راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه نازکن    چون فشاندی پرز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم    پرده های غیب این برهم درم
بردهانم نه تو دست خود ببند    مر دهانم را زگفت نا پسند
پس ترا هرغم که پیش آیدزدرد    بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بردیگری ای دوستکام    آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی    گاه خشمش باشهنشاه سخی
همچوفرعونی که موسی هشته بود    طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل    او شده اطفال را گردن گسل
توهم از بیرون بدی با دیگران    واندرون خوش گشته بانفس گران
خود عدوّت اوست قندش میدهی    وز برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی‌تو کور و کور دل    با عدو خوش بی گناهانرا مذل

چند فرعونا کُشی بی جرم را — می نوازی مر تن پر غُرم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود — حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مُهر حق بر چشم و بر گوش خرد — گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید — آنچنانك حکم غیب بایزید

**شنیدن شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبردادن ابویزید را از بود او و احوال او**

همچنان آمد که او فرموده بود — بوالحسن از مردمان آنرا شنود
که حسن باشد مرید و امّتم — درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام — وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور — ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیش آمدی — یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیآمد با سعود — گورها را برف نو پوشیده بود
توی بن تو برفها همچون علم — قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حیّ — ها انا ادعوكَ کی تسعی الیّ
هین بیآ این سو بر آوازم شتاب — عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید — آن عجایب را که اول می شنید

**رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اول نیافت**

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان — پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعهٔ نبشتم پیش شه — ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد — هم نداد او را جواب و تن بزد
خشك می آورد او را شهریار — او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست　　گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر　　بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست　　مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش　　هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند　　خاصه این گرّ خبیث ناپسند
گرّ کم عقلی مبادا گبر را　　شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او　　شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح　　کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هرک هست　　او عدوّ ماست و غول ره زنست
هرك او عاقل بود او جان ماست　　روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم　　زآنك فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده　　نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم　　من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی　　نیست بوسه کون خر را چاشنی
مایده عقلست نی نان و شوی　　نور عقلست ای پسر جانرا غذی
سبلتت گنده کند بی فایده　　جامه از دیگش سیه بی مایده
نیست غیر نور آدم را خورش　　از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندك اندك باز بر　　کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی　　لقمهای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست　　فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور　　خاك ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی　　که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد وفکرو ذکر    از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران    لیك تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دورو گشت    لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود    چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینهٔ آب دانش جوش کرد    نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم    کو همی جوشد زخانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها    کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا    از درون خویشتن جو چشمه را

**قصهٔ آنك کسی بکسی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توم**

مشورت می کرد شخصی با کسی    کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو    ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ    نبود از رأی عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست    دوست بهر دوست لاشك خیر جوست
من عدوّم چاره نبود کز منی    کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست    جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم    من ترا کی ره نمایم ره زنم
هرك باشد هم نشین دوستان    هست در گلخن میان بوستان
هرك با دشمن نشیند در زمن    هست او در بوستان در گولخن
دوست را مآزار از ما و منت    تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت    یا برای راحت جان خودت

تـا هماره دوست بینی در نظـر　　دردلت نآیدز کین ناخوش صور
چونك کردی‌دشمنی پرهیز کن　　مشورت با یـار مهرانگیز کن
گفت می دانم ترا ای بوالحسن　　که توی دیرینه دشمن دار من
لیك مـرد عـاقلی و معنوی　　عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد ازخصم کین　　عقل بـر نفس است بند آهنین
آیـد و منعش کند وا داردش　　عقل‌چون‌شحنه‌ست‌در‌نیك‌و‌بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عـادلست　　پـاسبان و حـاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش　　دزد درسوراخ ماند همچو موش
درهر آنجا که بر آردموش‌دست　　نیست گربدیا که‌نقش گربه‌است
گربهٔ چه شیر شیر افکن بـود　　عقل ایمـانی که اندر تن بـود
غـرهٔ او حـاکم درنـدگان　　نعـرهٔ او مـانع چـرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی　　خواه شحنه بـاش‌گوو خواه نی

**امیرکردن رسول علیه‌السلام جوان هذیلی‌را برسریهٔ که در آن‌پیران وجنگ‌آزمودگان بودند**

یك سریه مـی‌فرستادی رسول　　بهر جنگ کافر و دفع فضول
یك جوانی‌را گزید او را هذیل　　میرلشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود　　قوم بـی سرور تن بی‌سر بـود
این همه کـه مرده و پژمردهٔ　　زآن بود کـه ترك سرور کردهٔ
از کسل وز بخل وزمـا و منی　　می کشی‌سرخویش‌را سرمیکنی
همچو استوری که بگریزدزبار　　او سرخود گیرد انـدر کوهسار
صاحبش‌درپی دوان‌کای‌خیره‌سر　　هرطرف گرگیست اندرقصدخر
گرزچشمم این زمان‌غایب‌شوی　　پیشت آید هرطرف گرگ‌قوی

استخوانت را بخاید چون شکر     که نبینی زندگانی را دگر
آن مگر آخر بمانی از علف     آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم     وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست     حکم غالب را بوادی خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال     اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخُر بود حق را مصطفی     بهر استوران نفس پر جفا
قُل تعالَوا گفت از جذب کرم     تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده ام     زین ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت بارهٔ     از لگدهااش نباشد چارهٔ
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست     که ریاضت دان خامان بلاست
سکسکانید از دمم یُرغا روید     تا یواش ومرکب سلطان شوید
قُل تعالَوا قُل تعالَو گفت رب     ای ستوران رمیده از ادب
گر نیآید ای نبی غمگین مشو     زآن دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست     هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا     هست هر اسبی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص     زآنك هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایك نیز ناهمتا بُدند     زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیك مکتب درند     در سبق هریك زیك بالا ترند
مشرقی و مغربی را حسهاست     منصب دیدار حس چشم راست
صدهزاران گوش‌ها گر صف زنند     جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوش‌ها را منصبی     در سماع جان و اخبار و نُبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست     هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یك یك میشمر　　هریکی معزول از آن کارد گر
پنج حس ظـاهر و پنج اندرون　　ده صفـاند اندر قیام الصافون
هر کسی کواز صف دین سر کشست　　میرود سوی صفی کآن واپس است
تو ز گفتـار تعـالو کـم مکن　　کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر　　کیمیـا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش　　گفت تو سودش کند در آخرش
قُل تَعاَلوا قُل تعاَلوا ای غلام　　هین کـه ان الله یدعوُ للسّلام
خواجه باز آ از منی و از سری　　سروری جو کم طلب کن سروری

**اعتراض کردن معترضی بررسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی**

چون پیمبر سروری کرد از هذیل　　از بـرای لشکر منصور خـیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت　　اعتراض ولا نسلم بـر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند　　در متاع فـانیی چون فـانی اند
از تـکبر جمله انـدر تفرقه　　مرده از جان زنده انـدر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست　　وآنگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان　　می زند بـر دامنش جوی روان
دایماً پهلو بپهـلو بـی قرار　　پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گواه　　کز گـزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص　　نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون مو کل می کشد　　که بجو ای ضال منهـاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست　　یافتش رهن گزافه جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین　　تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن　　کآن دهندهٔ زندگی را فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر      کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
صد هزار آلودگان آب جو      کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست      دان که در خانه لحاف و بستریست
بی‌مقر گاهی نباشد بی قرار      بی‌خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نه نه یا رسول‌الله مکن      سرور لشکر مکن شیخ کهن
یا رسول‌الله جوان از شیر زاد      غیر مرد پیر سرلشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا      پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر      هست چندین پیر واز وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین      سیب های پختهٔ او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست      این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید      بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیدهٔ سبز فام      شد نشان آنك آن میوه‌است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفیست      زردی زر سرخ رویی صارفیست
آنك او گل عارضست ار نوخطست      او بمکتب گاه مخبر نوخطست
حرفهای خط او کژمژ بود      مزمن عقلست اگر تن می دود
پای پیر از سرعت ار چه بازماند      یافت عقل او دو پر براوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر      داد حق برجای دست و پاش پر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب      همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش‌نفس      دست بر لب می‌زنند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو      بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب      ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب      پیش پیغمبر سخن زآن سردلب

دست میدادش سخن او بی‌خبر — که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست — بهر حاضر نیست بهر غایبست
هرك او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد
چونك با معشوق گشتی هم نشین — دفع کن دلالگان را بعد ازین
هرك از طفلی گذشت ومرد شد — نامه ودلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را — حرف گوید از پی تفهیم ر
پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کآن دلیل غفلت ونقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب أنصتو
گر بفرماید بگو بر گوی خوش — لیك اندك گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز — همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنین که من درین زیبافسون — با ضیاءالحق حسام‌الدین کنون
چونك کوته میکنم من از رشد — او بصد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام‌الدین ضیای ذوالجلال — چونك می‌بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی — اسقنی خمراً وقل لی انه
بر دهان تست این دم جام او — گوش میگوید که قسم گوش ک
قسم تو گرمیست نك گرمی و مست — گفت حرص من ازین افزون ترست

**جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را**

در حضور مصطفای قند خو — چون ز حد برد آن عرب ار گفت و گ
آن شه والنجم و سلطان عبس — لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان — چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا بردهٔ سرگین خشك — که بخر این را بجای ناف مشك
بعر راا ای گنده مغز گنده مخ — زیر بینی بنهی و گویی که ا

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج    تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاك را    آن چریده گلشن افلاك را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت    خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماندامشب دهن    گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر    سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا    این فسون دیو پیش مصطفی
صدهزاران حلم دارند این گروه    هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند    زیرك صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز    نغز نغزك بر رود بالای مغز
مست را بین زآن شراب پر شگفت    همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زآنشراب زود گیر    درمیان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست    نه میی که مستی او یك شبیست
آنك آن اصحاب کهف از نقل و نقل    سیصد و نه سال گم کردند عقل
زآن زنان مصر جامی خورده‌اند    دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند    دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زآن می بود مست    زآنکرومی کرد بی‌خود پا و دست

**قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابویزید قدس الله سره**
**واعتراض مریدان وجواب این مرایشان را نه بطریق**
**گفت زبان بلك از راه عیان**

با مریدان آن فقیر محتشم    بایزید آمد که نك یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون    لا اله الا انا ها فاعبدون
چونگذشت آنحال گفتندش صباح    تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله  کاردها برمن زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم  چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد  هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت  آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد  صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید  شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب  سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی  گم شود از مرد وصف مردمی
هرچ گوید آن پری گفته بود  زین سری ز آن آن سری گفته بود
چون پری را این دم وقانون بود  کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده  ترك بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یك لغت  چون پری را هست این ذات وصفت
پس خداوند پری و آدمی  از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد  تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن  تو بگویی باده گفتست آن سخن
بادهٔ را می بود این شر و شور  نور حق را نیست آن فرهنگ وزور
که ترا از تو بکل خالی کند  تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست  هرك گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بی‌خودی پرواز کرد  آن سخن را با یزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود  ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا  چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند  کاردها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان کرده کوه     کارد می‌زد پیر خود را بی ستوه
هرك اندر شیخ تیغی می خلید     باز گونه از تن خود میدرید
یك اثر نه بر تن آن ذوفنون     و آن مریدان خسته و غرق آب خون
هرك او سوی گلویش زخم برد     حلق خود ببریده دید وزار مرد
و آنك او را زخم اندر سینه زد     سینه‌اش بشکافت و شد مردهٔ ابد
و آنکه آگه بود از آن صاحب‌قران     دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد     جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته     نوحها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن     کای دو عالم درج در یك پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی     چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بی خودی دوچار زد     با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار     بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
ز آنك بی‌خود فانیست و ایمنست     تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه     غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی     ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی     ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است     نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست     چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد     دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام     پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران     آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو     همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا     ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

ترس‌جان دروقت شادی اززوال  زآن کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز  روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هرنکالی ناگهان کآن آمدست  بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خودنبود سقوط  اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

**بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام**

پرتو مستی بی حد نبی  چون بزدهم‌مست‌وحوش‌گشت آن عمی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط  مست‌ادب‌بگذاشت‌آمد درخباط
نه همه جا بی‌خودی شر میکند  بی ادب را می چنان تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود  ور بود بد خوی بتّر میشود
لیك اغلب چون بدند و ناپسند  بر همه می را محرم کرده اند

**بیان‌رسول‌علیه‌السلام‌سبب‌تفضیل‌واختیارکردن اوآن هذیلی را بامیری وسرلشگری بر پیران وکاردیدگان**

حکم‌اغلب‌راست‌چون‌غالب بدند  تیغ را از دست ره زن بستدند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر  تو مبین او را جوان وبی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر  ای بسا ریش سپید ودل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها  کرد پیری آن جوان درکارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر  نه سپیدی موی اندر ریش وسر
از بلیس او پیرتر خود کی بود  چونك عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی‌نفس  پاك باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست  پیش‌چشم‌بسته‌کش کوته‌نگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل  درعلامت جوید او دایم سبیل

بهر او گفتیم که تدبیر را　　چونك خواهی کرد بگزین پیر را
آنك او از پردهٔ تقلید جست　　او بنور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان　　پوست بشکافد در آید درمیان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره　　او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زرّ سیه کرده بدود　　تا رهد ازدست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندود بزر　　تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جملهٔ کشوریم　　دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند　　حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود　　حکم او مؤمن کنند این قوم زور
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت　　خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی　　تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
ازعدم چون عقل زیبا رو گشاد　　خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زآن نامهای خوش نفس　　اینك نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو　　تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود　　ظلمت شب پیش او روشن بود
کوز شب مظلم‌تر و تاری ترست　　لیك خفاش شقی ظلمت خرست
اندك اندك خوی کن با نور روز　　ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست　　دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زآن جوید دلش　　تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند　　وز نهاد زشت خود غافل کند

### علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل ومرد تمام و نیم مرد وعلامت شقی مغرورلاشی

عاقل آن باشد که او بامشعله است    او دلیل و پیشوای قافله است
پی رونور خودست آن پیش رو    تابع خویش است آن بی خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید    هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او    عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست دروی زدچو کوراندر دلیل    تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن خری کز عقل جوسنگی نداشت    خودنبودش عقل وعاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل    ننگش آید آمدن خلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز    گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند    نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند    نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام    تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خودرا مرده کن    در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود    مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می نهد    عاقبت نجهد ولی بر می جهد

### قصهٔ آن آبگیر و صیادان وآن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل وآن دگرمغرورو ابله مغفل لاشی وعاقبت هرسه

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود    که دروسه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیك آن    قشرقصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر    برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند    ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنك عاقل بود عزم راه كرد  عزم راه مشكل ناخواه كرد
گفت با اينها ندارم مشورت  كه يقين سستم كنند از مقدرت
مهرزاد وبود بر جانشان تنند  كاملى و جهلشان برمن زنند
مشورت را زندهٔ بايد نكو  كه ترا زنده كند وآن زنده كو
اى مسافر با مسافر راى زن  زانك پايت لنگ دارد راى زن
از دم حب الوطن بگذرمه ايست  كه وطن آنسوست جان اينسوى نيست
گروطن خواهى گذرزآنسوى شط  اين حديث راست را كم خوان غلط

**سرخواندن وضوكننده اوراد وضو را**

دروضو هر عضو را وردى جدا  آمدست اندر خبر بهر دعا
چونك استنشاق بينى مى كنى  بوى جنّت خواه از ربّ غنى
تا ترا آن بو كشد سوى جنان  بوى گل باشد دليل گلبنان
چونك استنجا كنى ورد وسخن  اين بود يارب تو زينم پاك كن
دست من اينجا رسيد اينرا بشست  دستم اندرشستن جانست سست
اى زتو كس گشته جان ناكسان  دست فضل تست در جانها رسان
حد من اين بود كردم من لئيم  زآن سوى حدرا نقى كن اى كريم
از حدث شستم خدايا پوست را  ازحوادث تو بشو اين دوست را

**شخصى بوقت استنجا مى‌گفت اللهم ارحنى رايحة الجنه بجاى آنك**
**الهم اجعلنى من التوابين واجعلنى من المتطهرين كه**
**وِرد استنجاست وورد استنجارا بوقت استنشاق مى‌گفت عزيزى**
**بشنيد واين را طاقت نداشت**

آن يكى دروقت استنجا بگفت  كه مرا با بوى جنت دارجفت
گفت شخصى خوب ورد آوردهٔ  ليك سوراخ دعا گم كردهٔ

این دعا چون ورد بینی بود چون          ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنّت ز بینی یافت حُر          رایحهٔ جنت کی آید از دُبُر
ای تواضع برده پیش ابلهان          وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست وچست          هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رُست گُل          بو وظیفهٔ بینی آمد ای عُتُل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر          جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا          بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست          تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرك ره کنم          دل ز رأی ومشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن          چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس          شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر          بحر جو و ترك این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور          از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود          می‌دود تا در تنش یك رگ بود
خواب خرگوش وسگ اندر پی خطاست          خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت          راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت          رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف          که نیابد حد آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام          نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را          چون نگشتم هم ره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونك رفت          می ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست          باز ناید رفته یاد آن هباست

**قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی**

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام    مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ    تو بسی اشتر بقربان کردهٔ
تو نگشتی سیر زآنها درز من    هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم    تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو    ثانیش بر بام کهگل بست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت    که ازین سه پند گردی نیک بخت
آنچ بر دستست اینست آن سخن    که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت    گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور    چون ز تو بگذشت زآن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم    ده درم سنگست یک درّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو    بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی دُر که روزی‌ات نبود    که نباشد مثل آن دُر در وجود
آن چنانک وقت زادن حامله    ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت    که مبادا بر گذشتهٔ دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری    یا نکردی فهم پندم یا کری
و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال    هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد    ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین    باز گو آن پند خوب سیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدآن    تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک    تخم افگندن بود در شوره خاک

چاك حمق و جهل نپذیرد رفو  تخم حکمت کم دهش ای پند گو

**چاره اندیشیدن آن ماهی نیمه عاقل وخود را مرده کردن**

گفت ماهیء دگر وقت بلا  چونك ماند از سایهٔ عاقل جدا
کوسوی دریا شد وازغم عتیق  فوت شد ازمن چنان نیکورفیق
لیك ز آن نندیشم وبرخود زنم  خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر  پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانك خس رود  نی بسباحی چنانك کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب  مرگ پیش ازمرگ امنست ازعذاب
مرگ پیش ازمرگ امنست ای فتی  این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلهم من قبل أنْ  یأتیِ الموتُ تَموتوا بالفتن
همچنان مرد وشکم بالا فکند  آب میبردش نشیب و گه بلند
هریکی ز آن قاصدان بس غصه برد  که دریغا ماهیء بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ  پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یك صیاد ارجمند  پس برو تف کردو برخاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب  ماند آن احمق همی کرد اضطراب
ازچپ وازراست میجست آن سلیم  تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افگندند و اندر دام ماند  احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابهٔ  با حماقت گشت او هم خوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر  عقل می گفتش اَلَم یأتك نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا  همچو جان کافران قالوا بَلی
بازمی گفت او که گر این بارمن  وارهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن  آب گیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و آمن شوم          تا ابد در امن و صحبت میروم

**بیان آنك عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد کی وَلَوْ رُدُّوا لعادوا لما نُهوا عَنْهُ وانهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد**

عقل میگفتش حماقت با توست          با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهد ها          تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود          پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونك عقلت نیست نسیان میر تست          دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس          یاد نارد ز آتش وسوز وحسیس

چونك پرّش سوخت توبه میکند          آز و نسیانش بر آتش می زند

ضبط ودرك وحافظی و یادداشت          عقل آن باشد که عقل آنرا فراشت

چونك گوهر نیست تابش چون بود          چون مذکّر نیست ایابش چون بود

این تمنی هم زبی عقلیّ اوست          که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود          نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونك شد رنج آن ندامت شد عدم          می نیرزد خاك آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار          پس کلامُ الیل یمحوهُ النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش          هم رود از دل نتیجه و زاده اش

می کند او توبه و پیر خرد          بانگ لَو رُدّوا لَعادوا میزند

**دربیان آنك وهم قلب عقلست وستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست وقصهٔ مجاوبات موسی علیه السلام کی صاحب عقل بود با فرعون کی صاحب وهم بود**

عقل ضدّ شهوتست ای پهلوان          آنك شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنك شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محك پیدا نگردد وهم وعقل / هردورا سوی محك کن زود نقل
این محك قرآن و حال انبیا / چون محك مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نهٔ اهل فراز و شیب من
عقل را گر ارهٔ سازد دونیم / همچو زر باشد درآتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مرموسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های‌هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت‌مرا ازخاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جوادی و عبید
نسبت اصلم ز خاك و آب و گل / آب و گل‌را داد یزدان‌جان‌ودل
مرجع این جسم‌خاکم‌هم بخاك / مرجع توهم بخاك ای سهمناك
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان / هست از خاکی وآنرا صد نشان
که مدد از خاك می‌گیرد تنت / از غذای خاك پیچد گردنت
چون‌رود جان می‌شوداوبازخاك / اندر آن گور مخوف سهمناك
هم تو وهم ما و هم اشباه تو / خاك گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت‌هست / مرتراآن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازوپرورد اول جسم‌وجانش
بندهٔ یاغیء طاغیء ظلوم / زین‌وطن بگریخته ازفعل شوم
خونی و غدّاری و حق ناشناس / هم‌برین‌اوصاف‌خودمی کن‌قیاس
درغریبی خوارو درویش وخلق / که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیك　　در خداوندی کسی دیگر شریك
واحد اندر ملك او را یار نی　　بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی　　شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست　　غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتوانی ابروی من ساختن　　چون توانی جان من بشناختن
بلك آن غدار و آن طاغی توی　　که کنی با حق دعویء دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو　　نه برای نفس کشتم نه بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد　　آنك جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان　　صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشتهٔ و خونشان در گردنت　　تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشتهٔ ذرّیت یعقوب را　　بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید　　سرنگون شد آنچ نفست می پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شك　　این بود حق من و نان و نمك
که مرا پیش حشر خواری کنی　　روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواریء قیامت صعبتر　　گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی توانی کشید　　زخم ماری را تو چون خواهی کشید
ظاهراً کار تو ویران میکنم　　لیك خاری را گلستان می کنم

**بیان آنك عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراگندگیست و درستی در شکستگیست و مراد در بی مرادیست و وجود در عدمست و علی هذا بقیة الاضداد و الازواج**

آن یکی آمد زمین را میشکافت　　ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی　　می شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران … تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این … تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر … تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا بنشکافی بنشتر ریش چغز … کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهاات از دوا … کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را … کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را … بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند … نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب … هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن … زآن تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا … کی شود آراسته زآن خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمك … که زشستت وارهانم ای سمك
گر پذیری پند موسی وا رهی … از چنین شست بد نامنتهی
بس که خودرا کردهٔ بندهٔ هوا … کرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام … تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند … مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار … ورنه از جانت بر آرد آن دمار
گفت الحق سخت اُستا جادوی … که درافگندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه … جادوی رخنه کند در سنك و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا … جادوی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی … مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح … کز دمم پر رشك می گردد مسیح

من بجادویان چه‌مانم ای جنب — که زجانم نور میگیرد کتب
چون تو با پر هوا برمی‌پری — لاجرم بر من گمان آن میبری
هر کرا افعال دام ودد بود — بر کریمانش گمان بد بود
چون توجزو عالمی‌هرچون بوی — کل رابروصف خود بینی‌غوی
گر توبر گردی‌وبر گردد سرت — خانه‌را گردنده بیند منظرت
ورتو در کشتی روی بریم روان — ساحل یم را همی بینی دوان
گر توباشی تنگ دل از ملحمه — تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان — این‌جهان‌بنمایدت‌چون گلستان
ای بسا کس‌رفته تا شام وعراق — او ندیده هیچ جز کفر ونفاق
وی بسا کس رفته تا هند وهری — او ندیده جز مکر بیع و شری
وی‌بسا کس‌رفته تر کستان‌وچین — او ندیده هیچ جزمکر و کمین
چون‌ندارد‌مدر کی‌جز رنگ‌وبو — جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان — بگذرد اوزین‌سران تاآن‌سران
از همه عیش و خوشیها و مزه — او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده برره یا حشیش — لایق سیران گاوی یا خریش
خشك برمیخ طبیعت‌چون قدید — بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وآن فضای خرق اسباب و علل — هست ارض الله ای صدر اجل
هرزمان‌مبدل‌شودچون نقش‌جان — نوبنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت — چون‌فسردهٔ یك‌صفت شد گشت‌زشت

**بیان آنك هر حس مدركی را از آدمی نیز مدركاتی دیگرست كه از مدركات آن حس‌دیگر بی‌خبرست چنانك هر پیشه وراستاد اعجمی كارآن استاد دگر پیشه‌ورست و بی‌خبری او از آنك وظیفهٔ او نیست دلیل نكند كه آن مدركات نیست، اگرچه بحكم حال منكر بود آنرا اما ازمنكری او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم درین مقام**

چنبرهٔ دید جهان ادراك تست  پردهٔ پاكان حس ناپاك تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان  این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاك پرده بر كند  جان پاكان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور  چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری بپیش  تا نمایی زلف و رخسارهٔ بتیش
گوش گوید من بصورت نگروم  صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیك اندر فن خویش  فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را  نیست درخور بینی این مطلوب را
گر بود مشك و گلابی بو برم  فن من اینست و علم و مخبرم
كی ببینم من رخ آن سیم ساق  هین مكن تكلیف ما لیس یُطاق
باز حس كژ نبیند شیر كژ  خواه كژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یكی دیدن یقین  دانك معزولست ای خواجهٔ معین
تو كه فرعونی همه‌مكری و زرق  مرمرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای كژباز تو  تا یكی تو را نبینی تو دوتو
بنگر اندر من ز من یكساعتی  تا ورای كون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام  عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونك رستی از بدن  گوش و بینی چشم می‌داند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زفان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه‌ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بینند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم است از خاك کی ماند بخاك / جنی است از نار بی‌هیچ اشتراك
نیست مانند آی آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نا مناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بی‌چون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاك هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بی‌چون وخرد کی پی برد
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می‌را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کرد نیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را زسبطی می گزید
گر نه کوه وسنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پرّ و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
درقیامت این زمین بر نیك و بد / کی زنا دیده گواهیها دهد
که تُحدِّث حالها واخبارها / تظهر الارضُ لنا أسرار ها

این فرستادن مرا پیش تو میر     هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را     هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین     که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست     شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این     گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سرّ بد و طغیان تو     تا بدانی کوست در خوردان نو
تا بدانی کوحکیمست و خبیر     مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتأویلات می گشتی از آن     کور و کر کین هست از خواب گران
و آن طبیب و آن منجم در لمع     دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت     که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام     طبع شوریده همی بیند منام
زآنك دید او که نصیحت جونهٔ     تند و خون خواری و مسکین خونهٔ
پادشاهان خون کنند از مصلحت     لیك رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب     رحمت او سبق دارد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو     بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حلیمیء مخنث وار نیز     که شود زن روسپی زآن و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را     قبلهٔ سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست     نك عصا ام شاخ شوخت را شکست

**حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینوردز و نسل که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد**

حمله بردند اسپه جسمانیان     جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند بر در بند غیب      تا کسی نآید از آن سو پاك‌جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند      کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش      حمله نآوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب      تا نیآید این طرف مردان غیب
چنگ درصلب ورحمها درزدی      تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه‌رهی که ذوالجلال      بر گشادست از برای انتساب
سد شدی دربندها را ای لجوج      کوری تو کرد سرهنگی خروج
نك منم سرهنگ هنگت بشکنم      نك بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند      چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یك یك قدر      تا بدانی کالقدر یُعمی الحَذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد      که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه رو تری یا آن ثمود      که نیآمد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگوید تو کری      بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم      بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد      یا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو      می‌دهد هر چیز را درخورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر      که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان      نیکیی کز پی نیآمد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو      بینی هردم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن      حاجتت نآید قیامت آمدن
آنك رمزی را بداند او صحیح      حاجتش نآید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا      که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد　　فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی　　در رسد در تو جزای خیرگی
ورنیاید تیر از بخشایش است　　نه پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت　　کز پی هر فعل چیزی زایدت
ورازین افزون ترا همت بود　　از مراقب کار بالا تر رود

**بیان آنك تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه شدن است تا دروهم دردنیا بهشت و دوزخ وقیامت وغیر آن معاینه بنماید نه برطریق خیال**

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی　　صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور　　اندرو هر سو ملیحی سیم بر
آهن ارچه تیره و بی نور بود　　صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو　　تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است　　صیقلش کن ز آنك صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد　　عکس حوری وملك دروی جهد
صیقل عقلت بدآن دادست حق　　که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بستهٔ ای بی نماز　　وآن هوا را کردهٔ دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود　　صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی　　جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد　　این بود یسعون فی أرض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن　　تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف　　واندرو بین ماه و اختر در طواف
ز آنك مردم هست همچون آب جو　　چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در      هین مکن تیره که هست اوصاف حر
جـان مردم هست مـانند هـوا      چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مـانع آید او زدیـد آفتاب      چونك گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات      مـی نمودت تـا روی راه نجات

**بازگفتن موسی علیه‌السلام اسرار فرعون را وواقعات اورا ظهرالغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یاگمان برد**

ز آهن تیره بقـدرت مـی نمود      واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی      آن همی دیدی و بتر می شدی
نقشهای زشت خوابت مینمود      می‌رمیدی ز آن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید      روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس      زشتیم آن توست ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می کنی      نیست برمن ز آنك هستم روشنی
گاه می دیـدی لباست سوخته      گه دهان و چشم تو بـردوخته
گاه حیوان قـاصد خونت شده      گه سر خود را بدنـدان ِدده
گه نگون انـدرمیان آب ریز      گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمـد ازین چرخ نقی      کـه شقیی و شقییٌ وشقـی
گه ندات آمد صریحا از جبال      که برو هستی زاصحاب الشمال
گه ندا می آمدت از هر جماد      تا ابد فرعون در دوزخ فتـاد
زین بترها که نمی گویم زشرم      تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکـی گفتم بتو ای نـاپذیر      زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کورمیکردی و مات      تا نیندیشی زخواب و اقعـات
چند بگریزی نك آمد پیش تو      کوری ادراك مکر اندیش تو

### بیان آنك در توبه بازست

هین مکن زین پس فرا گیر احتراز        که ز بخشایش در توبه‌ست باز
توبه را از جانب مغرب دری        باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب        باز باشد آن در از وی رومتاب
هست جنت‌را ز رحمت هشت در        یك در توبه‌ست ز آن هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز        و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت‌دار در بازست زود        رخت آنجا کش بکوری حسود

### گفتن موسی علیه السلام فرعون‌را کی از من یك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یك چیز و بیار        پس ز من بستان عوض آنرا چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی        شرح کن با من از آن یك اندکی
گفت آن یك که بگویی آشکار        که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاك و انجم برعلا        مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه        ملکت او بی حد و او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار        که عوض بدهی مرا برگو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن        سست گردد چار میخ کفر من
بوك ز آن خوش وعده‌های مغتنم        بر گشاید قفل کفر صد منم
بوك از تأثیر جوی انگبین        شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر        پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر        مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز عکس آن جوهای آب        تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره ام را سبزهٔ پیدا شود        خار زارم جنت مأوی شود

بوك از عكس بهشت وچار جو    جان شود از يارى حق يارجو
آنچنانك ازعكس دوزخ گشته‌ام    آتش و در قهر حق آغشته ام
كه زعكس ماردوزخ همچومار    گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار
كه زعكس جوشش آب حميم    آب ظلمم كرده خلقان را رميم
من ز عكس زمهريرم زمهرير    يازعكس آن سعيرم چون سعير
دوزخ درويش ومظلومم كنون    واى آنك يابمش ناگه زبون

**شرح كردن موسى عليه‌السلام آن چهار فضيلت را جهت**
**پاى مزد ايمان فرعون**

گفت موسى كاولين آن چهار    صحتى باشد تنت را پايدار
اين عللهايى كه درطب گفته‌اند    دور باشد از تنت اى ارجمند
ثانياً باشد ترا عمر دراز    كه اجل دارد زعمرت احتراز
وين نباشد بعد عمر مستوى    كه بناكام ازجهان بيرون‌روى
بلك خواهان اجل چون طفل‌شير    نه زرنجى كه ترا دارد اسير
مرگ‌جوباشى‌ولى‌نه ازعجزرنج    بلك بينى در خراب خانه گنج
پس بدست خويش گيرى تيشهٔ    ميزنى بر خانه بى انديشهٔ
كه حجاب گنج بينى خانه را    مانع صد خرمن اين يك دانه‌را
پس درآتش افگنى اين دانه را    پيش گيرى پيشهٔ مردانه را
اى بيك برگى زباغى ماندهٔ    همچو كرمى برگش‌ازرز راندهٔ
چون كرم اين كرم‌رابيدار كرد    اژدهاى جهل‌را اين كرم خورد
كرم كرمى‌شدپرازميوه‌ودرخت    اين‌چنين تبديل گرددنيكبخت

**تفسير كُنتُ كنزاً مخفياً فاحببتُ أنْ أعرَف**

خانه بركن كز عقيق اين يمن    صد هزاران خانه شايد ساختن

گنج زیر خانه‌است و چاره نیست     از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از یك نقد گنج     توان عمارت کردبی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود     گنج از زیرش یقین عریان شود
لیك آن تو نباشد زآنك روح     مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا     لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ     این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچ گفتند از بهی     گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانهٔ اجرت گرفتی و کری     نیست ملك تو ببیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل     تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان     زیر این دکان تو مدفون دوکان
هست این دکان کرایی زودباش     تیشه ستان و تکش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی     از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان     میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت     پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار     باخود آ زین پاره‌دوزی ننگ‌دار
پارهٔ بر کن ازین قعر دکان     تا بر آید سر بپیش تو دوکان
پیش از آن کین مهلت خانه کری     آخر آید تو نخورده زوبری
پس ترا بیرون کند صاحب‌دکان     وین دکان را بر کند از روی کان
تو زحسرت گاه برسر میزنی     گاه ریش خام خود برمیکنی
کای دریغا آن من بود این دکان     کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود مارا برد باد     تا ابد یا حسرتا شد للعباد

**غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب کی علم انبیاست**

دیدم اندرخانه من نقش و نگار    بودم اندرعشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بیخبر    ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی    این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم    همچو طفلان عشقها میباختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار    که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد    که بر آر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم    که دل من زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملك دو تو    دو جهانی خالص ازخصم وعدو
بیشتر ز آن ملك کاکنون داشتی    کآن بدا اندر جنگ و این در آشتی
آنك در جنگت چنان ملکی دهد    بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد    در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود    باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنك مانی تو جوان    موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست    لیك تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان    هست شادی و فریب کودکان

**بیان این خبر که کَلِّمُوا النّاس علی قدر عُقُولهم لا علی قَدَر عُقُولکم حَتّی لا یُکَذَّبَ الله ورسوله**

چونك با کودك سروکارم فتاد    هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم    یا مویز وجوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر    این جوانی را بگیر ای خر شعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت — تازه ماند آن شباب فرخت
نه نژند پیریت آید بسرو — نه قدچون سرو تو گردد دو تو
نه شود زور جوانی از تو کم — نه بدندانها خللها یا الم
نه کمی درشهوت و طمث و بعال — که زنان‌راآید از ضعفت ملال
آن چنان بگشایدت فرّ شباب — که گشود آن مژدهٔ عکاشه باب

**قوله علیه السلام من بَشَّرَنی بخروج صَفَرِ بَشَّرْتُهُ بالجنة**

احمد آخر زمان را انتقال — در ربیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل — عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد ازصفر — که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی — ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد — چون صفر پای ازجهان بیرون نهد
که صفر بگذشت وشد ماه ربیع — مژده ورباشم مراو را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت ورفت — گفت که جنت ترا ای شیرزفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر — گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان — وزبقاش شادمان این کودکان
چونك آب خوش ندید آن مرغ کور — پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد — که نگردد صاف اقبال تو دُرد
گفت احسنت ونکو گفتی ولیك — تا کنم من مشورت با یار نیك

**مشورت کردن فرعون باایسیه درایمان آوردن بموسی علبه السلام**

باز گفت او این سخن با ایسیه — گفت جان‌افشان برین‌ای دلسیه
بس عنایتهاست متن این مقال — زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد زهی پر سود کشت     این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بخّ لك     آفتابی تاج گشتت ای کلك
عیب کل را خود بپوشاند کلاه     خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این     چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی     سر نگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد     میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت بار خواند     ای عجب چون زهره ات برجای ماند
زهره ات ندرید تا زآن زهره ات     بودی اندر هردو عالم بهره ات
زهرهٔ کز بهرهٔ حق بر درد     چون شهیدان ازدو عالم برخورد
غافلی هم حکمتست و این عمی     تا بماند لیك تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست     تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیك نی چندانك ناسوری شود     زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را     که بیك گل میخری گلزار را
دانهٔ را صد درختستان عوض     حبهٔ را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است     تا که کان الله له آید بدست
زآنك این هوی ضعیف بیقرار     هست شد زآن هوی ربّ پایدار
هوی فانی چونك خود فا او سپرد     گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خایف از باد و ز خاك     که فنا گردد بدین هردو هلاك
چون باصل خود که دریا بود جست     از تف خورشید و باد و خاك رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیك     ذات او معصوم و پا برجا و نیك
هین بده ای قطره خود را بی ندم     تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف     در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست　　قطره را بحری تقاضا گر شدست

الله الله زود بفروش و بخر　　قطرهٔ ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تأخیری مکن　　که زبحر لطف آمد این سخن

لطف اندر لطف این گم میشود　　کاسفلی بر چرخ هفتم می شود

هین که یك بازی فتادت بوالعجب　　هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت با هامان بگویم ای ستیر　　شاه را لازم بود رأی وزیر

گفت با هامان مگواین راز را　　کور کمپیری چه داند باز را

**قصهٔ باز پادشاه وکمپیر زن**

باز اسپیدی بکمپیری دهی　　او ببرّد ناخنش بهر بهی

ناخنی که اصل کارست و شکار　　کور کمپیرك ببرّد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا　　ناخنان زین سان درازست ای کیا

ناخن ومنقار و پرش را برید　　وقت مهر این میکند زال پلید

چونك تتماجش دهداو کم خورد　　خشم گیرد مهرها را بر درد

که چنین تتماج پختم بهر تو　　تو تکبر مینمایی و عتو

تو سزایی در همان رنج و بلا　　نعمت و اقبال کی سازد ترا

آب تتماجش دهد کین را بگیر　　گر نمیخواهی که نوشی زآن فطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز　　زال بتر تنجد شود خشمش دراز

ازغضب شربای سوزان برسرش　　زن فرو ریزد شود کل مغفرش

اشك از آن چشمش فرو ریزد زسوز　　یاد آرد لطف شاه دلفروز

زآن دوچشم نازنین با دلال　　که زچهره شاه دارد صد کمال

چشم ما زاغش شده پرزخم زاغ　　چشم نیك ازچشم بدبادردو داغ

چشم دریا بستطی کز بسط او　　هر دو عالم می‌نماید تار مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود  همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها  یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من  نکتهٔ گویم از آن چشم حسن
میچکد آن آب محمود جلیل  میر بودی قطره اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش  گر دهد دستوریش آن خوب کیش
باز گوید خشم کم پیرا رفروخت  فرّ و نور و صبر و علمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند  زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه  صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار  ورنه درّانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان  ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند  تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رأی هامان مشورت  کوست پشت ملك و قطب مقدرت
مصطفی را رأی زن صدیق رب  رأی زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد  کان نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پرّه پرد  بر خیالش بندها را بر درد

**قصهٔ آن زن کی طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علی کرم‌الله وجهه چاره جست**

یك زنی آمد بپیش مرتضی  گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست  ور هلم ترسم که افتد او بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما  گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی داند بدست  ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو  او همیگرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان　　دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم　　که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم ببام　　تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبك زآن ناودان　　جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد وچو دید آن طفل او　　جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد زمتن ناودان　　جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل　　وارهید او از فتادن سوی سفل
زآن بود جنس بشر پیغمبران　　تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خودرا مثلکم　　تا بجنس آیید و کم گردید گم
زآنك جنسیت عجایب جاذبیست　　جاذبش جنسست هر جا طالبیست
عیسی وادریس بر گردون شدند　　باملایك چونك همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند　　جنس تن بودند زآن زیر آمدند
کافران همجنس شیطان آمده　　جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته　　دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد　　آن حسد که گردن ابلیس زد
زآن سگان آموخته حقد وحسد　　که نخواهد خلق را ملك ابد
هر کرا دید او کمال از چپ وراست　　از حسد قولنجش آمد درد خاست
زآنك هر بدبخت خرمن سوخته　　می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم　　از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد　　تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون　　که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد　　که بدو مست ازدو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کفّ حشیش　　کو زمانی میرهاند ازخودیش
خواب‌را یزدان بدآن‌سان میکند　　کزدو عالم فکررا بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی　　کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این‌چنین می‌داردا و　　که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را　　که زره بیرون برد آن‌نحس را
هست میهای سعادت عقل را　　که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون‌زسر مستیء‌خویش　　بر کند زآن سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو　　هست‌عیسی‌مست‌حق خر مست‌جو
این چنین می‌را بجوزین خنبها　　مستی اش نبود ز کوته دنبها
زآنك‌هر معشوق‌چون‌خنبیست‌پر　　آن یکی درد ودگر صافی‌چودر
می شناسا هین بچش با احتیاط　　تا میی یابی منزه ز اختلاط
هردو مستی می‌دهندت لیك‌این　　مستی‌ات آرد کشان تارب دین
تا رهی از فکر ووسواس وحیل　　بی‌عقال این عقل دررقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملك　　مرملك را جذب کردند از فلك
باد جنس آتشست و یار او　　که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی　　در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو نآید بپست　　که‌دلش‌خالیست‌ودروی‌بادهست
میل بادش چون سوی بالا بود　　ظرف خود راهم سوی بالا کشد
بازآن جانها که جنس انبیاست　　سوی‌ایشان کش‌کشان‌چون‌سایهاست
زآنك عقلش غالبست وبی‌زشك　　عقل‌جنس‌اسفل‌آمدبخلقت‌باملك
وآن هوای نفس غالب بر عدو　　نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم　　بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس ترفرعون را / بر گزیدش بـرد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که زجنس دوزخند آن دوپلید
هردو سوزنده چودوزخ ضدنور / هـر دوچون دوزخ زنوردل نفور
زآنك دوزخ گویدای مؤمن توزود / بر گذر که نورت آتش را ربود
بگذرای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونك دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زآنك طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن ازدوزخ بجان
زآنك جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو
درحدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد زدوزخ ازخدا
دوزخ ازوی هم امان خواهد بجان / کـه خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که توجنس کیستی از کفرودین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهـر دو مـایلی انگیختـه / نفس و عقلی هـردوان آمیخته
هردودرجنگندهان وهان بکوش / تـا شود غـالب معانی بـر نقوش
درجهان جنگ شادی این بسست / که ببینی بـر عدو هردم شکست
آن ستیـزه رو بسختی عـاقبت / گفت باهامـان بـرای مشورت
وعده هـای آن کلیـم الله را / گفت ومحرم ساخت آن گمراه را

**مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام**

گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گـریها کرد آن لعین / کوفت دستار وکله را بـر زمین
که چگونه گفت اندرروی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو کار را با بخت چون زر کرده تو
ازمشارق وز مغارب بی لجاج سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد برستانهٔ خاك تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود ومسجود جهان بودهٔ گردی کمینهٔ بندگان
درهزار آتش شدن زین خوشترست که خداوندی شود بنده پرست
نه بکش اول مرا ای شاه چین تا نبیند چشم من برشاه این
حسروا اول مرا گردن بزن تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان مان خواجه‌تاش ماشوند بی‌دلان مان دل خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان ودوست کور گشت ما را پس گلستان قعر گور

## تزییف سخن هامان علیه اللعنة

دوست ازدشمن همی نشناخت او نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین بی‌گناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست که دوادو اول وآخر لتست
گرازین دولت نتازی خزخزان این بهارت را همی‌آید خزان
مشرق ومغرب چو تو بس دیده‌اند که سرایشان زتن ببریده اند
مشرق ومغرب که نبود برقرار چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدآن فخرآوری کزترس وبند چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند زهر اندر جان او می‌آکنند
چونك بر گردد ازاوآن ساجدش داند اوکان زهر بود و موبدش
ای خنك آنرا که ذلت نفسهُ وای آنك ازسر کشی شدچون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست		از می پرزهر شد آن گیج مست
چون می پرزهر نوشد مدبری		از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد		زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد		کوچه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونك شاهی دست یابد بر شهی		بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را		مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا		کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت		زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد		گرگ گرگ مرده را هرگز گرد
خضر کشتی را برای آن شکست		تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو		امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند		گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گرد نیست		سایه کافکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی		ای برادر چون بر آذر میروی
هرچ او هموار باشد با زمین		تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او		چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست		عاقبت زین نردبان افتاد نیست
هر که بالاتر رود ابله ترست		کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود		که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو		یاغیی باشی بشرکت ملك جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست		وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو		که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچ دارم در درون     بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکانرا این بس است     بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدآن گفتار بد     این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان     او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد     هیچ شه را این چنین صاحب مباد

**نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بتأثیر کردن سخن هامان در دل فرعون**

گفت موسی لطف بنمودم وجود     خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین     مرو را نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود     بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام     باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق     تا خداوندیت بخشد متفق

**منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام کی ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام کی من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین**

آن امیران عرب گرد آمدند     نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هریك از ما هم امیر     بخش کن این ملك و بخش خود بگیر
هریکی در بخش خود انصاف جو     تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است     سروری و امر مطلق داده است

کین قران احمدست و دور او     هین بگیرید امر او را اتّقوا
قوم گفتندش که ماهم ز آن قضا     حاکمیم وداد امیری مان خدا
گفت لیکن مرمراحق ملك داد     مرشما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است     میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو     چیست حجت برفزون جویی تو
درزمان ابری برآمد زامرمر     سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیل بس مهیب     اهل شهرافغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان     آمدا کنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود درفکند     تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت دروی مصطفی     آن قضیب معجز فرمان روا
نیزها را همچو خاشاکی ربود     آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزها گم گشت جمله و آن قضیب     برسر آب ایستاده چون رقیب
زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت     رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند ازوی آن امرعظیم     پس مقر گشتند آن میران زبیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود     ساحرش گفتند وکاهن از جحود
ملك بربسته چنان باشد ضعیف     ملك براسته چنین باشد شریف
نیزها را گر ندیدی با قضیب     نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد     نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بردوام     همچنین هر روزتا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها     ورخری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم     کزعصا گوش وسرت پرخون کنم
اندرین آخر خران ومردمان     می نیابند از جفای تو امان

نك عصا آورده ام بهر ادب　　هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی میشود در قهر تو　　کاژدهایی گشتهٔ در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان　　لیك بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی　　که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من　　مُخلصت نبود ز دربندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست　　تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

**در بیان آنك شناسای قدرت حق نپرسد کی بهشت و دوزخ کجاست**

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند　　اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت بر آید دردها　　تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل　　تا بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر　　تا بدانی قوّت حکم قدر
پس بدندان بی گناهان را مگز　　فکر کن از ضربت نا محترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند　　سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست　　در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموختست　　که گشاد اینرا و آنرا سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را　　قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید　　عقل از عاقل بقهر خود بُرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید　　وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت　　عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند　　جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش　　که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا　　دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس — چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود — وز جمادات دگر مخبر شود
که زیزدان آگهیم و طایعیم — ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق — کومیان هردو امت کرد فرق
چون زمین دانیش داناوقت خسف — درحق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر که امر بشنید وشتافت — پس دو نیمه گشت برچرخ وشکافت
چون درخت وسنگ کاندرهر مقام — مصطفی را کرده ظاهر السلام

**جواب دهری که منکر الوهیتست وعالم را قدیم می‌گوید**

دی یکی می‌گفت عالم حادثست — فانیست این چرخ وحقش وارثست
فلسفیی گفت چون دانی حدوث — حادثی ابر چون داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب — تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین — کی بداند آخر وبدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ — از حماقت اندرین پیچیدهٔ
چیست برهان برحدوث این بگو — ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق — بحث می کردند روزی دوفریق
درجدال ودر خصام و در ستوه — گشت هنگامه برآن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم — اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می گفت گردون فانی است — بی گمانی این بنا را بانی است
وآن دگر گفت این قدیم وبی کی است — نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتهٔ خلاق را — روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید — آنچ گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاورحجت وبرهان که من — نشنوم بی‌حجت این را در زمن

گفت حجت دردرون جانم است　　دردرون جان‌نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم　　من همی بینم‌مکن برمن‌توخشم
گفت‌و گو بسیار گشت و خلق گیج　　در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست　　بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود　　مر یقین دان‌را که درآتش رود
درزبان‌می نآیدآن حجت بدان　　همچو حال سرّ عشق عاشقان
نیست پیدا سرّ گفت و گوی من　　جز که زردی ونزاری روی من
اشك وخون بررخ روانه میدود　　حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی　　که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون‌قلبی و نقدی‌دم زنند　　که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین　　کاندرآتش درفتند این دوقرین
عام وخاص ازحالشان عالم شوند　　از گمان وشك سوی‌ایقان روند
آب‌وآتش‌آمد ای جان‌امتحان　　نقد وقلبی را که‌آن‌باشد نهان
تا من وتو هردو درآتش رویم　　حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هردو در بحر اوفتیم　　که من و تو این گره‌راآیتیم
همچنان کردند ودرآتش شدند　　هر دو خود را بر تف‌آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی　　رست‌وسوزید اندرآتش‌آن‌دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را　　کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل　　کش‌مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران‌زین‌رهان اندرقران　　بر دریده پرده های منکران
چون گرو بستند غالب‌شدصواب　　در دوام ومعجزات و درجواب
فهم کردم کآنك دم زد از سبق　　وزحدوث چرخ پیروزست‌وحق

حجت منکر همـاره زرد رو / یك نشان بـر صدق آن انکار کو
یک منـاره در ثنـای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یـاد آرد روزگـار منکری
روی دینار و درم از نـامشان / تا قیامت می دهد زین حق نشان
سکهٔ شاهـان همی گردد دگر / سکهٔ احمـد ببین تـا مستقر
بـر رخ نقره و یا روی زری / وا نما بر سکه نام منکَری
خودمگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نـام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یك حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیـان
یار غالب شو کـه تا غالب شوی / یار مغلوبـان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظـاهر نمی‌بینـم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است

**تفسیر این آیت کی وَما خَلَقْنَا السَّموات وَالاَرْضَ و ما بَینَهُمَا الاّ بالحق، نیآفریدمشان بهر همین کی شما می بینید بلك بهر معنی وحکمت باقیه کی شما نمی‌بینید آنرا**

هیچ نقـاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهـر عین نقش
بلك بهـر میهمانـان و کهان / که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یـاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نه بر بـوی آب
هیچ کاسه گـر کند کاسهٔ تمـام / بهـر عین کاسه نـه بهر طعـام
هیچ خطاطی نویسد خط بفـن / بهر عین خط نـه بهر خوانـدن
نقش ظاهر بهر نقش غـایبست / و آن برای غـایب دیگر ببست
تا سوم چـارم دهم بر می شمر / این فوایـد را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر | فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان | وآن برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات | درپی هم تارسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان | که شدن بر پایهای نردبان
وآن دوم بهر سوم می‌دان امام | تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی | آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این | عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت‌را چه خوانده چه ناخوانده | هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو | تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا | پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چوعام | برتوکل می نهد چون کور گام
برتوکل تا چه‌آید در نبرد | چون توکل کردن اصحاب نرد
وآن نظرهایی که آن افسرده نیست | جز رونده وجز درنده پرده‌نیست
آنچ در ده سال خواهد آمدن | این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر | غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونك سد پیش وسد پس نماند | شد گذاره‌چشم‌ولوح‌غیب خواند
چون نظرپس کرد تا بدو وجود | ماجرا وآغاز هستی رو نمود
بحث املاك زمین با کبریا | در خلیفه کردن بابای ما
چون نظردرپیش افکند اوبدید | آنچ خواهد بود تا محشر پدید
پس زپس می‌بیند اوتا اصل‌اصل | پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی | عیب را بیند بقدر صیقلی
هرك‌صیقل‌بیش کرداو بیش دید | بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کآن صفا فضل خداست　　نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا　　لَیس للانسان الّا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس　　همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار　　مانع طوع و مراد و اختیار
لیك چون رنجی دهد بدبخت را　　او گریزاند بکفران رخت را
نیك بختی را چو حق رنجی دهد　　رخت را نزدیکتر وا می نهد
بد دلان از بیم جان درکار زار　　کرده اسباب هزیمت اختیار
پر دلان در جنگ هم از بیم جان　　حمله کرده سوی صفّ دشمنان
رستمان را ترس و غم واپیش برد　　هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
چون محك آمد بلا و بیم جان　　ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

**وحی کردن حق بموسی علیه السلام کی ای موسی من کی خالقم تعالی ترا دوست می دارم**

گفت موسی را بوحی دل خدا　　کای گزیده دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم　　موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده　　وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست　　هم ازو مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند　　هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او　　اوست جملهٔ شرّ او و خیر او
خاطر تو هم زما در خیر و شر　　التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ　　گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانك ایّاك نعبد در حنین　　در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاك نعبد حصر را　　در لغت وآن از پی نفی ریا

هست ایاكَ نستعین هم بهر حصر  حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس  طمع یاری هم ز تو داریم و بس

**خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را واز پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن ورنجیدن ندیم از شفیع کی چرا شفاعت کردی**

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد  خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف  تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند  یا شفیعی بر شفاعت بر زند
جز عماد الملك نامی در خواص  در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد  در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش  ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونك آمد پای تو اندر میان  راضیم گر کرد مُجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست  که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست  زآنك لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی  زانتقام این مرد بیرون نآمدی
ور شدی ذره بذره لابه گر  او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم  لیك شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین  ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی  زآنك محمول منی نی حاملی
ما رَمیتَ اذ رَمیت گشتهٔ  خویشتن در موج چون کفهشتهٔ
لا شدی پهلوی الا خانه گیر  این عجب که هم اسیری هم اسیر
آنچ دادی تو ندادی شاه داد  اوست بس الله اعلم بالرشاد

وآن ندیم رسته از زخم و بلا  زین شفیع آزرده بر گشت از ولا
دوستی ببرید زآن مخلص تمام  رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد  زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید  از کسی که جان او را وا خرید
واخریدش آن دم از گردن زدن  خاك نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بی‌زاری گرفت  باچنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی  کین جفا چون میکنی باناصحی
جان تو بخرید از دلدار خاص  آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید  خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذول است جان  او چرا آید شفیع اندر میان
لی معَ اللّه وقت بود آن دم مرا  لا یسع فیه نَبیٌ مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه  من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام  که بسوی شه تولّا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم  شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است  کار شاهنشاه من سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد  ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید  ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنك او شه بین بود  فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زآن نیامد یك عبارت در جهان  که نهانست و نهانست و نهان
زآنك این اسما و الفاظ حمید  از گلابهٔ آدمی آمد پدید
عَلَّم الاسما بُد آدم را امام  لیك نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه  گشت آن اسمای جانی رو سیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید　　تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از یک وجه منطق کاشف است　　لیک از ده وجه پرده و مکنف است

**گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش کی الك حاجة خلیل جوابش دادکی أما الیك فلا**

من خلیل وقتم و او جبرئیل　　من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبریل راد　　که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم　　ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان　　واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه　　مؤمنانرا ز آنك هست او واسطه

هر دل ار سامع بدی وحی نهان　　حرف وصوتی کی بدی اندر جهان

گرچه او محو حقست و بی‌سرست　　لیك كار من از آن نازکترست

کردهٔ او کردهٔ شاهست لیك　　پیش ضعفم بد نماینده ست نیك

آنچ عین لطف باشد بر عوام　　قهر شد بر نازنینان کرام

بس بلا و رنج می‌باید کشید　　عامه را تا فرق را توانند دید

کین حروف واسطه ای یار غار　　پیش واصل خار باشد خار خار

پس بلا ورنج بایست و وقوف　　تا رهد آن روح صافی از حروف

لیك بعضی زین صدا کرتر شدند　　باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا　　سعد را آبست و خون بر اشقیا

هرك پایان بین تراو مسعود تر　　جد تراو کارد که افزون دید بر

زانك داند کین جهان کاشتن　　هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود　　بلك از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری　　منکری اش بهر عین منکری

| | |
|---|---|
| بل برای قهر خصم اندر حسد | یا فزونی جستن و اظهار خود |
| وآن فزونی هم پی طمع دگر | بی معانی چاشنی ندهد صور |
| زآن همی پرسی چرا این می کنی | که صور زیتست و معنی روشنی |
| ورنه این گفتن چرا از بهر چیست | چونك صورت بهر عین صورتیست |
| این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست | جز برای این چرا گفتن بدست |
| از چه رو فایده جویی ای امین | چون بود فایدهٔ این خود همین |
| پس نقوش آسمان و اهل زمین | نیست حکمت کآن بود بهر همین |
| گر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ور حکیمی هست چون فعلش تهیست |
| کس نسازد نقش گرمابه و خضاب | جز پی قصد صواب و ناصواب |

**مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را کی خَلَقْتَ خَلْقاً وَاَهْلَکْتَهُمْ وجواب آمدن**

| | |
|---|---|
| گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردن باز چون کردی خراب |
| نر و ماده نقش کردی جان فزا | وآنگهان ویران کنی این را چرا |
| گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت وز هوا |
| ورنه تأدیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی |
| لیك میخواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سر بقا |
| تا از آن واقف کنی مرعام را | پخته گردانی بدین هم خام را |
| قاصدا سایل شدی در کاشفی | بر عوام ارچه که تو زآن واقفی |
| زآنك نیم علم آمد این سؤال | هر برونی را نباشد این مجال |
| هم سؤال از علم خیزد هم جواب | همچنانك خار و گل از خاك و آب |
| هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنانك تلخ و شیرین از ندا |
| زآشنایی خیزد این بغض و ولا | وز غذای خوش بود سقم و قوی |

مستفید اعجمی شد آن کلیم　　تا عجمیانرا کند زین سر علیم
ماهم ازوی اعجمی سازیم خویش　　پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند　　تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب　　چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین　　تا توخود هم وادهی انصاف این
چونك موسی کشت و شد کشتش تمام　　خوشها اش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت ومر آنرا می برید　　پس ندا ازغیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری　　چون کمالی یافت آنرا میبری
گفت یارب زآن کنم ویران و پست　　که دراینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه　　کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دورا آمیختن　　فرق واجب می کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی　　که بدانش بیدری برساختی
گفت تمییزم تودادی ای خدا　　گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاك هست　　روحهای تیرهٔ گلناك هست
این صدفها نیست دریك مرتبه　　در یکی دُرست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیك و تباه　　همچنانك اظهار گندمها زکاه
بهر اظهارست این خلق جهان　　تا نماند گنج حکمتها نهان
کنتُ کنزاً گفت مخفیاً شنو　　جوهر خود گم مکن اظهار شو

**بیان آنك روح حیوانی وعقل جزوی و وهم و خیال برمثال دوغند وروح کی باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست**

جوهر صدقت خفی شد در دروغ　　همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود ، راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش ، روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بندهٔ ، دوغ را در خمره جنبانندهٔ
تا بجنباند بهنجار و بفن ، تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بندهٔ کآن جزو اوست ، در رود در گوش او کووحی جوست
اُذن مؤمن وحی مارا واعی است ، آنچنان گوشی قرین داعی است
همچنانک گوش طفل از گفت مام ، پر شود ناطق شود او در کلام
ورنباشد گوش طفل را گوش رشد ، گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کرّ اصلی گنگ بود ، ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کرو گنگ از آفتیست ، که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم بد ناطق خداست ، که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا ، بی حجاب مادر و دایه وازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود ، در ولادت ناطق آمد درو جود
از برای دفع تهمت در ولاد ، که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد ، تا که دوغ آن روغن از دل بازداد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم ، دوغ در هستی بر آورده علم
آنک هستت مینماید هست پوست ، وآنک فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن ، تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست ، تا نماید آنچ پنهان کرده است
زآنک این فانی دلیل باقی است ، لابهٔ مستان دلیل ساقی است

**مثال دیگرهم درین معنی**

هست بازیهای آن شیر علم ، مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها    شیر مرده کی بجستی در هوا
ز آن شناسی باد را گر آن صباست    یادبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم    فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کآن از مشرق آید آن صباست    و آنك از مغرب دبور باوباست
مشرق این باد فکرت دیگرست    مغرب این باد فکرت ز آن سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد    جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز    قشر و عکس آن بود خورشید روز
ز آنك چون مرده بود تن بی‌لهب    پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام    بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانك چشم می بیند بخواب    بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان    زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این    مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال    که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها    می دوی سوی شهان بادها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست    فرع گفتن این چنین سر راسکیست
خواب عامست این و خود خواب خاص    باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان    خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب    خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیك زفت    تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب    پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست    ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش    ورنه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیا سازان گردون را ببین  بشنو از میناگران هردم طنین
نقش بندانند در جوّ فلك  کار سازانند بهرلی و لك
گر نبینی خلق مشکین جیب را  بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراك تو  نبت نو نو رسته بین از خاك تو
زین بُد ابراهیم ادهم دیده خواب  بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید  مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود  که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاك بر تدبیرها  میدراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنان که گفت پیغمبر ز نور  که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دارالغرور  هم انابت آرد از دارالسرور
بهر شرح این حدیث مصطفی  داستانی بشنو ای یار صفا

**حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود، یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ وَأُمِّهِ وَأَبِیهِ نقد وقت اوشد، پادشاهی این خاك تودهٔ کودك طبعان کی قلعه‌گیری نام کنند آن کودك کی چیره آید برسر خاك توده برآید و لاف زندکی قلعه مراست کودکان دیگر برروی رشك برندکی اَلتُّرابُ رَبیعُ الصِّبیانِ آن پادشاه‌زاده چو ازقید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم من ازین اکسون رستم بیکسون رفتم، وَآتَیْنَاهُ الْحُکْمَ صَبِیًّا ارشادحق را مرور سالها حاجت نیست درقدرت کن فیکون هیچکس سخن قابلیت نگوید**

پادشاهی داشت یك برنا پسر  باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دیداو کآن پسر نا گه بمرد    صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او    که نماند از تف آتش اشك او
آنچنان پر شد زدود و درد شاه    که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد    عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد زبیداریش پیش    که ندیده بود اندر عمر خویش
که‌زشادی خواست هم فانی شدن    بس مطوّق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ    وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
درمیان این دو مرگ او زنده‌است    این مطوق شکل جای خنده‌است
شاه با خود گفت شادی را سبب    آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یك چیز از یك روی مرگ    وآن زیك روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدآن حالت هلاك    باز هم آن سوی دیگر امتساك
شادی تن سوی دنیاوی کمال    سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده‌را درخواب هم تعبیر خوان    گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه‌را درخواب شادی و فرح    هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت    لیك جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم    که رود گُل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی منتهی    پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ    میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ    نشنود گوش حریص از حرص برگ
ازسوی تن دردها بانگ دَرست    وزسوی خصمان جفا بانگ درست
جان سر بر خوان دمی فهرست طلب    نار علتها نظر کن ملتهب
زآن همهٔ غرها درین خانه رهست    هر دو گامی پُر ز کژدمها چهست

بـاد تندست و چراغـم ابتری ‌‌‌‌‌‌ ‌‌ زو بگیرانم چراغ دیگـری
تا بود کز هردو یك وافی شود ‌‌ گر بباد آن یك چراغ ازجا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ ‌‌ شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان ‌‌ پیش چشم خود نهد اوشمع جان
اونکرد این فهم پس داد از غرر ‌‌ شمع فانی را بفانیئی دگر

**عروس آوردن پادشاه فرزند خودرا از خوف انقطاع نسل**

پس عروسی خواست باید بهراو ‌‌ تا نماید زین تزوّج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز بـاز ‌‌ فرخ او گـردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود ‌‌ معنی او در ولد باقی بود
بهـر این فرمود آن شاه نبیه ‌‌ مصطفی کـه اَلوَلد سرّ ابیه
بهر این معنی همه خلق ازشعف ‌‌ می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهـان ‌‌ چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان دادست جد ‌‌ بهر رشد هـر صغیر مستعد
من هم ازبهر دوام نسل خویش ‌‌ جفت خواهم پور خودرا خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی ‌‌ نـی ز نسل پادشاهـی کالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست ‌‌ نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه ‌‌ عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خون خوار نام ‌‌ نیکبخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهـوت و خشم و امل ‌‌ بر نوشته میر یـا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد ‌‌ نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که درصف نعال ‌‌ جان او پستست یعنی جاه ومال
شاه چون بازاهدی خویشی گزید ‌‌ این خبر در گوش خاتونان رسید

## اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه‌زاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شُحّ و بخل خواهی وزدها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنیُّ القلب از داد خداست
در قناعت می گریزد از تقی / نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کآن از قناعت وز تقاست / آن زفقر وقلت دونان جداست
حبهٔ آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که اوازحرص قصد هرحرام / می کند اورا گدا گوید همام
گفت کو شهروقلاع اورا جهاز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت روهر که غم دین بر گزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
درملاحت خودنظیرخودنداشت / چهره‌اش تابان تر ازخورشیدچاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن ومال وجاه و بخت منتفع
آخرت قِطّار اشتردان بملک / در تبع دنیاش همچون پشم وپشك
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیر کی جادو که بود / عاشق شه زادهٔ با حسن وجود
جادوی کردش عجوزهٔ کابلی / کی برد زآن رشك سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تاعروس وآن عروسی را بهشت

یك سیه دیوی و کابولی زنی
گشت بر شه زاده تا گه ره زنی

آن نود ساله عجوزی گندهٔ کس
نه خرد هشت آن ملك را و نه نس

تا بسالی بود شه زاده اسیر
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر اورا می درود
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران ازضعف وی با درد سر
او ز سکر سحر از خود بیخبر

اینجهان برشاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد دربرد ومات
روزوشب میکرد قربان وزکات

زآنك هر چاره که میکرد آن پدر
عسق کمپیرك همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست
چاره اورا بعدازین لابه گریست

سجده میکرد او که فرمانت رواست
غیرحق برملك حق فرمان کراست

لیك این مسکین همیسوزد چوعود
دست گیرش ای رحیم و ای ودود

تا زیارب یارب و افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه

**مستجاب شدن دعای پادشاه درخلاص پسرش از جادوی کابلی**

او شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیره زن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی
بی نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دستت ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دست ها دست خداست
بحر بی شك منتهای سیل هاست

هم ازو گیرند مایه ابر ها
هم بدو باشد نهایت سیل را

گفت شاهش کین پسر از دست رفت
گفت اینك آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران
جزمن داهی رسیده زآن کران

چون کف موسی بامر کردگار
نك بر آرم من زسحر او دمار

که مرا این علم آمد زآن طرف
نه ز شاگردی سحر مستخف

آمـدم تا بر گشایم سحر او  تـا نمانـد شاه زاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور  پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را  تـا ببینی قـدرت وصنع خدا
بس درازست اینحکایت تو ملول  زبده را گویم رها کردم فضول
آن گره‌های گران را بر گشاد  پس زمحنت پور شه را راه داد
آن پسر باخویش آمدشددوان  سوی تخت شاه بـا صد امتحان
سجده کرد و برزمین میزد ذقن  در بغل کـرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد  و آن عروس نا امید بی مـراد
عالم ازسر زنده گشت وپر فروز  ای‌عجب آن‌روزروز امروزروز
یك‌عروسی کرد شاه او را چنان  که جُلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمـرد  روی وخوی زشت فامالك سپرد
شاه زاده در تعجب مانـده بود  کزمن اوعقل‌و نظرچون‌دوربود
نوعروسی دید همچون‌ماه حسن  که همیزد برملیحان راه حسن
گشت بی هوش و برو اندر فتاد  تاسه‌روز ازجسم وی گمشدفؤاد
سه‌شبانروزاوزخودبیهوش گشت  تا که‌خلق‌ازغشی‌اوپرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود  اندك اندك فهم گشتش‌نیك بعد
بعد سالی گفت شاهش در سخن  کای پسر یادآر ازآن‌یار کهن
یادآورز آن‌ضجیع وزآن‌فراش  تـا بدین حد بی‌وفا و مرمباش
گفت رو من یافتم دار السرور  وا رهیدم از چَهِ دارالغـرور
همچنان باشد چومؤمن‌راه‌یافت  سوی نورحق زظلمت روی‌تافت

**در بیان آنك شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایك و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارك کننده**

ای بـرادر دانك شه زاده توی      درجهـان کهنه زاده از نـوی
کابلیء جـادو این دنیاست کـو      کرد مردان را اسیر رنگ وبو
چون درافگندت درین آلوده‌روذ      دم بدم می‌خوان ومی‌دم قل اعوذ
تا رهی زین جادویّ وزیق قلق      استعـاذت خواه از رب الفلق
ز آن نبی دنیات را سحاره خواند      کو بافسون خلق را درچه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر      کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثـات اوست      عقدهـای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیـا قوی دانـا زنیست      حل سحر او بپـای عامه نیست
ور گشادی عقـد او را عقلهـا      انبیا را کی فرستادی خـدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا      راز دانِ یَفعل اللهُ مـا یشا
همچوماهی بسته استت او بشست      شاه زاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی      نه خوشی نه بـر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نه دنیـات خوب      نه رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد      پس طلب کـن نفخهٔ خلاق فرد
تـا نفخت فیهِ من روحی ترا      وارهاند زین و گوید بر ترآ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر      نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او      سابقی خواهـی بـرو سابق بجو
تـا رسی انـدر نفوس زُوّجت      کای شه مسحور اینك مخرجت
بـا وجـود زال نآید انحلال      در شبیکه و در بـر آن پر دلال

نه بگفتست آن سراج امتان		این جهان وآن جهانرا ضرتان
پس وصال این فراق آن بود		صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر		پس فراق آن مقردان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا		تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست ازدنیای دون		چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونك صبرت نیست زین آب سیاه		چون صبوری داری ازچشمهٔ اله
چونك بی این شرب کم داری سکون		چون زابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یك نفس حسن ودود		اندر آتش افگنی جان و وجود
جیفه بینی بعدازآن این شرب را		چون ببینی کر و فر قرب را
همچوشه زاده رسی دریار خویش		پس برون آری زپاتوخارخویش
جهد کن دربی خودی خودرا بیاب		زود تر والله اعلم بالصواب
هرزمانی هین مشو باخویش جفت		هرزمان چون خر درآب وگل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار		که نبیند شیب و بالا کوروار
بوی پیراهان یوسف کن سند		زآنك بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان وآن نور جبین		کرده چشم انبیا را دور بین
نور آن رخسار برهاند زنار		هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند		جسم وعقل وروح را گرگین کند
صورتش نورست و درتحقیق نار		گر ضیا خواهی دودست ازوی بدار
دم بدم در روفتد هرجا رود		دیده وجانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر		همچنانك دور دیدن خواب در
خفته باشی برلب جو خشك لب		می دوی سوی سراب اندرطلب
دور می‌بینی سراب و می دری		عاشق آن بینش خود می‌شوی

میزنی درخواب بایاران تو لاف ... کـه منم بینـادل وپرده شکاف
نك بدآن‌سوآب‌دیدم هین شتاب ... تارویم‌آنجـا وآن باشد سراب
هرقـدم زین‌آب تازی دورتـر ... دو دوان سوی سراب بـاغَرر
عین‌آن عزمت حجاب این شده ... کـه بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمـی بجایی میکند ... از مقامی کآن غرض‌دروی بود
دید ولاف خفته مـی ناید بکار ... جزخیالی نیست دست‌ازوی‌بدار
خوابناکی لیك هم برراه خسپ ... اللّٰه اللّٰه بـر ره اللّٰه خسپ
تا بود که سالکی بـرتو زنـد ... از خیـالات نعاست بـر کند
خفته‌را گرفکر گرددهمچوموی ... او ازآن دقت نیابد راه کـوی
فکر خفته گردوتاو گرسه تاست ... هم خطا اندرخطا اندر خطاست
موج بـروی میزند بـی احتراز ... خفته پویـان در بیابـان دراز
خفته مـی بیند عطشهای شدید ... آب اقرب مِنهُ من حبل‌الورید

**حکایت آن زاهد کی در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست کی هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست**

همچنان کآن‌زاهداندرسال‌قحط ... بوداوخندان‌وگریان‌جملهٔ‌رهط
پس بگفتندش‌چه‌جای‌خنده است ... قحط بیخ مؤمنان‌برکنده است
رحمت‌ازماچشم‌خودبردوختست ... زآفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت‌وباغ ورزسیه استاده است ... درزمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرندزین قحط وعذاب ... ده ده‌وصدصدچوماهی‌دورازآب
بر مسلمانان نمی‌آری تـو رحم ... مؤمنان خویشند ویك‌تن‌شحم‌ولحم
رنج یك جزوی‌زتن‌رنج‌همه‌ست ... گردم‌صلح‌است‌یا خود ملحمه‌ست

گفت در چشم شما قحطست این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا / پر بیابان سبز تر از گندنا
زآزمون من دست بروی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زآن نماید مرشمارا نیل خون
یار موسیّ خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
با پدر از تو جفایی می‌رود / آن پدر در چشم توسگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظررا سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف‌را بچشم / چونك اخوانرا حسودی بود و خشم
باپدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

**بیان آنك مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانك دل با پدر بدکردی صورت پدرغم فزاید ترا ونتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش ازآن نوردیده بوده باشد وراحت جان**

کلّ عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنك اهل قل است
چون کسی باعقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایماً با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هرزمان نوصورتی و نو جمال / تا زنو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهانرا پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می گردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تایبان    برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه ست لامع از نمد    گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی    زآنك آگندست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست    عقل گوید مژده چه نقد منست

**قصهٔ فرزندان عزیر علیه‌السلام کی از پدر احوال پدر می‌پرسیدند میگفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بیهوش شدن چیست**

همچو پوران عزیر اندر گذر    آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان    پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کای رهگذر    از عُزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند    بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید    آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد    و آن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر    که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد    زآنك چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر    لیك نقد حال در چشم بصیر
زآنك عاشق دردم نقدست مست    لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست    کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشكِ رو بر تافته    باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشك را جا آتش است    قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست    برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد    تا برآرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طمّ و رِم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی زاشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور زمثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام وهم القاب شاه / باشد وهم صورتش ای وصلخواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل وشراب
جمع کن خودرا جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچ هست
زآنك گفتن از برای باوریست / جان شرك از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلك / در میان شصت سودا مشترك
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می گشاید بی مراد من دهن
آنچنانك از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بنا خواه تو باز

### تفسیر این حدیث کی انّی لَاَستَغفِرُ الله فی کُلِّ یَومٍ سَبعینَ مَرَّةً

همچو پیغمبر زگفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیك آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستیی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل وعلم / آب جوشان گشته از جفّ القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته اید ازدرك آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندرخواب جویای سراب
می دود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را برخویش بست

زآنك آنجا گفت زینجا دورشد        بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان        رحمتی آریدشان ای ره روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد        خواب آرد تشنگی بی خرد
خودخرد آنست کواز حق چرید        نه خرد کآنرا عطارد آورید

**بیان آنك عقل جز وی تا بگور بیش نبیند درباقی مقلداولیا و انبیاست**

پیش بینی این خرد تا گور بود        وآن صاحب دل بنفع صور بود
این خرد از گورخا کی نگذرد        وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قلم وین عقل روبیزار شو        چشم غیبی جوی و برخوردارشو
همچوموسی نور کی یابد زجیب        سُخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل نآید جزدوار        پس نظربگذار وبگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع        منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست        هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول        کی فرستادی خداچندین رسول
عقل جزوی همچو برقست ودرخش        دردرخشی کی توان شدسوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری        بلك امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است        تا بگرید نیستی درشوق هست
عقل کودك گفت بر کتاب تن        لیك نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب        لیك نبود در دوا عقلش مصیب
نك شیاطین سوی گردون میشدند        گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زآن رازها        تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست        هرچه میخواهید زودآیدبدست

گر همی جویید دُرِّ بی بها  اُدْخلوا الابیاتَ من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب بیست  از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز  خاکیی را دادهایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نیید  نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه رویاند زخاکت آن دلیل  نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی  گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جان بخش کانرا سامری  کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زآن سبزه او  آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز  وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند  که ازو بازست مسکین و نژند
زآن کله مر چشم بازان را سدست  که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس باشه گشت یار  بر گشاید چشم او را باز دار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش  عقل جزوی را زاستبداد خویش
که سری کم کن نهٔ تو مستبد  بلک شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی  هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگیّ او به از سلطانیست  که أنا خیرٌ دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس  بندگیّ آدم از کبر بلیس
گفت آنك هست خورشید ره او  حرف طوبی هر که ذَلت نفسه
سایه طوبی ببین و خوش بخسپ  سر بنه در سایه بی سر کش بحسپ
ظِلّ ذَلت نفسه خوش مضجعیست  مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی  زود طاغی گردی و ره گم کنی

**بیان آنك یا ایها الذین آمنوا لاتقدّموا بین یدی الله و رسوله**

چـون نبی نیستی زامت بـاش — چونك سلطان نهٔ رعیت بـاش
پس برو خاموش بـاش از انقیاد — زیـر ظلّ امر شیخ و اوستاد
ور نـه گر چه مستعد و قـابلی — مسخ گردی تـو ز لاف کاملی
هم ز استعـداد وا مانی اگـر — سر کشی ز استاد راز وبـا خبر
صبر کن درموزه دوزی توهنوز — ور بوی بی‌صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبروحلم — جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
بس بکوشی و بـآخر از کلال — هم تو گوئی خویش کالعقلُ عِقال
همچو آن مردِ مُفلسف روزمرگ — عقل را می‌دید بس بی‌بال وبرگ
بی‌غرض میکرد آن دم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال — آشنا کـردیم در بحر خیـال
آشنا هیچست انـدر بحر روح — نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل — که منم کشتی درین دریای کل
یـا کسی کو در بصیرتهای من — شد خلیفهٔ راستی بر جـای من
کشتی نوحیم در دریـا که تـا — رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لاعاصم الیومَ شنو
می‌نمایـد پست این کشتی زبند — مینمایـد کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان وهان این پست را — بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کـوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تـو کنعانی نـداری باورم — گر دوصد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام — کـه برو مهر خدایست و ختام
کی گـذارد موعظه برمهر حق — کی بگرداند حدث حکم سبق

لیك میگویم حدیث خوش پیی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر امید آنك تو کنعان نهٔ
آخر این اقرار خواهی کرد هین ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن ‌‌ ‌‌ ‌‌ چشم آخر بینت را کور کهن
هرك آخر بین بود مسعود وار ‌‌ ‌‌ ‌‌ نبودش هر دم زره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت خیز ‌‌ ‌‌ ‌‌ کن ز خاك پای مردی چشم تیز
کُحل دیده ساز خاك پاش را ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار ‌‌ ‌‌ ‌‌ سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاك هر بگزیده را ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زآن بود بس نور بار ‌‌ ‌‌ ‌‌ کو خورد از بهر نور چشم خار

**قصهٔ شکایت استر باشترکی من بسیار در رو می افتم در راه رفتن تو کم در روی می آیی این چراست و جواب گفتن شتر اورا**

اشتری را دید روزی استری ‌‌ ‌‌ ‌‌ چونك با او جمع شد در آخُری
گفت من بسیار می‌افتم برو ‌‌ ‌‌ ‌‌ در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای کُه تا زیر کوه ‌‌ ‌‌ ‌‌ در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم ‌‌ ‌‌ ‌‌ پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز مُکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه ‌‌ ‌‌ ‌‌ بشکند توبه به بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن ‌‌ ‌‌ ‌‌ از ضعیفی رأی آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او ‌‌ ‌‌ ‌‌ از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند با رأی سست ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیو یك تف کرد و توبه‌ش را سکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان　　که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی　　کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی　　بی‌عثاری و کم اندر رو فُتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست　　در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند　　بینش عالی امانست از گزند
از سر کُه من ببینم پای کوه　　هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل　　پیش کار خویش تا روز اجل
آنچ خواهد بود بعد بیست سال　　داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی　　بلك حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن　　بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب　　که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلك بیشتر　　آنچ یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف　　نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رَو　　هستی اندر حسّ حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا　　تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را　　کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنك چشم من روشن ترست　　دیگر آنك خلقت من اطهرست
ز آنك هستم من ز اولاد حلال　　نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان　　تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

**تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او برخود و ازو استعانت خواستن وبدو پناه گرفتن بصدق ونواختن شتر او را وره نمودن و یاری دادن پدرانه وشاهانه**

گفت استر راست گفتی ای شتر　　این بگفت وچشم کرد از اشك پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد    گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی    در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من    رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا    تو عدو بودی شدی زاهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود    کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او    آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود    لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونک اصلی بود جرم آن بلیس    ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد    واز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی    در فکندی خود ببخت سرمدی
اُدخلی تو فی عبادی یافتی    ادخلی فی جنتی دریافتی
درعبادش راه کردی خویش را    رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم    دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز    غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب    شاد باش الله أعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر    شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم    یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدآن بحر الست    چونک شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل    آفتی را نبود اندر وی عمل
غرهٔ کن شیروار ای شیر حق    تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را    کی شناسد موش غرهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر    بهر هر دریا دلی نیکو گهر

آب نیلست‌این حدیث جان فزا    یاربش درچشم قبطی خون نما

**لابه کردن قبطی سبطی را کی یك سبو بنیت خویش از نیل پرکن وبرلب من نه تا بخورم بحق دوستی وبرادری کی سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صافست وسبوکی ماقبطیان پرمی‌کنیم خون صافست**

من شنیدم کـه درآمـد قبطیی    از عطش انـدر وثـاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو    گشته‌ام امروز حـاجتمند تـو
زآنك‌موسی‌جادوی کردوفسون    تا که آب‌نیل‌مـارا کـرد خون
سبطیان زوآب صافی میخورند    پیش‌قبطی‌خون‌شدآب‌ازچشم‌بند
قبط اینك مـی‌مرند از تشنگی    از پی ادبار خود یـا بدرگی
بهر خود یك‌طاس را پرآب کن    تاخورد از آبت این یـار کهن
چون برای‌خود کنی‌آن‌طاس‌پر    خون‌نباشد آب بـاشدپاك وحر
من طفیل تو بنوشم آب هـم    که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت‌ای‌جان وجهان‌خدمت کنم    پـاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مـراد تـو روم شـادی کنم    بندهٔ تـو بـاشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد    بر دهان بنهاد ونیمی را بخورد
طاس را کژکرد سوی آب‌خواه    که بخورتوهم‌شد آن‌خون‌سیاه
بازازین‌سو کرد کژخون‌آب شد    قبطی اندر خشم واندر تاب شد
ساعتی‌بنشست تـا خشمش برفت    بعدازآن گفتش که‌ای صمصام زفت
ای برادراین گره‌راچاره‌چیست    گفت‌این رااوخورد کومتقیست
متقی آنست کـو بیزار شد    از ره فرعـون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را    صلح کن با مـن ببین مهتاب را

صدهزاران ظلمتست از خشم تو ‌‌‌‌ بر عباداللّه اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو ‌‌‌‌ عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف ‌‌‌‌ چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود ‌‌‌‌ جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود
کوه را که کن باستغفار وخوش ‌‌‌‌ جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تذویر چون نوشی از آن ‌‌‌‌ چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا ‌‌‌‌ کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست ‌‌‌‌ حیله‌ات باد تهی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد ‌‌‌‌ گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری ‌‌‌‌ زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند ‌‌‌‌ کو دل از فرمان جانان بر کند
تا تو پنداری که حرف مثنوی ‌‌‌‌ چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان ‌‌‌‌ اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها ‌‌‌‌ پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو درکشیده چادری ‌‌‌‌ رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو ‌‌‌‌ همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز ‌‌‌‌ که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی ‌‌‌‌ هر دو یکسانند چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال ‌‌‌‌ باشدی قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس راو غصه را ‌‌‌‌ زآن سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن ‌‌‌‌ آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب ‌‌‌‌ هر دو بنشانند همچون وقت خواب

لیك گر واقف شوی زین آب پاك ... كـه كلام ایزدست و روحناك
نیست گردد وسوسهٔ كلی ز جان ... دل بـبـاید ره بسوی گـلستان
ز آنك درباغی و درجویی پرد ... هـرك از سرّصحف بویـی برد
یـا تو پنداری كـه روی اولیـا ... آنچنانـك هست میـبینیم مـا
در تعجب مـانده پیغمبر از آن ... چون نمیبینند رویـم مؤمـان
چون نمیبینند نور روم خلق ... كه‌سبق‌بردست برخورشیدشرق
ورهمی بینند این‌حیرت‌چراست ... تا كه‌وحی‌آمد كه‌آن‌روزخفاست
سوی‌تو ماه‌است وسوی‌خلق ابـر ... تا نبینند رایگان روی تـو گبر
سوی‌تو دانه است‌وسوی خلق‌دام ... تا ننوشد زین‌شراب خاص‌وعـام
گفت‌یزدان كه‌ تَراٰهم یَنظرُون ... نقش حمـامند هـم لایبصرُون
مینمایدصورت ای‌صورت پرست ... كآن دوچشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش میآری ادب ... كوچـرا پـاسم نمیدارد عجب
ازچه‌بس‌بی‌پاسخست این‌نقش‌نیك ... كه نمیگوید سلامم راعلیك
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود ... پاس‌آن كه كردمش من‌صدسجود
حق اگر چه سر نجنباند بـرون ... پاس آن ذوقی‌دهـد دراندرون
كه دوصد جنبیدن سرارزد آن ... سرچنین جنباندآخرعقل‌وجان
عقل راخدمت كنی در اجتهاد ... پاس عقل آنست كافزاید رشاد
حـق نجنبانـد بظاهـر سرتـرا ... لیك سازد برسران سرورترا
مرتـرا چیزی‌دهد یزدان نهان ... كه‌سجود تو كنند اهـل جهان
آنچنانك داد سنگی راهنر ... تـا عزیز خلق‌شد یعنی كـه زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق ... گوهری گردد برد از زرسبق
جسم‌خاكست‌وچوحق‌تابیش داد ... درجهانگیری چومه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است    احمقان را چشمش از ره برده است
مینماید او که چشمی میزند    ابلهان سازیده‌اند او را سند

**در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین**

گفت قبطی تو دعایی کن که من    از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود    زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود    یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مُشک    یابد و تری و میوه شاخ خشك
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت    کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست    هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا    تو دهی آخر دعا ها را جزا
اول و آخر توی ما در میان    هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین میگفت تا افتاد طشت    از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا    لیس للانسان الّا ما سعی
در دعا بود او که نا گه نعرهٔ    از دل قبطی بجست و غرهٔ
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن    تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند    مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو نا شکفت    حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبت های تو    کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد    چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنك تنم را در ربود    برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل    بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر  ـ  گفت روشد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری  ـ  تا بمحشر تشنگی نآید مرا
آنك جوی و چشمها را آب داد  ـ  چشمهٔ در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب‌خوار  ـ  گشت پیش همت او آب خوار
کافِ کافی آمد او بهر عباد  ـ  صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله‌خیر  ـ  بی‌سبب بی‌واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم  ـ  بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم  ـ  بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم  ـ  گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم بایك عصا  ـ  تا زند بر عالمی شمشیر ها
دست‌موسی‌رادهم یك نور و تاب  ـ  که طپانچه میزند بر آفتاب
خون نیآمیزم در آب نیل من  ـ  خود کنم خون عین آبش را بفن
چوب را ماری کنم من‌هفت سر  ـ  که نزاید ماده مار اورا زنر
شادیت را غم کنم چون آب نیل  ـ  که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی  ـ  باز از فرعون بیزاری کنی
موسیی رحمت ببینی آمده  ـ  نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون  ـ  نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم  ـ  تا ازین طوفان‌خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند  ـ  در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم‌خود یکی نیلم روان  ـ  بر قرارم‌پیش چشم دیگران
همچنانك این جهان پیش نبی  ـ  غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش‌چشمش‌این‌جهان‌پر عشق و داد  ـ  پیش‌چشم دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو　　از کلوخ وخشت او نکته شنو
باعوام این جمله بسته و مردهٔ　　زین عجب تر من ندیدم پردهٔ
گورها یکسان بپیش چشم ما　　روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش　　از چه گشتست و شدست ازذوق کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان　　می نماید او ترش ای امتان
یك زمان در چشم ما آیید تا　　خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن　　منعکس صورت بزیر آای جوان
آن درخت هستی است امرود بن　　تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خار زار　　پر ز کژدمهای خشم و پر زمار
چون فرود آیی ببینی رایگان　　یك جهان پر گلرخان ودایگان

**حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر امرود بن می نماید ترا کی چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن ، از سر امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود ، و اگر کسی گوید کی‌آنچ آن مردمی دید خیال نبود جواب این مثالیست نه مثل ، در مثال همین قدر بس بود کی اگربر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت**

آن زنی میخواست تا بامول خود　　برزند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت　　من بر آیم میوه چیدن بردرخت
چون بر آمد بردرخت آن‌زن گریست　　چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهررا که ای مأبون رد　　کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنودهٔ　　ای فلان تو خود مخنث بودهٔ
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت　　ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کآن با برطله — کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت — که سرت گشت وخرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش — زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی — که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من — هین سرت بر گشته شد هرزه متن
او مکرر کرد برزن آن سخن — گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان — کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست — این همه تخییل از امرو بنیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو — تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان — هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیك — تا بدآن امرودبن راهیست نیك
نقل کن زامرودبن کاکنون برو — گشتهٔ توخیره چشم و خیره رو
این منی و هستیء اول بود — که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن — کژ نماند فکرت وچشم وسخن
یك درخت بخت بینی گشته این — شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا — مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا — راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب — مصطفی کی خواستی آن را زرب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست — آنچنانك پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن — که مبدل گشت وسبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت — چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می کند — شاخ او انی انا الله می‌زند

زیر ظلّش جمله حاجاتت روا    این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال    که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما    اصلهُ ثابت و فرعه فی السّما

### باقی قصهٔ موسی علیه‌السلام

کآمدش پیغام از وحی مهم    که کژی بگذارا کنون فاستقم
این درخت‌تن عصای‌موسی است    کامرش آمد که‌بیندازش‌ز دست
تا ببینی خیر او و شر او    بعد از آن بر گیراو را زامرهو
پیش از افکندن نبود اوغیرچوب    چون بامرش‌بر گرفتی گشت‌خوب
اول اوبُد بر گك افشان برّه را    گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان    آبشان‌خون کردو کف‌بر‌سرزنان
ازمزارع‌شان‌بر آمدقحط ومرگك    ازملخهایی که‌می‌خوردندبر گك
تا بر آمد بی‌خود از موسی دعا    چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجازو کوشیدن‌چراست    چون نخواهنداین‌جماعت‌گشت‌راست
امر آمد که اتباع نوح کن    ترك پایان بینیء مشروح کن
زآن تغافل کن چو داعی دهی    امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین‌حکمت کزین الحاق‌تو    جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق    فاش گردد بر همهٔ اهل فرق
چونك مقصود از وجوداظهاربود    بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می کند    شیخ الحاح هدایت می کند
چون پیاپی گشت آن امرشجون    نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفش خویش فرعون آمدش    لابه میکردش دو تا گشته قدش
کآنچ ما کردیم ای‌سلطان‌مکن    نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره کردمت فرمان پذیر  من بعزت خو کرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت‌ای امین  تا ببندد این دهانهٔ آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا  می فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش  تا بداند اصل راآن فرع کش
کاصل‌هر مکری و حیله پیش ماست  هرچ برخاکست اصلش ازسماست
گفت حق آن‌سك نیرزد هم بدآن  پیش سگ انداز از دوراستخوان
هین بجنبان آن عصا تاخاکها  وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
وآن ملخها درزمان کردد سیاه  تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مرمرا  آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بردارو زند  تا منجم رو بـاستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد  سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی  لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل ومأکول آمد جان عام  همچو آن برهٔ چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد  کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی  بهر او خود را تو فربه میکنی
کارخود کن روزیء حکمت بچر  تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن‌تن مایع‌این خوردنست  جان‌چوبازرگان‌وتن چون‌ره‌زنست
شمع تاجر آنگهست افروخته  که بود ره زن چوهیزم سوخته
که‌تو آن‌هوشی‌وباقی هوش‌پوش  خویشتن‌راگم‌مکن‌یاوه مکوش
دانك‌هر شهوت‌چوخمرست‌وچوبنگ  پردهٔ‌هوشست‌وعاقل زوست‌دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش  هرچه‌شهوانیست‌بندد‌چشم‌وگوش
آن‌بلیس‌ازخمرخوردن دوربود  مست بود او از تکبر و زجحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست    زر نماید آنچ مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا    لب بجنبان تا برون روژد گیا
همچنان کرد وهم اندردم زمین    سبز گشت از سنبل وحب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر    قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا    آن دمی و آدمی وچار پا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند    و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن    تا نیآرزد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب    تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان    آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار    او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آن چنان    پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونك مستغنی شد او طاغی شود    خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش    کار او زآن آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود    یك زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیك و بد    هیچ در یادش نیآید شهر خود
که من آنجا بوده ام این شهر نو    نیست آن من درینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او    هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش    که بدستش مسکن ومیلاد پیش
می نیآرد یاد کین دنیا چو خواب    می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته    گردها از درك او نا روفته
اجتهاد گرم نا کرده که تا    دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز    اول و آخر ببیند چشم باز

### اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد    وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد    وز جمادی یاد ناورد ازنبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد    نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن    خاصه در وقت بهار وضیمران
همچو میل کودکان با مادران    سرّ میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید    سوی آن پیرجوان بخت مجید
جزوعقل این از آن عقل کلست    جنبش این سایه ز آن شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو    پس بداند سرمیل وجست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت    کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش    میکشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت    تا شد اکنون عاقل ودانا وزفت
عقلهای اولینش یاد نیست    هم ازین عقلش تحول کردنیست
تارهد زین عقل پرحرص وطلب    صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت وشد ناسی زپیش    کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش ببیداری کشند    که کند بر حالت خودریش خند
که‌چه غم بود آنك میخوردم بخواب    چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم واعتلال    فعل خوابست وفریبست وخیال
همچنان دنیا که حلم نایمست    خفته پندارد که این خوددایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل    وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش    چون ببیند مستقروجای خویش
هرچه تودرخواب بینی نیك وبد    روز محشر یك بیك پیدا شود

آنچ کردی اندرین خواب جهان ‌‌ — گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست — اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلك این خنده بود گریه وزفیر — روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم وزاری خود — شادمانی دان ببیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یك بیك خوهای تو — می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که مُردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست — پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیارا خدا — کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست — آن چو اخصا است و این چون ختنه‌ایست

**بیان آنك خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد بما رسان کی ما را صبر نماند**

این سخن پایان ندارد موسیا — هین رها کن آن خرانرا در گیا
تاهمه زآن خوش علف فربه شوند — هین که گرگانند مارا خشم‌مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم — این خرانرا طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش‌دمی — ازلب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف وجود — آن خران راطالع وروزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی — تا برد شان زود خواب غفلتی
تاچو بجهند از چنین خواب این رَده — شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی — پس بنوشد از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد — درجزا هر زشت را درخوردهد
کآن شهی که‌می ندیدند یش فاش — بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خردباتست مشرف برتنت          گرچه زو قاصر بود این‌دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان          از سکون وجنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز          با تو باشد چون نهٔ تو مستحیز
از خرد غافل شود بربد تنند          بعد آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل زعقلت عقل نی          کز حضورستش ملامت کردنی
گرنبودی حاضر وغافل بدی          در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو          کی‌چنان کردی جنون‌ونفس‌تو
پس تووعقلت چواصطرلاب بود          زین بدانی قرب‌خورشید وجود
قرب بی چونست عقلت را بتو          نیست‌چپ‌وراست‌وپس یاپیش‌رو
قرب بی‌چون ، چون‌نباشدشاه‌را          که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست‌آن‌جنبش که‌دراصبع‌تراست          پیش اصبع یاپسش‌یاچپ‌وراست
وقت‌خواب‌ومرگ ازوی میرود          وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندراصبعت          که اصبعت بی‌او ندارد منفعت
نورچشم ومردمك در دیده‌ات          از چه ره‌آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست باسوی و جهات          بی جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم          بی جهت تر باشدآمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان          عقل‌تراز عقل وجان‌ترهم‌زجان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو          آن تعلق هست بی‌چون‌ای عمو
زآنك‌فصل ووصل نبود در روان          غیرفصل و وصل نندیشد گمان
غیرفصل و وصل پی براز دلیل          لیك پی بردن بننشاند غلیل
پی بیاپی میبر ار دوری زاصل          تارك مردیت‌آرد سوی وصل
این تعلق‌را خرد چون ره برد          بستهٔ فصلست‌ووصلست این‌خرد

زین وصیت کرد مـا را مصطفی　　بحث کم جویید در ذات خـدا
آنك در ذاتش تفکر کردنیست　　درحقیقت آن نظردرذات نیست
هست آن پندار او زیـرا بـراه　　صد هزاران پرده آمـد تـا اله
هریکی درپردهٔ موصول خوست　　وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازاو　　تـا نبـاشد در غلط سودا پز او
وآنکه اندر وهم او تـرك ادب　　بـی ادب را سر نگونی داد رب
سرنگونی آن بود کوسوی زیر　　میرود پندارد او کوهست چیر
زآنك حد مست باشد این چنین　　کو ندانـد آسمانـرا از زمین
در عجبها اش بفکر انـدر روید　　از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون زصنعش ریش وسبلت گم کند　　حد خود داند ز صانع تن زنـد
جز که لااحصی نگوید او زجان　　کز شمار وحد برونست آن بیان

**رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف کی اصفت عظمت اودر گفت نیاید کی پیش آن ادراکها فنا شود ولابه کردن ذوالقرنین کی از صنایعش کی در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی**

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف　　دیـد او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط　　ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند　　کـه بپیش عظم تـو بـازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها　　مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان　　بر عروقم بسته اطراف جهـان
حق چوخواهد زلزلهٔ شهری مرا　　گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر　　که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگویدبس شودساکن رگم　　ساکنم وزروی فعل اندر تگم
همچومرهم ساکن وبس کار کن　　چون خردساکن وزوجنبان سخن
نزدآنکس که نداند عقلش این　　زلزله هست از بخارات زمین

**موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر کی چشم تیز تر بود گفت ستایش انگشتانرا کن کی این هنر از ایشان می‌بینم ، موری دیگر کی از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم کی انگشتان فرع بازو اند الی آخره**

مور کی بر کاغذی دید او قلم　　گفت با موری دگراین راز هم
که عجایب نقلها آن کلك کرد　　همچوریحان وچوسوسن زارو ورد
گفت آن موراصبعست آن پیشه‌ور　　وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مورسوم کز بازوست　　که اصبع لاغرززورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی　　مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر　　که بخواب ومرگ گردد بی‌خبر
صورت آمدچون لباس وچون عصا　　جز بعقل وجان نجنبد نقشها
بی‌خبر بوداو که آن عقل وفؤاد　　بی ز تعقیب خدا باشد جماد
یك زمان از وی عنایت بر کند　　عقل زیرك ابلهیها می کند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت　　چونك کوه قاف دُرِّ نطق سُفت
کای سخن گوی خبیر راز دان　　از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست　　که بیان بروی تواند بردست
یا قلم را زهره باشد که بسر　　بر نویسد بر صحایف زآن خبر
گفت کمتر داستانی باز گو　　از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینك دشت سیصدساله را　　کوههای برف پر کردست شاه

کوه بر کـه بی شمار و بی عدد        می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری        می‌رساند بـرف سردی تاثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف        دم بـدم زانبار بی‌حدّ شگرف
گر نبودی این‌چنین دادی شها        تف دوزخ محو کردی مرمـرا
غافلان را کوههای برف دان        تـا نسوزد پردهـای عاقلان
گرنبودی‌عکس جهل برف‌باف        سوختی از نـارشوق آن کوه‌قاف
آتش ازقهرخدا خود ذره‌ایست        بهر تهدید لئیمان دُرّه ایست
باچنین‌قهری که‌زفت‌وفایق‌است        بر دلطفش‌بین که‌بروی‌سابق‌است
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی        سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست        که‌عقول‌خلق‌زآن‌کان‌یك‌جوست
عیب برخود نه نه برآیات دین        کی‌رسد برچرخ‌مرغ‌دین گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست        زآنك نشواوزشهوت وزهواست
پس تو حیران بـاش بی لاوبلی        تا زرحمت پیشت‌آیـد محملی
چون زفهم این عجایب کودنی        گـر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گـردنت        قهر بر بندد بدآن نـی روزنت
پس همین‌حیران‌وواله باش‌وبس        تـا درآید نصرحق ازپیش‌وپس
چونك حیران گشتی‌و گیج وفنا        بـا زبـان حال گفتی اِهدنـا
زفت‌زفتست وچولرزان‌می‌شوی        می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زآنك شکل زفت بهرمنکرست        چونك عاجز آمدی‌لطفِ وبرست

**نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و سلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همهٔ شعاعش**

مصطفی می گفت پیش جبرئیل … که چنانك صورت‌تست‌ای‌خلیل
برمرا بنما تو محسوس آشکار … تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت … حس‌ضعیف‌است تنگ‌سخت‌آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد … تا چه‌حد حس‌نازکست‌و بی‌مدد
آدمی را هست حسِّ تن سقیم … لیك در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه … لیك هست او درصفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار … زاد آتش بردو والد قهر بار
باز آتش دست کار وصف تن … هست قاهر بر تن او وشعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار … که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون … رمز نَحنُ الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون … درصفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان … وزصفت‌اصل جهان این‌را بدان
ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ … باطنش باشدمحیط هفت چرخ
چونك کرد الحاح بنموداند کی … هیبتی که که شود زو مُندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را … ازمهابت گشت وبی‌ُهش مصطفی
چون زبیم‌وترس‌بی‌هوشش بدید … جبرئیل آمد درآغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان … وین تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان‌را زمان برنشست … هول سرهنگان وصارمها بدست
دور باش و نیزه و شمشیر ها … که بلرزند از مهابت شیرها

بانک چاوشان و آن چوگان‌ها — که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام ره‌گذر — که کندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکنند — نفس خود بین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کآن شهریار — دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس — هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش — نشنوی از غیر چنگ و نا خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ — وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را — وآن پری رویان حریف جام را
آن زره و آن خود مر چالیش راست — وین حریر و رود مر تعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرّشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست — خفته این دم زیر خاک یثربست
وآن عظیمُ الخلق او کان صفدرست — بی تغیّر مقعد صدق اندرست
جای تغییرات او صاف تنست — روح باقی آفتابی روشنست
بی ز تغییری که لا شرقیة — بی ز تبدیلی که لا غربیةٌ
آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلّق بُد بد آن — این تغیّر آنِ تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد — جان ازین اوصاف باشد پاك و فرد
خود نتوانم ور بگویم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود — شیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاك — اینت شیر نر مسار سهمناك

خفته سازد شیر خود را آنچنان — که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی — که ربودی از ضعیفی تُرُندی
کف احمد ز آن نظر محدوش گشت — بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کفست معطی نور پاش — ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من — گر زنم پرّی بسوزد پرّ من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشیء خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی است — چند جان داری که جان پرداری است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نهٔ پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن — شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشك سخن شاشیت را — وا مکن انبان قلماشیت را
آنك بر نگذشت اجزاش از زمین — پیش او معکوس و قلماشیت این
لا تُخالفهم حَبیبی دارِهم — یا غریباً نازلا فی دارِهم
اعط ما شآءِ و اورا موا وارضهم — یا ظعیناً ساکناً فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش — راز یا با مرغزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زِمن — نرم باید گفت قولاً لیناً
آب اگر در روغن جوشان کنی — دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب — وسوسه مفروض در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن  ای که عصرت عصررا آگاه کن
گو تومر گل‌خواره را که قند به  نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی  گر ز حرف وصوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار  ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن ببرد ازدور کان آنست وبس  چون قج مغلوب و امیرفت پس
صورت حرف آن سرخردان یقین  در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاءالحق حسام‌الدین درآر  این سرخر را درآن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه  نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین زماصورت گری وجان زتو  نه غلط هم این‌خود وهم آن زتو
برفلك محمودی‌ای‌خورشیدفاش  برزمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی‌ء بلند  يك دل ويك قبله ويك خوشوند
تفرقه بر خیزد وشرك و دوی  وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا  یاد آرند اتحاد ماجری
موسی وهارون شوند اندرزمین  مختلط خوش‌همچوشیروانگبین
چون شناسد اندك و منكر شود  منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رو  خشم کرد آن مه زنا شکری او
زین سبب جان نبی را جان بد  نا شناسا گشت و پشت پای زد
این‌همه‌خواندی‌فروخوان لم یکن  تا بدانی لجّ این گبر کهن
پیش ازآنك نقش احمد فرنمود  نعمت او هر گبر را تعویذ بود
کین‌چنین کس‌هست یاآید پدید  از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده می کردند کای رب بشر  در عیان آریش هرچه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون  یاغیانشان می‌شدندی سرنگون

هر کجا حرب مَهولی آمـدی / غوثشان کراری احمد بدی
هر کجا بیمـاری مزمن بدی / یـاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان / در دل و در گوش و درافواهشان
نقش او را کی بیابـد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیـوار ار فتد / از دل دیـوار خون دل چکد
آن چنان فرخ بود نقشش برو / که رهد درحال دیواراز دو رو
گشته بـا یك رویی اهل صفـا / آن دو رویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم وتفخیم و و داد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب‌آتش دید و در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می‌زد لاف اشواق محک / تـا مریدان را دراندازد بشك
افتد انـدر دام مکرش ناکسی / این گمان سر برزند ازهرخسی
کین اگرنه نقد پـاکیزه بدی / کی‌بسنگ امتحان راغب شدی
اومحك میخواهد اما آن چنان / که نگردد قلبی او زآن عیان
آن محك که‌اونهان دارد صفت / نی محك بـاشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهـان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود مناطق بـاشد او / این‌چنین آیینه تـا توانی مجو

*

# دفتر پنجم

*

# بسم‌الله الرحمن الرحیم

**وبه نستعین وعلیه نتوکل وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین**

این مجلد پنجم است از دفترهاءِ مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنك شریعت همچو شمعست ره می‌نماید و بی آنك شمع بدست آوری راه رفته نشود و چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقتست ، وجهت این گفته اند که لَوْ ظَهَرَتِ الْحَقایِق بطلت الشَّرائع همچنانك مس زر شود ویا خود از اصل زر بود اورا نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانك گفته اند طلبُ الدَّلیل بَعدَ الْوُصول إلی الْمدْلول قَبیحٌ و تَرْكُ الدَّلیل قَبلَ الْوصول الی الْمدلولِ مَذْمومٌ حاصل آنك شریعت همچون علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن است و حقیقت زر شدمس ، کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم عتقاءِ الله ایم کُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَیْهِم فَرِحونَ یا مثال شریعت همچو علم طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و

داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن، چون آدمی ازین حیوة میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که یالیت قَومی یعلمونَ بما غفرلی ربّی و اگر ندارد نعره میزند که یا لَیتنی لم اَوُتَ کتابِیَهْ و لَمْ اَدرِ ماحسابِیه یالیتها کانَتِ القاضیه ما اَغنی عَنّی مالیهْ هلک عنی سلطانِیهِ، شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله، فَمنْ کانَ یَرجوا لقاءِ ربهَ فلیعمل عملاً صالحاً ولاَ یُشرِکِ بعبادَةِ رَبه اَحداً وَصلی الله علی خیرِ خلقهُ محمدٍ و آلهِ و صحبهِ و عِترَتهِ وسلّم تسلیماً.

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام‌الدین که نور انجم است | طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء‌الحق حسام‌الدین راد | اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی | غیر این منطق لبی بگشادمی
لیك لقمهٔ باز آنِ صعوه نیست | چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان | گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان | همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب | فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست | که دو چشمم روشن و نامُرمَدست
ذم خورشید جهان ذم خودست | که دو چشمم کور و تاریك و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان | شد حسود آفتاب کامران
تواندش پوشید هیچ از دیدها | وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش توانند کاست | یا بدفع جاه او توانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود | آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درك عقول | عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این از بیان | عاجزانه جنبشی باید در آن
إنَّ شَیئاً کُلُّه لا یُدرَكُ | اعلَمُوا أَنَّ کُلَّه لا یُترَكُ

گر نتانی خورد طوفان سحاب　　کی توان کردن بترك خورد آب
راز را گر می نیآری در میان　　درکها را تازه کن ازقشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیك　　پیش دیگر فهمها مغزست نیك
آسمان نسبتِ بعرش آمد فرود　　ورنه بس عالیست سوی خاك تود
من بگویم وصف تو تا ره برند　　پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان　　خلق درظلمات و همند و گمان
شرط تعظیمست تااین نورخوش　　گردد این بی دیدگان راسرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش　　کو نباشد عاشق ظلمت چوموش
سست چشمانی که شب جولان کنند　　کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریك شد　　بند طبعی که زدین تاریك شد
تا برآراید هنر را تار و پود　　چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها　　کرده موشانه زمین سوراخها
چاروصفست این بشررا دل فشار　　چار میخ عقل گشته این چهار

### تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیك

تو خلیل وقتی ای خورشید هش　　این چهار اطیار ره زن را بکش
زآنك هرمرغی ازینها زاغ وش　　هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل　　بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندرخلاص نیك و بد　　سر ببرشان تا رهد پاها زسد
کل توی وجملگان اجزای تو　　بر گشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود　　پشت صد لشکر سواری میشود
زآنك این تن شد مقام چار خو　　نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد　　سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعداز آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن / کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سر مدی کن خلق نا پاینده را
بط وطاوسست وزاغست وخروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست وخروس آن شهوتست / جاه چون طاوس وزاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امید ساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بطحرص آمد که نوکش درزمین / در تر و درخشك میجوید دفین
یك زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کُلوا
همچو یغما جیست خانه می کند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می‌فشارد نیك و بد / دانهای دُرّ و حبّات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد درجوال اوخشك وتر
وقت تنگ وفرصت اندك اومخوف / در بغل زد هرچه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست برسلطان خویش / که نیآرد یاغیی آمد بپیش
لیك مؤمن ز اعتماد آن حیات / می کند غارت بمهل و با اَنات
ایمنست ازفوت و ازیاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر / که بیآیندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات خط خود آمن بود
پس تأنی دارد و صبر وشکیب / چشم سیر ومؤثرست وپاك جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود / وآن شتاب از هزّهٔ شیطان بود
زآنك شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید	می کند تهدیدیت از فقر شدید
تاخوری زشت وبری زشت ازشتاب	نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین ودل باریك ولاغرزفت بطن

**در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاً واحد**

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق	ای تو مهمان دار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور	هین بیفشان برسرما فضل ونور
گفت ای یاران من قسمت کنید	که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر زشاه	زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را	ورنه براخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی می زنی	عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست ولشکر پرازو	روح چون آبست واین اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود	جمله جوها پرز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند وبس	این چنین فرمود سلطان عبس
هریکی یاری یکی مهمان گزید	درمیان یك زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس اورا نبرد	ماند درمسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند ازهمه	هفت بز بد شیر ده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان	بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان وآش و شیر آن هرهفت بز	خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند	که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوارهمچون طبل کرد	قسم هجده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزك از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زآنك ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر هم آنجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامهٔ خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاك پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ میزد واثبورا واثبور / همچنانک کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا بر آید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

**در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان وخود را پنهان کردن تا اوخیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود**

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گم راه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / ازویش پوشید دامان خدا

سبغة‌الله گاه پوشیده کند　　پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش　　قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش　　لیك مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی　　تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیك حکمت بود و امر آسمان　　تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود　　بس خرابیها که معماری بود
جامهٔ خواب پر حدث را یك فضول　　قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین　　خندهٔ زد رَحمةً للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا بپیش　　تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا　　جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل　　کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرُك مر ترا حق عمر خواند　　پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم　　چون تو خدمت می کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیك این ساعتیست　　که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست　　تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را　　خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می گفت کین را تو بشو　　که درینجا هست حکمت تو بتو

**سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهااین ملوث او را بدست خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاك کردن و نوحهٔ او برخود و بر حال خود**

کافرك را هیکلی بد یادگار　　یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم　　هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وآنرا بدید
کان یدالله آن حدث راهم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبانرا درید
می‌زد او دو دست را بررو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانك خون زبینی و سرش / شد روان ورحم کرد آن مهترش
نعرها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او برسر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او برسینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که‌ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی / من که جزوم ظالم وزشت وغوی
تو که کلی خوار و لرزانی زحق / من که جزوم درخلاف ودرسبق
هرزمان می کرد رو بر آسمان / که ندارم روی این قبلهٔ جهان
چون زحد بیرون بلرزید وطپید / مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یك روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست وسوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشك ابر / کی شدی جسم وعرض زفت وسطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهانرا خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد — کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن — شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود — این بباید کاستن آن را فزود
أقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت — تا نماید وجه لاعینٌ رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند — پر ز مشک و دُرّ اجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد — از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین — زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن — بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج — وآن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست — آنچ خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل — در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون — آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا — تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی — گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را — وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل — تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهاات گیرد او چون گوش اسب — می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه — که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار — این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن کـه هست مختار نبی    آن‌مکن که کرد مجنون وصبی
حفت‌الجنه بچه محفـوف گشت    بالمـکاره کـه ازو افزود کشت
صد فسون دارد زحیلت وزدهـا    که کنددر سله گرهست اژدها
گـر بودآب روان بـر بنددش    ور بود حبرزمـان بـر خنددش
عقل را بـا عقل یاری یار کن    امرُهم شوری بخوان وکار کن

**نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین**
**دادن او رااز‌آن اضطراب وگریه ونوحه‌که برخود می‌کرد**
**در خجالت و ندامت و آتش نومیدی**

این سخن پایان ندارد آن عرب    ماند از الطاف آن شه درعجب
خواست دیوانه‌شدن‌عقلش رمید    دست عقل مصطفی بـازش کشید
گفت ایـن سوآ بیامد آنچنان    که کسی‌برخیزدازخواب گران
گفت‌این‌سوآ مکن هین‌باخودآ    که ازین سو هست با تو کارهـا
آب بـر رو زد درآمد درسخن    کای شهید حق‌شهادت عرضه‌کن
تا گواهی بـدهم و بیرون شوم    سیرم ازهستی‌درآن‌هامون شوم
مـا دراین دهلیز قـاضی قضـا    بهر دعـوی الستیم و بلـی
که بلی گفتیم وآن‌را زامتحان    فعل و قول مـا شهودست وبیان
از چه دردهلیز قـاضی تن زدیم    نه که ما بهـر گواهی آمـدیم
چند در دهلیز قـاضی ای گواه    حبس بـاشی ده شهادت از پگاه
زآن‌بخواندندت‌بدینجا تا که‌تو    آن گواهی بـدهی و نآری عتو
از لجـاج خـویشتن بنـشستهٔ    اندرین تنگـی کف و لب بستهٔ
تا بندهی آن گواهی ای شهید    توازاین دهلیز کی‌خواهی‌رهید
یك زمـان کارست بگزارو بتاز    کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه درصدسال خواهی یك زمان    این امانت واگزار و وارهان

**بیان آنك نماز وروزه و همه چیزهای برونی گواهیها است**
**برنور اندرونی**

این نماز وروزه و حج و جهاد    هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات وهدیه و ترك حسد    هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهارراست    کای مهان ماباشما گشتیم راست
هدیها و ارمغان و پیش کش    شد گواه آنك هستم با توخوش
هر کسی کوشد بمالی بافسون    چیست دارم گوهری دراندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا    این زکات و روزه درهردو گوا
روزه گوید کرد تقوی ازحلال    درحرامش دان که نبود اتصال
وآن زکاتش گفت کوازمال خویش    میدهد پس چون بدزدد زاهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه    جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار    نه زرحم وجود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام    خفته کرده خویش بهرصید خام
کرده بدظن زین کژی صدقوم را    کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق بااین که او کژمی تند    عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وآن غدررا    داد نوری که نباشد بدر را
کوششش راشسته حق زین اختلاط    غسل داده رحمت اوراازین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود    مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماك    تا پلیدان را کند از خبث پاك

**پاك کردن آب همه پلیدیهاراو باز پاك کردن خدای تعالی آب**
**را از پلیدی ، لاجرم قدوس آمد حق تعالی**

آب چون پیگار کردو شد نجس    تا چنان شدکابرا رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب تا بشستن از کرم آن آبِ آب

سال دیگر آمد او دامن کشان هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیآیید ای پلیدان سوی من که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جملهٔ زشتیت را چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین بر کنم آنجا زسر خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدی‌های ما کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌های زر بدزدید از کسی می‌رود هرسو که هین کومفلسی

یا بریزد بر گیاه رستهٔ یا بشوید روی رو ناشستهٔ

یا بگیرد برسر او حمال وار کشتی بی‌دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان زآنک هردارو بروید زو چنان

جان هر دُرّی دل هر دانهٔ می رود در جو چو داروخانهٔ

زو یتیمان زمین را پرورش بستگان خشک را از وی روش

چون نماند مایه اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود

**استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن**

ناله از باطن برآرد کای خدا آنچ دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش هم تو خورشیدا ببالا برکشش

راههای مختلف می راندش تا رساند سوی بحر بی حدش

خودغرض زین آب جان اولیاست کو غسول تیرگی های شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش  باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد ز آن طرف دامن کشان  از طهارات محیط او درسشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال  آن سفر جوید که أرِحنا یابلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل  میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام  وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وارهاند جمله را  وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه ست اندر کلام  واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه  جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا  تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل  گشت حمامت، رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیل اهلِ طبع  کی رسد بی واسطهٔ نان درشبع
لطف از حق است لیکن اهل تن  در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب  همچو موسی نور مه یابد زجیب
این هنرها آب را هم شاهدست  کاندرونش پر ز لطف ایزدست

## گواهی فعل وقول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل وقول آمد گواهان ضمیر  زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرّت در درون  بنگر اندر بول رنجور ازبرون
فعل وقول آن بول رنجوران بود  که طبیب جسم را برهان بود
وآن طبیب روح در جانش رود  وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نآید بفعل و قول خوب  احذُروُهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل وقول ازوی بجو  کو بدریا نیست واصل همچوجو

### در بیان آنك نور خود از اندرون شخص منور بی‌آنك فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیك نور سالکی کز حد گذشت  نور او پرشد بیابانها و دشت
شاهدی‌اش فارغ آمد ازشهود  وز تکلف ها وجان بازی وجود
نورآن گوهرچوبیرون تافتست  زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجوازوی گواه فعل و گفت  که ازوهردوجهان‌چون‌گل‌شگفت
این گواهی چیست اظهارنهان  خواه قول و خواه فعل وغیرآن
کـه غرض اظهار سر جوهرست  وصف باقی وین‌عرض‌بر‌معبرست
این نشان زر نماند بر محک  زر بماند نیک نام و بی زشک
این صلات واین‌جهاد واین‌صیام  هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود  بر محک امر جوهر را بسود
که اعتقادم راستست اینك گواه  لیک هست اندرگواهان اشتباه
تزکیه باید گواهانرا بدان  تزکیش‌صدقی که موقوفی‌بدآن
حفظ لفظ اندر گواه قولی است  حفظ عهد اندرگواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست  ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت  تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید  روز می دوزید شب برمی‌درید
پس گواهی با تناقض که شنود  یا مگرحلمی کند ازلطف خود
فعل وقول اظهار سرست وضمیر  هر دو پیدا میکنند سر ستیر
چون گواهت‌تزکیه شدشدقبول  ورنه محبوس است اندرمول‌مول
تا توبستیزی ستیزند ای حرون  فانتظر هم انهم منتظرون

## عرضه کردن مصطفی علیه‌السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی … عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است … بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی … که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم … هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و مُعتق و دربان تو … این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جزین بگزید خوان … عاقبت در دَّد گلویش زاستخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود … دیو با او دان که هم‌کاسه بود
هر کـه از همسایگی تو رود … دیو بی‌شکی که همسایه‌ش شود
ور رود بی‌تو سفر او دور دست … دیو بد همراه وهم سفرهٔ ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف … حاسد ماهست دیو اورا ردیف
ور بچه گیرد ازو شهناز او … دیو در نسلش بود انباز او
در نُبی شارِکهم فرمود حق … هم در اموال و در اولاد ای شفق
گفت پیغمبر زغیب این را جلی … در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام … تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد … عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد … عازر ار شد زنده زآن دم بازمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب … شیر یک بز نیمه خورد وبست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق … گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس وفن … سیر تر گشتم از آنك دوش من
در عجب ماندند جملهٔ اهل بیت … پر شد این قندیل زین یك قطره زیت
آنچ قوت مرغ با بیلی بود … سیری معدهٔ چنین پیلی شود

فجفجه افتاد انــدر مرد و زن
قــدر پشه میخورد آن پیل تن

حرص و وهم کافری سرزیر شد
اژدها از قــوت موری سیر شد

آن گدا چشمی کفرازوی برفت
لوت ِ ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنک از جوع البقر او میطپید
همچو مریم میوهٔ جنت بدیــد

میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت
معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت ولوتیست هول
ای قناعت کرده از ایمان بقول

**بیان آنك نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تــا او هم یــار میشود روح راکی اسلم شیطانی علی یدی**

گرچه آن مطعوم جانست و نظر
جسم راهم زآن نصیب است ای پسر

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول
اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زآن لوتی که مرده حی شود
تــا نیآشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشقی دگر بُــرد مگر

از نهان خانهٔ یقین چون می چشد
اندك اندك رخت عشق آنجا کشد

یا حریص َ البطنُ عرجْ هکذاَ
انّمــا المنّهاجّ تبدیل الغــذا

یــا مریض َ القلبِ عرج َ للعلاج
جملة التدبیّر َ تبدیــل المزاج

ایهاّ المحبوُس فی رْهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع َطعاماً و افرا
افتقــد ها وارتج یــا نــافرا

اغتذ بالنور کنْ مثل البصر
وافق الاملاك یــاُ خیرالبشرّ

چون ملك تسبیح حق را کن غذا
تــا رهی همچون ملایك از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
او بقوت کی ز کرکس کم زند

هبذا خوانی نهــاده در جهــان
لیك ازچشم خسیسان بس نهان

گرجهان باغی پراز نعمت شود　　قسم موش ومار هم خاکی بود

**انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان برغذای خسیس**

قسم او خاکست گردی گربهار　　میر کونی خاك چون نوشی چومار
درمیان چوب گوید کرم چوب　　مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین درمیان آن حدث　　درجهان نقلی نداند جز خبث

**مناجات**

ای خدای بی نظیر ایثار کن　　گوش راچون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر وبدآن مجلس کشان　　کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین　　سر مبند آن مشك رااى رب دین
ازتو نوشند ار ذکورند ار اناث　　بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا نا گفته از تو مستجاب　　داده دل را هردمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم　　سنگها ازعشق آن شد همچوموم
نون ابرو صاد چشم وجیم گوش　　برنوشتی فتنهٔ صد عقل وهوش
زآن حروفت شدخرد باریك ریس　　نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم　　دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال　　برنوشته چشم وعارض خدوخال
برعدم باشم نه بر موجود مست　　زآنك معشوق عدم وافی ترست
عقل راخط خوان آن اشکال کرد　　تا دهد تدبیرها رازآن نورد

**تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هرکسی از آن لوح آنك**
**امر و قسمت و مقدور هر روزهٔ ویست همچون ادراك**
**جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم**

چون ملك ازلوح محفوظ آن خرد　　هر صباحی درس هر روزه برد

بـر عدم تحریرها بین بی بنان     واز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد برخیالی ریش گاو     گشته درسودای گنجی کنج کاو
ازخیالی گشته شخصی پرشکوه     روی آورده بمعدن های کوه
وزخیالی آن دگر بـا جهد مُر     رو نهاده سوی دریـا بهر دُر
وآن دگر بهر ترهب در کنشت     وآن یکی اندرحریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده     وز خیال این مرهم خسته شده
درپری خوانی یکی دل کرده گم     برنجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند بـرون     زآن خیالات ملون زاندرون
ایندرآن حیران شده کان برچیست     هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نـا مؤتلف     چون زبیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چوپنهان کرده‌اند     هر کسی رو جانبی آورده‌انـد

**تمثیل روشهای مختلف و همتهای گونـاگون باختلاف تحری متحریـان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر**

همچو قومی که تحری میکنند     بـر خیال قبله سویی می تنند
چونك کعبه رو نماید صبحگاه     کشف گردد که که گم کردست راه
یـا چو غواصان بزیر قعر آب     هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بـر امید گـوهر و دُر ثمین     تو بره پر میکنند ازآن و این
چون برآیند ازتگ دریای ژرف     کشف گردد صاحب دُر شگرف
وآن دگر که برد مرواریدخرد     وآن دگر که سنگ ریزه وشبه برد
هکـذی یبلو هُم بالساهره     فتنهٌ ذات افتضـاح قاهره
همچنین هرقوم چون پروانگان     گرد شمعی پرزنان اندر جهان

خویشتن بـر آتشی بر میزنند  گرد شمع خود طوافی میکنند
بـر امید آتش موسی بخت  کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هـر رمه  هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود  وا نماید هریکیچه شمع بـود
هر کراپرسوخت زآنشمعظفر  بدهدش آنشمع خوش هشتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیـده دوخته  مانـده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز  می کند آه از هوای چشم دوز
شمعاو گوید کهچونمنسوختم  کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمعاو گریان که منسرسوخته  چون کنم مر غیر را افـروخته

**تفسیر یا حسرة علی العباد**

او همی گوید که از اشکال تـو  غره گشتم دیر دیـدم حال تو
شمع مرده بـاده رفته دلربـا  غوطه خورد ازننگ کژبینیما
ظلّت الارباحُ خُسراً مغرمَـا  تشتکی شکوی الـی اللّٰه العمی
حبّذا ارواحُ اخـوان ثِقـات  مُسلمات مُـؤمنات قـانتات
هر کسی رویی بسویی بردهانـد  وآن عزیزانروبیسو کردهاند
هر کبوتر میپـرد در مـذهبی  وین کبوتـر جانب بی جـانبی
مـا نه مرغان هوا نه خـانگی  دانـهٔ مـا دانـهٔ بی دانگی
زآن فراخ آمد چنین روزی ما  که دریـدن شد قبا روزی مـا

**سبب آنك فرجی را نـام فرجی نهادنـد از اول**

صوفیی بدریـد جبه در حرج  پیش آمـد بعد بدریـدن فرج
کرد نـام آن دریـده فرجی  اینلقب شد فاش زآن مردنجی
اینلقب شدفاشوصافش شیخ برد  ماند اندرطبع خلقان حرفُ دُرد

همچنین هر نام صافی داشتست　　اسم را چون دُردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوارست دُردی را گرفت　　رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد دُرد را صافی بود　　زین دلالت دل بصفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یُسر او　　صاف چون خرما و دردی بُسر او
یسر با عسرت هین آیس مباش　　راه داری زین ممات اندرمعاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر　　تا از آن صفوت بر آری زودسر
هست صوفی آنك شدصفوت طلب　　نه ازلباس صوف و خیاطی و دب
صوفئی گشته بپیش این لئام　　الخیاطه و اللواطه و السلام
بر خیال آن صفا و نام نیک　　رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
برخیالش گر روی تا اصل او　　نی چو عبّاد خیال تو بتو
دور باش غیرتت آمد خیال　　گرد بر گرد سرا پردهٔ جمال
بسته هرجوینده را که راه نیست　　هرخیالش پیش‌می‌آید که بیست
جزمگر آن تیز گوش تیزهوش　　کش بود ازجیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود　　تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش　　وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعهٔ برریختی زآن خفیه جام　　برزمین خاك من كأس الكرام
هست برزلف ورخ ازجرعه‌ش نشان　　خاك را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنست اندر خاك كش　　كه بصد دل روزوشب میبوسیش
جرعه خاك آمیز چون مجنون کند　　مر ترا تا صاف اوخودچون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاك　　کآن کلوخ ازحسن آمدجرعه‌ناك
جرعهٔ بر ماه و خورشید وحمل　　جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا　　که ز آسیبش بود چندین بها

جِد طلب آسیب او ای ذوفنون      لایمسّ ذاکَ اِلاّ المطهّرون
جرعهٔ بر زرّ و بر لعل و دُرر      جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف      تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبانرا اندرین      چون شوی چون بینی آنرا بی زطین
چونک وقت مرگ آن جرعهٔ صفا      زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود      این چنین زشتی بدآن چون کشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال      من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا      شرح نتوان کرد زآن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش وقند      کین سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین      که بود هر خرمن آنرا دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی      کو بود زو هفت دریا شب نمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست      بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زآن جوششیم      جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم      ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بطّ حرص منثنیست      از خلیل آموز کآن بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر      ترسم از فوت سخنهای دگر

**صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را**

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ      کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر      وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار      دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت      زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی      با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بودست از وقت ولاد　صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار وانبهی و باد و بود　دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بی گاهست روز　تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن می‌هل ز دام　وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جود گر　اینت لعب کودکان بی خبر
شب شود در دام تو یک صیدنی　دام بر تو جز صداع و قیدنی
پس تو خود را صید می کردی بدام　که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود　همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام　رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنک ارزد صید را عشقست و بس　لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی　دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست　صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو　آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش　دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی　سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باز گونه در جهان　تخته بندانرا لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار　بروی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حُلل　اندرون قهر خدا عَز و جَل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند　پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر　همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

**در بیان آنك لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق درآویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد ولطفها را در قهر پنهان کرد نعل باز گونه وتلبیس ومکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان وظاهر بینان جدا شوندکی لیبلوکم ایکم احسن عملا**

گفت درویشی بدرویشی که تو — چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهرفال — باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری — سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی — سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست — بهر آن کوثر گروهی شاد ومست
لیك لعب باز گونه بود سخت — پیش پای هرشقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت وشرر — از میان آب برمی کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت ازمیان — او در آتش یافت می‌شد درزمان
هر که‌سوی راست شدوآب زلال — سر زآتش برزد از سوی شمال
وآنك شد سوی شمال آتشین — سر برون می کرد ازسوی یمین
کم کسی بر سر این مضمرزدی — لاجرم کم کس درآن آتش شدی
جز کسی که‌بر سرش اقبال ریخت — کورها کرد آب ودر آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق وصف صف ازحرص وشتاب — محترز زآتش گریزان سوی آب
لاجرم زآتش برآوردند سر — اعتبارالاعتبار ای بی خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول — من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر — درمن آی وهیچ مگریز ازشرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست — جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ — آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندا — کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان — کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری — من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست — کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود — دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل — تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند — واندر آتش چشمهٔ بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن — صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود — از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونك جادو می‌نماید صد چنین — چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن — اندرافتادند چون زن زیر پهن
ساحرانشان بنده بودند و غلام — اندرافتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال — سر نگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل — سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین — وآن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز — ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زآنك عقلت جوهرست این دو عرض — این دو در تکمیل آن شد منفرض
تا جلا باشد مر آن آیینه را — که صفا آید ز طاعت سینه را
لیك گر آیینه از بن فاسدست — صیقل او را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آیینه که خوش‌مغرس است — اندکی صیقل گری آن را بس است

### تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلمست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیك دان  در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب  هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی  هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زآنك ابر از پیش آن چون واجهد  نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد  کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن زصیدی حسن صیادی بدید  وین زصیادی غم صیدی کشید
آن زخدمت نازمخدومی بیافت  وین زمخدومی زراه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد  وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بندسخت  حیله کم کن کار اقبالست وبخت
برخیال و حیله کم تن تار را  که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی  تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود  مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی  در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن  هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیك چون پروانه در آتش بتاز  کیسهٔ زآن بر مدوز پاك باز
زور را بگذار و زاری را بگیر  رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست  زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست  که درونشان پرزرشك وعلتست

**حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می مرد و انبان او پرنان و بر سگ نوحه می‌کرد وشعرمیگفت ومی‌گریست و سرورومی زد و دریغش می‌آمد لقمهٔ از انبان بسگ دادن**

آن سگی میمرد و گریان آن عرب — اشك می‌باریدو می‌گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت اینگریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت درملکم سگی بد نیکخو — نك همی میردمیان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان — تیز چشم و صید گیر ودزد ران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را فضل حق بخشد عوض
بعداز آن گفتش که‌ای سالار حر — چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان وزاد و لوت دوش من — می کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدآن سگ نان وزاد — گفت تا این حد ندارم مهروداد
دست نآید بی درم در راه نان — لیك هست آب دودیده رایگان
گفت خاکت برسرای پربادمشك — که‌لب نان پیش توبهترزاشك
اشك خونست و بغم آبی شده — می نیرزد خاك خون بیهده
کل خودراخوار کرداوچون بلیس — پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنك نفروشد وجود — جز بدآن سلطان باافضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست — کو بغیر کیمیا نآرد شکست
دست اشکسته برآور در دعا — سوی اشکسته برد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر رو برآذر بی درنگ
مکرحق را بیبن ومکرخود بهل — ای زمکرش مکر مکاران خجل

چونك مكرت شد فناى مكر رب　　　بر گشايى يك كمينى بوالعجب

كه كمينهٔ آن كمين باشد بقا　　　تا ابد اندر عروج و ارتقا

**در بيان آنك هيچ چشم بدى آدمى را چنان مهلك نيست كى چشم پسند خويشتن مگر كه چشم او مبدل شده باشد بنور حق كه بى يسمع و بى يبصر وخويشتن او بى خويشتن شده**

پر طاوست مبين و پاى بين　　　تا كه سوء العين نگشايد كمين

كه بلغزد كوه از چشم بدان　　　يزلقونك از نبى برخوان بدان

احمد چون كوه لغزيد از نظر　　　در ميان راه بى گل بى مطر

درعجب درماند كين لغزش ز چيست　　　من نپندارم كه اين حالت تهيست

تا بيامد آيت و آگاه كرد　　　كان ز چشم بد رسيدت وز نبرد

گر بدى غير تو دردم لا شدى　　　صيد چشم و سخرهٔ افنا شدى

ليك آمد عصمتى دامن كشان　　　وين كه لغزيدى بد از بهر نشان

عبرتى گير اندر آن كه كن نگاه　　　بر گ خود عرضه مكن اى كم ز كاه

**تفسير وان يكاد الذين كفروا ليزلقونك بابصارهم**

يا رسول الله در آن نادى كسان　　　ميزنند از چشم بد بر كركسان

از نظر شان كلهٔ شير عرين　　　واشكافد تا كند آن شير انين

بر شتر چشم افكند همچون حمام　　　وآنگهان بفرستد اندر پى غلام

كه برو از پيه اين اشتر بخر　　　بيند اشتر را سقط او راه بر

سر بريده از مرض آن اشترى　　　كو بتگ بااسب مى كردى مرى

كز حسد وز چشم بد بى هيچ شك　　　سير و گردش را بگرداند فلك

آب پنهانست و دولاب آشكار　　　ليك در گردش بود آب اصل كار

چشم نيكو شد دواى چشم بد　　　چشم بد را لا كند زير لگد

سبق رحمت راست واو از رحمت است  چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود  چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجه رحمتست و ضد او  از نتیجه قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست  حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج  در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف  طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز شکم بود و باه  وآن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد  وآن لعین از توبه استکبار کرد
حرص و حلق و فرج هم خود بدرگیست  لیك منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر  باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند  نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت  مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان  دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاك  تا ملك بکشد پدر را زاشتراك
آن شنیدستی که الملك عقیم  قطع خویشی کرد ملکت جو زبیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست  همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد  چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او  رحم کم جو از دل سندان او
چونك گشتی هیچ از سندان مترس  هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال  هر که را در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر  وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاووسیت  که اشتراکت باید و قدوسیت

**قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی راکه پر زیبای خود را می کند بمنقارومی انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد ، از تعجب پرسید کی دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیز تر است و این عدوی جان من است**

پر خود میکند طاوسی بدشت — یك حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی — بی دریغ از بیخ چون برمیکنی
خود دلت چون می دهد تا این حلل — بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریك هوای سودمند — از پر تو باد بیزن می کنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست — تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی — قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه — افگند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوش تر آید از شکر — لیك کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز — ترك نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال — آخرالامر آن بر آنکس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر می کند — صدر را چون بدر انور می کند
چون زمرده زنده بیرون میکشد — هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند — نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا مخرِجُ الحیّ الصمد — زندهٔ زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوبرو

آن چنان رویی که چون شمس ضحاست　　آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست　　کـه رخ مه درفراق او گریست
یـا نمی‌بینی تو روی خویش را　　ترك کن خوی لجاج اندیش را

**در بیان آنك صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانك برروی آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاك کنی داغی بماند و نقصانی**

روی نفس مطمئنـه در جسد　　زخم نـاخنهای فکرت میکشد
فکرت بـد ناخن پـر زهر دان　　میخراشد در تعمق روی جـان
تـا گشایـد عقـدهٔ اشکال را　　در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیرای منتهی　　عقدهٔ سختست بـر کیسهٔ تهـی
در گشاد عقدهـا گشتی تـو پیر　　عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کآن بر گلوی ماست سخت　　که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل ایـن اشکال کن گـر آدمی　　خرج این کن دم اگر آدم دمی
حدّ اعیان و عرض دانسته گیـر　　حدخودرادان که نبودزین گریر
چون بدانی حدخودزین حدگریز　　تـا ببی حد دررسی ای خاك بیز
عمر درمحمول ودرموضوع رفت　　بـی‌بصیرت عمر درمسموع رفت
هر دلیلی بـی نتیجه و بی اثـر　　باطل آمـد درنتیجهٔ خود نگر
جـز بمصنوعی نـدیدی صـانعی　　بـر قیاس اقترنـی قـانعی
مـی فزاید در وسایط فلسفی　　از دلایل بـاز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل واز حجاب　　از پـی مدلول سر بـرده بجیب
گردخان او را دلیل آتش است　　بی دخان مارادر آن آتش خوش است
خاصه این آتش که ازقرب وولا　　از دخان نزدیك تر آمد بمـا
پس سیه‌کاری بود رفتن زجـان　　بهر تخییلات جان سوی دخـان

## در بیان قول رسول علیه‌السلام لارهبانیة فی‌الاسلام

بر مکن پر را ودل بر کن ازو　　ز آنك شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمدمحال　　شهـوتت نبـود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تـو　　خصم‌چون‌نبودچه حاجت‌حیل‌تو
هین‌مکن‌خودراخصی‌رهبان‌مشو　　ز آنك‌عفت هست شهوت را گرو
بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود　　غازیی برمردگـان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن　　ز آنك‌نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق‌او　　تو بخوان کـه اکسبو ثم‌انفقوا
همچنان‌چون شاه فرموداصبروا　　رغبتی باید کز آن تابـی تورو
پس کلوا از بهـر دام شهوتست　　بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست
چونك محمول به نبود لدیـه　　نیست ممکن بود محمول علیه
چونك رنـج صبر نبود مر تـرا　　شرط نبود پس فـرو نایـد جزا
حبذا آن شرط وشادا آن جزا　　آن جزای دل نواز جـان فزا

## دربیان آنك ثواب عمل عاشق ازحق هم‌حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست　　دست‌مزدواجرت‌خدمت‌هم‌اوست
غیر معشوق ار تماشایی بـود　　عشق نبود هرزه سودایی بـود
عشق آن‌شعله‌ست کوچون برفروخت　　هرچه‌جزمعشوق‌باقی‌جمله‌سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق بـراند　　درنگرزآن‌پس که‌بعدلاچه‌ماند
ماند الا الله بـاقی جمله رفت　　شادباش‌ای‌عشق‌شرکت سوززفت
خود همو بود آخرین و اولین　　شرك جز از دیدهٔ احـول مبین
ای‌عجب‌حسنی‌بود جزعکس آن　　نیست تن راجنبشی ازغیرجـان

آن تنی را که بود در جان خلل  خوش نگردد که بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود  از کف این جان جان جامی ربود
و آنک چشم او ندیدست آن رخان  پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز  پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات  در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال  اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت  چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست  تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازاینجا وا رهی آنجا روی  در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم  زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل  تا عذابم کم بدی اندر وحل

**در تفسیر قول رسول علیه‌السلام ماماتَ من ماتَ الا وتَمَنّیٰ ان یموت قَبْلَ ما ماتَ اِنْ کانَ بَرّاً لیکون اِلیٰ وُصُولِ البِرِّ اَعْجَلْ وَاِنْ کانَ فاجراً لِیَقِلَّ فُجوُره**

زین بفرمودست آن آگه رسول  که هر آنک مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نُقلان و موت  لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش  که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی  ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام  دم بدم من پرده می افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی  این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع  وز تکبر کم دران چهرهٔ خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود　　وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را　　برمکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست　　بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز دردمند　　هر که آنجا بود بر گریه‌ش فکند
و آنك میپرسید پر کندن ز چیست　　بی‌جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش　　او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاك آب　　اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند　　تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی گمانی عرشیند　　در حجاب از نور عرشی میزیند

## در بیان آنك عقل وروح درآب وگل محبوس اند همچو هاروت وماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك　　بسته‌اند اینجا بچاه سهمناك
عالم سفلی و شهوانی درند　　اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار　　زین دو آموزند نیکان و شرار
لیك اول پند بدهندش که هین　　سحر را از ما میاموز ومچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان　　از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار　　اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند　　اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونك قدرت نیست خفتند این رده　　همچو هیزم پارها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان　　نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آنکو چه خری مردار شد　　صد سگ خفته بد آن بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب　　تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده — وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب — چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لا مکان — می رود دود لهب تا آسمان
صدچنین سگ اندرین تن خفته‌اند — چون شکاری نیست‌شان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته — در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بر دارد و بیند شکار — آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود — خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند نان و سیب وخربزه — درمصاف آید مزه وخوف بزه
گزبود صبار دیدن سود اوست — آن تهیج طبع سستش رانکوست
ور نباشد صبر پس نا دیده به — تیر دور اولی زمرد بی زره

**جواب گفتن طاوس آن سایل را**

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ و بوی راهستی گرو
آن نمی‌بینی که هرسو صد بلا — سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام — بهراین پرها نهد هر سوم دام
چند تیر انداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور وضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا وزین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای‌فتی — عجب آرد معجبانرا صد بلا

**بیان آنك هنرها وزیرکیها ومال دنیا همچون پرهای طاوس عدو جانست**

پس هنر آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او — مالك خود باشد اندر اِتقوّا

چون نباشد حفظ و تقوی‌زینهار　　دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست　　بر کنم پررا که درقصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور　　تا پرش درنفکند در شر وشور
پس زیانش نیست پر گو برمکن　　گررسد تیری بپیش آرد مجن
لیك بر من پر زیبا دشمنیست　　چونك‌ازجلوه گری‌صبریم‌نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر　　برفزودی ز اختیارم کر وفر
همچوطفلم‌یا چومست اندر فتن　　نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر　　تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نورده چون آفتاب　　تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح　　پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ ومجن　　کین سلاح خصم من‌خواهدشدن
چون ندارم زور و یاری وسند　　تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قبیحه خوی را　　که نپوشد رو خراشم روی را
تاشود کم این جمال و این کمال　　چون نماند رو کم افتم دروبال
چون‌بدین‌نیت خراشم‌بزه نیست　　که‌بزخم‌این روی‌راپوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی　　روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون‌ندیدم زوروفرهنگ‌وصلاح　　خصم دیدم زود بشکستم صلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال　　تانگردد خنجرم بر من و بال
می گریزم تار کم جنبان بود　　کی‌فراراز خویشتن آسان بود
آنك از غیری بود او را فرار　　چون ازو ببرید گیرداو قرار
من که خصمم هم‌منم اندر گریز　　تا ابد کار من آمد خیزخیز
نه بهندست ایمن ونه در ختن　　آنك خصم‌اوست سایهٔ خویشتن

### درصفت آن بی‌خودان که از شرخود و هنر خود ایمن شده‌اند کی فانی اند در بقای حق همچون ستارگان‌که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود — او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر — سایه را نبود بگرد او گذر
موم‌ازخویش‌وزسایه‌در گریخت — درشعاع ازبهراو کی‌شمع‌ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم — گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض — نه شعاع شمع فانیء عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا — نه اثر بینی ز شمع ونه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار — آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کآن — تاشود کم گردد افزون نورجان
این شعاع باقی و آن فانیست — شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانهٔ آتشی چون‌نور بود — سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین — ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی بی‌ابریست ای‌نیکخواه — باشی‌اندر بی‌خودی‌چون‌قرص‌ماه
باز چون ابری بیاید رانده — رفت نور از مه خیالی مانده
ازحجاب ابر نورش شد ضعیف — کم زماه نوشد آن بدر شریف
مه‌خیالی مینماید ز ابرو گرد — برتن ما را خیال اندیش کرد
لطف‌مه‌بنگر که‌این‌هم‌لطف اوست — که‌بگفت او ابرها مارا عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار — برفراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو وخصم جان — که کند مه را زچشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند — بدر راکم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
تاب ابرو آب او خود زین مهست / هر که مه خواند ابر را بس گمرهست
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی تاریکش زمه مبدل شدست
گرچه همرنگ مهست و دولتیست / اندر ابر آن نور مه عاریتیست
درقیامت شمس ومه معزول شد / چشم دراصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملك را از مستعار / وین رباط فانی از دارالقرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پرّمن ابرست وپرده‌ست وکثیف / ز انعکاس لطف حق شد اولطیف
برکنم پر را وحسنش را ز راه / تاببینم حسن مه را هم زماه
من نخواهم دایه مادرخوشترست / موسی‌ام من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاك قوم شد این رابطه
یا مگر ابری شود فانی راه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنانك اندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر ازمحو هم رنگ سما
بود ابرو رفته از وی خوی ابر / این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته ازوی رنگ وبو
پرپی غیرست و سراز بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفرمطلق دان ونومیدی زخیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلك زهری شوشو ایمن از زیان
یا برای شاد باشی در خطاب / خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست  تا که آن کشتی ز غاصب بازرست
فقر فخری بهر آن آمد سنی  تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند  تا ز حرص اهل عمران وا رهند
پر ندانی کند رو خلوت گزین  تا نگردی جمله خرج آن و این
ز آنك تو هم لقمهٔ هم لقمه‌خوار  آکل و مأکولی ای جان هوش‌دار

**در بیان آنك ما سوی الله هرچیز آکل ومأکولست همچون آن مرغی کی قصد صید ملخ می‌کرد وبصید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه کی از پس قفای اوقصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد وآکل خود ایمن مباش ، اگر چه نمی‌بینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می‌بین تاچشم سرباز شدن**

مرغکی اندر شکار کرم بود  گربه فرصت یافت اورا درربود
آکل و مأکول بود و بیخبر  در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه درشکار کاله ایست  شحنه باخصمانش دردنباله‌ایست
عقل اومشغول رخت و قفل ودر  غافل از شحنه‌ست واز آه سحر
اوچنان غرقست درسودای خود  غافلست از طالب وجویای خود
گرحشیش آب زلالی میخورد  معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل ومأکول آمد آن گیاه  همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یُطعِمکم ولا یُطعَم چواوست  نیست حق مأکول وآکل لحم وپوست
آکل و مأکول کی ایمن بود  ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست  رو بدآن درگاه کولا یطعم است
هرخیالی را خیالی میخورد  فکر آن فکر دگر را میچرد

تو نتانی کز خیالی وارهی — یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد — میکشد این سو و آن سو میبرد
کمترین آکلانست این خیال — و آن دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ — سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
یا بسوی آنك او آن حفظ یافت — گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر — حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلست کود کی خو کرده است — از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
چونك دست خود بدست او نهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود — که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت که علیمست و خطیر
کو نبیّ وقت خویش است ای مرید — تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین — و آن صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی — همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید ز آنك مرد — با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مَعَ مَحبوبِه — لایفك القلبُ مِن مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین — رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبانان این بدان — دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب — هم تو صید و صید گیر اندر طلب

بین أیدی خلفهم سداً مباش	که نبینی خصم را و آن خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مغفل است	دلبری می کند او بی دلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید	بین أیدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس	چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست	تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را	پیش بنگر مرگ یار و جار را
کی هلاکت دادشان بی آلتی	او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گر رو دست بست	پس بدان بیدست حق داور کیست
آنک میگفتی اگر حق هست کو	در شکنجه او مقر میشد که هو
آنک میگفت این بعیدست و عجب	اشک میراند و همی گفت ای وربّ
چون فرار از دام واجب دیده است	دام تو خود بر پرت چفسیده است
بر کنم من میخ این منحوس دام	از پی کامی نباشم تلخ کام
درخور عقل تو گفتم این جواب	فهم کن وز جستجو رو بر متاب
بسکل این حبلی که حرص است و حسد	یاد کن فی جیدها حبل مسد

**سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارات بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید**

این سخن را نیست پایان و فراغ	ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود	اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه	دایماً باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا	کاشکی گفتی که تُبنا ربّنا
عمر بی توبه همه جان کندنست	مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود　　بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود کو　　در چنان حضرت همی‌شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن　　ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی　　در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم　　مَهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود　　بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست　　عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گُه میخورم　　دایم ایمم ده که بس بد گوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان　　گویدی کز خوی زاغم وارهان

## مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر　　خاك دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا　　کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم　　من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاك شوره را تو نان کنی　　وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی　　وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان　　میفزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات　　زو ترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست　　دیدکاینجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط　　ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که دُر هست آمدی　　آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا　　کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند　　هستیی بهتر بجای آن نشاند

همچنین تـا صد هزاران هستها بعد یکدیـگر دوم به زابتـدا

از مبدل بیـن و سایطرا بمـان کزوسایط دور گردیزاصل آن

واسطههرجافزونشدوصلجست واسطه کمذوقوصل افزونترست

از سبب دانـی شود کم حیرتت حیرت تـو ره دهـد درحضرتت

این بقاهـا از فناهـا یـافتی از فنا اش رو چـرا بـر تـافتی

زآنفناها چه زبان بودت که تا بـر بقـا چفسیدهٔ ای نافقـا

چـون دوم از اولینت بهترست پس فنا جو و مبدل را پـرست

صدهزاران حشر دیدی ای عنود تاکنون هرلحظه از بدو وجود

از جمـادی بیخبر سوی نمـا وز نمـا سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهـاست پس نشان پـا درون بحر لاست

زآنك منزلهایخشکیزاحتیاط هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهـای دریـا در وقوف وقتموجوحبسبیعرصه وسفوف

نیست پیدا آن مـراحل را سنام نه نشانستآن منازل را نه نـام

هست صد چندان میان منزلین آن طرف که از نماتاروح عین

در فنـاها این بقـا را دیـدهٔ بر بقـای جسم چون چفسیدهٔ

هین بدهایزاغ اینجان بازباش پیش تبدیل خدا جان باز باش

تازه می گیر و کهن را می سپار که هرامسالتفزونستازسهپار

گر نبـاشی نخل وار ایثار کن کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و گندیـده و پوسیده را تحفه میبر بهر هر نـادیده را

آنك نودید او خریدار تونیست صید حقست او گرفتار تو نیست

هر کجـا باشند جوق مرغ کور بر توجمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها     زآنک آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زآن سبب اعمی دلند     شارب شورابهٔ آب و گلند
شوره می‌ده کور می‌خور درجهان     چون نداری آب حیوان درنهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد     همچو زنگی درسیه رویی توشاد
درسیاهی زنگی زآن آسوده‌است     کو ز زاد واصل زنگی بوده‌است
آنك روزی شاهد وخوش روبود     گرسیه گردد تدارك جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین     باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه برزمین خوش می‌رود     دانه چین وشاد و شاطر می‌دود
زآنك او ازاصل بی‌پرواز بود     وآن دگر پرنده و پرواز بود

**قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثاً عَزیز قَوْمٍ ذَلَّ و غنی قوم اَفْتقَر و عالِماً یَلْعَبُ بِه الجهّال**

گفت پیغمبر که رحم آرید بر     جان من کان غنیاً فافتقر
والذی کان عزیزاً فاحتقر     او صفیاً عالماً بین المضر
گفت پیغمبر که بااین سه گروه     رحم آرید ار زسنگید و زکوه
آنك او بعد از رئیسی خوارشد     وآن توانگر هم که بی‌دینارشد
وآن سوم آن عالمی کاندرجهان     مبتلی گردد میان ابلهان
زآنك از عزت بخواری آمدن     همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید     نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که ازجام الست اوخورد پار     هستش امسال آفت رنج وخمار
وآنك چون سگ زاصل کهدائی بود     کی مرو را حرص سلطانی بود
توبه‌اوجوید که کردست‌او گناه     آه او گوید که گم کردست راه

**قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر ومبتلی گشتن او بکاه خشك که غذای او نیست ، و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا واهل هوا وشهوت که الاسلام بدا غریباً وسیعود غریباً فطوبی للغرباء ، صدق رسول الله**

آهوی را کرد صیادی شکار    اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران    حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت    او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت واشتها هر گاو وخر    کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو    گه زدو دو گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند    آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کآن هدهد اگر    عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب    یك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد    در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر    مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغ ها    دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار    همچو بوبکری بشهر سبزوار

**حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همه رافضی باشند بجنگ بگرفت ، امان جان خواستند گفت آنکه امان دهم که از این شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیآرید**

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه    در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکر های او    اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش لامان	حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج وصلتی که بایدت	آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تواست ای شیرخو	پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانیدازمن جان خویش	تا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان	هدیه نآرید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ایقوم دون	نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه	کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار	یا کلوخ خشک اندر جویبار
روبتابید از زر و گفت ای مغان	تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم	تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیآری سجده نرهی ای زبون	گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست	کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند	یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض	در یکی گوشهٔ خرابی پرحرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب	چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست	کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی	خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی	سوی شهر دوستان می راندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند	وآن ابوبکر مرا برداشتند
سوی خوارزمشاه حمّالان کشان	می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق	اندرین جا ضایعست و ممتحق
هست خوارمشاه یزدان جلیل	دل همی‌خواند از این قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویر کم        فا بتغوا ذالقلب فی تدبیر کم
من زصاحب دل کنم درتو نظر        نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خودرا چو دل پنداشتی        جست وجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصدچواین هفت آسمان        اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزها را دل مگو        سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود        حق ازو درشش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر        نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند        ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال        شمهٔ گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد        وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال        هست بیچون وچگونه وبر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام        گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیآری ای غنی        حق بگوید دل بیارای منحنی
گر زتو راضیست دل من راضیم        ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم        تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو اوچونست هستم من چنان        زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست        ایخنك آنکس که دانددل زپوست
تو بگویی نك دل آوردم بتو        گویدت پرست ازاین دلها قتو
آندلی آور که قطب عالم اوست        جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور وبر        هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار        آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمردهٔ پوسیده جان        بر سر تخته نهی آنسو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار — به از ین دل نبود اند سبزوار
گویدت ای گورخانه ای جری — که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست — که امان سبزوار کون ازوست
گو بی آن دل زین جهان پنهان بود — زآنك ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست — سبزوار طبع را میراثی است
زآنك او بازست و دنیا شهر زاغ — دیدن نا جنس بر نا جنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می کند — ز استمالت ارتفاقی می کند
می کند آری نه از بهر نیاز — تا که ناصح کم کند نصح دراز
زآنك این زاغ خس مردار جو — صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید — شد نفاقش عین صدق مستفید
زآنك آن صاحبدل با کر و فر — هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بی جان نهٔ — جنس دل شو گر ضد سلطان نهٔ
آنك زرق او خوش آید مر ترا — آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست — پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود — وآن مشام خوش عبر جویت شود
از هوا رانی دماغت فاسدست — مشك و عنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما — می گریزد اندر آخر جابجا

**بقیه قصهٔ آهو و آخر خران**

روزها آن آهوی خوش ناف تر — در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشك — در یکی حقه معذب پشك و مشك
یك خرش گفتی که ها این بوالوحوش — طبع شاهان دارد و میران خموش
وآن دگر تسخر زدی کز جر و مد — گوهر آورد ست کی ارزان دهد

وآن خری گفتی که با این ناز کی — در سریر شاه شو کو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند — پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان — اشتها ام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می کنی — یا ز ناموس احترازی می کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست — که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام — در زلال و روضها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را درعذاب — کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم — ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم — با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف — در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد — منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیك آنرا کی شنود صاحب مشام — بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق — مشك چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب — رمز الاسلام فی الدنیا غریب
ز آنك خویشانش هم از وی میرمند — گرچه با ذاتش ملایك همدمند
صورتش را جنس می بینند انام — لیك از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری درمیان نقش گاو — دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترك گاو تن بگو — که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند — خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او — گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

**تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهنّ سبع عجاف ، آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می‌خوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینهٔ خواب بنمودند تو معنی نگر**

آن عزیز مصر میدیدی بخواب　　چونک چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری　　خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران　　ورنه گاوانرا نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مردکار　　لیك در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش واخورد فردش کند　　صاف گردد دُردش ار دردش کند
زآن یکی درد او زجملهٔ دُردها　　وارهد پا بر نهد او بر سها
چند گوئی همچو زاغ پر نحوس　　ای خلیل از بهر چه کُشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو　　تا مسبّح گردم آنرا مو بمو

**بیان آنك کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع وقهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید**

شهوتی است او و بس شهوت پرست　　زآن شراب زهر ناك ژاژمست
گرنه بهر نسل بودی ای وصی　　آدم از ننگش بکردی خودخصی
گفت ابلیس لعین دادار را　　دام زفتی خواهم این اشکار را
زر وسیم و گلهٔ اسبش نمود　　که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج　　شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر زمعدنهای خوش　　کرد آن پس مانده را حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین　　گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین　　دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بسکلند
تا بدین دام ورسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز وحیلت‌ساز سخت
خمر وچنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / بردها در بحر او از گرد بست
آب از هرسو عنان را وا کشید / از تك دریا غباری بر جهید
چونك خوبیء زنان فا او نمود / که زعقل وصبر مردان می‌فزود
پس زد انگشتك برقص اندر فتاد / که بده زو تر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل وخرد را بی‌قرار
وآن صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رووخال وابرو ولب چون عقیق / گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق
دید او آن غنج وبرجست سبك / چون تجلیء حق از پردهٔ تنك

## تفسیر خَلَقْنَا الْاِنسانَ فی اَحْسَنِ تقویم ثُمَّ رَدَدْناه اَسْفَلَ سافلین و تفسیر وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْه فی الخلق

آدم حسن و ملك ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی / گفت جرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می کشاند مو کشان / که برو زین خلد واز جوق خوشان
گفت بعد ازعز این اذلال چیست / گفت آن دادست واینت داوریست
جبرئیلا سجده می کردی بجان / چون کنون میرانیم تو از جنان
حله می‌پرد زمن در امتحان / همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب اوبد ماه وار — شد بپیری همچو پشت سوسمار
و آن سر وفرق گش شعشع شده — وقت پیری ناخوش واصلع شده
و آن‌قدصف در نازان چون‌سنان — گشته‌درپیری‌دوتاهمچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران — زورشیرش گشته چون‌زهرهٔ‌زنان
آنک مردی دربغل کردی بفن — می بگیرندش بغل وقت شدن
این‌خودآثارغم وپژمرد گیست — هر یکی‌زینها رسول مرد گیست

**تفسیر اَسْفَلَ سافلین الّاالذین آمنوا وعَمِلوُا الصّالحات فَلَهُمْ اَجْرٌ غیر مَمْنون**

لیک گرباشد طبیبش نور حق — نیست ازپیری وتب نقصان ودق
سستی اوهست چون سستی مست — کاندرآن سستیش‌رشك رستمست
گربمیرداستخوانش غرق ذوق — ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وآنک آنش نیست باغ بی‌ثمر — که خزانش می کند زیروزبر
گل نماند خارها ماند سیاه — زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کردآن باغ ای خدا — که ازو این حلها گردد جدا
خویشتن را دید ودید خویشتن — زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کزعشق او عالم گریست — عالمش‌می‌راندازخودجرم‌چیست
جرم آنک زیور عاریّه بست — کرد دعوی کین‌حلل ملك‌منست
واستانیم آن که تا داند یقین — خرمن‌آن ماست‌خوبان‌دانه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود — پرتوی بودآن زخورشیدوجود
آن جمال وقدرت وفضل وهنر — زآفتاب حسن کرد این سوسفر
باز میگردند چون استارها — نورآن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد و اجایگاه — ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنک کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ‌رنگ آن نور را / می‌نمایند این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ‌رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود غمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
اُمّةُ الکفرانْ اضلّ اعمالهم / اُمّةُ الایمانْ اصلح بالهمْ
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زآن اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد / رفت زآن سان که نیاردشان بیاد
که اضلّ اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی بپیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهمْ / ردّ من بعد التوی اُنزالهمْ
ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زآنک منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

زآب شور و مهلکی بیرون شدیم — بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچ کردی ای جهان با دیگران — بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر خدا — که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را — بندگان هستند پر حمله ومری
سبلت تزویر دنیا بر کنند — خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند — وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر بر آوردند باز از نیستی — که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا بدانی درعدم خورشید هاست — وآنچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود — ضد اندر ضد چون مکنون بود
یُخرج الحی من المیت بدان — که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست — شاد وخوش نه بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی — فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر — که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را — ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم — که بر آرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق ومبدع آن بود — که بر آرد فرع بی اصل وسند

**مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما**

نیست را بنمود هست و محتشم — هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان درهوا — خاک ازخودچون بر آید بر علا
خاک را بینی ببالا ای علیل — باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هرطرف — کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی ودریا از دلیل     فکر پنهان آشکار قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم     دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیدهٔ کاندر نعاسی شد پدید     کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال     چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر     چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف     که نمودی معرضانرا درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود     پیش بازرگان وزر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ     سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم     که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب     ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد اوسیم عمرت ای رهی     سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد     هین ز نفاثات افغان وز عُقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات     الغیاث المستغاث از برد ومات
لیک برخوان از زبان فعل نیز     که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند     آن یکی وافی واین دوغدرمند
آن یکی یاران ودیگر رخت ومال     وآن سوم وافیست آن حسن الفعال
مال نآید با تو بیرون از قصور     یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید بپیش     یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم     بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد     که درآید با تو در قعر لحد

### در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لابدمن قرین یُدْفَنَ مَعَكَ وَهُوَ حی وَتَدفُنُ وَمَعَهُ وَاَنْتَ مَیِّتٌ ان کان کریماً اکرمك وان کان لئیماً اسْلَمَكَ و ذٰلكَ القَرینُ عَمَلُكَ فاصلحه ما استطعت صَدَّق رسول الله

پس پیمبر گفت بهر این طریق　　با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود　　ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد　　کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود　　هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آن گاهی عمل　　تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرَف یاذا النهی　　من کریم صالح من أهلها
اُطلبُ الدُرّ اخی وَسط الصدَف　　واطلبُ الفن من ارباب الحرف
انْ رَأیتم ناصحین انصفوا　　بادرُوا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد　　خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق　　احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن زتن　　ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است　　حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست　　نه زبانت کار میآید نه دست
دانش آن را ستاند جان زجان　　نه زراه دفتر و نه از زبان
دردل سالك اگر هست آن رموز　　رمز دانی نیست سالك را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا　　پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده ایم　　شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی — محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار — تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری ببحر ای آب گیر — ننگ دار از آب جستن از غدیر
که أَلَم نَشرح نه شرحت هست باز — چون شدی تو شرح جو کدیه ساز
درنگر درشرح دل در اندرون — تا نیاید طعنهٔ لا تُبصرون

**تفسیر وَهُوَ مَعَکُم**

یك سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان دربدر
در سر خود پیچ هل خیره سری — رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو — غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد — چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو — چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید — گفت آری لیك خود اسبی که دید
مست آب وپیش روی اوست آن — اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو — و آن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود — ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش — عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او — هوش با حق دارای مدهوش او

**در تفسیر قول مصطفی علیه السلام من جعل الهموم هماً واحداً کفاه‌الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادٍ اهلکه**

هوش را توزیع کردی بر جهات — می نیرزد ترهٔ آن ترهات
آب هش را می کشد هر بیخ خار — آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین بزن آنشاخ بدراخو کنش　　آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هردو سبزند این زمان آخر نگر　　کین شود باطن از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آنرا حرام　　فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را　　ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش　　نه بهر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی　　که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده　　نه بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیکار غم را بر تنت　　بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار　　خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست　　کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش　　ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد　　تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش　　ور بروید هیزمی روبر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب　　در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را　　گرچه هردو سبز باشند ای فتی
اصل آنشاخست هفتم آسمان　　اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانندا بصورت پیش حس　　که غلط بینست چشم و کیش حس
هست آن پیدا بپیش چشم دل　　جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ورنداری پا بجنبان خویش را　　تا ببینی هر کم و هر بیش را

**در معنی این بیت**

گر روه روی راه برت بگشایند　　ور نیست شوی بهستیت بگرایند
گر زلیخا بست درها هر طرف　　یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و دروشد ره پـدید چون‌تو کل کردیوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم‌را پدید خیره یوسف وارمی‌باید دوید
تـا گشاید قفل و در پیـدا شود سوی بیجـایی شما را جـا شود
آمدی اندر جهـان ای ممتحن هیچ می بینی طریق آمدن
تو زجـایی آمدی وزموطنی آمـدن را راه دانی هیچ نی
گرندانی تا نگویی راه نیست زین ره بیراهه مـا را رفتنیست
میروی در خواب شادان‌چپ‌وراست هیچ‌دانی‌راه‌آن میدان کجاست
توببندآن‌چشم وخود تسلیم کن خویش‌را بینی درآن‌شهر کهن
چشم‌چون‌بندی که‌صدچشم‌خمار بند چشم تست این سواز غـرار
چـار چشمی تو ز عشق مشتری بـر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب چغدبد کی خواب‌بیندجزخراب
مشتری خواهی بهردم پیچ پیچ توچه داری که فروشی‌هیچ‌هیچ
گردلت‌را نان بدی یـا چاشتی از خریداران فراغت داشتی

**قصهٔ آنشخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خوردهٔ که‌گیج شدهٔ و یاوه می‌گویی‌گفت اگرچیزی یافتمی‌که‌خوردمی نه گیج شد می و نه یاوه گفتمی کی هرسخن نیك کی با غیر اهلش‌گویندیاوه‌گفته باشند اگرچه درآن یاوه‌گفتن مأمورند**

آن یکی می گفت من پیغمبرم از همه پیغمبران فـاضل تـرم
گردنش بستند و بردندش بشاه کین همی گویـد رسولم از اله
خلق‌بروی‌جمع چون موروملخ که‌چه‌مکرست‌وچه تزویروچه‌فخ
گر رسول‌آنست کآید از عـدم ما همه پیغمبریم و محتشم
ما ازآنجاآمدیم این جا غریب تو چرا مخصوص باشی ای‌ادیب

نه شما چون طفل خفته آمدیت  بی خبر از راه وز منزل بدیت
از منازل خفته بگذشتید ومست  بی خبرازراه واز بالا و پست
ما ببیداری روان گشتیم وخوش  ازورای پنج وشش تاپنج و شش
دیده منزلها زاصل واز اساس  چون قلاووزان خبیرو ره شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن  تا نگوید جنس اوهیچ این سخن
شاه دیدش بس نزاروبس ضعیف  که بیك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن  که چوشیشه گشته‌است اورا بدن
لیك با او گویم از راه خوشی  که چرا داری تو لاف سر کشی
که درشتی نآید اینجا هیچ کار  هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمانرا دور کرد از گرد وی  شه لطیفی بود ونرمی وردوی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا  که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دارالسلام  آمده از ره درین دارالملام
نه مرا خانه‌ست ونه یك همنشین  خانه کی کردست ماهی درزمین
بازشاه از روی لاغش گفت باز  که‌چه‌خوردی‌وچه‌داری‌چاشت‌ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد  که چنین سرمستی وپرلاف‌وباد
گفت اگر نانم بدی خشك وطری  کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه  همچنان‌باشد که‌دل‌جستن‌زکوه
کس زکوه وسنگ عقل ودل نجست  فهم وضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همآن  می کند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم وپیغام از کجا  از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری وزر  پیش تو ننهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدت میخواندت  عاشق آمد بر تو او می‌داندت

ورتو پیغام خدا آری چو شهد … که بیا سوی خدا ای نیك عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو … چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند وقصد سر … نه از برای حمیت دین و هنر

**سبب عداوت اعام و بیگانه زیستن ایشان باولیای خدا کی بحقشان میخوانند وبآب حیات ابدی**

بلك از چفسیدگی برخان ومان … تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقهٔ بر ریش خرچفسید سخت … چونك خواهی بر کنیزولخت لخت
جفته اندازد یقین آن خرزدرد … حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش وهرجا خرقهٔ … برسرش چفسیده در نم غرقهٔ
خان ومان چون خرقه واین حرص ریش … حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان ومان چغد ویرانست وبس … نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی زراه … صد خبر آرد بدین چغدان زشاه
شرح دارالملك وباغستان وجو … پس براو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن … کز گزاف ولاف می بافد سخن
کهنه ایشانند وپوسیدهٔ ابد … ورنه آن دم کهنه را نومی کند
مردگان کهنه را جان میدهد … تاج عقل ونورایمان میدهد
دل مدزد ازدلربای روح بخش … که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده … کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم درهمه ده زنده کو … سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیك خواری گریزانی زعشق … توبجز نامه چه میدانی زعشق
عشق را صد ناز و استکبارهست … عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی می خرد … در حریف بی وفا می ننگرد

چون درختست آدمی و بیخ عهد  بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود  وز ثمار و لطف بریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه‌سبز بود  بافساد بیخ سبزی نیست سود
ورندارد برگ سبز و بیخ هست  عاقبت‌بیرون کند‌صدبرگ‌دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو  علم‌چون‌قشرست‌وعهدش‌مغزاو

**در بیان آنك مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری واثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود ومانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارأیت الذی ینهی عبداً اذ اصلی**

وافیانرا چون ببینی کرده سود  توچو سیطانی شوی آنجاحسود
هر کرا باشد مزاج وطبع سست  او نخواهد هیچ کس‌راتن‌درست
گرنخواهی رشك ابلیسی بیا  از در دعوی بدرگاه وفا
چون‌وفاات نیست‌باری دم مزن  که سخن دعوبست‌اغلب ماومن
این‌سخن درسینه‌دخل‌مغزهاست  درخموشی مغزجانراصد نماست
چون بیآمددرزبان‌شدخرج‌مغز  خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم‌گوینده رافکرست‌زفت  قشر گفتن‌چون‌فزون‌شدمغزرفت
پوست افزون بود لاغربودمغز  پوست‌لاغرشدچوکامل‌گشت‌ونغز
بنگر این هرسه‌زخامی رسته‌را  جوز را و لوز را و پسته را
هرك او عصیان کند شیطان‌شود  کی حسود دولت نیکان شود
چونك در عهد خدا کردی وفا  از کرم‌عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیدهٔ  اذکُروا أذکُرکُم نشنیدهٔ
گوش‌نه أوفوا بعهدی گوش‌دار  تا که أوف عهد کم آید زیار

عهد وقرض ماچه باشد ای حزین همچودانه خشك کشتن درزمین
نه زمین را زان فروغ و لمتری نه خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که از ین می بایدم که تودادی اصل این را ازعدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشك هل ای نیکبخت که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد ز آن دعا بخشدت نخلی که نعم ماسعی
همچو مریم درد بودش دانه نی سبز کرد آن نخل راصاحب فنی
ز آنك وافی بود آن خاتون راد بی مرادش داد یزدان صدمراد
آن جماعت را که وافی بوده اند بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خودا کرامیست ازبهر نشان تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد دایماً نه منقطع نه مسترد

## مناجات

ای دهندهٔ قوت وتمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بود نیست قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران وارهانشان از فن صورتگران
وزحسودی بازشان خرای کریم تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد چون همی سوزند عامه ازحسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند ازحسد خویشان خودرا میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر کرده قصد خون وجان همدگر
ویس ورامین خسرووشیرین بخوان که چه کردنداز حسد آن ابلهان

که فنا شد عـاشق ومعشوق نیز		هم‌نه‌چیزند وهواشان‌هم نه‌چیز
پاك الهی کـه عدم برهم زنـد		مرعدم را برعدم عـاشق کند
در دل نـه دل حسدها سر کند		نیست راهست‌این‌چنین مضطر کند
این زنـانی کز همه مشفق ترند		ازحسددو ضرّه خودرامی‌خورند
تا که‌مردانی که‌خودسنگین دلاند		ازحسد تـا در کدامین منزل اند
گرنکردی شرع افسونی لطیف		بردریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهـر دفع شر رایی زنـد		دیـو را در شیشهٔ حجت کند
از گـواه و از یمین و از نکول		تـا بشیشه در رود دیـو فضول
مثل میزانی که خشنودی دوضد		جمع می‌آید یقین درهزل وجد
شرع‌چون کیله وترازودان یقین		که‌بدوخصمان رهنداز جنگ‌وکین
گرترازونبودآن خصم ازجدال		کی رهد از وهم حیف واحتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفـا		این‌همه‌رشکست‌وخصمست‌وجفا
پس‌در آن‌اقبال ودولت چون‌بود		چون شود جنی وانسی درحسد
آن شیاطین خودحسود کهنه‌اند		یک‌زمان از ره زنی‌خالی‌نه‌اند
وآن‌بنی‌آدم که عصیان کشته‌اند		ازحسودی نیز شیطان گشته‌انـد
ازنبی برخوان که شیطانان انس		گشته‌اندازمسخ حق‌بادیوجنس
دیو چون عاجز شود در افتتان		استعانت جویـد او زین انسیان
که شما یـارید با مـا یـاریی		جـانب مایید جـانب داریی
گر کسی را ره زنند اندرجهان		هردو گون شیطان‌بر آید شادمان
ور کسی‌جان‌بردوشددردین‌بلند		نوحه می‌دارندآن دورشک‌مند
هر دو می‌خایند دنـدان حسد		بر کسی که داد ادیب اوراخرد

**پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت کی آنك رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت کی بزبان می‌گوید**

شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونك اوحی الرب الی النحل آمدست — خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل — کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرّمناست و بالا می‌رود — وحیش از زنبور کمتر کی بود
نه تو اعطیناك کوثر خواندهٔ — پس چرا خشکی و تشنه ماندهٔ
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو — او محمد خوست با او گیر خو
تا احبّ الله آیی در حساب — کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشك لب — دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای توست و مام تو — کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر — که شد او بیزار اول از پدر
تا که اَبغضْ لله آیی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لا و الّا الله را — در نیابی منهج این راه را

**داستان آن عاشق کی با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن‌المضاجع را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز او میگفت کی من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن کی هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس علیه‌السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس علیه‌السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه‌السلام و وفا وجان بازی انبیاراعلیهم‌السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را**

آن یکی عاشق بپیش یار خود … میشمرد از خدمت و کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان … تیرها خوردم درین رزم وسنان
مال رفت و زور رفت ونام رفت … برمن از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت … هیچ شامم با سروسامان نیافت
آنچ او نوشیده بود از تلخ ودرد … او بتفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای منتی بل مینمود … بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود … عاشقان را تشنگی زآن کی‌رود
میکند تکرار گفتن بی‌ملال … کی‌ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زآن درد کهن … در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست … لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک … گوش بگشا پهن واندریاب نیک
کآنچ اصل اصل عشقست وولاست … آن نکردی اینچ کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست … گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زندهٔ … هین بمیر ار یار جان با زندهٔ

هم در آن دم‌شد درازو جان‌بداد  همچو گل درباخت سر خندان‌وشاد
مانـد آن خنده برو وقف ابـد  همچوجان و عقل عارف بی کبد
نـور مه آلود کی گردد ابـد  گرزند آن نور برهر نیک وبد
او زجمله پاک وا گردد بمـاه  همچو نور عقل وجان سوی اله
وصف پاکی وقف برنورمه است  تـا بشش گر بر نجاسات ره است
زآن نجاسات ره و آلـود گی  نور را حاصل نگردد بد رگی
ارجعی بشنود نـور آفتاب  سوی اصل خویش‌باز آمد شتاب
نه ز گلخنها برو ننگی بمانـد  نه ز گاشنها برو رنگی بمانـد
نور دیده و نور دیده باز گشت  ماند در سودای او صحرا ودشت

**یکی پرسید از عالمی عارفی کی اگـر در نماز کسی بگریدبآواز و آه کند و نوحه کند نمازش بـاطل شود ، جواب گفت کی نام آن آب دیده است تـا آن گرینده چه دیده است ، اگر شوق خدا دیـده است و می‌گرید یـا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلک کمال گیرد کی لاصلوةالا بحضورالقلب و اگر او رنجوری تن یـا فراق فرزند دیـده است نمازش تباه شود کی اصل نماز ترك تنست و ترك فرزند ابراهیم وارکی فرزند را قربـان می‌کرد از بهر تکمیل نماز وتن را بآتش نمرود می‌سپرد ، و امرآمد مصطفی را علیه‌السلام بـدین خصال کی فاتبع ملة ابـراهیم لقدکانت لکم اسوة حسنة فی ابـراهیم**

آن یـکی پرسید از مفتی براز  گر کسی گرید بنوحه درنماز
آن نماز او عجب بـاطل شود  یـا نمازش جایـز و کامل بـود
گفت آب دیده نامش بهرچیست  بنگری تا که‌چه‌دیداوو گریست

آب دیده تا چه دید او از نهان — تابد آن شد او ز چشمهٔ خود روان
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز — رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ورز رنج تن بد آن گریه و زسوک — ریسمان بسکست وهم شکست دوک

**مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیرسن نمی خواهم بلك پیر عقل و معرفت و اگرچه عیسیست علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان ، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست ، چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر کی از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی کی شیخ میگریست و من نیز می گریستم کی سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می باید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی ، اگر رسی شکر زُوِیَتْ لی الارض گویی بسیار**

یك مریدی اندر آمد پیش پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشوری یکبار خندد کر دو بار — چونك لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سَوم — که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان — بی خبر از حالت خندندگان
باز واپرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست — اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل زشیخ — فیض شادی نه از مریدان بل زشیخ
چون سپد در آب و نوری بر زجاج — گر زخود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود     کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب     کآن لمع بود از مه تابان خوب
چونك چشمش را گشاید امر قم     پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌ش آید هم بر آن خندهٔ خودش     که در آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز     کین حقیقت بود و این اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور     شادیی می کردم از عمیا و شور
من چه می بستم خیال و آن چه بود     درك سستم سست نقشی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست     کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر     یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل     گرچه دارد بحث باریك و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال     از بصیرت میکند او را گسیل
مایهٔ کو سرمهٔ سر ویست     برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد     رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون     صفدران در محفلش لا یفقهون
پیك اگرچه در زمین چابك تکیست     چون بدریا رفت بسکسته رگیست
او حملناهم بود فی البر و بس     آنك محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو     ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز     گریهٔ می کرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر     گریه می دید و زموجب بی خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت     از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی خبر     بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله ای وافی مرید     گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگوئی دیدم آن شه میگریست  من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ پر جهل و پر تقلید و ظن  نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز  هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد  عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست ز آن سوی خرد صد مرحله  عقل را واقف مدان ز آن قافله
گریهٔ او نه از غمست و نه از فرح  روح داند گریهٔ عین الملح
گریه او خندهٔ او آن سریست  ز آنچ وهم عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود  دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچ او بیند نتان کردن مساس  نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چونک نور آید ز دور  پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها  پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث  پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند  چونک کردش نیست هم رنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر  لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف  چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون  لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان  کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی  که بر آید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر  آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین  گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام  می بماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست  گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

کوشت دارد پوست دارد استخوان　　　هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات　　　که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب　　　هست بس بالا و دیگرها نشیب
ز آنک زین ترکیب آید زندگی　　　همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را　　　چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیك　　　قرص نان از قرص مه دورست نیك
گریهٔ او خندهٔ او نطق او　　　نیست از وی هست محض خلق هو
چونك ظاهرها گرفتند احمقان　　　و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض　　　که دقیقه فوت شد در معترض

**داستان آن کنیزککی باخر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در قضیب خرمیکرد تا از اندازه نگذرد ، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزك را ببهانه براه کرد جایی دور وباخر جمع شد بی کدو و هلاك شد بفضیحت ، کنیزك بیگناه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی ، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون واگر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند ملعون نه اند ، برخوان لیس علی الاعمی حرج ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد**

یك کنیزك یك خری برخود فکند　　　از وفور شهوت و فرت گزند
آن خر نر را بگن خو کرده بود　　　خر جماع آدمی پی برده بود
یك کدوئی بود حیلت ساز را　　　در نرش کردی پی اندازه را
درفکر کردی کدو را آن عجوز　　　تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود آن رحم و آن رودها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او ماند عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست علت او که نتیجه‌اش لاغری است
هیچ علت اندرو ظاهر نشد هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد شد تفحص را دما دم مستعد
جد را باید که جان بنده بود زآنك جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک دید خفته زیر خر آن نرگسك
از شکاف در بدید آن حال را بس عجب آمد ازآن آن زال را
خر همی گاید کنیزك را چنان که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست پس من اولیتر که خر ملك منست
خر مهذب گشته و آموخته خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده و درخانه بکوفت کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن کای کنیزك آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزك را نگفت راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزك جمله آلات فساد کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروبی که من خانه را میروفتم بهر عطن
چونك با جاروب در را وا گشاد گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف چیست آن خر بر گسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر رو فلان خانه ز من پیغام بر

این چنین کووین چنین کن و آنچنان  مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچ مقصود دست مغز آن بگیر  چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان  درفروبست وهمی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم ازشکر بانگ  رسته‌ام ازچاردانگ وازدودانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار  در شرار شهوت خربی قرار
چه بز آن کآن شهوت اورا بز گرفت  بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل راو کور  تا نماید خرچو یوسف نار نور
ای بسا سر مست نار و نار جو  خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدایا جذب حق  با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کآن خیال ناریه  در طریقت نیست الا عاریه
زشت ها را خوب بنماید شره  نیست چون شهوت بترز آفات ره
صدهزاران نام خوش را کرد ننگ  صدهزاران زیرکانرا کرد دنگ
چوی خری را یوسف مصری نمود  یوسفی را چون نماید آن جهود
بر توسرگین را فسونش شهد کرد  شهدرا خودچون کند وقت نبرد
شهوت ازخوردن بود کم کن زخور  یانکاحی کن گریزان شو زشر
چون بخوردی میکشد سوی حرم  دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا  تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود  ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی برخری که میجهد  زود برنه پیش ازآن کو برنهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد  گردآتش باچنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا  از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز  تاپزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فروبست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نرخرستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / رودها بسکسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانک این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن از آن ننگین ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل او زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / ز آنک صورت ها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عار هاست / همچو این ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بر آید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل

آن کنیزك میشد و میگفت آه    کردی ای‌خاتون تواستارا براه
کار بی استاد خواهی ساختن    جاهلانه جان بخواهی باختن
ای زمن دزدیده علمی نا تمام    ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم‌بچیدی دانه مرغ از خرمنش    هم‌نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خورمکن چندین رفو    چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
تاخوری دانه نیفتی تو بدام    این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم    جاهلان محروم مانده درندم
چون درافتددر گلوشان حبل‌دام    دانه‌خوردن گشت برجمله‌حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد    دانه چون‌زهرست‌دردام ارچرد
مرغ غافل میخورد دانه زدام    همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند    کرده‌اندازدانه خودراخشك‌بند
کاندرون دام دانه زهر باست    کور آن‌مرغیکه درفخ‌دانه‌خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید    وآن‌ظریفان‌را بمجلسها کشید
که‌ازآنها گوشت میآید بکار    وز ظریفان‌بانك وناله زیر وزار
پس کنیزك آمد از اشکاف در    دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت‌ایخاتون‌احمق‌این چه بود    گرترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان    اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی‌همچوشهد وچون‌خبیص    آنکدوراچون‌ندیدی‌ای‌حریص
یا چومستغرق شدی درعشق خر    آن کدو پنهان بماندت ازنظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد    اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف    از ره مردان ندیده غیر صوف
ای‌بسا شوخان ز اندك احتراف    ازشهان نآموخته جز گفت‌ولاف

هر یکی در کف عصا که موسی‌ام  میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آنروزی که صدق صادقان  باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی‌را بپرس  یا حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی بازماندی از همه  صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان  بیخبر از گفت خود چون طوطیان

**تمثیل تلقین شیخ مریدان را وپیغامبر امت راکی ایشان طاقت تلقین حق ندارند وبا حق الفت ندارند چنانك طوطی با صورت آدمی الفت ندارد کی ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینهٔ پیش مرید همچو طوطی دارد واز پس آینه تلقین می کند لاتحرك به لسانك ان هو الاوحی یوحی اینست ابتدای مسئلهٔ بی‌منتهی چنانك منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه کی خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم استنه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی و تصرف آن معلم است پس این مثال آمدنی مثل**

طوطیی در آینه می بیند او  عکس خودرا پیش او آورده رو
در پس آیینه آن استا نهان  حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیك پنداشته کین گفت پست  گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس زجنس خویش آموزد سخن  بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می آموزدش  ورنه نآموزد جزاز جنس خودش
گفت را آموخت زآن مرد هنر  لیك از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یك بیك  از بشر جزاین چه داند طوطیك
همچنان در آینه جسم ولی  خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آیینه عقل کلّ را ... کی ببیند وقت گفت وماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر ... وآن دگر سرّست واو زآن بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم ... او نداند طوطی‌است او نی‌ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق ... کین سخن کار دهان افتاد وحلق
لیك ازمعنی مرغان بی‌خبر ... جز سلیمان قرانی خوش نضر
حرف درویشان بسی آموختند ... منبر ومحفل بد آن افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود ... یا در آخر رحمت آمدره نمود

**صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانك میکردند در تعجب ماندکی حکمت بانك سگ پاسبانیست بانك در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست ونیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد وغیره و اینجا هیچ ازین فایده‌ها نیست ، چون بخویش آمدبا حضرت مناجات کرد وما یعلم تأویله الا الله جواب آمدکی آن صورت حال قومیست ازحجاب بیرون نیامده و چشم دل بازناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند ، ازآن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی**

آن یکی میدیدخواب اندرچله ... در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آوازسگ بچگان شنید ... سگ بچه‌اندرشکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها ... سگ بچه‌اندرشکم چون زدندا
سگ بچه اندرشکم ناله کنان ... هیچ کس دیدست این اندرجهان
چون بجست ازواقعه آمدبخویش ... حیرت او دم‌بدم می‌گشت بیش
درچله کس نی که گردد عقده حل ... جز که در گاه خدا عز وجل
گفت یارب زین شکال و گفت و گو ... درچله وا مانده‌ام از ذکر تو
پرّ من بگشای تا پرّان شوم ... در حدیقهٔ ذکر وسیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان ... کآن مثالی دان زلاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نآمده      چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان      نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود      دزد نا دیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری      در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار      بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نا دیده نشانها میدهد      روستایی را بدآن کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه      صدنشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کوسود دارد خود یکیست      لیك ایشانرا درو ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه      مشتری را باد دادند این گروه
مشتریء ماست الله اشتری      از غم هر مشتری هین بر تر آ
مشتریی جو که جویان توست      عالم آغاز و پایان توست
هین مکش هر مشتری را تو بدست      عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد      نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست اورا خود بهای نیم نعل      تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند      دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانك اصحاب فیل و قوم لوط      کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند      چون سوی هر مشتری نشتافتند
آنك گردانید روز آن مشتری      بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد      همچو حال اهل ضروان در حسد

**قصهٔ اهل ضروان وحسد ایشان بر درویشان‌کی‌پدرما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان می‌داد چون‌انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی وچون حلوا وپالوده کردی عشردادی و ازقصیل عشر دادی وچون درخرمن کوفتی از کفهٔ آمیخته عشردادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشردادی و چون آرد کردی عشر دادی وچون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشردادی لاجرم حق تعالی درآن باغ و کشت برکتی نهاده بودکی همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم بمیوه وهم بسیم واومحتاج هیچکس نی از ایشان، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرر وآن برکت را نمی‌دیدند همچون‌آن بدبخت که‌کیر خررا دید و کدوراندید**

بود مردی صالحی ربانیی    عقل کامل داشت وپایان‌دانیی

در ده ضروان بنزدیك یمن    شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی‌او    آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا    هم زگندم چون‌شدی‌از که‌جدا

آرد گشتی عشردادی هم ازآن    نان شدی عشرد گر دادی‌زنان

عشر هر دخلی فرونگذاشتی    چار باره دادی زآنچ کاشتی

بس وصیتها بگفتی هر زمان    جمع فرزندان خودراآن‌جوان

الله الله قسم مسکین بعد من    وامگیریدش زحرص‌خویشتن

تا بماند برشما کشت و ثمار    در پناه طاعت حق پایدار

دخلها ومیوها جمله ز غیب    حق فرستادست بی‌تخمین‌وریب

در محل دخل‌اگر خرجی کنی    درگه سودست سودی بر زنی

ترك اغلب دخل‌را در کشت زار    بازکارد که ویست اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زآن اندکی    که ندارد در برو بیدن‌شکی

زآن بیفشاند بکشتن تُرك دست کآن غله‌ش هم زآن زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچ افزاید زنان می‌خرد چرم وادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم هم در آنجا می کند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده‌ست و بس اصل روزی از خدادان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی جز که در لابه ودعا کف درزنی
دست بر سر میزنی پیش اله دست وسر بر دادن رزقش گواه
تابدانی اصل اصل رزق اوست تاهمو را جوید آنك رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نه از گنج و مال نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان وباقی را بمان تا تو باشی وارث ملك جهان
چون یفرُّ المرء آید من اخیه یَهرُبُ المولود یوماً من أبیه
زآن شود هر دوست آن ساعت عدو که بت تو بود واز ره مانع او
روی از نقاش رومی تافتی چون زنقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با توضد شوند وزتو بر گردند و در خصمی روند
هین بگونك روز من پیروز شد آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنك روزگار خود برم عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم شکر کز عیبش پگه واقف شدم

پیش‌از آن کز دست‌سرمایه‌شدی  عاقبت معیـوب بیرون آمـدی
مال رفتـه عمـر رفته ای نسیب  مال و جان داده پـی کالۀ معیب
رخت دادم زر  قلـبی بستدم  شاد شادان سوی  خانـه میشدم
شکر کین‌زرقلب پیدا شد کنون  پیش‌از آنك عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی  تا ابـد در گردنـم  حیف بودی عمر ضایع کردنـم
چون بگه تـر قلبی او رو نمود  پای خود زووا کشم من‌زودزود
یار تو چـون دشمنی پیدا کند  کرّ حقد و رشك اوبیرون زند
تو ازآن اعراض او افغان مکن  خویشتن را ابله  و نادان مکن
بلك‌شکرحق کن و نان‌بخش کن  که نگشتی در جـوال او کهن
ازجوالش  زود بیرون آمـدی  تا بجویـی  یارصـدق سرمـدی
نازنین یاری که‌بعد ازمرگ تو  رشتۀ یاری‌ء او  گـردد سه تـو
آن‌مگرسلطان بود شاه رفـیع  یا بـود مقبـول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل  غر او دیدن عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان  گربدانـی گنج زر آمـد نهان
خلق را باتو چنین بد خو کنند  تاتـرا  ناچـار رو آن سو کنند
این‌یقین‌دانکه‌درآخر جمله‌شان  خصم گردند و عدو و سر کشان
تو بمانی  بـا  فغان انـدر لحد  لاتذرنی فرد  خواهان از احـد
ای جفا ات به ز عهـد  وافیان  هـم  ز داد  تست شهد وافـیان
بشنو از عقل خود  ای انبار دار  گندم خود را  بـارض الله سپار
تاشود ایمـن  ز دزد واز شپش  دیو را با دیو چه  زوتـر بکش
کوهمی ترساندت هـردم زفقر  همچو کبکش‌صد کن‌ای‌نرهٔصقر
بـاز  سلطـان  عـزیز  کامیار  ننگ‌باشد که کند کبکش شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت　　چون زمینشان شوره بود سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه　　پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش می دهی　　او ز پندت می کند پهلو تهی
یك کس نامستمع زاستیز و رَد　　صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح‌تر وخوش لهجه تر　　کی‌بود که گرفت‌دمشان‌درحجر
زآنچ کوه وسنگ درکار آمدند　　می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما ومن　　نعتشان شد بل اشد قسوة

**بیان آنك عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان کی آنرا قابلیت باید زیرا عطا قدیمست وقابلیت حادث عطا صفت حقست وقابلیت صفت مخلوق ، وقدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد**

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست　　دادِ او را قابلیت شرط نیست
بلك شرط قابلیت داد اوست　　داد لُب و قابلیت هست پوست
اینك موسی را عصا ثعبان شود　　همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا　　کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست ازاسباب تصریف خداست　　نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی　　هیچ معدومی بهستی نآمدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق　　طالبانرا زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود　　گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه　　باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گرعز بما موصول نیست　　قدرت ازعزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر　　لیك عزل آن مسبب ظن مبر

هـرچه خواهدآن‌مسبب آورد  قدرت مطلق سببها بر درد
لیك اغلب برسبب راند نفـاد  تا بداند طـالبی جستن مراد
چون‌سبب نبودچه‌ره جویدمرید  پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرهـا پردهـاست  که نه‌هر دیدار صنعش‌راسزاست
دیدهٔ بـاید سبب سوراخ کـن  تا حجب‌را بر کند از بیخ و بن
تـا مسبب بیند انـدر لامـکان  هرزه داند جهدوا کساب ودکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر  نیست اسباب و وسایط ای پـدر
جز خیالی منعقد بـر شاه را  تـا بمـاند دور غفلت چند گاه

**در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام کی جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو ازین زمین مشتی خاك‌برگیرو بروایتی از هر نواحی مشت مشت بر گیر**

چونك صانع خواست ایجادبشر  از بـرای ابتلای خیـر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو  مشت‌خاکی اززمین بستان گرو
اومیان بست و بیآمد تـا زمین  تـا گزارد امر ربّ العالمین
دست سوی خاك برد آن مؤتمر  خاك خودرا در کشیدوشد حذر
پس‌زبان بگشاد خاك ولابه کرد  کز بـرای حرمت خلاق فـرد
ترك من گو و برو جـانم ببخش  روبتاب ازمن عنان‌خنگ‌رخش
در کشاکشهـای تکلیف وخطر  بهر اللّٰه هِل مـرا انـدر مبر
بهرآن لطفی که حقت‌بر گزید  کرد برتو عـلم لوح کل پدید
تـا ملایك را معلم آمدی  دایما بـا حق مکلم آمدی
که سفیر انبیـا خواهی بدن  تو حیات جان وحیی نی بـدن
بر سرافیلت فضیلت بود ازآن  کو حیات تن بـود توآن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود      نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود      پس زدادش داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد      سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل      داد رزق تو نمیگنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب      تو بهی چون سبق رحمت برغضب
حامل‌عرش این چهارند وتوشاه      بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشرهست بینی حاملانش      هم توباشی‌افضل‌هشت‌آن‌زمانش
همچنین برمیشمردومیگریست      بوی‌میبرداو کزین‌مقصودچیست
معدن شرم و حیاُ بد جبرئیل      بست‌آن سوگندها بروی سبیل
بس که‌لابه‌کردش وسوگندداد      بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری      لیك ز آنچ رفت تو داناتری
گفت نامی که زهولش‌ای بصیر      هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم‌آمد گشتم از نامت خجل      ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری دادهٔ املاك را      که بدرانند این افلاك را

**فرستادن میکاییل را علیه‌السلام بقبض حفنهٔ خاك اززمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارك ابوالبشر خلیفة الحق مسجود الملك ومعلمهم آدم : علیه‌السلام**

گفت میکاییل را تو رو بزیر      مشت‌خاکی درربا ازوی‌چوشیر
چونك میکاییل شدتا خاکدان      دست کرد او تا که‌برباید ازآن
خاك لرزید و درآمد درگریز      گشت او لابه کنان و اشك ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد      با سرشك پرزخون‌سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید      که بکردت حامل‌عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی	تشنگان فضل را تو مُغرِفی
ز آنك میکاییل از کیل اشتقاق	دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن	بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملك	گفت چون ریزم بر آن ریش این نمك
همچنانك معدن قهرست دیو	که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا	لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او	مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوك	گفت الناس علی دین الملوك
رفت میکاییل سوی رب دین	خاکی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سرّ و شاه فرد	خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو باقدر بود	من نتانستم که آرم نا شنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت	من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر	من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار	بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حیا عل فلاح	و آن فلاح این زاری است و اقتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی	راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی	چون نباشد از تضرع شافعی
و آنك خواهی کز بلااش واخری	جان او را در تضرع آوری
گفتهٔ اندر نبی کآن امتان	که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس	تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود	آن گنه هاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید	آب از چشمش کجا داند دوید

**قصهٔ قوم یونس علیه‌السلام بیان و برهان آنست کی تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست و حق تعالی مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل بطبعست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند**

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ‌‌ ‌ ابر پر آتش جدا شد از سما
برق میانداخت میسوزند سنگ ‌ ‌ ابر میغرید رخ‌میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب ‌ ‌ که پدیدآمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیرآمدند ‌ ‌ سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند ‌ ‌ تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر ‌ ‌ خاك میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد ‌ ‌ رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت ‌ ‌ اندك اندك ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض ‌ ‌ وقت خاکست وحدیث مستفیض
چون تضرع را برحق قدرهاست ‌ ‌ وآن بها کآنجاست زاری را کجاست
هین امیدا کنون میان‌راچست‌بند ‌ ‌ خیزای گرینده و دایم بخند
که برابر مینهد شاه مجید ‌ ‌ اشك را درفضل با خون شهید

**فرستادن اسرافیل را علیه‌السلام بخاك که خفتهٔ برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه‌السلام**

گفت اسرافیل را یزدان ما ‌ ‌ که‌بروزآن‌خاك پر کن کف‌بیآ
آمد اسرافیل هم سوی زمین ‌ ‌ باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحرحیات ‌ ‌ که ز دمهای توجان یابد موات

در دمی در صور گویی الصلا    بر جهید ای کشتگان کربلا
ای‌هلاکت‌دیدگان‌از‌تیغ‌مرگ    برزنید ازخاك سرشاخ و برگ
رحمت تووآن دم گیرای تو    پرشود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما    حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت    چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر وجوی شهد جاودان    جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود    درجهان هم چیز کی ظاهرشود
گرچه‌آلودست اینجاآن چهار    از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعهٔ بر خاك تیره ریختند    زآن چهار و فتنهٔ انگیختند
تا بجویند‌اصل‌آن را این‌خسان    خودبرین‌قانع شدند‌این‌ناکسان
شیرداد و پرورش اطفال را    چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را    چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را    چشمه کرده باطن زنبوررا
آب دادی علم اصل و فرع را    از برای طهرو بهر کرع را
تا از اینها پی‌بری سوی اصول    توبرین‌قانع شدی ای بوالفضول
بشنوا کنون ماجرای خاك را    که چه میگویدفسون‌محراك را
پیش اسرافیل گشته او عبوس    میکندصدگونه شکل‌وچاپلوس
که بحق ذات پاك ذوالجلال    که مدار این‌قهر را برمن‌حلال
من ازین تقلیب بویی می‌برم    بدگمانی می‌دود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما    زآنك مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد    توهمان کن کآن‌دونیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه  /  گفت عذر و ما جرا نزداله
کز برون فرمان بدادی که بگیر  /  عکس آن الهام دادی درضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش  /  نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب برغضب  /  ای بدیع افعال و نیکو کار رب

**فرستادن عزراییل ملك العزم و الحزم را علیه السلام را ببر گرفتن حفنهٔ خاك تا شود جسم آدم چالاك علیه السلام**

گفت یزدان زود عزراییل را  /  که ببین آن خاك پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب  /  مشت خاکی هین بیاور باشتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا  /  سوی کرّهٔ خاك بهر اقتضا
خاك بر قانون نفیر آغاز کرد  /  دادسوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش  /  ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحقّ رحمت رحمان فرد  /  رو بحق آنك باتو لطف کرد
حق شاهی که جزاو معبود نیست  /  پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من  /  رو بتابم ز امر سرّ و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم  /  هر دو امرند آن بگیر از راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس  /  در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به  /  که کنی تأویل این نا مشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات  /  سینه‌ام پرخون شد از شور آبه‌ات
نیستم بی‌رحم بل ز آن هر سه پاك  /  رحم بیشستم ز درد دردناك
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم  /  ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او  /  ور شود غمزه بحلوا وای او

بس نفیر تو جگر می سوزدم   لیك حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها   در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست   منع کردن جان ز حق جان کندنست
بترین قهرش به از حلم دو کون   نعم ربّ العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او   جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال   سر قدم کن چونك فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد   مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ   من نیآرم کردوهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاك نژند   زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاك پست   لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نه سرخیز نبود زین زیان   می سر و جان می نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر   جز بد آن شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیآرم ترك کرد   امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر   نشنوم از جان خودهم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کرست   او مرا از جان شیرین جان ترست
جان از او آمد نیآمد او ز جان   صدهزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم   کیك چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او   صمٌّ و بکمٌ وعمیٌ من از غیر او
گوش من کرّست از زاری کنان   که منم در کف او همچون سنان

**بیان آنك مخلوقی كه ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت اوهمچون آلتیست ، عارف آن بود كه بحق رجوع كند نه بآلت و اگر بآلت رجوع كند بظاهر نه از جهل كند بلكه برای مصلحتی چنانك ابا یزید قدس الله سره گفت كه چندین سالست كه من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیكن خلق چنین پندارند كه با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اكبر را نمی‌بینند كه ایشان چون صدااند او را نسبت بحال من ، التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانك مثلث معروف قال الْجِدارُ لِلْوَتَد لِمَ تَشُقُّنی قالَ الْوَتَدُ انظُرْ الی مَنْ یدُقُّنی**

احمقانه از سنان رحمت مجو  زآن شهی جو كآن بود در دست او

با سنان و تیغ لابه چون كنی  كو اسیر آمد بدست آن سنی

او بصنعت آزرست و من صنم  آلتی كو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر كند ساغر شوم  ور مرا خنجر كند خنجر شوم

گر مرا چشمه كند آبی دهم  ور مرا آتش كند تابی دهم

گر مرا باران كند خرمن دهم  ور مرا ناوك كند در تن جهم

گر مرا ماری كند زهر افكنم  ور مرا یاری كند خدمت كنم

من چو كلكم در میان اصبعین  نیستم در صف طاعت بین بین

خاك را مشغول كرد او در سخن  یك كفی بر بود از آن خاك كهن

ساحرانه در ربود از خاكدان  خاك مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی رای را  تا بمكتب آن گریزان پای را

گفت یزدان كه بعلم روشنم  كه ترا جلاد این خلقان كنم

گفت یارب دشمنم گیرند خلق  چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تــو روا داری خداونــد سنی　　که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدیــد آرم عیان　　از تب و قــولنج و سرسام و سنان

کــه بگردانم نظرشانرا ز تــو　　در مرض ها و سببهای سه تــو

گفت یارب بندگان هستند نیز　　که سبب ها را بدرّند ای عزیز

چشمشان بــاشد گذاره از سبب　　درگذشته ازحجب ازفضل رب

سرمهٔ تــوحید از کحال حــال　　یــافته رسته ز علت و اعتلال

ننگرند انــدر تب و قولنج وسل　　راه نــدهند این سببها را بــدل

زانك هر يك زين مرضها را دواست　　چون دوا نپذيرد آن فعل قضاست

هرمرض دارد دوامی دان یقین　　چون داوی رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد　　سردی ازصد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزهٔ بنهد کــه آن　　نه بجامه به شود نــه از آشیان

چون قضا آیــد طبیب ابله شود　　وآن دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراك بصیر　　زین سبب‌های حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود　　فرع بیند چونك مرد احول بود

**جواب آمدن که آنك نظر او براسباب و مرض و زخم تیغ نیآیـد برکار**
**تو عزراییل هم نیآید که تـو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن**
**سببها وبود که بر آن رنجور مخفی نباشد کـه**
**وَهُوَ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْكُم وَلٰكِنْ لا تُبْصِرون**

گفت یزدان آنك باشد اصل دان　　پس ترا کی بیند او انــدرمیان

گرچه خویش ازعامه پنهان کردهٔ　　پیش روشن دیــدگان هم پردهٔ

وآنك ایشان را شکر باشد اجل　　چون نظرشان مست باشد دردول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن　　چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ ازو رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پرّ دل بی پای تن
همچو زندانیء چَه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آرد صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشك می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بنداز طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان می‌دار امید / درهوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانك هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گویدمردمسکین آن فلان  تـو بگوئی زنـدم‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته‌است  هشت جنت دردلم بشکفته است
جان چو خفته‌در گل و نسرین بود  چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تـن  کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زنـد جان در جهان آبگون  نعـرهٔ یا لَیتَ قـومی یَـعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن  پس فلك ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست  فی السمآء رزقکم روزی کیست

**در بیان و خامت چرب و شیرین دنیا ومانع شدن او ازطعام الله چنانك فرمود الجـوع طعام الله یُحیی به اَبدان الصدیقین اَیِّ فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عندربی یطعمنی ویسقینی و قوله یرزقون فرحین**

وارهی زین روزی ریـزهٔ کثیف  در فتی درلوت در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری  می‌رود پاك وسبك همچون پری
که نه حبس باد وقـولنجت کند  چـار میخ مـعده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ  ورخوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بدو خشکی ودق  پرخوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار  برچنان دریا چو کشتی شو سوار
بـاش در روزه شکیبا و مصـر  دم بـدم قـوت خـدا رامنتظر
کآن خدای خوب کاربـرد بار  هـدیها را می‌دهـد در انتظار
انتظار نـان نـدارد مرد سیر  که سبك آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هردم همی گوید که کو  درمجاعت منتظر در جست وجو
چون نباشی منتظرنـآید بتو  آن نوالـهٔ دولت هفتـاد تـو

ای پدر الانتظار الانتظار     از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت     آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف باهمت چو آشی کم خورد     صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب‌خوان درویشی لئیم     ظن بد کم بر برزاق کریم
سر بر آورد همچو کوهی ای سند     تا نخستین نور خود بر تو زند
کآن سر کوه بلند مستقر     هست خورشید سحر را منتظر

**جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی وخوش بودی ملك دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیرة من الفشارات**

آن یکی میگفت خوش بودی جهان     گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ     که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته     مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی     تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین     زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را     آنچنانك هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ     حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد     در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم وتنگین مناخ     نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ     بادهٔ خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعد صدق وجلیسش حق شده     رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانیء منیر     یك دودم ماندست مردانه بمیر

**فیما یُرْجی منْ رَحْمَة الله تَعالی مُعْطی النّعم قَبْلَ اسْتحقاقها و هو الذی ینُزّل الغیث من بعد ها قنطواورُبّ بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة ورب سعادة تأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات**

درحدیث آمد کـه روز رستخیز — امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صورامرست از یزدان پـاك — که بر آرید ای ذرایرسرزخاك
باز آید جـان هریك در بـدن — همچوُ وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز — درخراب خوددر آیدچون کنوز
جسم خود بشناسد و دروی رود — جان زر گرسوی درزی کی رود
جان عـالم سوی عـالم میدود — روح ظـالم سوی ظـالم میدود
کـه شناسا کردشان علم اله — چونك بره ومیش وقت صبحگاه
پـای کفش خود شناسد در ظلم — چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانك جـان بپرد سوی طین — نـامه پرد تـا یسار و تـا یمین
در کفش بنهد نامهٔ بخل وجود — فسق وتقوی آنچ دی خو کرده بود
چون شود بیدار ازخواب اوسحر — باز آید سوی اوآن خیر و شر
گر ریاضت داده باشدخوی خویش — وقت بیداری همآن آید بپیش
ور بُداودی خام وزشت ودر ضلال — چون عزا نـامه سیه یابد شمال
ور بُد اودی پاك وبا تقوی ودین — وقت بیـداری بـرد در ثمین
هست مـارا خواب وبیداری مـا — بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغـر حشر اکبر را نمود — مرگ اصغر مرگ اکبر رازدود
لیك این نامه خیالست و نهـان — وآن شوددرحشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر　　زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانهٔ　　در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون　　چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن　　روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر　　چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست　　مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز　　بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند　　نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز　　نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد　　سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش　　یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار　　سردی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون　　وآن دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر　　گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار　　تا که نامه نآید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ　　زآنک نبود بخت نامهٔ راست زپ
نامهٔ آید بدست بندهٔ　　سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ
اندرو یک خیر و یک توفیق نه　　جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه　　تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغلکاری و دزدیهای او　　وآن چو فرعونان اَنا و اَنای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل　　داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار　　جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد      بردهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش      گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر      که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملائك پیش و پس      بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می برندش می سپوزندش بنیش      که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می کشد پا بر سر هر راه او      تا بود که برجهد زآن چاه او
منتظر می ایستد تن می‌زند      در امیدی روی واپس من کند
اشك میبارد چو باران خزان      خشك امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می کند      رو بدرگاه مقدس می کند
پس زحق امر آید از اقلیم نور      که بگوییندش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شهر      رو چه واپس می کنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست      ای خدا آزار وای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش      چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی      در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی      نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام      نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس      نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش      پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبهٔ پر خروش      ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا      راست چون جویی ترازوی جزا
چونك پای چپ بدی در غدر و کاست      نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم      سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطایات درشت — که شود که را از آنهم کوزپشت
بنده گوید آنچ فرمودی بیان — صدچنانم صدچنانم صدچنان
خود توپوشیدی بترها را بحلم — ورنه می‌دانی فضیحتها بعلم
لیك بیرون‌ازجهاد وفعل‌خویش — ازورای خیروشر و کفرو کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن — وزخیال ووهم من یاصدچومن
بودم امیدی بمحض لطف تو — از ورای راست باشی یا عتو
بخششی محضی زلطف بی‌عوض — بودم او میدای کریم بی‌غرض
روسپس کردم‌بدآن محض کرم — سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی‌آن اومید کردم‌روی‌خویش — که وجودم دادهٔ از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان — من همیشه معتمد بودم برآن
چون شمارد جرم خودرا و خطا — محض بخشایش در آید در عطا
کای ملائك‌باز آریدش بما — که‌بدستش چشم‌دل سوی رجا
لاابالی وار آزارش کنیم — وآن‌خطاها را همه خط برزنیم
لا ابالی مر کسی را شد مباح — کش‌زیان‌نبود زغدر و ازصلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم — تانماند جرم وزلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار — می‌بسوزد جرم وجبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم — خاررا گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم — کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه‌باشد پیش نور مستقر — کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او — پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن‌دو پاره استخوان — مدرکش‌دوقطره خون یعنی‌جنان
کرمکی و از قذر آکندهٔ — طمطراقی در جهان افکندهٔ

از منی بودی منی را واگذار  ای ایاز آن پوستین‌را یاددار

**قصه ایاز وحجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانس را کی اورا درآن حجره دفینه است بسبب محکمی دروگرانی قفل**

آن ایاز از زیرکی انگیخته  پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا  چارقت اینست منگر در علا
شاه‌را گفتند اورا حجره ایست  اندرآنجا زروسیم وخمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی‌را اندرو  بسته میدارد همیشه آن‌در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده‌را  چیست‌خود پنهان‌و پوشیده زما
پس اشارت کردمیری راکه‌رو  نیمشب بگشای واندر حجره‌شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن  سر اورا برندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد  از لئیمی سیم وزر پنهان کند
می‌نماید اووفا و عشق و جوش  وآنکه‌او گندم نمای جوفروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی  کفرباشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر باسی معتمد  درگشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان  جانب حجره روانه شادمان
که امرسلطانست برحجره زنیم  هریکی همیان‌زر درکش کنیم
آن‌یکی می‌گفت‌هی‌چه‌جای‌زر  از عقیق و لعل گوی‌واز گهر
خاص‌خاص مخزن سلطان‌ویست  بلك‌اکنون‌شاه‌راخودجان‌وبست
چه‌محل دارد بپیش این عشیق  لعل‌ویاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبودی بدگمان  تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش‌از هر غش وغل  باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود     من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست     هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام     او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خوو خصال     این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید     کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطرهٔ     جملهٔ هستی ز موجش چکرهٔ
جمله پاکیها از آن دریا برند     قطرهایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز     وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بدست     از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم بپهنای فلک     تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین     تنگ آید در فغان این حنین
این قدر هم گر نگویم ای سند     شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام     بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم     بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است     روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود     دم بدم او را سر مه می‌بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز     چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

**بیان آنک آنچ بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنک آن صورتیست کی در خورد این صورت گیرانست و در خورد آینهٔ تصویر ایشان و از قدوسیتی کی حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سرو ریش و قلم گم می‌کند والعاقل یکفیه الاشاره**

ز آنک پیلم دید هندستان بخواب     از خراج اومید برده شد خراب

کیفَ یأتی اْلنظم لی و اَلْقافیه  بعد ماضاعت ْاَصول اْلعافیه
ما جنون و اجدلی فی‌الشجون  بل جنون فی جنون فی جنون
ذابَ جسمی مِن اْشارت اُکلنی  مُنذ عاینتَ اْلبقا فی الفنا
ای ایازازعشق تو گشتم چوموی  ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس‌فسانه عشق تو خواندم بجان  تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خودتومیخوانی‌نه من‌ای مقتدی  من که طورم توموسی وین صدا
کوه‌بیچاره چه‌داند گفت‌چیست  زآنك موسی‌می‌بداند که‌تهیست
کوه میداند بقدر خویشتن  اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چواصطرلاب باشد زاحتساب  آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز  شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او  تا برد از حالت خورشید بو
جان کزاصطرلاب جویداوصواب  چه قدر داند زچرخ وآفتاب
توکه زاصطرلاب دیده بنگری  درجهان دیدن یقین‌بس قاصری
تو جهان را قدردیده دیدهٔ  کو جهان سبلت چرا مالیدهٔ
عارفان را سرمهٔ هست‌آن‌بجوی  تاکه دریا گردد این‌چشم‌چوجوی
ذرهٔ ازعقل وهوش ار با منست  این‌چه سودا وپریشان گفتنست
چونك مغزمن‌زعقل‌وهش‌تهیست  پس گناه من‌درین‌تخلیط چیست
نه گناه او راست که عقلم ببرد  عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مُجیراْ اَلعقل فتانَ الحجی  ما سواكَ لَلعقولَ مَرْتجی
ماَ اشتهیتُ مذ جننتنی  ما حسدتُ الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواك مستطاب  قُل بَلی و الله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید اوور پارسی  گوش‌وهوشی کو که درفهمش‌رسی

بادهٔ او درخور هر هوش نیست حلقهٔ اوسخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار رو روای جان زودزنجیری بیآر
غیر آن زنجیر زلف دلبرم گر دو صد زنجیر آری بردرم

**حکمت نظر کردن در چارق و پوستین کی**
**فَلْیَنْظُرِ الانْسانُ مِمَّ خُلِقْ**

باز گردان قصهٔ عشق ایاز کآن یکی گنجیست مالامال راز
می‌رود هرروز درججرهٔ برین تا ببیند چارقی با پوستین
زآنک هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندرآن دوری که من صدر عالم بودم و فخر زمن

**خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس**
**انه کان من الجن ففسق**

شعله می‌زد آتش جان سفیه کآتشی بود الولد سرّ ابیه
نه غلط گفتم که بد قهر خدا علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرّا از علل مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث علت حادث چه گنجد یا حدث
سرّ آب چه بود آب ما صنع اوست صنع مغزست و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوستت جانت جوید مغز و کوبد پوستت

دوزخی که پوست باشد دوستش | داد بدّلنا جلوداً پوستش
معنی ومغزت بر آتش حاکمست | لیك آتش را قشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که در روی آب جوست | قدرت آتش همه برظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست | مالك دوزخ درو کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا | تا چو مالك باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزودهٔ | لاجرم چون پوست اندر دودهٔ
ز آنك آتش را علف جز پوست نیست | قهر حقّ آن کبر را پوستین کنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست | جاه ومال آن کبر را ز آن دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب | منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند | نرم گشت و گرم گشت وتیز راند
شد زدید لب جملهٔ تن طمع | خوار وعاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست | بند عزمن قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذلّ دین | سنگ تافانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا | وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر ز آن جوید همیشه جاه ومال | که زسر گینست گلخن را کمال
کین دودایه پوست را افزون کنند | شحم ولحم و کبر ونخوت آگنند
دیده را برلب لب نفراشتند | پوست را ز آن روی لب پنداشتند
پیش وا ابلیس بود این راه را | کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست وآن جاه اژدها | سایهٔ مردان زمرّد این دو را
ز آن زمرد مار را دیده جهد | کور گردد مار ورهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس | هر که خست او گفت لعنت بربلیس
یعنی این غم برمن از غدر ویست | غدر را آن مقتدا سابق پیست

بعد از و خود قرن بر قرن آمدند　　جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا　　تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جملهٔ بزه　　کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین　　پیش می آورد که هستم زطین
چون ایاز آن چارقش مورود بود　　لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست　　کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی　　یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست　　تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش　　کاغذ اسپید نا بنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم　　تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر　　مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر
ز آنك ازین پالوده مستیها بود　　پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی　　ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی　　که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین　　ننگری در چارق و در پوستین
چونك در مانی بغرقاب فنا　　پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را　　سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز　　که پدید آید نمازش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش　　نعرهای او همه در وقت خویش

**در معنی این کی ارنا الاشیاء کماهی ومعنی این کی لوکشف الغطآء ما ازددت یقیناً و قوله**

**در هرکه تو از دیدهٔ بد می‌نگری　　از چنبرهٔ وجود خود مینگری**

**پایهٔ کژکژ افگند سایه**

ای خروسان ازوی آموزید بانگ　　بانگ بهر حق کنند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش　　صبح کاذب عالم و نیك و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند　　تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانهارا زدست　　که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد　　کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین　　صبح صادق راتوکاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان　　از چه داری بر برادرظن همآن
بدگمان باشد همیشه زشت کار　　نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که‌در کژیها مانده‌اند　　انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
و آن امیران خسیس قلب سار　　این گمان بردند برحجرهٔ ایاز
کو دفینه داردو گنج اندر آن　　زآینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او　　بهر ایشان کرد او آن جست‌وجو
کای امیر آن حجره‌را بگشای در　　نیم شب که باشد اوزآن بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او　　بعد ازآن بر ماست مالشهای او
مرشما را دادم آن زر و گهر　　من‌از آن زرها نخواهم جزخبر
این همی گفت‌ودل او می‌طپید　　از برای آن ایاز بی ندید
که منم کین بر زبانم میرود　　این جفا گربشنود او چون شود
باز می گوید بحق دین او　　که ازین افزون بودتمکین او
کی بقذف زشت من طیره شود　　وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلی چون دید تأویلات رنج　　برد بیند کی شود اومات رنج

صاحب تأویل ایاز صابرست　　کو ببحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان　　هست تعبیرش بپیش او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر　　کو بود واقف زسر خواب غیر
گر زنم صد تیغ اورا زامتحان　　کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کآن تیغ بر خود می‌زنم　　من ویم اندر حقیقت او منم

**بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنك نیاز ضد بی نیازیست چنانك آینه بی صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست و لکن میان ایشان اتحادیست درحقیقت کی شرح آن درازست ، والعاقل یکفیه الاشاره**

جسم مجنون را زرنج دوریی　　اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد زشعلهٔ اشتیاق　　تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش　　گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون　　رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او　　بانك برزد درزمان آن عشق جو
مزد خود بستان و ترك فصد کن　　گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین　　چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده　　گرد بر گرد توشب گرد آمده
می نه آید شان ز تو بوی بشر　　زانبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست　　کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را　　کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان　　گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش　　کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی　　کی زدی نان بر تو کی تو شدی

نان توشد از چه زعشق واشتها ... ورنه نان را کی بُدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می‌جان کند ... جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش ... صبر من از کوه سنگین هست بیش
من بلم بی زخم ناساید تنم ... عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیك از لیلی وجود من پُرست ... این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی ... نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست ... در میان لیلی و من فرق نیست

**معشوقی از عاشق پرسید کی خود را دوست تر داری یا مرا ، گفت من از خود مرده ام و بتو زنده‌ام ازخود وصفات‌خودنیست‌شده ام و بتو هست شده ام علم خودرا فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود رادوست‌دارم‌ترادوست داشته باشم واگر ترادوست دارم‌خود را دوست داشته باشم**

**هر کرا آینهٔ یقین باشد ... گرچه‌خودبین‌خدای‌بین‌باشد**
**اُخْرَجْ بِصفاتی الی خَلْقی مَنْ رَآكَ رَآنی وَمَنْ قَصَدَكَ قصدنی و علی هذا**

گفت معشوقی بعاشق زامتحان ... در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تودوست‌تر داری عجب ... یا که خود را راست گو یا ذاالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم ... که پُرم از تو زساران تا قدم
برمن از هستی من جز نام نیست ... در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زآن سبب فانی شدم من اینچنین ... همچو سر که در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب ... پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو  پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را  دوستیء خور بود آن ای فتا
ور که خود را دوست دارد او بجان  دوستیء خویش باشد بی گمان
خواه خور را دوست دارد لعل ناب  خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست  هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است  ز آنك یك من نیست آنجا دو منست
ز آنك ظلمانیست سنگ و روز کور  هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست  ز آنك او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا  او همه تاریکست و در فنا
گفت فرعونی اناالحق گشت پست  گفت منصوری أناالحق و برست
آن أنارا لعنةالله در عقب  وین أنارا رحمة الله ای محب
ز آنك او سنگ سیه بد این عقیق  آن عدوی نور بود و این عشیق
این أناهو بود در سر ای فضول  زاتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود  تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا  دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود  وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت  وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار  تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاك می کن گر کسی  زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین  چاه نا کنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش  اندك اندك خاك چه را می تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید  هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست وسجود  بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن درهر آن کو میزند  بهر او دولت سری بیرون کند

**آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیمشب بگشادن آن حجرهٔ ایاز وپوستین و چارق دیدن آویخته وگمان بردن کی آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهرگوشه‌کی گمان آمد و چاه‌کنان آوردن و دیوار ها سوراخ کردن و چیزی نا یافتن و خجل و نومید شدن چنانك بدگمانان و خیال اندیشان درکار انبیا واولیا کی می‌گفتندکی ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد**

آن امینان بر درحجره شدند  طالب گنج و زروخمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس  بادوصدفرهنگ‌ودانش‌چند کس
زآنت قفل صعب‌وپرپیچیده بود  از میان قفل ها بگزیده بود
نه ز بخل سیم ومال و زر خام  ازبرای کتم آن‌سر از عوام
که گروهی برخیال بدتنند  قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش باهمت بود اسرار جان  از خسان محفوظ تر ازلعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان  زر نثار جان بود نزد شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر  عقلشان میگفت نه آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب  عقل گویدنیك‌بین کآن نیست‌آب
حرص‌غالب‌بودوزرچون‌جان شده  نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته‌صدتوحرص وغوغاهای او  گشته پنهان حکمت‌وایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد  آنکه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست  نفس لوامه برو یابید دست

تا بدیوار بلا نآید سرش　　نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان‌را حرص گوزینه‌وشکر　　از نصیحت ها کند دو گوش کر
چونك درد دنبلش آغاز شد　　در نصیحت هر دو گوشش بازشد
حجره رابا حرص‌وصد گونه‌هوس　　باز کردند آن‌زمان آن‌چند کس
اندر افتادند از در ز ازدحام　　همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر　　خورد امکان نی‌و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین　　چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این‌مکان بی‌نوش نیست　　چارق اینجاجز پی روپوش نیست
هین بیآور سیخ های تیز را　　امتحان کن حفره وکاریز را
هر طرف کندندوجستند آن‌فریق　　حفرها کندند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانك‌می‌داد آن‌زمان　　کند های خالییم ای کندگان
زآن سگالش‌شرم هم میداشتند　　کند ها را باز می انباشتند
بی عدد لاحول در هر سینهٔ　　مانده مرغ حرصشان بی چینهٔ
زآن ضلالت های یاوه تازشان　　حفرهٔ دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نی　　با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی گناهی می دهند　　حایط و عرصه گواهی می‌دهند
باز می گشتند سوی شهریار　　پر ز گرد وروی زرد و شرمسار

**باز گشتن نمامان ازحجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور بر آئت وپاکی ایشان‌کی یوم تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ وَقَوْلَهُ وَ تَرَی الدین کَذَبوا علی‌الله وُجوهُهُمْ مُسوَدَّهَ**

شاه قاصد گفت‌هین‌احوال‌چیست　　که بغلتان از زروهمیان‌تهیست

ور نهان گردید دینار و تسو — فر شادی در رخ ورخسار گو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست — برگ سیماهم وجوهم اخضرست
آنچ خورد آن بیخ ازز هر وزقند — نك منادی می کند شاخ بلند
بیخ اگر بی برك واز مایه تهیست — برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد — شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امینان جمله درعذر آمدند — همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی ولاف وما ومن — پیش شه رفتند با تیع و کفن
ازخجالت جمله انگشتان گزان — هریکی میگفت کی شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال — ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که ازمامی سزید — تا چه فرمایی توای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز — شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد — ورنه صدچون مافدای شاه باد
گفت شه نه این نواز واین گداز — من نخواهم کرد هست آن ایاز

**حواله کردن پادشاه قبول وتوبهٔ نمامان وحجره گشایان و سزا دادن ایشان بایازکی یعنی این جنایت بر عرض او رفته است**

این جنایت برتن وعرض ویست — زخم بر رگهای آن نیکوپیست
گرچه نفس واحدیم ازروی جان — ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بربنده شه را عار نیست — جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند — بی گنه را تونظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس — مانع اظهار آن حلمست و بس
مَن ذا الذی یشفع بپیش علم او — لاابالی وار الاحلم او
آن گنه اول زحلمش می جهد — ورنه هیبت آن مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله　　هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بی‌خود نفس ماز آن حلم بود　　دیو در مستی کلاه از وی ربود
گرنه ساقی حلم بودی باده ریز　　دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایك را که بود　　اوستاد علم و نقاد نقود
چونك در جنت شراب حلم خورد　　شدز یك بازی شیطان روی زرد
آن بلا درهای تعلیم ودود　　زیرك و دانا وچستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او　　دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر　　ساقیم تو بودهٔ دستم بگیر

**فرمودن شاه ایاز را کی اختیار کن از عفو و مکافات کی از عدل و لطف هر چه کنی این جا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست کی در عدل هزار لطف هست درج ، و لکم فی القصاص حیوة آنکس کی کراهت میدارد قصاص را درین یك حیوة قاتل نظر می‌کند و درصد هزار حیوة‌کی معصوم ومحقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد**

کن میان مجرمان حکم ای ایاز　　ای ایاز پاك با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل　　در کف جوشت نیابم یك دغل
زامتحان شرمنده خلقی بی‌شمار　　امتحانها از تو جمله شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست　　کوه وصد کوه است اینخود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این　　ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت　　هر که خود بشناخت یزدانرا شناخت
چارقت نطفه‌ست وخونت پوستین　　باقی ایخواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر　　تو مگو که نیستش جزاین قدر

زآن نماید چند سیب آن باغبان    تا بدانی نخل و دخل و بوستان
کف گندم زآن دهد خریاررا    تا بداند گندم انبار را
نکتهٔ زآن شرح گوید اوستاد    تا شناسی علم او را مستزاد
وربگویی خود همینش بود و بس    دورت اندازد چنانك از ریش خس
ای ایاز اکنون بیآ و داد ده    داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند    وزطمع برعفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب    آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست    شاخ حلم وخشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین    نفی اثباتست در لفظی قرین
زانك استفهام اثباتیست این    لیك در وی لفظ لیس شد دفین
ترك کن تاماند این تقریر خام    کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر ولطفی چون صبا وچون وبا    آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد    قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوایی بود حلوا کشد    معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی ازجالس برد    فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی ازتورحمت می‌جهد    خصم بینی از تو سطوت میجهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار    زآنك نوعی انتقامست انتظار

**تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را کی زود این حکم را بفیصل رسان ومنتظر مدار و ایام بیننا مگو کی الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را**

گفت ای شه جملگی فرمان تراست    با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کی بود یا عطارد یا شهاب    کو برون آید بپیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی … کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود … در میان صد خیالی حسود
دست در کرده درون آب جو … هر یکی زایشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود … ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن … که وفا را شرم می‌آید زمن
گر نبودی زحمت نامحرمی … چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست … حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی … داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوست‌ها آوازهاست … مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش … هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود … ژغژغ آواز قشری کی شنود
ژغژغ آن ز آن تحمل میکنی … تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو … وآنگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش … خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

**حکایت در تقریر این سخن کی چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم**

چند پختی تلخ و تیز و شور و گز … این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه … در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه … پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری … همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید و پر وبال … در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین … دست چپ را شاید آن یا در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنك گلرا شاهد وخوشبو کند / هرچپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر راماء معینی او دهد
۲۱۶۰ گرچپی باحضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود درخورا ندر دست راست

**در بیان کسی کی سخنی گوید کی حال او مناسب آنسخن و آن دعوی نباشد چنانك کفره وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللّٰهُ ، خذمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی کی داند کی خالق سموات والارض و خلایق الهیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولیی غیوری الی آخره**

زاهدی را یك زنی بدبس غیور / هم بداو را یك کنیزك همچو حور
زن زغیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزك خلوتش نگذاشتی
۲۱۶۵ مدتی زن شد مراقب هر دو را / تا کشان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بیوقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود درحمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و درخانه بدآن
با کنیزك گفت روهین مرغ وار / طشت سیمین را زخانهٔ ما بیار
۲۱۷۰ آن کنیزك زنده شدچون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه درخانه‌ست وخلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزك را بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پر ان جانب خانه شتافت　خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هردو عاشق را چنان شهوت ربود　که احتیاط و یاد در بستن نبود
هردو باهم در خزیدند از نشاط　جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من　چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش　اندر افکندم قچ نر را بمیش
گل فرو شست از سر و بیجان دوید　در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم　عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هردمی تا تخت شاه　سیر زاهد هرمهی یکروزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف　کی بود یکروز او خمسین اَلف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار　باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون ز در　زهرهٔ وهم ار بدرد کو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق　جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف　وصف بندهٔ مبتلای فرج جوف
چون یحبون بخواندی در نبی　با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز　خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاك کو　وصف حادث کو و وصف پاك کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام　صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
ز آنك تاریخ قیامت را حدست　حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری　از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا　عاشقان پران تر از برق و هوا
کی رسند آنخایفان در گرد عشق　کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو　کز جهان و زین روش آزاد شو

ازقش خودوزدش خود بازره ‌ ‌ ‌ که‌سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش ودش هست جبرو اختیار ‌ ‌ ‌ ازورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد ‌ ‌ ‌ بانگ در در گوش ایشان درفتاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز ‌ ‌ ‌ مرد برجست ودرآمد در نماز
زن کنیزك را پژولیده بدید ‌ ‌ ‌ درهم وآشفته و دنگ و مرید
شوی خودرا دید قایم در نماز ‌ ‌ ‌ درگمان افتاد زن زآن اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر ‌ ‌ ‌ دیدآلوده منی خصیه وذکر
از ذکر باقی نطفه هی چکید ‌ ‌ ‌ ران وزانو گشته آلوده وپلید
برسرش زدسیلی و گفت ای مهین ‌ ‌ ‌ خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکرو نمازست این ذکر ‌ ‌ ‌ وین چنین ران وزهار پرقذر
نامهٔ پرظلم و فسق و کفر و کین ‌ ‌ ‌ لایقست انصاف ده اندر یمین
گربپرسی گبر را کین آسمان ‌ ‌ ‌ آفریدهٔ کیست وین خلق وجهان
گویداو کین آفریدهٔ آن خداست ‌ ‌ ‌ کافرینش برخدایی‌اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او ‌ ‌ ‌ هست لایق باچنین اقرار او
هست لایق باچنین اقرار راست ‌ ‌ ‌ آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را ‌ ‌ ‌ تاشد او لایق عذاب هول را
روز محشر هرنهان پیدا شود ‌ ‌ ‌ هم زخودهر مجرمی رسوا شود
دست و پابدهد گواهی با بیان ‌ ‌ ‌ برفساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام ‌ ‌ ‌ لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی ‌ ‌ ‌ فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام ‌ ‌ ‌ گوش گویدچیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد زسرتاپای خویش ‌ ‌ ‌ که دروغش کردهم اعضای خویش

آن چنانك در نماز بافروغ — از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنانکن فعل کآن خود بی‌زبان — باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر — گفته باشد اَشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست — که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش — توبه کن آنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست — آب توبه‌ش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضی‌ها از این نیکو شوند — زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق — تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن — کوششی کن هم بجان وهم بتن
شرح این توبه نصوح ازمن شنو — بگرویدستی و لیك ازنو گرو

**حکایت در بیان توبهٔ نصوح کی چنانك شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنك توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلك هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود کی لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست چنانك فرموده‌اند**

**نبرد عشق را جز عشق دیگر — چرا یاری نگیری زو نکوتر**

**و آنك دلش باز بدآن گناه رغبت می کند علامت آنست کی لذت قبول نیافته است ولذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنیسره للیسری نشده است لذت فسنیسره للعسری باقیست بروی**

بود مردی پیش ازین نامش نصوح — بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاك بود — در دغا و حیله بس چالاك بود

سالها می کرد دلاکی و کس … بو نبرد از حال وسر آن هوس
ز آنك آوازو رخش زن واربود … لیك شهوت کامل وبیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب … مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان رازین طریق … خوش همیمالیدومیشست آن عشیق
توبها می کرد وپا درمی کشید … نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار … گفت ، ما رادر دعایی یاد دار
سرّ او دانست آن آزاد مرد … لیك چون حلم خدا پیدا نکرد
برلبش قفلست و در دل رازها … لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند … رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند … مُهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید وبگفت ای بد نهاد … ز آنك دانی ایزدت توبه دهاد

**در بیان آنك دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خویشتن کی کنت له سمعاً و بصراً ولساناً و یداً قوله و مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی ، و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست ، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبه نصوح آورد**

آن دعاازهفت گردون در گذشت … کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست … فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدااز خودسؤال و کد کند … پس دعای خویش راچون رد کند
یك سبب انگیخت صنع ذوالجلال … که رهانیدش زنفرین و وبال
اندر آن حمام پر می کردطشت … گوهری ازدخترشه یاوه گشت
گوهری از حلقه های گوش او … یاوه گشت وهر زنی درجست وجو

پس در حمام را بستند سخت   تا بجویند اولش درپیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد   دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجدجستن گرفتند از گزاف   در دهان و گوش و اندرهرشکاف
درشکاف تحت وفوق وهرطرف   جست‌وجو کردنددر خوش‌صدف
بانگ آمد که همه عریان‌شوید   هر که هستیدارعجوز و گرنوید
یك‌بیك را حاجبه جستن گرفت   تا پدیدآید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد درخلوتی   روی زرد ولب کبود از خشیتی
پیش‌چشم‌خویش‌اومیدید مرگ   رفت ومیلرزید اومانند برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام   توبه ها و عهد ها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که ازمن می‌سزید   تا چنین سیل سیاهی دررسید
نوبت جستن اگر در من رسد   وه که جان من‌چه سختیها کشد
درجگر افتاده استم صد شرر   در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد   دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا   یا مرا شیری‌بخوردی در چرا
ای خداآن کن که ازتومی‌سزد   که زهر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین   ورنه‌خون گشتی‌دراین‌رنج‌وحنین
وقت تنگ آمد مرا ویك نفس   پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی   توبه کردم من زهر نا کردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر   تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم   پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این‌همی زارید وصد قطره روان   که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین   هیچ ملحد را مبادا این حنین

نوحها میکرد او بر جان خویش　　روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا وای خداچندان بگفت　　کآن در ودیوار بااو گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او　　بانگ آمد ازمیان جست وجو

**نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن کی همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کماکانَ یقُوُلُ رَسول الله صلی الله علیه وسلم اذا أصابَهُ مَرَضٌ اَوُهَمٌّ اَشْتَدّی اَزْمَةُ تَنْفَرَجی**

جمله راجستیم پیش آی ای نصوح　　گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد　　هوش وعقلش رفت شداو چون جماد
چونك هوشش رفت ازتن بی امان　　سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند　　بازجانش را خدا درپیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد　　در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد　　موج رحمت آنزمان درجوش شد
چونك جانش وا رهیداز ننگ تن　　رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چوباز وتن مرو را کندهٔ　　پای بسته پر شکسته بندهٔ
چونك هوشش رفت وپایش بر گشاد　　می پرد آن باز سوی کیقباد
چونك دریاهای رحمت جوش کرد　　سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد　　فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صدساله بیرون شد زگور　　دیوملعون شدبخوبی رشك حور
این همه روی زمین سر سبز شد　　چوب خشك اشکوفه کرد ونغز شد
گرگ با بره حریف می شده　　ناامیدان خوش رگ وخوش پی شده

## یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بعد از آن خوفی هلاک جان بده  مژدها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم  یافت شد گم گشته آن درّ یتیم
یافت شد و اندر فرح دربافتیم  مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن  پر شد حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش  دید چشمش تابش صد روز پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی  بوسه میدادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم و کن ما را حلال  گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
ز آنك ظن جمله بروی بیش بود  ز آنك در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصوح  بلك همچون دو تنی یك گشته روح
گوهر ار بر دست او بردست و بس  زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد  بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا  اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو میخواستند  وز برای عذر بر میخواستند
گفت بد فضل خدای دادگر  ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید زمن  که منم مجرم تر اهل زمن
آنچ گفتندم ز بد از صد یکیست  بر من این کشفست ار کس را شکیست
کس چه میداند زمن جز اندکی  از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستار من  جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود  بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آنجمله را نادیده کرد  تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد توبهٔ شیرین‌چوجان روزیم کرد
هرچه کردم جمله‌ناکرده گرفت طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو وسوسنم آزاد کرد همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شدآه من گشت‌آویزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم وبیرون شدم شاد وزفت وفربه‌و گلگون‌شدم
دربن چاهی همی بودم زبون درهمه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها برتو بادا ای خدا ناگهان کردی مرا از غم جدا
گرسر هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیآید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه وعیون خلق را یالیتْ قوْمی یعلمون

**باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام و توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن**

بعد از آن آمد کسی کزمرحمت دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بیآ تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رودست من بیکار شد وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگربجواشتاب وتفت که مرا والله دست از کار رفت
بادل‌خود گفت کزحد رفت جرم ازدل من کی‌رود آن‌ترس‌و کرم
من بمردم یک ره وباز آمدم من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبهٔ کردم حقیقت با خدا نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر پا رود سوی خطر الا که خر

**حکایت در بیان آنك کسی توبه کند و پشیمان شود و بازآن پشیمانیها را فراموش‌کند وآزموده را باز آزماید درخسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی وقبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زودتر و خشك تر بود ، نعوذ بالله**

گازری بود ومراورا یك خری   پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه   روز تا شب بی‌نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود   روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود   شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نرجنگ اوفتاد   خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زآن ضعف از شکار   بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زآنك باقی‌خوار شیر ایشان بدند   شیر چون رنجوز شد تنگ آمدند
شیر یك روباه را فرمود رو   مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار   رو فسونش خوان فریبانش بیآر
چون بیابم قوتی از گوشت خر   پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما   من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی   زآن فسونهایی که می‌دانی بگوی
از فسون واز سخن‌های خوشش   از سرش بیرون کن و اینجا کشش

**تشبیه کردن قطب کی عارف و اصلست در اجرای دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی کی حقش الهام دهد وتمثیل بشیر که در اجری خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلك قرب صفتی وتفاصیل این بسیارست والله الهادی**

قطب شیر و صید کردن کار او   باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی دررضای قطب کوش   تا قوی گردد کند صید وحوش

چون بـر نجد بی‌نوا مانند خلق ‌‌ کز کف عقلست جملهٔ رزق خلق
ز آنك وجد خلق باقی خور داوست ‌‌ این نکه دار ار دل توصید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن ‌‌ بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی ‌‌ ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که کرد خود تند ‌‌ کردش افلاك کرد او بود
یاریی ده در مرمّهٔ کشتی اش ‌‌ کر غلام خاص و بنده کشتی اش
یاریت در تو فزاید نه اندرو ‌‌ کفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید کیر و کن فداش ‌‌ تا عوض کیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید ‌‌ مرده کیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود ‌‌ چرك در پالیز روینده شود
کفت روبه شیر را خدمت کنم ‌‌ حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسون کری کار منست ‌‌ کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت ‌‌ آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام کرم کرد و پیش رفت ‌‌ پیش آن ساده دل درویش رفت
کفت چونی اندرین صحرای خشك ‌‌ درمیان سنگلاخ و جای خشك
کفت خر کر در غمم کر در ارم ‌‌ قسمتم حق کرد من ز آن شاکرم
شکر کویم دوست را در خیر و شر ‌‌ ز آنك هست اندر قضا از بد بتر
چونك قسام اوست کفر آمد کله ‌‌ صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست ‌‌ با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد او غم نخواهم انکبین ‌‌ ز آنك هر نعمت غمی دارد قرین

**حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوایی اسپان تازی برآخر خاص و تمنا بردن آندولت را در موعظهٔ آنك تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت کی اگر درصدلون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین**

**شود ، باقی هر دولتی که آن را نا آزموده تمنی می بری با آن رنجی قرینست کی آنرا نمی بینی ، چنانك از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان ، تو درین دام ماندهٔ تمنی می بری کی کاشکی با آن رفتمی ، پنداری کی آن دانها بی دامست**

بود سقایی مرورا یك خری — گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صدجای ریش — عاشق وجویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی — درعقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخر دید اورا رحم کرد — کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من — که نمی‌یابد خود این بسته‌دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند — تا شود در آخر شه زور مند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست — درمیان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید — با نوا وفربه و خوب و جدید
زیر پاشان رو فته آبی زده — که بوقت وجو بهنگام آمده
خارش ومالش مراسپان رابدید — پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توم گیرم خرم — از چه زارو پشت ریش و لاغرم
شب زدرد پشت و از جوع شکم — آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش بانوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد
زخم های تیر خوردند از عدو — رفت پیکان ها درایشان سو بسو
از غزا باز آمدندند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان
پای‌هاشان بسته محکم با نوار — نعل بندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش — تا برون آرند پیکان ها زریش

آن‌خر آن‌رادیدومی گفت‌ایخدا　　من بفقر و عافیت دارم رضا
زآن‌نوا بیزارم وزآن خم زشت　　هر که خواهد عافیت دنیابهشت

**ناپسندیدن روباه گفتن خر را کی من راضیم بقسمت**

گفت روبه جستن رزق حلال　　فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب　　می نیآید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر　　تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت‌پیغمبر که برررزق ای فتا　　درفرو بسته‌ست و بر درقفل ها
جنبش وآمد شد ما واکتساب　　هست مفتاحی بر آن‌قفل‌وحجاب
بی‌کلیداین در گشادن راه نیست　　بی طلب نان سنت‌الله نیست

**جواب گفتن خر روباه را**

گفت از ضعف توکل باشد آن　　ورنه بدهد نان کسی که‌دادجان
هر که جوید پادشاهی و ظفر　　کم نیآید لقمهٔ نان ای پسر
دام ودد جمله همه اکال رزق　　نه پی کسب اند نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی می دهد　　قسمت هر یك بپیشش می نهد
رزق آید پیش هر که‌صبرجست　　رنج کوششها زبی‌صبری تست

**جواب گفتن روبه خر را**

گفت روبه آن توکل نادرست　　کم کسی اندرتوکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی است　　هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت　　هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بربالا مپر　　تا نیفتی در نشیب و شور وشر

**جواب گفتن خر روباه را**

گفت‌این‌معکوس‌می گویی‌بدان　　شوروشر ازطمع آید سوی جان

از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد     از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ     کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانك عاشقی بر رزق زار     هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

**در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد کی توکل‌را امتحان میکرد از میان اسباب وشهر بیرون آمد و از قوارع و ره‌گذر خلق دور شد و ببین کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و باخود گفت توکل کردم بر سبب‌سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل‌را**

آن یکی زاهد شنود از مصطفی     که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو     پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت     در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن     تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید     سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور     در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او     می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی می زدند     قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر     وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد     از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام     تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد     تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست     وز مجاعت هالك مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند     بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا     می‌فشردند اندرو نان پارها

گفت ای دل گر چه خود تن میزنی  راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم  رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود  رزق سوی صابران خوش میرود

**جواب دادن روباه خررا و تحریض کردن اوخررا بر کسب**

گفت روبه این حکایتها بهل  دستها بر کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن  مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا مینهد  یاری یاران دیگر می کند
زآنك جملهٔ کسب ناید از یکی  هم درو گر هم سقا هم حایکی
این بهنباز یست عالم بر قرار  هر کسی کاری گزینند ز افتقار
طبل خواری درمیانه شرط نیست  راه سنت کار و مکسب کردنیست

**جواب گفتن خرروباه راکی توکل بهترین کسبهاست کی هرکسی محتاجست بتوکل کی ای خدا این کارمرا راست آرود عامتضمن توکلست و توکل کسبی است کی بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره**

گفت من به از توکل بررسی  می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید  تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب  مانده گشتند ازسؤال وازجواب
بعدازآن گفتش بدان درمملکه  نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر درصحرای خشك وسنگلاخ  احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار  می چر آنجا سبزه گردجویبار
مرغزاری سبز مانند جنان  سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود  اشتر اندر سبزه نا پیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمهٔ روان　　اندرو حیوان مرفه در امان
از خری اورا نمی گفت ای لعین　　تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو　　چیست این لاغرتن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست　　پس چرا چشمت از و مخمور نیست
این گداچشمی و این نادیدگی　　از گدایی تست نه از بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک　　ور تو ناف آهوی کو بوی مشک
ز آنک میگویی و شرحش میکنی　　چون نشانی در تو نآمد ای سنی

**مثل آوردن اشتر در بیان آنک در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن**

آن یکی پرسید اشتر را که هی　　از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو　　گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود　　مهلتی میخواست نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این　　تندتر گشتی چو هست او ربّ دین
معجزه گر اژدها گر مار بُد　　نخوت و خشم خدائیش چه شد
ربّ اعلی گر ویست اندر جلوس　　بهر یک کرمی چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید　　دانک روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست ز آن دیدار نور　　التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند　　آب شیرین را ندیدست او مدد
بلک تقلیدست آن ایمان او　　روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم　　از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود　　ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک　　کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکی است آنکف غریبست اندر آب   درغریبی چاره نبود ز اضطراب
چونك چشمش باز شد و آن نقش خواند   دیورا بروی دگر دستی نماند
گرچه بارو باه خر اسرار گفت   سرسری گفت ومقلد وار گفت
آب را بستود واو تایق نبود   رخ دریدو جامه اوعاشق نبود
ازمنافق عذر رد آمد نه خوب   زآنك در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست   بود رو جز از پی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار   نشکند صف بلك گردد کارزار
گرچه می بینی چو شیر اندر صفش   تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنك عقل او ماده بود   نفس زشتش نرّ و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او   جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنك آنکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده ومضطر بود
عقل جزوی اش نر و غالب بود   نفس انثی را خرد سالب بود
حملهٔ ماده بصورت هم جریست   آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود برزن فزون   زآنك سوی رنگ وبو دارد رکون
رنگ وبوی سبزه زار آن خر شنید   جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نه   نفس را جوعُ البقر بُد صبر نه
اِسپر آهن بود صبر ای پدر   حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان   ازقیاسی گوید آن را نه ازعیان
مشك آلودست الا مشك نیست   بوی مشکستش ولی جز پشك نیست
تا که پشکی مشك گردد ای مرید   سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد وجو همچون خران   آهوانه درختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر   رو بصحرای ختن با آن نفر

معده‌را خو کن بدآن ریحان و گل　　تـا بیابی حکمت و قوت رسل
خون معده‌زین که وجو باز کن　　خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد　　معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه وجو خورد قربان شود　　هر که نورحق خورد قرآن شود
نیم تومشکست و نیمی پشک‌هین　　هین میفزا پشك افزا مشك چین
آن مقلد صد دلیل وصـد بیان　　در زبـان آرد ندارد هیچ جان
چونك گوینده‌ندارد جان وفر　　گفت اورا کی بود بر گك وتمر
میکند گستاخ مردم را بـراه　　اوبجان‌لرزان‌ترست از بر گك‌کاه
پس حدیثش گرچه بس بافر بود　　در حدیثش لرزه هم مضمر بود

**فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلیء بر بسته**

شیخ نـورانی زره آگـه کند　　بـا سخن هم نـور را همره کند
جهد کن تا مست ونورانی شوی　　تـا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود　　در عقیده طعم دوشابش بـود
ازجزروزسیب وبه وز گرد کان　　لذت و دوشاب یـابی تـو از آن
علم اندر نـورچون فرغرده شد　　پس زعلمت نـور یابـد قوم لد
هرچه گوئی باشدآن‌هم‌نورناك　　کاسمان هر گز نبارد غیر پـاك
آسمان شو ابر شو بـاران ببار　　نـاودان بـارش کند نبود بکار
آب انـدر نـاودان عاریتیست　　آب اندرابر و دریـا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل نـاودان　　وحی ومکشوفست ابر وآسمان
آب باران بـاغ صدرنگك‌آورد　　ناودان همسایه درجنگك آورد
خردوسه حمله بروبه بحث کرد　　چون مقلد بـد فریب اوبخورد

طنطنهٔ ادراك بینایی نداشت　　دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل　　که زبونش گشت با پانصد دلیل

**حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطه کی این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنك هرکی با من بداندیشد اشکمش بشکافم ، لوطی برسر او آمد شد می‌کرد و میگفت الحمدلله کی من بد نمیاندیشم با تو**

**بیت من بیت نیست اقلیمست　　هزل من هزل نیست تعلیمست**

**ان الله لایستحیی اَنْ یضربَ مَثَلا ما بَعوضَةً فما فوقها ، ای فمافوقها فی تغییر النفوس بالانکار ، ما ذا اراد الله بهذا مَثَلاً ، و آنکه جواب می فرماید که این خواستم یُضِلّ به کثیراً و یهدی به کثیراً کی هرفتنه همچون میزانست بسیاران ازو سرخ رو شوند و بسیاران بی مراد شوند ، ولو تأملت فیه قلیلا وجدت من نتایجه الشریفة کثیراً**

کندهٔ را لوطئ در خانه برد　　سرنگون افکندش و در وی فشرد
برمیانش خنجری دید آن لعین　　پس بگفتش برمیانت چیست این
گفت آنك با من اریك بدمنش　　بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمدلله را که من　　بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونك مردی نیست خنجرها چه‌سود　　چون نباشد دل ندارد سودخود
از علی میراث داری ذوالفقار　　بازوی شیر خدا هستت بیآر
گرفسونی یاد داری از مسیح　　کولب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع وفتوح　　کویکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار　　کو بت تن را فدی کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر　　تیغ چوبین را بدآن کن ذوالفقار

آن دلیلی که ترا مانع شود    از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر    ازهمه لرزان تری توزیرزیر
بر همه درس توکل میکنی    درهوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه    بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آگنده بود    ریش و سبلت موجب خنده بود
توبهٔ کن اشك باران چون مطر    ریش و سبلت را ز خنده بازخر
داروی مردی بخور اندر عمل    تا شوی خورشید گرم اندرحمل
معده را بگذار وسوی دل خرام    تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
یك دو گامی روتکلف سازخوش    عشق گیرد گوش تو آنگاه کش

**غالب شدن حیلهٔ روباه براستعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر بیشه**

روبه اندر حیله پای خود فشرد    ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کوتا که تف    دف زند که خر برفت وخر برفت
چونك خرگوشی برد شیری بچاه    چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند وافسونها مخور    جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر ازحلوای او    آنك صد حلواست خاك پای او
خنبهای خسروانی پر ز می    مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید    کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور    چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند    طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست    لاجرم درشهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند    تنگهای قند و شکرمیکشند

اشتران مصر را رو سوی ما　　بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود　　شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان　　همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس　　جان برافشانید یار اینست و بس
یك ترش در شهر ما اکنون نماند　　چونك شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا　　بر مناره رو بزن بانگ صلا
سر کهٔ نه ساله شیرین میشود　　سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلك دستك زنان　　ذرها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار　　گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند　　روح شد منصور انا الحق میزند
گر خری را میبرد روبه ز سر　　گو ببر تو خر مباش و غم مخور

**حکایت آن شخص کی از ترس خویشتن را در خانهٔ انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید کی خیرست چه واقعه است ، گفت بیرون خر می گیرند بسخره ، گفت مبارك خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم کی مرا خر گیرند**

آن یکی در خانهٔ درمیگریخت　　زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست　　که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی　　رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون　　خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم　　چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت　　گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهرخر گیری بر آوردند دست جدجد تمییز هم برخاستست
چونك بی‌تمییزیان‌مان سرورند صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر بیهوده گیر هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش وزخرگیران مترس خر نهٔ‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم‌هم زنور توپرست حاش لله که مقامت آخرست
توزچرخ واختران هم برتری گر چه بهرمصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست نه هر آنك اندر آخر شدخرست
چه در افتادیم در دنبال خر از گلستان گوی‌واز گلهای تر
ازانار واز ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یاازآن دریا که موجش گوهرست گوهرش گوینده و بیناورست
یاازآن مرغان که گل‌چین‌میکنند بیضها زرّین و سیمین‌میکنند
یاازآن‌بازان که کبگان‌پرورند هم‌نگون‌اشکم هم‌استان‌می‌پرند
نردبانهاییست پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست هرروش را آسمانی دیگرست
هریکی از حال دیگر بی خبر ملك با پهنا وبی پایان و سر
این‌در آن‌حیران که‌اواز‌چیست‌خوش و آن‌دریں‌خیره که‌حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده هردرختی از زمینی سرزده
بردرختان شکرگویان‌برگ وشاخ که زهی‌ملك وزهی‌عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره که ازآنچ میخوری مارا بده
این‌سخن‌پایان ندارد کن‌رجوع سوی آن‌روباه وشیروسقم‌وجوع

**بردن روبه آنخر راپیش شیر وجستن خراز شیر وعتاب کردن روباه باشیرکی هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر ولابه**

## کردن روبه‌ها را شیر که برو بار دیگرش بفریب

چونك بر کوهش بسوی موج برد    تا کند شیرش بحمله خرد ومرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد    تا بنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول    خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و بر گشت او گریز    تا بزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما    چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیك تو آید آن غوی    تا باندك جملهٔ غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل وشتاب    لطف رحمانست صبر واحتساب
دور بود وحمله را دید و گریخت    ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور    تا بدین حد می ندانستم فتور
نیز جوع وحاجتم از حد گذشت    صبر وعقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد    باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من    جهد کن باشد بیاری اش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد    بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید    از خری او نباشد این بعید
لیك چون آرم من او را بر متاز    تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من    سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام    من نجنبم خفته باشم درقوام
رفت روبه گفت ای شه همتی    تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کرد ست خر با کردگار    که نگردد غرّهٔ هر نابکار
توبها اش را بفن برهم زنیم    ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست    فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

عقل کآن باشد ز دوران زحل  —  پیش عقل کل ندارد آن محل
ازعطارد وز زحل دانا شد او  —  ما زداد کرد گار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست  —  علم عندالله مقصد های ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم  —  ربی الا علی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه  —  بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوك توبه بشکند آن سست خو  —  در رسد شومی اشکستش درو

### در بیان آنك نقض عهد وتوبه موجب بلا بود بلك موجب مسخ است چنانك در حق اصحاب سبت ودر حق اصحاب مایدهٔ عیسی که وجَعَلَ منهمُ القِردةَ و الخنازیر ، واندرین امت مسخ دل باشد وبقیامت تن‌را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبها  —  موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه وعهد آن اصحاب سبت  —  موجب مسخ آمد واهلاك ومقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد  —  چونك عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن  —  لیك مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش  —  ازدل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را زاختیار  —  خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بدسیرتش  —  هیچ بودش منقصت زآن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را  —  تا ببینند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر  —  گشته ازتوبه شکستن خوك وخر

### دوم بار آمدن روبه برآن خر گریخته تا بازش بفریبدش

پس بیآمد زود روبه سوی خر  —  گفت خر ازچون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا  —  که بپیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی تا رسیده از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست تا رسیده زحمتش از ما و کاست
بلك طبعاً خصم جان آدمیست از هلاك آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نسکلد خو و طبع زشت خود او کی هلد
ز آنك خبث ذات او بی موجبی هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خر گهی که در اندازد بحوضت سرنگون
که فلان جا حوض آبست و عیون تا در اندازد تو ترا اندر چهی
آدمی را با همه وحی و نظر اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزند سابقی که رسد او را ز آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم که شب و روز اندر آنجا می چرم
گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بد آنجا تاختی
یك جهان بی نوا پر پیل و ارج بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس که چنان هولی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت درجوع کلب و بی نوا می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم کآن خیالی می نماید نیست جسم

## جواب گفتن روباه خررا

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد روی زشتت را کریه سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن این چنین سغری ندارد کرگدن

رفتهٔ در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزراییل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگك خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچ من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه / سرنکون خود را درافکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / زآن دعا وزاری و ایمان من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی درزیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاك الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او / خود بدزدد دل نهان از خوی او
چونك او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد اورا زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد

### جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیك تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم / آنک دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بُد آن سگالش قد را / عفو فرمایند یاران ز آن خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست ره رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کُه بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونک اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آنکسی که گوهر تأویل سفت
عالم وهم خیال چشم بند / آن چنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خر بط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی گوید هلال
و آنک نور عُمرَش نبود سند / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن / و آنکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی پر منی تو پیش من

بی من و مایی همی جویم بجان    تاشوم من گوی آن خوش‌صولجان
هر که بی‌من‌شد همه منهاخوداوست    دوست‌جمله‌شدچوخودرانیست‌دوست
آینهٔ بی نقش شد یابد بها    زآنك شد حاكی جملهٔ نقشها

### حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی    بد محمد نام و کنیت سرر زی
برد افطارش سر رز هر شبی    هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود    لیك مقصودش جمال شاه بود
برسر كه رفت آن ازخویش‌سیر    گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نآمد مهلت آن مکرمت    ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فروافگند خود را از و داد    در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرداز نکس آن جان‌سیرمرد    ازفراق مرگ‌برخودنوحه کرد
کین‌حیات اوراچومرگی مینمود    کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را ازغیب میکرد او کدی    اِن فی موتی حیاتی می زدی
موت را چون زندگی‌قابل شده    با هلاك جان خودیکدل شده
سیف وخنجرچون علی‌ریحان‌او    نرگس ونسرین عدوی جان او
بانگ‌آمد روزصحرا سوی شهر    بانگ طرفه از ورای سر وجهر
گفت ای دانای رازم مو بمو    چه کنم در شهر ازخدمت بگو
گفت خدمت آنك بهر ذلّ نفس    خویش راسازی‌توچون‌عباس‌دبس
مدتی از اغنیا زر میستان    پس‌بدرویشان مسکین می‌رسان
خدمتت اینست تا یك چند گاه    گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال وبس جواب وماجرا    بُد میان زاهد و ربُّ الوری
كه زمین وآسمان پر نور شد    درمقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را    تا ننوشد هر خسی اسرار را

**آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچ جمع آید بر فقرا**
**هر که را جان عز لبیکست    نامه بر نامه پیك برپیکست**
**چنانك روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد**

روبشهر آورد آن فرمان پذیر    شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت    او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند    قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نآمدم    جز بخواری و گدایی نآمدم
نیستم در عزم قال و قیل من    دربدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست ازخدا    که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر نآورم    جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلت من تمام    تا سقطها بشنوم از خاص وعام
امر حق جانست ومن آنرا تبع    او طمع فرمود ذلَّ من طمع
چون طمع خواهد زمن سلطان دین    خاك برفرق قناعت بعد ازاین
او مذلت خواست کی عزت تنم    او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازاین کد و مذلت جان من    بیست عباس اند در انبان من
شیخ برمیگشت و زنبیلی بدست    شیءٌلله خواجه توفیقیت هست
برتراز کرسی و عرش اسرار او    شیءٌلله شیءٌلله کار او
انبیا هریك همین فن می‌زنند    خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضواالله اقرضواالله میزنند    بازگون بر انصر و الله میتنند

در بدر این شیخ می‌آرد نیاز بر فلک صددر برای شیخ باز
کآن گدایی کآن بجدمیکرد او بهر یزدان بود نه از بهر گلو
وربکردی نیز از بهر گلو آن گلو از نورحق دارد غلو
درحق اوخوردنان وشهد وشیر به زچله وزسه روزهٔ صد فقیر
نورمی نوشد مگو نان میخورد لاله می‌کارد بصورت می‌چرد
چون‌شراری کو خوردروغن‌زشمع نورافزاید زخوردش بهر جمع
نان‌خوری‌را گفت‌حق لاُتسرفوا نورخوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلاء بدوین گلو فارغ ازاسرات وایمن ازغلو
امرو فرمان بودنه حرص‌وطمع آن‌چنان‌جان‌حرص‌را نبود تبع
گربگوید کیمیا مس را بده تو بمن خود را طمع نبود فره
گنجهای خاك تا هفتم طبق عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت‌جنت گر درآرم درنظر ور کنم‌خدمت من‌ازخوف‌سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من زآنك این هردو بود حظ بدن
عاشقی کزعشق‌یزدان‌خوردقوت صدبدن پیشش نیرزد ترّه توت
وین بدن کـه‌دارد آن‌شیخ‌فطن چیزدیگر گشت کم‌خوانش‌بدن
عاشق عشق خدا و آنگاه مزد جبرئیل مؤتمن وآنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود ملك عالم پیش او یك تره بود
پیش او یکسان‌شده بد خاك‌وزر زرچه باشد که نبدجان را خطر
شیرو گرگ وددازوواقف‌شده همچوخویشان گرداو گرد آمده
کین‌شدست‌ازخوی‌حیوان پاك پاك پرزعشق ولحم‌وشحمش‌زهرناك
زهر دد باشد شکر ریز خرد زآنك نیك‌نیك‌باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خـورد دد  عشق معروفست پیش نیك و بـد
ورخوردخودفی المثل‌دام وددش  گوشت‌عاشق‌زهر گرددبکشدش
هرچه‌جزعشقست‌شدمأ کول‌عشق  دوجهان یك دانه پیش‌نول‌عشق
دانهٔ مر مرغ راهـر گز خـورد  کاهدان مر اسپ را هر گزچرد
بندگی کن تاشوی عـاشق لعل  بندگی کسبیست آید درعمل
بنده آزادی طمـع دارد ز جد  عـاشق آزادی نخواهد تا ابـد
بنده دایم خلفت وادرار جوست  خلعت عاشق همه دیدار دوست
درنگنجد عشق در گفت و شنید  عشق دریاییست قعرش نـاپدید
قطرهای بحر را نتوان شمـرد  هفت دریا پیش‌آن بحرست‌خرد
این سخن پایان ندارد ای‌فلان  بـاز رو در قصهٔ شیـخ زمـان

## درمعنی لَوْلاكَ لَماخَلَقْتُ الاَ فْلاك

شد چنین‌شیخی گدائی کوبکو  عشق آمـد لاُابالی اِتقوا
عشق جوشد بحررا مانند دیـگ  عشق ساید کوه رامـانند ریـگ
عشق بشکافد فلك راصد شکاف  عشق لرزان زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاك جفت  بهرعشق اورا خدا لولاك گفت
منتهی درعشق چون او بود فرد  پس‌مراورا زانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهـر عشق پـاك را  کی وجودی دادمی افلاك را
من بـدآن افـراشتم چرخ سنی  تـا علو عشق را فهمـی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ  آن‌چوبیضه‌تابع‌آیداین‌چوفرخ
خاك رامن‌خوار کردم یکسری  تازخواری‌عـاشقان بویی بـری
خاك را داديـم سبزی و نـوی  تـاز تبدیل فقیر آگـه شوی
با تو گویند این جبال راسیات  وصف حال عـاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر      تا بفهم تو کند نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند      آن نباشد لیك تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند      نا مناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن      عیب بر تصویر نه نفیش مدان

**رفتن آن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار بزنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر اورا بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را**

شیخ روزی چار کرت چون فقیر      بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شیء لله زنان      خالق جان می بجوید تای نان
نعلهای باز گونه‌ست ای پسر      عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح      گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سغری و چه رویست و چه کار      که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو      من ندیدم نر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان بردهٔ      این چه عباسی ء زشت آوردهٔ
غاشیه بر دوش تو عباس دبس      هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بندهٔ فرمانم خموش      ز آتشم آگه نهٔ چندین مجوش
بهر نان درخویش حرصی دیدمی      اشکم نان خواه را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز      در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشك و تازه خوردنم      سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر      سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند      علم هیأت را بجان دریافتند
علم نارنجات و سحر و فلسفه      گرچه نشناسند حق المعرفه
لیك کوشیدند تا امکان خود      بر گذشتند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و زیشان در کشید  شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید  آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین  عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازك باشد و جان در رصد  با تو نتوان گفت آن دم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش  سینهای عاشقان را کم خراش
نه گمانی بردهٔ تو زین نشاط  حزم را مگذار میکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل  این وسط را گیر در حزم ای دخیل

**گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن کی من بی اشارتی نیآرم تصرفی کردن**

این بگفت و گریه در شد های های  اشك غلطان بر رخ او جای جای
صادق او هم بر ضمیر میر زد  عشق هردم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می تند  چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد  بلك بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد  بلك بر خورشید رخشان راه زد
رو بر و آورد هر دو در نفیر  گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند  گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه بر گزین  گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چت میل هست  بر گزین خود هر دو عالم اند کست
گفت دستوری ندادندم چنین  که بدست خویش چیزی بر گزین
من زخود نتوانم این کردن فضول  که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد مهره در ربود  مانع آن بد کآن عطا صادق نبود

نه که صادق بود و پاك از غل و خشم      شیخ را هر صدق می نآمد بچشم

گفت فرمانم چنین دادست اله      که گدایانه بـرو نانی نخواه

**اشارت آمدن از غیب بشیخ کی این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن کی آنرا چون انبان بوهریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا کی ورای این عالمیست کی خاك بکف گیری زر شود مرده درو آید زنده شود نحس اکبر درون آید سعد اکبر شود کفر درو آید ایمان گردد زهر درو آید تریاق شود ، نه داخل این عالمست ونه خارج این عالم نه تحت ونه فوق نه متصل نه منفصل بی چون وبی چگونه ، هردم ازو هزاران اثر ونمونه ظاهر میشود ؛ چنانك صنعت دست باصورت دست وغمزهٔ چشم باصورت چشم وفصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست ونه خارج او نه متصل ونه منفصل و العاقل یکفیه الاشارة**

تا دوسال این کار کرد آن مرد کار      بعد از آن امر آمدش از کردگار

بعد ازین می ده ولی از کس مخواه      ما بدادیمت زغیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یك تا هزار      دست در زیر حصیری کن بر آر

هین ز گنج رحمت بی مر بده      در کف تو خاك گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مندیش از آن      داد یزدان را تو بیش از بیش دان

در عطای ما نه بخشیر و نه کم      نه پشیمانی نه حسرت زین کرم

دست زیر بوریا کن ای سند      از برای روی پوش چشم بد

پس ززیر بوریا پر کن تو مشت      ده بدست سایل بشکسته پشت

بعد ازین از اجر ناممنون بده      هر که خواهد گوهر مکنون بده

رو یدالله فوق ایدیهم تو باش      همچو دست حق گزافی رزق پاش

وام داران را ز عهده وارهـان	همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگـر کارش همـین	که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
زرشدی خـاك سیه انـدر کفش	حـاتم طایی گدایـی در صفش

**دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستند قدر وام داران بی گفتن کی نشان آن باشد کی اخرج بصفاتی الی خلقی**

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	او بـدادی و بـدانستی ضمیـر
آنچ در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی بدونه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او	این قدر انـدیشه دارد ای عمو
او بـگفتی خـانهٔ دل خلوتست	خـالی از کدیه مثـال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست	جز خیـال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بـد	خانه ام پـرست از عشق احد
هـرچه بینم انـدرو غیر خـدا	آن من نبود بود عکس گـدا
گر در آبی نخل یاعرجون نمود	جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبـود
در تگ آب ار ببینی صورتـی	عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیك تا آب ازقذی خـالی شدن	تنقیه شرطست در جوی بـدن
تا نمـاند تیرگـی و خس درو	تـا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل	آب صافی کن ز گل ای خصم دل
توبر آنی هردمی کز خواب وخور	خاك ریزی انـدرین جو بیشتر

**سبب دانستن ضمیرهای خلق**

چون دل آن آب زینها خالیست	عکس روهاازبرون در آب جست
پس ترا بـاطن مصفـا ناشده	خانه پـراز دیوو نسناس و دده
ای خری زاستیزه مانده در خری	کـی زارواح مسیحی بو بـری

کی شناسی گر خیالی سر کند        کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهد تن        تا خیالات از درونه رو فتن

**غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر**

خر بسی کوشید واورادفع گفت        لیك جوع‌الکلب با خربود جفت
غالب آمدحرص وصبرش بدضعیف        بس گلوها که بُرد عشق رغیف
ز آن رسولی کش حقایق داددست        کادَ فقر أن یکون کفر آمدست
کشته بود آن خر مجاعت رااسیر        گفت اگر مکرست یك ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم        گر حیات اینست من مرده بهم
گر خراول توبه وسو گند خورد        عاقبت هم ازخری خبطی بکرد
حرص کورو احمق ونادان کند        مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران        که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست        جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت        تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود        که برافشاند برو از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت        گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر        از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود ز آن علل        هم بلطف وهم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر        خاصه درجوعست صد نفع وهنر

**در بیان فضیلت احتما و جوع**

جوع خود سلطان داروهاست هین        جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش ازمجاعت خوش شدست        جمله خوش‌ها بی مجاعتها ردست

**مثل**

آن یکی میخورد نان فَخفره        گفت سایل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دوتا شود  نان جو درپیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم  چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون  کین علف زاریست زاندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند  تا شوند از جوع شیرزورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند  چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی  تو نهٔ مرغاب مرغ نانیی

**حکایت مریدی کی شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کردن بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق**

شیخ میشد بامریدی بی درنگ  سوی شهری نان بدآنجا بود تنگ
ترس جوع وقحط درفکر مرید  هردمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر  گفت اورا چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی  دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نهٔ زآن نازنینان عزیز  که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست  کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی  که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام  از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش  کای زبیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر  ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست  رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
عاشقست و می‌زند او مول مول  که زبی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی  خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه زخوف جوع چیست  در توکل سیر می‌تانند زیست

**حکایت آن گاوکی تنها در جزیره ایست بزرگ، حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ راپرکند ازنبات و ریاحین کی علف گاو باشد تابشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پارهٔ ، چون شب شود خوابش نبرد از غصه وخوف کی همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از ین غصه لاغر شود همچون خلال ، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر وانبوه‌تر بیند ازدی باز بخورد و فربه شود ، باز شبش همآن غم بگیرد ، سالهاست کی اوهمچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند**

یك جزیرهٔ سبز هست اندرجهان　　اندرو گاویست تنهاخوش دهان
جمله صحرا را چرد او تـابشب　　تـا شود زفت وعظیم و مـنتجب
شب ز اندیشه که فردا چه‌خورم　　گردد اوچون تـارمولاغرزغـم
چون برآیدصبح گرددسبزدست　　تـامیان‌رسته قصیل سبزو کشت
اندر افتد گاو بـاجوع البقر　　تـابشب آن را چرد او سربسر
بـاز زفت وفربـه و لمتر شود　　آن‌تنش از پیه وقوت پر شود
باز شب اندرتب افـتد از فـزع　　تا شود لاغر ز خـوف منتجع
که‌چه‌خواهم‌خوردفرداوقت‌خور　　سال هـا ایـنست کار آن بقر
هیچ نندیشد که‌چندین‌سال من　　میخورم‌زین‌سبزه‌زاروزین چمن
هیچ روزی کم نیآمد روزیـم　　چیست این ترس‌وغم و دلسوزیم
بازچون‌شب میشودآن‌گاو زفت　　میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آنگاوست وآندشت‌اینجهان　　کوهمی‌لاغرشود از خوف نان
که‌چه‌خواهم‌خوردمستقبل‌عجب　　لوت فـردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم‌نآمد ز خور　　ترك مستقبل کن و مـاضی نگر

لوت وپوت خورده را هم یادآر     منگر اندرغابر و کم باش زار

**صید کردن شیر آن خررا وتشنه شدن شیراز کوشش، رفت بچشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل وگرده را روباه خورده بودکی لطیف ترست، شیر طلب کرد دل وجگرنیافت، از رو به پرسیدکی کودل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده‌کی بر تو باز آمدی، لَوْكُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ماکُنّافی اصحاب السعیر**

برد خر را روبهك تا پیش شیر     پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شداز کوشش آن سلطان دد     رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهك خورد آن جگر بندودلش     آن زمان چون فرصتی شدحاصلش

شیرچون وا گشت ازچشمه بخور     جُست درخر دل نه‌دل بدنه جگر

گفت روبه‌را جگر کودل چه شد     که نباشد جانور رازین دو بد

گفت گربودی ورا دل یاجگر     کی بدینجا آمدی بارد گر

آن قیامت دیده بود و رستخیز     وآن زکوه افتادن وهول و گریز

گرجگر بودی ورا یادل بدی     بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نوردل دل نیست آن     چون نباشدروح جز گل نیست آن

آن زجاجی کوندارد نورجان     بول وقاروره‌ست قندیلش مخوان

نورِ مصباحست، داد ذوالجلال     صنعت خلقست آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد     در لهبها نبود الا اتحاد

نورِ شش قندیل چون آمیختند     نیست اندر نورشان اعداد وچند

آن جهوداز ظرفهامشرك شدست     نوردیدآن مؤمن ومدرك شدست

چون نظربرظرف افتد روح را     پس دوبیند شیث را و نوح را

چونکه آبش هست جوخود آن بود　　آدمی آنست کورا جان بود
این نـه مردانند اینهاصورتند　　مـردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

**حکایت آن راهب که روز باچراغ میگشت در میان بازار از سرحالتیکی او را بود**

آن یکی باشمع برمیگشت روز　　گردبازاری دلش پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت او راکای فلان　　هین چه‌میجویی بسوی هـردکان
هین‌چه‌میگردی‌توجویان‌باچراغ　　در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی　　که بود حـی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر　　مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد برجادهٔ دوره　　در ره خشم و بهنگام شـره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو　　طالب مردی دوانم کو بـکو
کودرین دوحال‌مردی درجهان　　تا فدای او کنم امـروز جان
گفت نادرچیز میجویی و لیك　　غافل ازحکم وقضایی بین‌تونیك
ناظر فرعی ز اصلی بـی خبر　　فرع ما ییم اصل احکام قـدر
چرخ گردان را قضا گمره کند　　صد عطارد را قـضا ابـله کند
تنگ گرداند جهـان چاره را　　آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام　　خام خامی‌خام خامی خام خـام
چون‌بدیدی گردش سنگ‌آسیا　　آب جو را هم ببین آخر بیآ
خاك را دیدی برآمد در هوا　　در میـان خاك بنگر بـاد را
دیگهای فکر می بینی بجوش　　اندر آتش هم نظرمیکن بهوش
گفت حق‌ایـوب را در مکرمت　　من بهرمـوییت صبری دادمت
هین بصبرخودمکن چندین نظر　　صبر دیدی صبر دان را نگر

چند بینی گردش دولاب را　　سر برون کن هم ببین تیز آب را

تو همی گوئی که می‌بینم ولیك　　دید آن را بس علامتهاست نیك

گردش کف را چو دیدی مختصر　　حیرتت باید بدریا در نگر

آنك کف را دید سر گویان بود　　و آنك دریا دید او حیران بود

آنك کف را دید نیتها کند　　و آنك دریا دید دل دریا کند

آنك کفها دید باشد درشمار　　و آنك دریا دید شد بی اختیار

آنك او کف دید در گردش بود　　و آنك دریا دید او بی‌غش بود

**دعوت کردن مسلمان مغ را**

مر مغی را گفت مردی کای فلان　　هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم　　ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو　　تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیك نفس نحس و آن شیطان زشت　　می‌کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند　　یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تانم بُدن کو غالبست　　آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواست از من صدق زفت　　خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد　　و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرائی ساختی　　اندر او صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر　　دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا　　خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد　　رغم تو کرباس را شلوار کرد

چارهٔ کرباس چه بود جان من　　جز زبون رأی آن غالب شدن

او زبون جرم این کرباس چیست　　آنك او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی بیخواست او بروی براند　　خاربن درملك و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود　　که چنین بروی خلافت می‌رود
هم خلق گردم من ارتازه ونوم　　چونك یار این چنین خواری شوم
چونك خواه نفس آمد مستعان　　تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم　　آن نیم که برخدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او　　گردد اندرملکت اوحکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین　　که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش　　دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن　　چونك غالب اوست درهرانجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من　　پس چه دستم گیرد آن جا ذوالمنن
آنك او خواهد مراد او شود　　از که کار من دگر نیکو شود

**مثل شیطان بر در رحمان**

حاش لله أیش شاء الله کان　　حاکم آمد درمکان و لامکان
هیچ کس درملك او بی‌امر او　　در نیفزاید سریك تای موی
ملك ملك اوست فرمان آن او　　کمترین سگ بردر آنشیطان او
ترکمان را گرسگی باشد بدر　　بردرش بنهاده باشد رو وسر
کودکان خانه دمش می کشند　　باشد اندردست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانهٔ معبر کند　　حمله بروی همچوشیر نر کند
که أشدّاءُ علی الکفار شد　　با ولی گل با عدوچون خارشد
زآب تتماجی که دادش ترکمان　　آن چنان وافی شدست وپاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند　　اندروصد فکرت وحیلت تند
آب روها را غذای او کند　　تا بُرد اوآب روی نیك و بد

آب ُتتما جست آب روی عام  ***  که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر درِ خرگاه قدرت جان او  ***  چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مُرید و از مرید  ***  چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ  ***  ذرّه ذره امر جو برجسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا  ***  چون درین ره می نهد این خلق پا
حمله می کن منع میکن مینگر  ***  تا کهٔ باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ  ***  گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا  ***  بانگ برزن بر سگت ره بر گشا
تا بیآیم بر در خرگاه تو  ***  حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونک ترک از سطوت سگ عاجزست  ***  این اعوذ و این فغان نا جایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من  ***  هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌آری برین در آمدن  ***  من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق  ***  که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی برزند  ***  سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خواندهٔ  ***  سال ها شد با سگی درماندهٔ
چون کند این سگ برای تو شکار  ***  چون شکار سگ شدستی آشکار

**جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن ، سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیاء علیهم السلام بریمین آنراه بیابان جبرکی خود را اختیار نبیند و امر ونهی را منکرشود و تأویل کند ، و ازمنکرشدن امرونهی لازم آید انکار بهشت کی بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر ، و دیگر نگویم بچه انجامد کی العاقل تکفیه الاشاره ، و بر یسار آن راه بیابان قدرست کی قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آنفسادها**

### زاید کی آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب    آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز    بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی    نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبر یا نه در قضا    سرّ آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان    حسّ را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا    از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر    یا بیا ای کور تو درمن نگر
گفت یزدان ماعلی الاعمی حرج    کی نهد بر کس حرج ربّ الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی    یا که چوبا تو چرا برمن زدی
این چنین وا جستها مجبور را    کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب    نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم    من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست    تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود    روش دید آنکه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم    چون شکنبه دید جنبانید دم
اسپ هم حوحو کند چون دید جو    چون بجنبد گوشت گربه کردمو
دیدن آمد جنبش آن اختیار    همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس    شد دلاله آردت پیغام ویس
چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد    اختیار خفته بگشاید نورد
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو    عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو    ز آنک پیش از عرضه خفتست این دوخو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار … بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه … اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک … ز آن سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان … اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی … بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار … در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونك پردهٔ غیب برخیزد زپیش … تو ببینی روی دلالان خویش
وزسخنشان و اشناسی بی گزند … کآن سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن … عرضه میکردم نکردم زور من
وآن فرشته گویدت من گفتمت … که از این شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان … کی از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو … ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم … سوی مخدومی صلایت میزنیم
آن گرُه بابات را بوده عدی … در خطاب اُسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی … حقّ خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را وایشان را عیان … درنگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی زدوست … چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا … روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ درشب رسید … صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون بازدر بانگ آمدند … پس شناسدشان زبانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار … هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید … چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند     آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا     ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند     هیچ با سنگی عتابی کس کند
درخرد جبر از قدر رسوا ترست     ز آنك جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر     فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل     هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی     نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معیّن نار را     نیست می گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست     جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسطط آمد این دعوی جبر     لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب     یاربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ     هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار     امر و نهی این بیآر و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست     اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق     لیك ادراك دلیل آمد دقیق
ز آنك محسوسست ما را اختیار     خوب می‌آید برو تکلیف کار

**درك وجدانی چون اختیار واضطرار وخشم و اصطبار وسیری وناهار بجای حس است کی زرد از سرخ بداند و فرق کند وخرد ازبزرگ وتلخ از شیرین ومشك از سرگین ودرشت از نرم بحس مس وگرم از سرد و سوزان ازشیرگرم وتر از خشك ومس دیوار ازمس درخت پس منکروجدانی منکرحس باشد و زیاده وجدانی ازحس ظاهرست زیرا حس را توان بستن ومنع کردن ازاحساس وبستن راه ومدخل وجدانیاترا ممکن نیست**

## والعاقل تکفیه‌الاشاره

درك وجدانی بجای حس بود　　هر دو دریك جدول ای‌عم میرود
نغز میآید برو کن یا مکن　　امر و نهی و ماجراها و سخن
این که‌فرداین کنم یا آن کنم　　این دلیل اختیارست ای صنم
وآن‌پشیمانیکه‌خوردی آن‌بدی　　زاختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن‌امر ونهیست ووعید　　امر کردن‌سنگ‌مرمررا که‌دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند　　باکلوخ‌وسنگ خشم‌و کین کند
که‌بگفتم که چنین کن یاچنان　　چون‌نکردیدای‌موات‌وعاجزان
عقل کی‌حکمی کندبرچوب‌وسنگ　　عقل کی چنگی‌زندبرنقش‌چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا　　نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند　　امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی　　جاهل و گیج وسفیهش خواندی
عجزنبود از قدر ورگر بود　　جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترك میگوید قنق را از کرم　　بی سگ و بی دلق آسوی درم
وزفلان‌سوی‌اندر آهین با ادب　　تاسگم‌بنددزتو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی　　لاجرم‌اززخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند　　تاسگش گرددحلیم ومهرمند
توسگی با خود بری یا روبهی　　سگ بشورد ازبن هرخرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار　　خشم‌چون می‌آیدت برجرم‌دار
چون همی خایی‌تودندان برعدو　　چون‌همی بینی گناه وجرم ازو
گر زسقف خانه چوبی بشکند　　برتو افتد سخت مجروحت کند
هیچ‌خشمی‌آیدت برچوب سقف　　هیچ‌اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زدو دستم شکست  او عدوّ و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون می زنی  چون بزرگان را منزه می کنی
آنك دزدد مال تو گویی بگیر  دست و پایش را ببر سازش اسیر
وآنك قصد عورت تو میکند  صد هزاران خشم از تو میدمد
گر بیاید سیل ورخت تو برد  هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیآمد باد و دستارت ربود  کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار  تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند  آن شتر قصد زننده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او  پس زمختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر بر وسنگی زنی  بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم توست  که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار  این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیك از طمع سحور  آن خورنده چشم می‌بندد زنور
چونك کلی میل او نان خوردنیست  رو بتاریکی نهد که روز نیست
حرص چون خورشیدرا پنهان کند  چه عجب گر پشت بر برهان کند

**حکایت هم دربیان تقریر خلق وبیان آنك تقدیر وقضا سلب‌کنندهٔ اختیار نیست**

گفت دزدی شحنه راکای پادشاه  آنچ کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچ من هم می کنم  حکم حقست ای دوچشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد  کین زحکم ایزدست ای با خرد
برسرش کوبی دوسه مشت ای کره  حکم حقست این که اینجا باز نه
دریکی تره چواین عذر ای فضول  می نیاید پیش بقالی قبول
چون برین عذر اعتمادی می کنی  بر حوالیی اژدهایی می تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل　　خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند　　عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا　　پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست　　دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده　　بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کردهٔ تو پیشهٔ　　کاختیاری دارم و اندیشه ای
ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را　　از میان پیشها ای کدخدا
چونك آید نوبت نفس و هوا　　بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یك حبه از تو یار سود　　اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم　　اختیارت نیست و ز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین　　کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت　　ور کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد　　حال آن عالم همت معلوم شد

**حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار صحت امر و نهی و بیان آنك عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کارکی کرده است چنانك خلاص نیافت ابلیس جبری بدان کی گفت بما اغویتنی ، والقلیل یدل علی الکثیر**

آن یکی می‌رفت بالای درخت　　می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی　　ازخدا شرمیت کوچه می کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا　　گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی　　بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن   تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت   میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار   می کشی این بی گنه را زارزار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش   میزند بر پشت دیگر بنده‌اش
چوب حق و پشت و پهلو آن او   من غلام و آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار   اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد   اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند   امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار   هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را   تا برد بگرفته گوش وزید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد   اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند   بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود   و آن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی   هست بنّا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار   ساجد اندر اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد   کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان   نفی نکند اختیاری را از آن
خواستن می گوی بر وجه کمال   که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواست ویست   خواست خود را نیز هم می دان که هست
زآنکه بی خواه تو خود کفر تو نیست   کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم   خشم بتّر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می زنند   هیچ گاوی که نپرّد شد نژند

گاو چون معذور نبوددر فضول      صاحب گاواز چه‌معذورست‌ودول
چون نـهٔ رنجور سر را برمبند      اختیارت هست بر سَبلت مخند
جهد کن کز جام حق‌یابی نوی      بی‌خود و بی اختیار آنگه‌شوی
آنکه‌آن‌می‌را بود کل اختیار      تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گوبی گفتهٔ مَی‌باشد آن      هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کندآن‌مست‌جزعدل‌وصواب      که‌زجام‌حق کشیدست‌اوشراب
جاودان فرعون را گفتند بیست      مست‌راپروای دست‌وپـای‌نیست
دست‌و پای ما می‌آن واحدست      دست ظاهرسایــه‌است‌وکاسدست

**معنی ماءشاءالله کان یعنی خواست خـواست اوو رضا ، رضای او جویید از خشم دیگران ورد دیگران دلتنگ مباشید ، آن کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن‌در فعل خدا ماضی وقبل نباشد کی لَیْسَ‌عِنْدَالله صَباحٌ‌وَلاَ مسآء**

قـول بنده‌ایش شآءالله کـان      بهر آن نبود که تنبل کن‌در آن
بلك‌تحریص‌است‌بر اخلاص‌وجد      که‌در آن خدمت‌فزون‌شو مستعد
گربگویندآنچ میخواهی‌توراد      کار کار تست بر حسب مـراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود      کانچ‌خواهی‌وآنچ گویی آن‌شود
چون بگـویند أیش‌شاءالله کان      حکم حکم‌اوست مطلق‌جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او      بر نگردی بندگانـه گـرد او
گربگویندآنچ میخواهد وزیر      خواست آن‌اوست اندردارو گیر
گرداو گردان‌شوی‌صدمرده‌زود      تابریزد برسرت احسان وجـود
یاگریزی از وزیر و قصر او      این نباشد جست وجوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی      منعکس ادراك و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه‌ست هین     چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست     کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین     یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد     تا شوی نامه سیاه وروی زرد
حق بود تأویل کآن گرمت کند     پر امید وچست وبا شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان     هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست     تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس وبس     وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی وپست     تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بگل     خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

**وهمچنین قد جَفَّ القَلَم یعنی جَفَّ القَلَم و کَتَبَ لایَسْتَوی الطاعة وَالْمَعْصیة لایَسْتَوی الاَمانَةَ والسَّرِقة جف القلم ان لا یَسْتَوی الشکر والکُفران جفَّ القَلَم اِنَّ اللّٰه لا یضیع اَجْرَ المُحْسِنین**

همچنین تأویل قد جفّ القلم     بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را     لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت     راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مُدبری جف القلم     عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم     خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق     همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار     پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم     نیست یکسان پیش من عدل وستم

فرق بنهـادم میـان خیر و شر      فرق بنهادم زبد هم از بتر
ذرهٔ گر در تو افـزونیءِ ادب      بـاشد از یارت بداند فضل رب
قـدر آن ذره تـرا افزون دهد      ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی کـه بپیش تخت او      فرق نبود از امین و ظلم جو
آنك مـی لرزد ز بیم رد او      وآنك طعنه می زند در جد او
فرق نبود هردو یك باشد برش      شاه نبود خـاك تیره بر سرش
ذرهٔ گر جهد تو افزون بـود      در ترازوی خـدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی      بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بدگوید تـرا      ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر      گفت غمازان نبـاشد جای گیر
جمله غمازان ازو آیس شونـد      سوی مـا آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش مـا      که برو جف القلم کم کن وفـ
معنی جف القلم کـی آن بود      که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم      وآن وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیك کوفـر امید      که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد      کی وزیر وخازن مخزن شو
ای امین الـدین ربانی بیـآ      کز امانت رُست هر تاج و لو
پور سلطان گر برو خاین شود      آن سرش ازتن بدآن باین شو
ور غلام هندوی آرد وفـا      دولت او را می زند طال بق
چه غلام اربردری سگ باوفاست      در دل سالار او را صد رضاست
زین چوسك را بوسه بر پوزش دهد      گر بودشیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند      صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل ره‌زنی کوراست باخت  زآنك ده مرده بسوی توبه تاخت
وآنچنانك ساحران فرعون را  رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود  آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کردهٔ  کی چنین صدقی بدست آوردهٔ

**حکایت آن درویش کی در هری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید و بر اسپان تازی وقباهای زربفت وکلاههای مغرق وغیر آن، پرسید کی اینها کدام امیرانند وچه شاهانند گفتند اورا کی این ها امیران نیستند این ها غلامان عمید خراسانند، روی بآسمان کرد کی ای خدا غلام پروردن از عمید بیآموز، آنجا مستوفی را عمید گویند**

آن یکی گستاخ رو اندر هری  چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان  روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن  چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیآموز ای خدا  زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا  درزمستان لرز لرزان ازهوا
انبساطی کرد آن از خود بری  جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت  که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند  تومکن آنك نداری آن سند
حق میان داد ومیان به از کمر  گر کسی تاجی دهد او دادسر
تا یکی روز یکه شاه آن خواجه را  متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود  که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان  ورنه برم از شما حلق ولسان
مدت یك ماه شان تعذیب کرد  روز وشب اشکنجه وافشارودرد

پاره پاره کردشان و یك غـلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بـودن هم بیآمـوز و بیآ
ای دریده پـوستین یـوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
ز آنك می‌بافی همه‌سالـه بپوش / ز آنك می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه های دم بـدم / این بود معنی قد جف الـقلم
که نگـردد سنت مـا از رشد / نیـك را نیکی بود بدراست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او بـرنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نـه ملك / رنج در خاکست نـه فوق فلك
ترك کن این جبر را که بس تهیست / تـا بدانـی سر سر جبر چیست
ترك کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یـابی از آن جبر چو جان
ترك معشوقی کن و کن عـاشقی / ای گمان برده که خوب وفایقی
ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تـو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیـم کن عشق ونظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تـو با تست شاگرد وفـا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را جبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
أنصتوا یعنی که آبت را بـلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر　　این سخن را ترك کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند　　بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم　　بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش　　عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه وجذبهٔ　　سالها زیشان ندیدی حبهٔ
چند هنگامه نهی بر راه عام　　گام خستی بر نیآمد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند وحریف　　وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس　　دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد ومرض را یاد دار　　چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد توست　　که گرفتست آن ایاز آن را بدست

**باز جواب گفتن آن کافر آن سنی را کی با سلامش دعوت می‌کرد و بترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین کی مادهٔ اشکال و جواب را نبرد الاعشق حقیقی کی او را پروای آن نماند، و ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء**

کافر جبری جواب آغاز کرد　　کی از آن حیران شد آن منطیق‌مرد
لیك گر من آن جوابات وسؤال　　جمله را گویم بمانم زین مقال
ز آن مهم تر گفتنیها هستمان　　که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل　　زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر　　در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش　　مذهب ایشان برافتادی زپیش
چون برون شوشان نبودی درجواب　　پس رمیدندی از آن راه تباب
چونك مقضی بد دوام آن روش　　می‌دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم  تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دوملت مدام  درجهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست وغیب این  از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو  کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها  که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن  پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود و آن نادیه  ره زنیء اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست  عقبهٔ و مانعی و ره زنیست
این روش خصم و حقود آن شده  تا مقلد در دو ره حیران شد
صدق هر دو ضد بیند در روش  هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز  بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب  گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس  ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو  صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری ز آن آب کآن آبت برد  کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها  یابی اندر عشق بافر و بها
غیر عقل تو حق را عقلهاست  که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را  ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد  عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها درباختند  بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر  سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال  ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان وبس  کوز گفت و گو شود فریاد رس

حیرتی آید زعشق آن نطق را　　زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد　　گوهری از لُنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر　　تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانک گفت آن یار رسول　　چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار　　خواستی ازما حضور و صد وقار
آنچنانك بر سرت مرغی بود　　کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا　　تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سُرفه را　　تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش　　برلب انگشتی نهی یعنی خَمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند　　بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

**پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را کی چندین غم و شادی با چارق و پوستین کی جمادست می‌گویی تا ایاز را درسخن آورد**

ای ایاز این مهرها بر چارقی　　چیست آخر همچو بر بُت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش　　کردهٔ تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته　　هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گویی بادو کهنه توسخن　　در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز　　می کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست　　پوستین گوئی که کرتهٔ یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش　　جرم یکساله زنا و غل وغش
تا بیآمرزد کشش زو آن گناه　　عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد　　لیك بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و و هم صد یوسف تند　　اسحر از هاروت و ماروتست خود

صورتی پیدا کند بر یاد او		جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار		آنچنانك یار گوید پیش یار
نه بدانجا صورتی نه هیکلی		زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانك مادری دل بردهٔ		پیش گور بچهٔ نو مردهٔ
رازها گوید بجد و اجتهاد		می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاك را		چشم و گوشی داند او خاشاك را
پیش او هر ذرهٔ آن خاك گور		گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاك را		خوش نگر این عشق ساحرناك را
آنچنان بر خاك گور تازه او		دم بدم خوش می‌نهد با اشك رو
که بوقت زندگی هرگز چنان		روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد		آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار		عشق را بر حیّ جان‌افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش		از جمادی هم جمادی زایدش
زآنك عشق افسون خود بربود و رفت		ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچ بیند آن جوان در آینه		پیر اندر خشت می بیند همه
پیر عشق تست نه ریش سفید		دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق		نا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست		بر صور آن حسن عکس ما بدست
پردها را این زمان برداشتم		حسن را بی واسطه بفراشتم
زآنك بس باعکس من دریافتی		قوت تجرید ذاتم یافتی
چو ازین سو جذبهٔ من شد روان		او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا		از پس آن پرده از لطف خدا

چون زسنگی چشمهٔ جاری شود  سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر  ز آنك جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسها دان این صور او اندرو  آنچ حق ریزد بدآن گیرد علو

**گفتن خویشاوندان مجنون را کی حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست ازو نغز تر در شهرما بسیارست یکی و دووده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ، ما را وخود را وارهان ، و جواب گفتن مجنون ایشان را**

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل  حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا  هست همچون ماه اندر شهرما
گفت صورت کوزه است و حسن می  می خدایم میدهد از نقش وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش  تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل  هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب  روی ننماید بچشم نا صواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان  جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام  وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ در وی حیات  بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ  غیر او را زهر او درد ست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی  هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون  و اندرو قوتست و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ  اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد  طاعمش داند کز آن چه می خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب  ز آن پدر میخورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود  کآن دریشان خشم و کینه میفزود
باز ازوی مر زلیخا را شکر  میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچ بود مر یعقوب را  بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی  تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان  کوزه پیدا باده دروی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان  لیك بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکّرتْ[1] اَبصارنا  فَاعفُ عنا انقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین  قد علوت فوق نور المشرقین
انت سرٌّ کاشف اسرارنا  انت فجر مفجرٌ أنهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا  أنت کالماء و نحن کالرحا
أنت کالریح و نحن کالغبار  تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش  او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا  قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان  این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم  که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هردمی خود اشهدست  که گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب  أشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من  خاك بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت  هردمت گوید که جانم مفرشت
همچو آنچوپان که میگفت ای خدا  پیش چوپان و محب خود بیآ
تا شپش جویم من از پیراهنت  چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش درهوای عشق جفت    لیك قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده    جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونك بحر عشق یزدان جوش زد    بر دل او زد ترا بر گوش زد

**حکایت جوحی کی چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی اورا بشناخت کی مردست و نعرهٔ زد**

واعظی بد بس گزیده در بیان    زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت    درمیان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز    موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز    پس کراهت باشد ازوی در نماز
یا بآهك یا سترّه بسترش    تا نمازت کامل آید خوب وخوش
گفت سایل آن درازی تاچه حد    شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول    پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین    عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست    کآن بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد    کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت اندر حال زن    گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد    وای اگر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی    شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها    بیش رنجد کآن گروه از دست و پا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید    هین ببر که جان زجان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم    از ورای تن بیزدان میزنیم
ای خنك آنرا که ذات خود شناخت    اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز     پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد     طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست     مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خانه مردستی کسی     هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب     می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم     سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترك ریش کن     ترك این ما و من و تشویش کن
تاشوی چون بوی گل باعاشقان     پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد     خوش قلاووز ره ملك ابد

**فرمودن شاه باایاز بار دگرکی شرح چارق وپوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت ازآن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة**

سر چارق را بیان کن ای ایاز     پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقور و بك یا رقت     سرّ سرّ پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت     نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی     بندگی راچون تودادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندرجز رومد     کافر از ایمان او حسرت خورد

**حکایت کافری کی گفتندش درعهد ابایزید کی مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را**

بود گبری در زمان بایزید     گفت اورا یك مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری     تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید     آنك دارد شیخ عالم با یزید
من ندارم طاقت آن تاب آن     کآن فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم    لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان زجمله برترست    بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان    گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست    نه بد آن میلستم و نه مشتهاست
آنک صد میلش سوی ایمان بود    چون شما را دید آن فاتر شود
زآنک نامی بیند و معنیش نی    چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد    چون بایمان شما او بنگرد

**حکایت آن مؤذن زشت آوازکی درکافرستان بانك نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد**

یک مؤذن داشت بس آواز بد    در میان کافرستان بانک زد
چند گفتندش مگو بانک نماز    که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز    گفت در کافرستان بانک نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامهٔ    خود بیآمد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف    هدیه آورد و بیآمد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست    که صلاو بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زآن آواز زشت    گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی    آرزو می بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت ازسرش    پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود    همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم    که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن    تا فروخواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ    که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت    هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان    هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر    آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد    از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش وعذاب    دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او    هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر    که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچ کردی با من از احسان و بر    بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال وملک وثروت فردمی    من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز    راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق با یزید    چند حسرت در دل وجانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید    گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران    بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جملهٔ داد ایمان با یزید    آفرین‌ها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود    بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذرهٔ در بیشها    اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه    کرد اندر جنگ خصمان را تباه
نک ستاره در محمد رخ نمود    تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنک ایمان یافت رفت اندر امان    کفرهای باقیان شد دوگمان
کفر صرف اولین باری نماند    یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب وروغن کردنیست    این مثل‌ها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم    ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذرّه مرادی دان خفی          محرم دریا نهٔ این دم کفی
آفتاب نیّر ایمان شیخ          گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری          جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر          او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو          که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن          پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست          ای عجب زین دو کدامین است و کیست

**حکایت آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود وافزون اگر این گوشتست گربه کو واگر این گربه است گوشت کو**

بود مردی کدخدا او را زنی          سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن          مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل          سوی خانه با دوصد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب          مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید          پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را          گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار          گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من          پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر          هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه ست پس آن گوشت کو          ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزیدار این بود آن روح چیست          ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من     این نه کارتست و نه هم کار من
هردو اوباشد ولیك ازریع زرع     دانه باشداصل وآن که پرّه فرع
حکمت این اضدادرا باهم ببست     ای قصاب این گردران باگردنست
روح بی قالب نداند کار کرد     قالبت بی‌جان فسرده بود وسرد
قالبت پیدا وآن جانت نهان     راست‌شد زین‌هردواسباب جهان
خاك را برسر زنی سر نشکند     آب را بر سر زنی در نشکند
گرتومی‌خواهی که‌سررا بشکنی     آب را وخاك را بر هم زنی
چون شکستی سررود آبش‌باصل     خاك سوی خاك آیدروز فصل
حکمتی که بودحق رازازدواج     گشت حاصل ازنیاز و از لجاج
باشد آنگه از دواجات دگر     لاسمعٌ اُذنٌ ولاعینٌ بصر
گرشنیدی اذن کی ماندی اُذن     یا کجا کردی دگرضبط سخن
گربدیدی‌برف ویخ‌خورشید را     از یخی بر داشتی اومید را
آب گشتی بی عروق و بی گره     ز آب داود هوا کردی زره
پس‌شدی درمان جان هردرخت     هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده درخود مانده     لامساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه     لیس الّا شحّ نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر     لیك نبود پیك وسلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند     نیست هربرجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسند همتت     هر صفا را کی گزیند صفوتت

**حکایت آن امیرکی غلام را گفت کی می بیآر غلام رفت و سبوی می می‌آورد در راه زاهدای بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد وآن قصه**

**در عهد دین عیسی علیه السلام بود کی هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تعززی میکرد و از تنعم منع میکرد**

بود امیری خوش دلی می بارهٔ    کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
مشفقی مسکین نوازی عادلی    جوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیرالمؤمنین    راه بان وراز دان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح    خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی    هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده میبایستشان در نظم حال    باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام    روسبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص    تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زآن جام راهب آن کند    که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است    آنچنانك اندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر    که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد    وز برون آن لعل دردآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست    گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین    گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست    جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید    در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و بادهٔ چون زر خرید    سنگ داد و در عوض گوهر خرید
بادهٔ کآن بر سر شاهان جهد    تاج زر بر تارك ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته    بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده    تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب ورو غنند　　وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست　　نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام　　سوی قصر آن امیر نیک نام
پیشش آمد زاهدی غمدیدهٔ　　خشك مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته　　خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار　　داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش دراجتهاد　　روز وشب چفسیده او بر اجتهاد
سال ومه درخون وخاك آمیخته　　صبرو حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد درسبوها چیست آن　　گفت باده گفت آن ِ کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل　　گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنکه عیش ونوش　　بادهٔ شیطان و آنکه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است　　هوشها باید بر آن هوش تو بست
تاچه باشد هوش تو هنگام سکر　　ای چو مرغی گشته صیددام سکر

**حکایت ضیاء دلق کی سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او ، ضیا خدمتی کرد و بگذشت ، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری ، گفت آری سخت درازی پارهٔ در دزد**

آن ضیاءِ دلق خوش الهام بود　　دارد آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دارالملك بلخ　　بود کوته قدو کوچك همچو فرخ
گرچه فاضل بود وفحل وذوفنون　　این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز　　بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی　　آن ضیا هم واعظی بد باهدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا بـار گـه پر قـاضیان و اصفیـا
کرد شیخ اسلام از کـبر تمـام این برادر راچنین نصف القیام
گفت اورا بس درازی بهرمزد اندکی زآن قد سروت هم‌بدزد
پس ترا خودهوش کویاعقل کو تاخوری می‌ای تودانش را عدو
روت‌بس زیباست نیلی هم‌بکش ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای‌غوی تاتو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قـاعده در شب ابری تو سایـه جوشده
گرحلال آمد پی قـوت عـوام طالبان دوست را آمـد حـرام
عاشقان را بـاده خون دل بـود چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابـان مخوف این قلاووزخرد با صد کسوف
خاك در چشم قـلاووزان زنی کاروان را هالك و گـمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس نفس را درپیش نـه نان سبوس
دشمن راه خـدا را خـوار دار دزد را منبـر منـه بردار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند از بریدن عاجـزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست گرتو پایش بشکنی‌پایت‌شکست
تو عدو را می دهی و نی شکـر بهرچه گوزهرخند و خاك خور
زد زغیرت‌برسبوسنگ‌وشکست او سبو انداخت واززاهدبجست
رفت‌پیش میرو گفتش‌بـاده کـو ماجرا را گفت یك یك پیش او

**رفتن امیر خشم‌آلود برای گوشمال زاهد**

میرچون آتش‌شدو برجست‌راست گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش آن سر بی دانش مـادر غرش
او چه داند امرمعروف ازسگی طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند  تـا بچیزی خـویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همآن  که تسلّس می کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو  داروی دیوانه باشد کیر گـاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود  بی لت خر بندگان خرچون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست  نیم شب آمد بزاهـد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز چشم  مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد مـی شنید از میر آن  زیر پشم آن رسن تابان نهـان
گفت در رو گفتن زشتیء مـرد  آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آیـنه وار آهنین  تات گوید روی زشت خود ببین

## حکایت مات کردن دلقك سید شاه ترمد را

شاه با دلقك همی شطرنج باخت  مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش  یك یك از شطرنج میزد برسرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان  صبر کرد آن دلقك و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمـود میر  اوچنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد  وقت شه شه گفتن و مـیقات شد
برجهید آن دلقك و در کنج رفت  شش نمد برخود فگند از بیم تفت
زیر بـالشها و زیـر شش نمد  خفت پنهان تا ز زخم شه رهـد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این  گفت شه شه شه شه ایشاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف  با تـوای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مـات  میزنـم شه شه بزیـر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر  وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست  کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان		کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده		و اندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده زیار		کارها دیده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر		یا نیآمد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود		یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است		که درین وادی پرخون بیکسست
چشم پر درد و نشسته او بکنج		رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نه یکی کحال کورا غم خورد		نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن		کار در بوکست تا نیکو شدن
ز آن رهش دورست تا دیدار دوست		کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب		که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال		که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ		گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون نآید ازین تنگین مناخ		کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را درخلا پیش از گشاد		کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم		غصهٔ آن بی مرادیها و غم

**انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی کی مینداز که ترا دولتها در پیش است**

مصطفی را هجر چون بفراختی		خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن		که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن		باز هجران آوریدی تاختن

باز خودرا سرنگون از کوه او ... می فگندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل ... که مکن این ای توشاه بیدلیل
همچنین میبود تا کشف حجاب ... تـا بیـابید آن گهررا او زجیب
بهر هر محنت چو خودرا میکشند ... اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست ... هر یکی ازمـا فدایی سیرتیست
ای خنك آنك فـدا کردست تن ... بهر آن کارزد فدای آن شدن
هر یکی چونك فدایـیٔ فنیست ... کاندر آن ره صرف عمرو کشتنیست
کشتنی انـدرغروبی یـا شروق ... که نه شایق ماند آنکه نه مشوق
باری این مقبل فدای این فنست ... کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق ومعشوق و عشقش بردوام ... در دو عـالم بهره‌مند و نیك نام
یا کرامی ِارحمو أهل الهوی ... شأنهم ِوردالتوی بعـد التوی
عفو کـن ای میر بر سختی او ... در نگر در درد و بـدبختی او
تا زجرمت هم خـدا عفوی کند ... زلتت را مغفرت درآ کنـد
تو ز غفـلت بس سبو بشکستهٔ ... در امید عفـو دل در بستهٔ
عفو کن تا عفو یـابی در جزا ... میشکافد مو قـدر اندر سزا

**جواب گفتن امیر مرآن شفیعان را و همسایگان زاهد را کی گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد کی سوگند خورده ام کی سزای او را بدهم**

میر گفت او کیست کوسنگی زند ... بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد زکویم شیرنر ... ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بندهٔ ما را چـرا آزرد دل ... کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به زخون اوست ریخت ... این زمان همچون زنان ازما گریخت

لیك جان از دست من او کی برد … گیر همچون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم … پر و بال مرد ریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم … از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی … که بود قوادگان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم … داد او وصد چو او این دم دهم
خشم خونخوارش شده بدسر کشی … از دهانش می برآمد آتشی

## دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او … چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی … گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد … لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم … ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد … جمله مستان را بود بر او حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ … ترك کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رخ چون زهره ات شمس الضحی … ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خنب میجوشد نهان … زاشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم … وی همه هستی چه میجویی عدم
ایمه تابان چه خواهی کرد گرد … ایکه مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش وخوبی وکان هر خوشی … تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت … طوق أعطیناك آویز برت
جوهرست انسان وچرخ او را عرض … جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش … چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض　　جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ایفسوس　　ذوق جویی تو ز حلوا ایفسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده　　در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع　　تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذرهٔ شد وام خواه　　زهرهٔ از خمرهٔ شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف　　آفتابی حبس عقده اینت حیف

**باز جواب گفتن امیر ایشان را**

گفت نه نه من حریف آن میم　　من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین　　کژ همی گردم چنین گاهی چنین
وا رهیده از همه خوف و امید　　کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست　　که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنک خو کردست باشادی می　　این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند　　که سرشته در خوشی حق بدند
ز آنک جانشان آن خوشیرا دیده بود　　این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار　　مرده را چون در کشد اندر کنار

**تفسیر این آیت که وَاِنَّ الدّار الآخرة لَهِیَ الحیوان لوکانوا یعلمون کی در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام کی الدنیا جیفة وطلابها کلاب ، و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی ، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه از برای بوی زشت و فرخجی**

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند　　نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست　　کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاك علیین بود — کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور — بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست — پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند — که ز لعب زندگان بی آگهند
چون ندانند از فتوت زور و دست — کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا — که نگاریده‌ست اندر دیرها
زآن مهان ماچو دور روشنیست — هیچمان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان — وآن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس — و آن دگر با حق بگفتار وانیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن — گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر — چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر درصف مسجد صواف — پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل — وآن دگر یار ابد قرن ازل
هست یك نامش ولی الدولتین — هست یك نعتش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند — هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش — کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند — کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد بپیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش — شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد — شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت — از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ارچه بود او درد ناك — شومی آمیزش اجزای خاك
یار ناخوش پر و بالش بسته بود — ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند — همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاك آسمان — از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون زآن شد که از سر دور ماند — خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سپد خود را چو پر از آب دید — کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند — بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی — آید از دریا مبارك ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد — گرچه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری — سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست — زآنك اندر انتظار آن لقاست
لیك سرخی بر رخی کآن لامعست — بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل — نیست او از علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقیم — خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو — مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است — آن مشبك سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همیخواهند تن — پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان — خرمگس را چه ابا چه دیگ دان

**دگر بار استدعاء شاه ازایاز کی تأویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن کی ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست**

این سخن از حد و اندازه‌ست بیش ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زآن نبات ار گرد در دریا رود تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی همچو جو اندر روش کش بندنی
شادی هر روز از نوعی دگر فکرت هر روز را دیگر اثر

**تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشهای مختلف بمهمانان مختلف عارف در رضا بدآن اندیشهاء غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار ، کی در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود برکافر و مؤمن و امین وخاین وبا همه مهمانان روتازه داشتی**

هست مهمان خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم که هم اکنون باز پرّد در عدم
هرچه آید از جهان غیب وش در دلت ضیفست اورا دار خوش

**حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی باران فرو گرفت و مهمان در گردن ماماند**

آن یکی را بیگهان آمد قنق ساخت اورا همچو طوق اندر عنق
خوان کشید اورا کرامتها نمود آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن کامشب ای خاتون دو جامهٔ خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در بهر مهمان گستر آن سوی دگر

گفت زن خدمت کنم شادی کنم          سمع و طاعه‌ای دو چشم روشنم
هردو بستر گسترید و رفت زن          سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش          نقل بنهادند از خشک و ترش
در سَمر گفتند هر دو منتجب          سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان زخواب و از سمر          شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت          که ترا این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم          بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود          گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت          کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیآمد بر گمان آنک شو          سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس          داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان          خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را بگل و باران نشاند          بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود          بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل          موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد          در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زود تر جانب معدن رود          کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد          چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر          گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت          رفت ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن          صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد          چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

کرد مهمان‌خانه‌خانهٔ خویش را　　از غم واز خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان　　هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یارخضرصد گنج جود　　می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

**تمثیل فکر هر روزینه کی اندر دل آید بمهمان تو کی از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خویی کند بخداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن**

هردمی فکری چو مهمان عزیز　　آید اندر سینه‌ات هرروز نیز
فکررا ای جان‌بجای شخص‌دان　　ز آنك‌شخص‌ازفکر‌دارد‌قدروحان
فکر غم گر راه شادی می‌زند　　کار سازی های شادی میکند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر　　تا درآید شادی نو زاصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل　　تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را　　تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را　　تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد　　در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این　　که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیآرد ابر و برق　　رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس‌اندردلت مهمان‌شود　　چون ستاره خانه خانه می‌رود
آنزمان که او مقیم برج تست　　باش‌همچون‌طالعش‌شیرین‌وچست
تا که با مه چون شود اومتصل　　شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا　　دربلاخوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو　　پیش‌حق گوید بصد گون‌شکر او
کز محبت با من محبوب کش　　رونکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا      بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو      خند خندان پیش او تو باز رو
که أعذنی خالقی من شرّه      لا تُحرمْ منی أنل من برّه
ربِّ أوزعنی لِشکر ما أری      لا تُعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر روترش را پاس دار      آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر روترش      گلشن آرنده‌ست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان      با ترش تو روترش کم کن چنان
بوک آن گوهر بدست او بود      جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی      عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت      ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود      آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان      بوک نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست اورا اصل گیر      تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر      چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش      دایما در مرگ باشی ز آن روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار      باز ره دایم ز مرگ انتظار

**نواختن سلطان ایاز را**

ای ایاز پر نیاز صدق کیش      صدق تو از بحر و از کوه هست بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار      که رود عقل چو کوهت کاه وار
نه بوقت خشم و کینه صبرهات      سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نه ریش و ذکر      ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال      کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان را چه قدرست ای پدر آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم ارزشان از دنبه و از دُم کم
روسپی باشد که از جولان کیر عقل او موشی شود شهوت چو شیر

**وصیت کردن پدر دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت**

خواجهٔ بودست او را دختری زهره خدی مه‌رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو شو نبود اندر کفاءت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناك گر بنشکافی تلف گشت و هلاك
چون ضرورت بود دختر را بداد او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو خویشتن پرهیز کن حامل مشو
که ضرورت بود عقد این گدا این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را خفی می‌داشتش پنج ماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این من نگفتم که ازو دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من آتش و پنبه‌ست بی‌شك مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست یا در آتش کی حفاظست و تُقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو تو پذیرای منیءِ او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی خویشتن باید که از وی در کشی

گفت کی دانم که انزالش کیست  این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلابیسه شود  فهم کن کآن وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلابیسه شدن  کور گشتست این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیری پایدار  وقت حرص و وقت خشم و کار زار

**وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرود مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان کی امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بو هم بیمار شده همچو آن معلم کی کودکان گفتند کی رنجوری و با این وهم کی من مجاهدم مرا درین ره پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته کی بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی ببیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته کی کلاسوف تعلمون ثم کلاسوف تعلمون**

رفت یک صوفی بلشکر در غزا  ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف  فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک برجا ماندند  سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند  باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز  او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا  گفت من محروم ماندم از غزا
زآن تلطف هیچ صوفی خوش نشد  که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر  آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی  اند کی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنیست  چونک آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را    در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آن جابا اسیر    قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست    بسملش را موجب تأخیر چیست
آمد آن یك در تفحص در پیش    دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر    همچو شیری خفته بالای فقیر
دست ها بسته همی خایید او    از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید بادندان گلوش    صوفی افتاده بزیر و رفته‌هوش
دست بسته گبر همچون گربهٔ    خسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کشتش کرده با دندان اسیر    ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته‌دست    همچو آن صوفی شدی بی خویش و پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو    صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خرپشته مردی از شکوه    چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ    هم در آن ساعت ز حمیت بیدریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب    تا بهوش آید ز بی خویشی و خواب
چون بخویش آمد بدید آن قوم را    پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز    این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشت بسته دست    این چنین بی‌هوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم    طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را را کرد پهن او سوی من    چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود    من ندانم گفت چون پرهول بود
قصه کوته کن کز آنچشم این چنین    رفتم از خود اوفتادم بر زمین

**نصیحت مبارزان او راکی با این دل و زهره کی تو داری کی از کلابیسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی**

قوم گفتندش بپیکار و نبرد    با چنین زهره که‌توداری‌مگرد
چون زچشم آن اسیر بسته‌دست    غرقه گشتی کشتی تودرشکست
پس میان حملهٔ شیران نر    که بود باتیغشان‌چون گوی‌سر
کی توانی کرد در خون آشنا    چون نهٔ با جنگ مردان آشنا
که زطاقاطاق گردن‌ها زدن    طاق طاق جامه کوبان مُمتهن
بس تن بی‌سر که دارد اضطراب    بس‌سر بی‌تن بخون‌بر‌چون‌حباب
زیردست و پای اسبان در غزا    صد فنا کن غرقه گشته در فنا
این‌چنین‌هوشی که‌ازموسی‌پرید    اندرآن‌صف‌تیغ چون‌خواهد‌کشید
چالش‌است‌آنحمزه‌خوردن‌نیست‌این    تا تو برمالی بخوردن‌آستین
نیست‌حمزه‌خوردن‌این‌جاتیغ‌بین    حمزهٔ باید در این صف آهنین
کار هر نازك دلی نبود قتال    که‌گریزد از خیالی‌چون‌خیال
کار تُرکانست نه تَرکان برو    جای ترکان هست خانه‌خانه شو

**حکایت عیاضی رحمة الله کی هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه وغزاها کرده بر امید شهید شدن ، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می درانید سوی غزا ، متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت**

گفت عیاضی نود بار آمدم    تن برهنه بوك زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر    تا یکی‌تیری‌خورم‌من‌جای گیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی　　در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یك جایگه بی‌زخم نیست　　این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیك بر مقتل نیامد تیرها　　کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود　　رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن　　در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش　　که خرامیدند جیش غز و کوش
نفس از باطن مرا آواز داد　　که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو　　خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا　　از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی اینفس کین حیلت گریست　　ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت　　در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون　　با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشی　　جان من چون جان گبران میکشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر　　که مرا تو میکشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم بیك زخم از بدن　　خلق بینند مردی و ایثارِ من
گفتم ای نفسك منافق زیستی　　هم منافق می مری تو چیستی
در دو عالم تو مُرایی بودهٔ　　در دو عالم تو چنین بیهودهٔ
نذر کردم که زخلوت هیچ من　　سر برون نآرم چو زنده است این بدن
ز آنك در خلوت هر آنچ این تن کند　　نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش　　جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست　　هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کورا عقل و هوش　　پرد از تن چون بجنبد دنب موش

آنچنان کس را بباید چون زنان  دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف  آن زسوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان  صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت  حق زغیرت نقش صد صوفی نبشت
تاز سحر آن نقشها جنبان شود  تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا  چشم فرعونیست پر گرد وحصا
صوفیی دیگر میان صف حرب  اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر  وا نگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد  بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیك زخم از گزاف  تاخورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد  جان ز دست صدق او آسان رهد

**حکایت آن مجاهد کی از همیان سیم هر روز یك درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس کی چون می‌اندازی بخندق باری بیك بار بینداز تا خلاص یابم کی الیاس احدی الراحتین ، اوگفت کی این راحت نیز ندهم**

آن یکی بودش بکف درچل درم  هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز  در تأنی درد جان کندن دراز
با مسلمانان بکر او پیش رفت  وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن راهم ببست  بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش  مقعد صدق او زصدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا  از نبی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست  این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت … لیك نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند … نفس زندست ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد … جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید … کافری کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد … مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست … هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست … لیك این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مُبدل شود این تیغ تن … باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد … این دگر مردی میان تی همچو گرد

**صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزك مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض**

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت … که شه موصل بحوری گشت جفت
یك کنیزك دارد او اندر کنار … که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی حدست … نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد … خیره گشت وجام ازدستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان … سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را … بر کن از بن آن در ودرگاه را
ور دهد ترك کن ومه را بیار … تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شدسوی موصل باحشم … با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخهابی عددبر گرد گشت … قاصد اهلاك اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد … همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیرو سنگهای منجنیق ... تیغها در گردن چون برق از بریق

هفتهٔ کرد این چنین خون ریز گرم ... برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول ... پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه میخواهی ز خون مؤمنان ... کشته میگردند زین حرب گران

گر مرادت مُلك شهر موصلست ... بی چنین خون ریز اینت حاصلست

من روم بیرون شهر اینك در آ ... تا نگیرد خون مظلومان ترا

ورمرادت مال وزر و گوهرست ... این ز ملك شهر خود آسانترست

**ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را بخلیفه تا خون مسلمانان بیشتر نسود**

چون رسول آمد بپیش پهلوان ... داد کاغذ اندرو نقش و نشان

بنگر اندر کاغذ این را طالبم ... هین بده ورنه کنون من غالبم

چون رسول آمد بگفت آنشاه نر ... صورتی کم گیر زود این را ببر

من نیم درعهد ایمان بت پرست ... بت بر آن بت پرست اولیترست

چونك آوردش رسول آن پهلوان ... گشت عاشق برجمالش آنزمان

عشق بحری آسمان بروی کفی ... چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردونها ز موج عشق دان ... گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات ... کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آن دمی ... کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی برجا تُرنجیدی چو یخ ... کی بدی پران وجویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن کمال ... می شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان ... تنقیهٔ تن می کنند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره پنداشته ... شوره اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب  جفت شد با آن وازوی رفت آب
چون برفت آنخواب وشد بیدارزود  دیـد کان لعبت ببیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ  عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت  تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام  نعره میـزد لا ابالی بالحمـام
أیش أبالی بالخلیفه فی الهوی  استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار  مشورت کن با یکی خاوندکار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز  در خرابی کـرد ناخنهـا دراز
بین ایـدی سد وسوی خلف سد  پیش وپس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جـان سیل سیاه  تا که روبه افکند شیری بچـاه
از چهی بنموده معدومی خیال  تا در اندازد أسوداً کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار  که مثال این دو پنبه‌ست و شرار
آتشی بـاید بشسته ز آب حق  همچو یوسف معتصم اندر رهق
کـز زلیخـای لطیف سرو قد  همچو شیران خویشتن را واکشد
باز گشت از موصل و میشد براه  تا فرود آمد ببیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آن چنان  که ندانـد او زمین از آسمـان
قصد آن مه کرد انـدر خیمه او  عقل کـو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این وادی دهل  چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس  پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست  درمیان پای زن آن زن پـرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست  رستخیز وغلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف  ذوالفقار همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان	برزده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دید درجوش آمده	هرطویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر گنبذ همیکرد از لغز	درهواچون موج دریابیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر	پیش شیر آمد چو شیرمست نر
زد بشمشیر وسرش را برشکافت	زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونك خودرا اوبدان حوری نمود	مردیِ او همچنان برپای بود
باچنان شیری بچالش گشت جفت	مردی اومانده برپای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو	در عجب درمانده از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان	متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر	می رسد از غیبشان جایی دگر
رو نماید از طریق زادنی	گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس بمهری یابکین	جمع آید ثالثی زاید یقین
لیك اندرغیب زاید آن صور	چون روی آنسو ببینی درنظر
آن نتایج از قرانات تو زاد	هین مگرد ازهرقرینی زود شاد
منتظر می باش آن میقات را	صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده اند و از علل	هریکی را صورت و نطق وطلل
بانگشان درمیرسد زآن خوش حجال	کای زما غافل هلا زوتر تعال
منتظردر غیب جان مرد و زن	مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد اوازآن صبح دروغ	چون مگس افتاد اندردیگ دوغ

**پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت کی کرد و سوگند دادن او آن کنیزك را کی بخلیفه باز نگوید از آنچ رفت**

چندروزی هم برآن بدبعدازآن	شد پشیمان اوازآن جرم گران

دادسو گندش که‌ای خورشیدرو　　با خلیفه زینچ شد رمزی مگو
چون بدیداورا خلیفه مست گشت　　پس زبام افتاد اورا نیز طشت
دیدصدچندان که‌وصفش کرده‌بود　　کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش　　صورت آن چشم‌دان نه‌ز آن گوش
کرد مردی از سخندانی سؤال　　حق وباطل چیست‌ای نیکومقال
گوش را بگرفت‌وگفت‌این باطلست　　چشم حقست و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این　　نسبتست اغلب سخنها ای امین
زآفتاب ار کرد خفاش احتجاب　　نیست محجوب ازخیال آفتاب
خوف‌اورا خود خیالش‌می‌دهد　　آن خیالش سوی ظلمت‌میکشد
آن خیال نور می ترساندش　　بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن وتصویر اوست　　که توبرچفسیدهٔ بریار ودوست
موسیا کشفت لُمع بر که‌فراشت　　آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدانك قابلی　　مرخیالش را وزین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس　　لاشجاعه‌قبلَ حرب این‌دان‌وبس
بر خیال حرب حیز اندر فکر　　میکندچون‌رستمان صد کروفر
نقش رستم کآن بحمامی بود　　قِرن جملهٔ فکر هرخامی بود
این خیال سمع چون مبصرشود　　حیز چه بود رستمی مضطرشود
جهد کن کز گوش‌درچشمت‌رود　　آنچ کآن باطل‌بدست آن‌حق‌شود
ز آن‌سپس گوشت شودهم‌طبع‌چشم　　گوهری گرددو گوش‌همچوچشم
بلك جملهٔ تن چوآیینه شود　　جمله چشم وگوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال وآن‌خیال　　هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن تااین خیال‌افزون شود　　تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز    ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملك را تو ملك غرب و شرق گیر    چون نمیماند تو آنرا برق گیر
مملکت کآن می نماند جاودان    ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن بادو بروت    که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدانکه مأمنیست    از منافق کم شنو کو گفت نیست

**حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز میگردد کی این نمیبینیم**

حجتش اینست گوید هر دمی    گر بدی چیزی دگر هم دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل    عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق    کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید    از دل یعقوب کی شد ناپدید
مرعصا را چشم موسی چوب دید    چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر درجنگ بود    غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید    پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال    پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست    کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال    لاجرم هردم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آئین و خوست    آن لکم دینُ ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن    احمدا کم گوی با گبر کهن

**آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع**

آن خلیفه کرد رای اجتماع    سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد وذکر برپای کرد    قصد خفت وخیز مهر افزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست    پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت موش در گوشش رسید    خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر    که همی جنبد بتندی از حصیر

**خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه وقوت شهوت آن امیر وفهم کردن خلیفه از خندهٔ کنیزك**

زن بدید آن سستیء اوازشگفت    آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان    که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز    جهد میکرد و نمی شد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان    غالب آمد خنده برسود و زیان
هرچه اندیشید خنده میفزود    همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادیء دل    هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن    ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو    پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید    گفت سر خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد    راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم    یا بهانهٔ چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست    بایدت گفتن هر آنچ گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر    گرچه گه گه شد زغفلت زیر ابر
یك چراغی هست در دل وقت گشت    وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست    گر نگویی آنچ حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت    سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگوئی راست آزادت کنم    حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان برهم نهاد    خورد سوگند وچنین تقریر داد

**فاش کردن آن کنیزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه‌کی راست‌گو سبب این خنده را وگرنه بکشمت**

زن چو عاجز شد بگفت احوال را — مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردك که اندر راه بود — یك بیك با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستیء این ناموس کوش — کوفرو مرداز یکی خش خشت موش
رازها را می کند حق آشکار — چون بخواهد رُست تخم بدمکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب — راز ها را می برآرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود — هرچه خورد است این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهان واز لبش — تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش — جملگی پیدا شود آن برسرش
هر غمی کز وی تو دل آزردهٔ — از خمار می بود کآن خوردهٔ
لیك کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه‌است — آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانندا هیولا با اثر — دانه کی مانده آمد با شجر
نطفه از نارست کی باشد چو نان — مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار — از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت همچو او بدیا ندید
آدم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نمی ماند بتاك
کی بود دزدی بشکل پای دار — کی بود طاعت چو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر　　پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا　　بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچ اصلست و کشندهٔ آن شی است　　گر نمیماند بوی هم ازوی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست　　آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را زاعتبار　　زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ایخدا　　نیست این غم غیر درخورد وسزا
ای توسبحان پاک ازظلم وستم　　کی دهی بیجرم جان را درد وغم
من معین می ندانم جرم را　　لیک هم جرمی ببابد گرم را
چون بپوشیدی سبب را زاعتبار　　دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود　　کز سیاست دزدیم ظاهر شود

**عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت کی بپوشاند و عفو کند و او را باو دهد و دانست کی آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل کی و من اساء فعلیها وان ربك لبالمرصاد و ترسیدن کی اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانك این ظلم و طمع برسرش آمد**

شاه با خود آمد استغفار کرد　　یاد جرم و زلّت و اصرار کرد
گفت باخود آنچ کردم با کسان　　شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم زجاه　　برمن آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم　　او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شدفسق جو　　اهل خودرا دان که قوّادست او
زآنک مثل آن جزای آن شود　　چون جزای سیّئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش　　مثل آن را پس تو دیوّثی وبیش
غصب کردم از شه موصل کنیز　　غصب کردند ازمن اورا زودنیز

او کامین من بدو لالای من  خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام  من بدست خویش کردم کارخام
گر کشم کینه بر آن میرو حرم  آن تعدی هم بیآید بر سرم
همچنانك این یك بیآمد درجزا  آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست  من نیآرم این دگررا نیز خست
داد حق مان از مکافات آگهی  گفت اِن عُدتم به عُدنا بهی
چون فزونی کردن اینجا سود نیست  غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربّنا اِنّا ظَلمنا سهو رفت  رحمتی کن ای رحیمیات زفت
عفو کردم تو هم ازمن عفو کن  از گناه تو ز زلّات کهن
گفت اکنون ای کنیزك وامگو  این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من  الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار  کو یکی بد کرد و نیکی صدهزار
بارها من امتحانش کردهام  خوبتر از تو بدو بسپردهام
در امانت یافتم او را تمام  این قضایی بود هم از کردهام
پس بخود خواند آن امیر خویش را  کشت درخود خشم قهراندیش را
کرد با او یك بهانهٔ دل پذیر  که شدستم زین کنیزك من نفیر
زآن سبب کز غیرت و رشك کنیز  مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بس حقهاست  او نه درخورد چنین جور وجفاست
رشك غیرت میبرد خون میخورد  زین کنیزك سخت تلخی می برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز  پس ترا اولتیرست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او  خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد  کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

**بیان آنک نَحنُ قَسَمْنا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد**

سر ز هوا تافتن از سروریست — ترک هوا قوت پیغمبریست
تخمهایی که شهوتی نبود — بر آن جز قیامتی نبود
گر بدش سستی نریِ خران — بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش — حق همی خواند الغْ بکلر بکش
مردهٔ باشم بمن حق بنگرد — به از آن زنده که باشد دوروَرد
مغز مردی این شناس و پوست آن — آن برد دوزخ برد این در جنان
حُفت الجنه مکاره را رسید — حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش — مردیء خر کم فزون مردیء هش
آنچ چندین صدر ادرا کش نکرد — لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش — بشنو اکنون در بیان معنویش

**دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر کی این چند ارزد ومبالغه کردن وزیر در قیمت او وفرمودن شاه او را کی اکنون این را بشکن و گفتن وزیر کی این را چون بشکنم الی آخر القصه**

شاه روزی جانب دیوان شتافت — جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر — گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر — که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی   گوهر ازوی بستد آن شاه وفتی
کرد ایثار و زیر آن شاه جود   هر لباس وحله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن   از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی   که چه ارزد این بپیش طالبی
گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت   کش نگهدارا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ   بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لُمع   که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او   کی خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد ادرارش فزود   پس دهان درمدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد   دُرّ را آن امتحان کن باز داد
اوهمین گفت وهمه میران همین   هریکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه   آن خسیسان را ببرد ازره بچاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر   جمله یك یك هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان   هست رسوا هرمقلد ز امتحان

**رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او بکال و مال دادن شاه وخلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن ، کی نشاید مقلد را مسلمان داشتن ، مسلمان باشد اما نادر باشد کی مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید کی ثبات بینایان ندارد الا من‌عصمه‌الله زیرا حق یکیست وآن را ضد بسیار غلط افگن ومشابه حق ، مقلد چون آن ضد را نشناسد ازآن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد**

ای ایازا کنون نگوئی کین گهر   چندمی ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون زآنچ تانم گفت من    گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب    خرد کردش پیش او بود آن صواب
یا بخواب این دیده بود آن پرصفا    کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه    کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد    پیش او یك شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار    او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کردمات    فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسپش هر آنك اسپ جوست    اسب رو گو نه که پیش آهنك اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود    عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر    بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار    تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان زآغاز گشته هوشمند    از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را همین خوف و رجا    سابقه دانیش خورد آن هردو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش    او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم    های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا    خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چونشکست او گوهر خاص آن زمان    زآن امیران خاست صد بانك و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست    هر که این پرنور گوهر را شکست
وآن جماعت جمله از جهل و عما    در شکسته درّ امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود    برچنان خاطر چرا پوشیده شد

**تشنیع زدن امرا بر ایازکی چرا شکستن و جواب دادن ایاز ایشان را**

گفت ایاز ای مهتران نامور    امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما　　یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه　　قبلتان غولست و جادهٔ را نه
من ز شه بر می نگردانم نظر　　من چو مُشرك روی نارم باحجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را　　بر گزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن　　عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن　　آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نهٔ در راه دین از ره زنان　　رنگ و بو مپرست مانند زنان
سرفرو انداختند آن مهتران　　عذرجویان گشته زآن نسیان بجان
از دل هر یك دوصد آه آن زمان　　همچو دودی می شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن　　که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر من اند　　کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد　　بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

**قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان کی العفو اولی**

پس ایاز مهر افزا برجهید　　پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجدهٔ کرد و گلوی خود گرفت　　کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی　　از تو دارند وسخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان　　محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید　　از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر　　روبهای بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند　　هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان　　از وفور عفو تست ای عفولان

دایما غفلت ز گستاخی دمد    که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته    ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد    سهوو نسیان‌ازدلش بیرون جهد
وقت غارت خواب نآیدخلق‌را    تا بنر باید کسی زو دلق را
خواب‌چون‌درمی‌رمد ازبیم دلق    خواب نسیان کی‌بود بابیم‌خلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه    که بود نسیان بوجهی هم گناه
زآنك استکمال تعظیم او نکرد    ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد وناچار بود    در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها    تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچومستی کو جنایتها کند    گوید او معذور بودم من‌زخود
گویدش لیکن‌سبب ای زشتکار    از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نآمدبخود تش‌خواندی    اختیارت خود نشد تش راندی
گررسیدی مستیی بی جهد تو    حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت‌دارت‌بودی‌او وعذر خواه    من غلام زلت مست اله
عفو های جمله عالم زرهٔ    عکس عفوت ای زتو هر بهرهٔ
عفوها گفته ثنای عفو تو    نیست کفوش ایها النّاس اتقوا
جانشان‌بخش‌وزخودشان‌هم‌مران    کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بروی که‌روی‌توبدید    فرقت تلخ توچون‌خواهد کشید
از فراق و هجر میگوئی سخن    هرچه خواهی‌کن ولیکن این مکن
صدهزاران مرگ تلخ شصت تو    نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث    دور دادی مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن‌خوشست    تلخی هجر تو فوق آتشست

کبر می گوید میان آن سقر　　چه غمم بودی گرم کردی نظر
کآن نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست　　ساحران را خون بهای دست و پاست

**تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست کی لاضیر انا الی ربنا منقلبون**

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان　　چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر　　لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل　　می رهانیمان ز رنج ای کور دل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون　　می زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی　　نه چو فرعونیت و ملکت فانیی
سر بر آر و ملك بین زنده و جلیل　　ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترك این نجس خرقه کنی　　نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست　　در میان مصر جان صد مصر هست
تو أنا ربّ همی گویی بعام　　غافل از ماهیت این هر دو نام
ربّ بر مربوب کی لرزان بود　　کی انا دان بند جسم و جان بود
نك أنا ماییم رسته از انا　　از انای پر بلای پر عنا
آن عنایی بر توای سگ شوم بود　　در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انایی کینه کش　　کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آنك از دار فانی میرهیم　　بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست　　دار ملك تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات　　و آن مماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور　　ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اوّل نیست شو　　چون غروب آری بر آ از شرق ضو

از انایی ازل دل دنگ شد      این انایی سرد گشت و ننگ شد
زآن انای بی‌انا خوش گشت جان      شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا      آفرینها بر انای بی عنا
کو گریزان و انایی در پیش      می‌دود چون دید وی را بی‌ویش
طالب اوبی نگردد طالبت      چون بمردی طالبت شد مطلبت
زندهٔ کی مرده شو شوید ترا      طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی      فخرِ رازی راز دان دین بدی
لیک چون مَن لم یذق لم یدر بود      عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا      آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد      در مغاکیُ حلول و اتحاد
ای ایاز گشته نانی زاقتراب      همچو اختر در شعاع آفتاب
بلك چون نطفه مبدل تو بتن      نه از حلول و اتحادی مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو      سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن      ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت      ای گرفته جمله منها دامنت

**مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم**
**خواستن و درآن عذرگویی خود را مجرم دانستن ، واین**
**شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد کی انا**
**اعلمکم بالله واخشاکم لله وقال الله تعالی**
**انما یخشی الله من عباده العلماء**

من کی آرم رحم خلم آلود را      ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم      گر زبون صفعها گردانیم

من چو گریم پیشت اعلامت کنم　　یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچ معلوم تو نبود چیست آن　　وآنچ یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن　　که فراموشی کند بروی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی　　همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم　　مستمع شو لابه ام را از کرم
زآنک از نقشم چو بیرون بردهٔ　　آن شفاعت هم تو خود را کردهٔ
چون ز رخت من تهی گشت این وطن　　ترّ و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب　　هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا　　هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان　　بهر بنده عفو کرد ار مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند　　کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری　　کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود　　من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته　　گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادیّ کرم　　کآنچ دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان　　هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور　　هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان　　سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقتُ الخلق کی یربحَ علی　　لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لِاَن اربح علیهم جود تست　　که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست　　عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل　　هم بدان دریای خود تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پارها     چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی     تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام     می‌پرند از عشق آن ایوان وبام
تا که از تن تار وصلت بسکلند     پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن زرجع سرنگون     در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زآن کرم     بعداز آن رجعت نماند آن حرص وغم
بس غریبیها کشیدیت از جهان     قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز     هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین     بر کنار ودست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان     کزسفر بازآمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نورخور     مدتی افتاده بر خاك و قذر
بی‌اثر پاك از قذر باز آمدند     همچونورخورسوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید     جمله سرهاشان بدیواری رسید
برخطا و جرم خود واقف شدند     گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون اه کنان     ای که لطف مجرمان راره کنان
راه ده آلودگان را العجل     در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زآن جرم دراز     درصف پاکان روند اندر نماز
اندرآن صفها از اندازه برون     غرقگان نور نحنُ الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید     هم قلم بشکست وهم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسگرهٔ     شیررا برداشت هرگز برهٔ
گرحجابستت برون روز احتجاب     تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست     آنك مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشـان بـاقبال و بمـال — نه زبادهٔ تست ای شیرین فعـال
ای شهنشه مست تخصیص تـو ند — عفو کن ازمست خودای‌عفومند
لـذت تخصیص تو وقت خطـاب — آن کند که‌نآید ازصدخم‌شراب
چونك مستم کردهٔ حـدم مزن — شرع مستان را نبیند حـد زدن
چون شوم هشیار آنگاهـم بزن — که نخواهم گشت‌خود هشیارمن
هر که‌ازجام‌توخورد‌ای‌ذوالمنن — تا ابد رستُ ازهش وازحد زدن
خالـدین فَـی فنآء سکر هـم — من تفانـی فـی هواکم لـم یقم
فضل تو گوید دل ما را کـه رو — ای شده دردوغ عشق مـا گـرو
چون‌مگس دردوغ مـا افتـادهٔ — تـو نهٔ مست ای مگس تو بـادهٔ
کرکسان‌مست‌از‌تو گردند‌ای‌مگس — چونك بر بحرعسل رانـی فرس
کوهها چون ذرهـا سرمست تو — نقطه وپرگار و خط در دست‌تو
فتنه کـه لرزند ازو لرزان‌تـست — هر گران قیمت گهرارزان‌تست
گرخدا دادی مراپانصد دهـان — گفتمی‌شرح توای جان وجهان
یك دهان‌دارم‌من آن‌هم منکسر — درخجالت از توای دانـای سِر
منکسر ترخـود نبـاشم از عدم — کزدهـانش آمدستند این امم
صد هـزار آثـار غیبی منتظر — کزعدم‌بیرون جهد با لطف وبر
از تقاضـای تـومی گـردد سرم — ای بمـرده مـن بپیش‌آن کرم
رغبت ما از تقـاضای تـوست — جزبهٔ حقست هرجـا وه روست
خاك بـی بادی ببـالا بر جهد — کشتیی بـی بحـر پـا درره نهد
پیش‌آب زنـدگانی کس نمرد — پیش آبـت آب حیوانست دُرد
آب حیوان قبلهٔ جـان دوستان — زآب باشد سبزوخندان‌بوستان
مرگ‌آشامان زعشقش زنده‌اند — دل زجان وآب‌جان بر کنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد        آب حیوان شد بپیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی        لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم        تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا        ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب        گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ        سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست        در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس        جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران        از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز        با چنین استارهای دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان        هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختران با دیو همچون عقربست        مشتری را او ولی الا قربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را        دلو پر آبست زرع و میو را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند        دوست را چون نور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد        لعل را زو خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر        بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری        تا ز خمر زهر هم شکر خوری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند        که بُد آن تریاق فاروقیش قند

# دفتر ششم

# بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی کی مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات و شك و ریبت باشد، و این مصباح را بحس حیوانی ادراك نتوان کردن زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است کی ایشانرا از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواس و مدارك ایشان دایرهٔ کشیده‌اند کی از آن دایره تجاوز نکنند، ذلك تقدیر العزیز العلیم، یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان وجولان نظر ایشان پدید کرد چنانك هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلك کی تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری کی حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب بالمحجوبین آمین یارب العالمین .

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی     میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ     در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیش کش می آرمت ای معنوی     قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف     کَی یطوف حَوله مَن لم یطف
عشق را با پنج و باشش کار نیست     مقصد او جز که جذب یار نیست
بُوك فیما بعد دستوری رسد     راز های گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر     زین کنایات دقیق مستتر
راز جز باراز دان انباز نیست     راز اندر گوش منکر راز نیست
لیك دعوت وارد ست از کردگار     با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود     دم بدم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید     هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانك و علالای سگان     هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یاشب مهتاب از غوغای سگ     سست گردد بدر را در سیر تك
مه فشاند نور و سگ عوعو کند     هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا     درخور آن گوهرش در ابتلا
چونك نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم     من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سر که سرکگی افزون کند     پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سر که لطف همچون انگبین     کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گرپای کم آرد زخل — آید آن اسکنجبین اندرخلل
قوم بر وی سر کهامیریختند — نوح را دریافزون میریخت قند
قند او را بُد مدد ازبحر جود — پس زسر کهٔ اهل عالم میفزود
واحدٌ کالاٌلف کی بود آن ولی — بلك صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی شود — پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه — چون شنیدند این مثال و دمدمه
شددهانشان تلخ ازین شرم وخجل — که قرین شد نام اعظم با اقل
درقران این جهان باآن جهان — این جهان ازشرم میگردد جهان
این عبارت تنگ وقاصر رتبتست — ورنه خس را بااخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آوازخوش کی کم کند
پس خریدارست هریك را جدا — اندرین بازار یفعل مایشا
نقل خارستان غذای آتشست — بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوك وسگ را شکر وحلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند — آبها بر پاك کردن میتنند
گرچه ماران زهر افشان میکنند — ورچه تلخان مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو وشجر — مینهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری می کنند — زود تریاقاتشان بر میکنند
این جهان جنگست کل چون بنگری — ذره با ذره چودین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ — وآن دگر سوی یمین اندرطلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلیشان ببین اندررکون
جنگ فعلی هست ازجنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان
ذرهٔ کآن محوشد درآفتاب — جنگ او بیرون شدازوصف وحساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت ازوی جنبش طبع و سکون — از چه از اِنا الیه راجعون
ما ببحر تو زخود راجع شدیم — وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده زغول — لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می بود — در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست — که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر — استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضرّ و سود
هست احوالم خلاف همدگر — هریکی با هم مخالف در اثر
چونك هردم راه خودرا می زنم — با دگر کس سازکاری چون کنم
موج لشکرهاء احوالم ببین — هریکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زآنك آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما — وازچه زاید وحدت این اعداد را

زانک مافرعیم وچار اضداد اصل خوی خود درفرع کرد ایجاد اصل
کوهر جان چون ورای فصلهاست خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کآن اصول صلحهاست چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر درهردو جهان شرح این غالب نگنجد دردهان
آب جیحون راا گر نتوان کشید هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانك اندر هر نفس مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که راز آبِ جو چون وا کند آب یك رنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین میوه‌های رسته زآب جان ببین
چون ز حرف وصوت ودم یکتا شود آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو وحرف نوش وحرفها هرسه جان گردند اندر انتها
نان دهنده ونان‌ستان ونان پاك ساده گردند ازصور گردند خاك
لیك معنیشان بود در سه مقام در مراتب هم ممیز هم مدام
خاك شد صورت ولی معنی نشد هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر که زصورت هارب و که مستقر
امر آید در صور رو در رود باز هم ز امرش مجرّد می‌شود
پس له‌الخلق و له‌الامرش بدان خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب درفرمان شاه جسم بردرگاه و جان دربارگاه
چونك خواهد کآب آید درسبو شاه گوید جیش جان را ارکبو
باز جانها را چوخواهد درعلو بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعدازین باریك خواهد شد سخن کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود دیگ ادراکات خردست وفرود

پاک سبحانی که سیبستان کند     در غمـام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی     پردهٔ کز سیب تا یـد غیر بـوی
یاری افزون کش تو این بو را بهوش     تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بـو نگه دار و بپرهیز از زکام     تن بپوش از بـاد و بود سرد عام
تـا نیندایـد مشامت را زائـر     ای هواشان از زمستان سرد تر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف     می جهد انفاسشان از تل بـرف
چون زمین زین برف در پوشد کفن     تیغ خورشید حسام‌الـدین بزن
هین بر آر از شرق سیف الله را     گرم کن زآن شرق این درگاه را
بـرف را خنجر زند آن آفتاب     سیلهـا ریزد ز کهها بر تـراب
زآنك لاشرقیست و لاغربیست او     بـا منجم روز و شب حربیست او
کـه چرا جزمن نجوم بی‌هدی     قبله کـردی از لئیمی و عمـی
نـاخوشت آید مقـال آن امین     در نُبی کـه لا اُحبّ الآفلین
از قـزح در پیش مه بستی کمر     زآن همی رنجی ز وانشقّ القمر
منکری این را که شمس کُوِّرت     شمس پیش تست اعلی مـرتبت
از ستـاره دیـده تصریف هـوا     نـاخوشت آیـد اذاالنجم هوی
خود مؤثر تر نباشد مه زنـان     ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود مؤثر تر نباشد زهره زآب     ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن درجان تست و پند دوست     می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند مـا در تـو نگیرد ای کلان     پند تـو درما نگیرد هم بـدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست     که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر     لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستـاره بی جهت تـأثیر او     می‌زند بر گـوشهای وحی جو

کی بیاید ازجهت تا بی‌جهات          تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنانک لمعهٔ درپاش اوست          شمس دنیا درصفت خفاش اوست
هفت چرخ ارزقی در رق اوست          پیک ماه اندرتب و دردق اوست
زهره چنگک مسئله در وی زده          مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زحل          لیک خودرا می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو          وآن عطارد صدقلم بشکست ازو
با منجم این‌همه انجم بجنگ          کای‌رها کرده‌تو جان بگزیده رنگ
جان ویست‌وماهمه رنگ‌ورقوم          کوکب هم فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک          بهر تست این‌لفظ فکر ایفکرناک
هر ستاره خانه دارد بر علا          هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندرمکان کی در رود          نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند          تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثال          تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سرتیزست لیکن‌پای سست          زانك دل‌ویران‌شدست‌و تن‌درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ          فکرشان درترك شهوت‌هیچ‌هیچ
صدرشان‌دروقت‌دعوی‌همچوشرق          صبرشان دروقت‌تقوی‌همچوبرق
عالمی اندر هنرها خود نما          همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد درجهان          درگلو ومعده گم گشته چونان
این همه اوصافشان نیکو شود          بد نماند چونك نیکو جو شود
گرمنی گنده بود همچون منی          چون بجان پیوست یابد روشنی
هرجمادی که کند رو در نبات          از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان بجان رو آورد          خضر وار ازچشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون روسوی جانان نهد رخت را در عمر بی پایان نهد

**سؤال سایل از مرغی کی بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلترست وعزیزتر و شریفتر ومکرمتر یادم او و جواب دادن واعظ سایل را بقدر فهم او**

واعظی را گفت روزی سایلی کای تـوی منبر راسنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب اندرین مجلس سؤالم را جواب
برسر بارو یکی مـرغی نشست از سرو ازدم کدامینش بـه‌است
گفت اگر رویش بشهر ودم بده روی او از دم او می‌دان که به
ورسوی شهرست دم رویش بده خـاک آن دم‌باش وازرویش بجـه
مرغ بـاپر مـی‌پرد تـا آشیان پـر مردم همتست ای مردمـان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر خیروشرمنگر تو درهمت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر چونک صیدش موش باشد شدحقیر
ور بود چغـدی و میل او بشاه اوسر بـازست منگـر در کلاه
آدمی بر قـد یک طشت خمیر بـرفـزود از آسمان و ازاثیـر
هیچ کرمنا شنید این آسمان که شنید این آدمیء پر غمان
برزمین وچرخ عرضه کرد کس خوبی‌و عقـل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان خوبی روی و اصابت درگمـان
پیش صورتهای حمام ای ولد عرضه کردی‌هیچ سیم‌اندام‌خود
بگذری‌زآن نقشهای همچوحور جلوه آری با عجوز نیم کـور
درعجوزه چیست کایشان‌را نبود که ترا زآن نقشها با خودربود
تو نگوئی من بگـویم در بیان عقل‌وحس‌ودرک‌وتدبیرست‌وجان
در عجوزه‌جان آمیزش کنیست صورت گرمـابها را روح نیست

صورت گرما به گرجنبش کند      در زمان او از عجوزت بر کند
جان چه باشد باخبر از خیر و شر      شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سِر و ماهیّت جان مخبرست      هر که او آگاه‌تر باجان ترست
روح را تأثیر آگاهی بود      هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد      باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد      جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائک جمله عقل و جان بدند      جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند      همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان آن سر برده بود      یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد      دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست      کآن بدست اوست تواند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر      طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف      طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت ز آن زکات      معنیست آن نه فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند      لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی      پیش خر قنطار شکر ریختی
معنیء نَختم علی افواههم      این شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران      بوک برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند      آن بدین احمدی برداشتند
قفلهاء ناگشاده مانده بود      از کف انا فتحنا بر گشود
او شفیعست این جهان و آن جهان      این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما      و آن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور اودر کمون  اهد قومی انهم° لا یعلمون
باز گشته ازدم او هردو باب  در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم‌شدست‌او که بجود  مثل او نه بود و نه خواهندبود
چونك درصنعت برد استاد دست  نه تو گویی ختم‌صنعت برتوست
در گشاد ختمها تو خاتمی  در جهان روح بخشان‌حاتمی
هست اشارات محمد المراد  کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او  برقدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش  زاده‌اند ازعنصر جان و دلش
گر ز بغداد وهری یاازری اند  بی‌مزاح آب‌و گل‌نسل وی‌اند
شاخ گل‌هرجا که رویدهم گلست  خم مل هرجا که‌جوشدهم‌ملست
گر ز مغرب‌برزند خورشیدسر  عین خورشیدست نه چیز دگر
عیب چینانرا ازین دم کور دار  هم‌بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال  بسته‌ام من زآفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست  انجم آن شمس‌نیز اندرخفاست

**نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف‌صدق اندوراه زن‌صدهزار ابله ، چنانك راه‌زن آن مخنث شده بودند گوسفندان ونمی یارست گذشتن ،وپرسیدن مخنث از چوپان کی این‌گوسفندان تومرا عجب گزند ، گفت‌اگرمردی ودر تو رگ‌مردی هست همه‌فدای تواند و اگرمخنثی هریکی‌ترا اژدرهاست ، مخنثی دیگر هست کی چون گوسفندانرا بیند در حال‌ازراه بازگردد نیآرد پرسیدن ترسد کی اگر بپرسم گوسفندان درمن افتند و مرا بگزند**

ای ضیآءالحق حسام‌الدین بیآ  ای صقال روح وسلطان الهدی

مثنـوی را مسرح مشروح ده    صورت امثال او را روح ده
تاحروفش جمله عقل و جان شوند    سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمـدنـد    سوی دام حرف و مستحقن شدند
بادعمرت درجهان همچون خضر    جـان فـزا و دستگیر و مستمر
چون خضر والیاس مانی درجهان    تازمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد    گر نبودی طمطراق چشم بـد
لیك ازچشم بد زهـر آب دم    زخمهـاء روح فرسا خـورده ام
جز برمز ذکر حـال دیگران    شرح حالت می نیآرم در بیان
این بهانـه هم ز دستان دلیست    که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عـاشق صانع شده    چشم بد یا گوش بدمانـع شده
خودیکی بوطالب آن عم رسول    می نمودش شنعهٔ عـربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود    او بگـردانید دیـن معتمد
گفتش ای عم یك شهادت تو بگو    تا کنم باحق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع    کل سرّ جـاوَز الاثنین شاع
من بمـانم در زبـان ایـن عـرب    پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیك گـر بـودیش لطف ما سبق    کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث    زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکـر دل چنان    مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ باصدکار وبار    زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبـار    ده امانم زین دو شاخـهٔ اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم    بـه ز دو راه تـردّد ای کـریم
زین دوره گرچه همه مقصد توی    لیك خود جان کندن آمد این دوی

زین دوره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هر گز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست دردل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می زند بر همدگر / خوف و اومید بهی در کر و فر

**مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار کی سماوات وارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند وترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانك بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد کی سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون بی نوا کس ندیده است**

اولم این جزر ومد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلات چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش وده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش / زاختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / بر نگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می رهم زین چار میخ چار شاخ / می جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود  میچشم از دایهٔ خواب ای‌صمد
جمله عالم زاختیارو هست خود  میگریزد در سرسرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند  ننگ خمروزمر برخود مینهند
جمله‌دانسته که‌این هستی فخ‌است  فکروذکراختیاری دوزخ است
میگریزند ازخودی دربیخودی  یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زآن نیستی وامیکشی  زآنك بی‌فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن ولا للانس أن  ینفذوا من حبس اَقطار الزمن
لانفوذ الا بسلطان الهدٰی  من تجاویف السموات العلی
لاهدی الا بسلطان یقی  من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا  نیست ره در بارگاه کبریا
چیست‌معراج فلك این نیستی  عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز  در طریق عشق محراب ایاز
گرچه‌اوخود شاه رامحبوب بود  ظاهر و باطن لطیف وخوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینهٔ  حسن سلطان را رخش آیینهٔ
چونك از هستی خود او دور شد  منتهاء کار از محمود بد
زآن قوی تر بود تمکین ایاز  که زخوف کبر کردی احتراز
او محذب گشته بود و آمده  کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل  یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دیدچارقش‌زآن‌شد پسند  کز نسیم نیستی هستیست بند
تا کشایدخمه کآن برنیستیست  تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملك و مال و اطلس این مرحله  هست بر جان سبك رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت  ماند درسوراخ‌چاهی‌جان‌زدشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی     افعیی پر زهر نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر     لیك هم بهتر بود زآنجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زونکال     لیك جنت بـه ورافی کلّ حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی     که بگاه صحبت آمد دو زخی

**حکایت غلام هندوکه بخداوند زادهٔ خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را بامهتر زادهٔ عقدکردند غلام خبریافت رنجورشد و میگداخت وهیچ طبیب علت اورا در نمی‌یافت و او رازهرهٔ گفتن نه**

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ     پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته     در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز     در کنار لطف آن اکرام ساز
بودهم این خواجه راخوش دختری     سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان     بذل می کردند کابین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری     بهر خترد دم‌بدم خوازه گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات     روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم نداردا عتبار     که شود رخ‌زرد از یك‌زخم‌خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی     که بود غره بمال و بارگی
ای بسامهتربچه کز شور وشر     شد ز فعل زشت خود ننگ‌پدر
پرهنر را نیز اگر باشدنفیس     کم‌پرست وعبرتی گیر از بلیس
علم‌بودش چون‌نبودش‌عشق دین     او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین     زآنت نگشاید دو دیدهٔ‌غیب‌بین
او نبیند غیر دستاری و ریش     از معرف پرسداز بیش‌وکمیش
عارفاتو از معرف فارغی     خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح     که از او باشد بدو عالم فلاح
کرد یك داماد صالح اختیار     که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند اورا مال نیست     مهتری و حسن واستقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین     بی‌زراو گنجیست برروی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش     دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خُرد کاندر خانه بود     گشت بیمار وضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت     علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش ازدلست     داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامك دم نزد ازحال خویش     کزچه میآید برو درسینه نیش
گفت خاتون راشبی شوهر که تو     باز پرسش درخلا از حال او
تو بجای مادری او را بود     که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرددر گوش اینکلام     روز دیگر رفت نزدیك غلام
پس سرشرا شانه میکرد آن ستی     با دوصد مهرو دلال و آشتی
آنچنانك مادران مهربان     نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا اومید از تو این نبود     که دهی دختر ببیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ماخسته جگر     حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون زخشمی کامدش     که زند و زبام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری     که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبراولی بود خود را گرفت     گفت باخواجه که بشنو این شگفت
این چنین گر اءکی خاین بود     ماگمان برده که هست او معتمد

**صبر فرمودن خواجهٔ مادر دختراکی غلام را زجرمکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند**

گفت خواجه صبر کن باوبگو     که ازو ببریم و بدهیمش بتو

تا مگر این ازدلش بیرون کنم  تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست  که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری  چونک دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما  لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال وفکر خوش بروی زند  فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف  آدمی فربه ز عزست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش  جانور فربه شود از حلق ونوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین  خود دهانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او  گو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس ودم دهش  تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس  هل که صحت یابد آن باریک ریس
چون بگفت آنخسته را خاتون چنین  می‌نگنجید از تبختر بر زمین
زفت گشت وفربه وسرخ وشگفت  چون گل سرخ وهزاران شکر گفت
که گهی میگفت ای خاتون من  که مبادا باشد این دستان وفن
خواجه جمعیت بکرد ودعوتی  که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند وگال  کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین‌تر شد فرج راآن سخن  علت ازوی رفت کل از بیخ وبن
بعد ازآن اندر شب گردک بفن  امردی را بست حنی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس  پس نمودش ما کیان دادش خروس
مقنعه وحلهٔ عروسان نکو  کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت  ماند هندو باچنان کنگی درشت
هندوک فریاد میکرد وفغان  ازبرون نشنید کس ازدف زنان

ضرب دف و کف‌و نعرهٔ مردوزن   کرد پنهـان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوك را می‌فشارد   چون‌بود درپیش‌سگ انبان آرد
روز آوردنـد طاس و بوغ زفت   رسم داماداں فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جـان   کون دریده هچو دلق تـونیان
آمد ازحمام درگردك فسوس   پیش‌او بنشست دختر چون‌عروس
مـادرش آنجا نشسته پـاسبان   که نباید کو کند روز امتحـان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد   آنگهان باهر دودستش‌ده بداد
گفت کس‌را خود مبادا اتصـال   با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت روی خاتونـان تر   کس زشتت شب بتر از کیرخر
همچنان جملهٔ نعیم این جهـان   بس‌خوشست ازدور پیش‌از امتحان
می‌نمایـد در نظر از دور آب   چون روی‌نزدیك‌باشدآن‌سراب
گنده پیرست اوواز بس‌چاپلوس   خویش‌راجلوه کند چون‌نوعروس
هین مشومغرور آن گلگونه‌اش   نـوش نیش آلودهٔ او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج   تا نیفتی‌چون فرج درصد حرج
آشکارا دانـه پنهـان دام او   خوش نمایـد زاولت انعـام او

**در بیان آنك این غرور تنها آن هندو را نبود بلك هر آدمیی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحلهٔ الامن عصمه الله**

چون بپیوستی‌بدآن ای زینهار   چند نـالی در نـدامت زار زار
نـام میری و وزیـری و شهی   درنهانش‌مرگ ودردوجان‌دهی
بنده باش‌وبرزمین‌رو چون سمند   چون‌جنازه نه که‌بر گردن‌برند
جمله راحمال خودخواهد کفور   چون سوار مرده آرندش بگور
بـرجنازه هر کرا بینی بخواب   فـارس منصب شود عـالی رکاب

ز آنک آن تابوت بر خلقست بار     بار بر خلقان فگندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه     سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا     تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کآخرش تو ده دهی     که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود     تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست     تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله     گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا     جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار     تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست     خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنک از دادش نیاید هیچ بد     داند و بی خواهشی خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست     آن چنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست     کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد     آن ز نیکوهای عالم بگذرد
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست     ده مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد     سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رودر کان چو زر ده دهی     تا رهد دستان تو از ده دِهی
صورتی را چون بدل ره می دهند     از ندامت آخرش ده می دهند
همچو پروانه ز دور آن نار را     نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت     باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود     خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست     باز کردش حرص دل ناسی و مست

آن زمان کز سوختن وامی جهد　　همچو هندو شمع راده میدهد

کای رخت تابان چوماه شب فروز　　وای بصحبت کاذب و مغرورسوز

باز ازیادش رود تو به وانین　　کاوْ هنَ الرحمنُ کید الکاذبین

**در عموم تأویل این آیت کی کلما او قدوا نارآ للحرب**

کلما هم اوقدوا نار الوغی　　أطفا الله نارهم حتّی انطفا

عزم کرده که دلا آنجا مه ایست　　کشته ناسی ز آنك اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته　　حق برو نسیان آن بگماشته

گرچه برآتش زنهٔ دل میزند　　آن ستارش را کف حق می کشد

**قصهٔ هم در تقریر این**

شرفهٔ بشنید در شب معتمد　　بر گرفت آتش زنه کآتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست　　چون گرفت آن سوخته میکرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را　　تا شود استارهٔ آتش فنا

خواجه می‌پنداشت کز خود میمرد　　این نمی‌دیداو که دزدش می کشد

خواجه گفت این سوخته نمناك بود　　می‌مرد استاره از ترّیش زود

بس که ظلمت بود تاریکی ز پیش　　می‌ندید آتش کشی را پیش خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش　　دیدهٔ کافر نبیند از عمش

چون نمی داند دل دانندهٔ　　هست با گردنده گردانندهٔ

چون نمی گویی که روز و شب بخود　　بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات می گردی ببین　　این چنین بی‌عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقولتر　　یا که بی‌بنا بگو ای کم هنر

خط با کاتب بود معقولتر　　یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم　　چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز گیرانندهٔ          یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر          باشد اولی یا بگیرایی بصیر
پس چو دانستی که قهرت می کند          بر سرت دبوس محنت می زند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ          سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان          تیر می انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر توانی برو          چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش          از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن          پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه‌ش آرزو          در گریز از دامها روی آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد کشاد          چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب          گرچه مفتیتان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش          آزمودی که چنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش          تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی          داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب          کار خود را کی گذارد آفتاب

**وانمودن پادشاه بامرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشانرا حجت و اعتراض نماند**

چون امیران از حسد جوشان شدند          عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد          جامگیء سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر          سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملك          گفت امیری را برو ای مؤتفك

رو بپرس آن کاروانرا بر رصد — کز کدامین شهر اندر می رسد
رفت و پرسید و بیآمد که زری — گفت عزمش تا کجا در ماندوی
دیگری را گفت روای بو العلا — باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن — گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر — که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست — اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری — ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر — سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیرانرا که من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست — او برفت این جمله واپرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک — حالشان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام — کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

**مدافعهٔ امرا آن حجت را بشبههٔ جبریانه و جواب دادن شاه ایشانرا**

پس بگفتند آن امیران کین فنیست — از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز — دادهٔ بختست گل را بوی نغز
گفت سلطان بلک آنچ از نفس زاد — ریع تقصیرست ودخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا إنا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از بخت بود — چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام وما را می زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود — که دودست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر / می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نا مناسب چون دهد داد و سزا
چونک حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزاء عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره

درفسون نفس کم شو غرهٔ  کآفتاب حق نپوشد ذرهٔ
هست این ذرات جسمی‌ای مفید  پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر وافتکار  پیش خورشید حقایق آشکار

**حکایت آن صیادی کی خویشتن در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را کله وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرك بوی برد اندکی کی این آدمیست کی برین شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد ، بافسون او مغرور شد زیرا در ادراك اول قاطعی نداشت در ادراك مکر دوم قاطعی داشت وهو الحرص والطمع لاسیما عند فرط الحاجة والفقر قال لنبی صلی الله علیه وسلم کاد الفقران یکون کفراً**

۴۳۵ رفت مرغی در میان مرغزار  بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین  وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده دربرگ و گیاه  تا در افتد صید بیچاره زراه
مرغك آمدسوی او از ناشناخت  پس طوافی کرد وپیش مرد تاخت
گفت اورا کیستی توسبز پوش  در بیابان در میان این وحوش
۴۴۰ گفت مرد زاهدم من منقطع  با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهدو تقوی‌را گزیدم دین و کیش  زآنك می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده  کسب و دکان مرا بر هم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن  خو نباید کرد با هر مرد وزن
رو بخواهم کرد آخر درلحد  آن به آید که کنم خو با احد
۴۴۵ چون زنخ‌را بست‌خواهندای صنم  آن به آید که زنخ کمتر زنم
آن بزربفت و کمر آموخته  آخرستت جامهٔ نا دوختا
رو بخاك آریم کز وی رسته‌ایم  دل چرا در بی وفایان بسته ایم

جدوخویشان‌مان‌قدیمی چار طبع — مـا بخویشی عـاریت بستیم طبع
سالها همصحبتی و همدمی — بـاعناصر داشت جسم آدمی
روح اوخود از نفوس واز عقول — روح‌اصول‌خویش‌را کرده‌نکول
از نفـوس واز عقـول پر صفـا — نامه میآیـد بجان کای بی وفـا
یـارکـان‌پنـج روزه یـافتی — رو ز یـاران کهـن بر تـافتی
کودکان گرچه که دربازی‌خوشند — شب کشانشان‌سوی‌خانه‌میکشند
شدبرهنه‌وقت بازی طفل خـرد — دزد ازناگـه قبا و کفش بـرد
آن‌چنان گـرم اوببازی درفتاد — کان کلاه‌وپیرهن‌رفتش ز یـاد
شد شب و بازی اوشد بی مـدد — رو ندارد کـو سوی خـانه رود
نی شنیدی إنما الـدنیا لعب — باددادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنك شب‌شود جامه بجو — روزرا ضایع مکن در گفت‌وگو
من بصحرا خلـوتی بگـزیده‌ام — خلق را من دزد جـامه دیده‌ام
نیـم عمـر از آرزوی دلستان — نیم عمـر از غصهـاء دشمنـان
جبه‌را برد آن‌کله را ایـن‌ببرد — غرق‌بازی‌گشته‌ماچون‌طفل‌خرد
تك شبانگاه اجل نـزدیك شد — خَـلِّ هـذااللعب بَسك لا تعدْ
هین سوار توبه‌شو در دزد رس — جامهـا از دزد بستان بـاز پس
مرکب تـوبه عجایب مرکبست — برفلك تازد بیك لحظه ز پست
لیك‌مرکب‌رانگه می‌دار از آن — کوبدزدیـد آن قبایت‌را نهان
تـا ندزدد مرکبت را نیز هـم — پاس‌دار ایـن‌مرکبت‌رادم بـدم

**حکایت آن شخص کی دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامهاش‌را هم دزدیدند**

آن‌یکی‌قچ‌داشت‌ازپس‌می کشید — دزد قچ را برد حبلش را برید

چونك آگه شد دوان شد چپ و راست  تا بیابد کآن قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را  که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چیی ای اوستاد  گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی  خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست  گفت او خود این بهای ده قچست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد  گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت  جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد  حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی  چون خیال اورا بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا  درخدا بگریز و واره ز آن دغا

**مناظرهٔ مرغ باصیاد درترهب و در معنی ترهبی کی مصطفی علیه‌السلام نهی‌کرد ازآن أمت‌خودرا کی لارهبانیة فی‌الاسلام**

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه ایست  دین احمد را ترهب نیك نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول  بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز  امر معروف وز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر  منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیرُ ناس آن ینفع الناس ای پدر  گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میانِ امت مرحوم باش  سنت احمد مهل محکوم باش
گفت عقل هر کرا نبود رسوخ  پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون خمارست آنك نانش امنیت است  صحبت او عین رهبانیت است
ز آنك غیر حق همی گردد رُفات  کلّ آتٍ بعد حینٍ فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود  مرده‌اش خوان چونك مرده جو بود

هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره نا امن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ور نه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / ز آنك بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشك بخود تنها رود
آنك سنت ره جماعت ترك کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
می رود با تو که یابد عقبهٔ / که تواند کردت آنجا نهبهٔ
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید از بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / این چنین همره عدو دان نه ولی
راه جان بازیست و در هر غیشهٔ / آفتی در دفع هر جان شیشهٔ
راه دین ز آن رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس

راه چه بود پرنشان پایـها　　یـار چه بود نردبان رایـها
گیرم آن گرگت نیابد زاحتیاط　　بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنك تنها دررهی او خوش رود　　با رفیقان سیر او صد توشود
باغلیظی خر ز یاران ای فقیر　　در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود　　بروی آن ره از تعب صدتوشود
چندسیخ‌وچندچوب افزون‌خورد　　تا که تنها آن بیابان را برد
مرترامی گویدآن خرخوش‌شنو　　گرنهٔ خـرهمچنین تنها مـرو
آنك تنها خوش رود اندر رصد　　بارفیقان بی گمان خوشتررود
هـرنبیی انـدریـن راه درسـت　　معجزه بنمودوهمراهان درست
گر نباشد یاری دیـوارها　　کی بـر آیـد خانه و انبارها
هریکی دیوار اگر باشد جـدا　　سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبـر و قلم　　کی فتد بر روی کاغذ یا رقم
این حصیری که کسی میگسترد　　گر نه پیوندد بهم بـادش برد
حق زهرجنسی‌چوزوجین‌آفرید　　پس‌نتایـج شد زجمعیت پدیـد
اوبگفت و اوبـگفت از اهتزاز　　بختشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابك و دلخواه کن　　ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن یکیست　　گفت امانت‌از یتیم‌بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من　　زآنك پندارند مـارا مؤتمن
گفت‌من مضطرم ومجروح حال　　هست مردارا‌ین‌زمان‌برمن‌حلال
هین بدستوری‌ازین گندم‌خورم　　ای امیـن و پـارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی　　بی‌ضرورت گرخوری مجرم‌شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به　　ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان　　توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند　　چند او یاسین والانعام خواند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه　　پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس　　آن زمان می گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است　　بوک بصره وا رهد هم ز آن شکست
اِبْكِ لِي یا باکِیی یا ثاکِلی　　قَبْلَ هَدْمِ البَصْرَةِ وَالمَوْصِلِ
نُحْ عَلَيَّ قَبْلَ مَوْتِي وَ اعْتَفِرْ　　لا تنح لی بعد مَوْتی وَ اصْطَبِرْ
اِبك لی قبل ثبوری فی النوی　　بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن　　آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان　　آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

**حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی میکرد**

پاسبانی خفت دزد اسباب برد　　رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان　　دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو　　که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب　　رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ　　پس چه میکردی کیی ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه　　با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید　　نعرهٔ زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ　　که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان　　این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم  این زمان چندانك خواهی هی کنم
چونك عمرت برد دیو فاضحه  بی نمك باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمك اکنون چنین  هست غفلت بی نمکتر زآن یقین
همچنین هم بی نمك می نال نیز  که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز
قادری بی گاه باشد یا بگاه  از تو چیزی فوت کی شد ای اله
شاه لا تأسوا علی ما فاتکم  کی شود از قدرتش مطلوب گم

**حواله کردن مرغ گرفتاری خودرا در دام بفعل و مکر**
**و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را**

گفت آن مرغ این سزای او بود  که فسون زاهدانرا بشنود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف  کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد  که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست  بر سرم جانا بیا می مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است  دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار  بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من  در غمت ای رشك سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی  نا سزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود  که برو لطفت چنین درها گشود
خاك گرگین را کرم آسیب کرد  ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان  که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند  چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یك یك بر کنی  توبه سایه ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم  چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون گریزم زآنك بی‌تو زنده نیست / بی‌خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زآنك بی‌تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چارهٔ / در کف شیر نری خون خوارهٔ
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی‌خور دو خواب
که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاك بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زآن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وآن یکی حارس برای جامگی
وآن یکی بیکار و رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب تر حال بازی می کنند
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

**حکایت آن عاشق کی شب بیآمد برامید و عدهٔ معشوق بد آن و ثاقی کی اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود معشوق آمد بهرانجاز وعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد واو را خفته گذاشت و بازگشت**

عاشقی بودست در ایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود شاهمات ومات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار اوکامشب بیآ که بپختم از پی تو لوبیا
درفلان‌حجره‌نشین تانیم شب تابیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کردونانها بخش کرد چون بدیدآمدمهش‌اززیر گرد
شب‌درآنحجره‌نشست آنگرم‌دار برامید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردگانی‌چندش‌اندرجیب کرد که توطفلی گیر این می‌بازنرد
چون‌سحرازخواب‌عاشق‌برجهید آستین و گردگانهارا بدید
گفت شاه ماهمه صدق و وفاست آنچ برمامیرسد آن هم‌زماست
ای دل بی خواب مازین ایمنیم چون‌حرس بربام چوبك میزنیم
گردگان‌مادرین‌مطحن شکست هرچ گوییم ازغم‌خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا پندکم ده بعدازین دیوانه را
من‌نخواهم‌عشوهٔ هجران شنود آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیرشورش ودیوانگیست اندرین ره دوری وبیگانگیست
هین بنه برپایم آن زنجیر را که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بردر ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوّ شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنك گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد از این این سوز را قبله کنم / زآنك شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یك شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دل ربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد / لم یکن حقاً له کفواً احد
ای مزوّر چشم بگشای و ببین / چند گویی می ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / درجهان حیّ و قیومی درآ
تا نمی بینم همی بینم شود / وین ندانمهات می دانم بود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلوّن نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندان مست هست
گرد و عالم پر شود سرمست یار / جمله یك باشند و آن یك نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خواریی　　خوار کی بود تن پرستی ناریی
گرجهان پرشد ز نور آفتاب　　کی‌بود خوار آن تف خوش‌التهاب
لیك با این جمله بالاتر خرام　　چونك ارض الله واسع بود ورام
گرچه این‌مستی‌چوباز اشهبست　　برتر از وی‌در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز　　در دمندهٔ روح مست ومست‌ساز
مست‌راچون‌دل‌مزاح اندیشه‌شد　　این ندانم وآن ندانم پیشه‌شد
این‌ندانم وآن ندانم بهرچیست　　تابگویی آنك می‌دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن　　نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست‌این‌و نیست آن‌هین‌واگذار　　آنك آن هستست آنرا پیش‌آر
نفی بگذاروهمان هستی پرست　　این‌درآموزای‌پدرز آن‌ترك‌مست

**استدعاء امیر ترك مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث کی ان لله تعالی شراباً أعده لاولیائه‌اذا شربوا سکروا و اذاسکروا طابوا الی آخر الحدیث**

**می در خم اسرار بدآن می‌جوشد　　تاهرکه مجردست از آن می نوشد**

**قال‌الله تعالی ان الابرار یشربون**

این‌می که‌تو میخوری حرامست　　ما می نخوریم جز حلالی ،
جهد کن تاز نیست هست شوی　　وز شراب خدای مست شوی
اعجمی ترکی سحر آگاه شد　　وزخمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود　　نقل وقوت قوت مست آن بود
مطرب‌ایشانرا سوی مستی کشید　　باز مستی از دم مطرب چشید
آن‌شراب‌حق‌بدآن مطرب برد　　وین‌شراب‌تن ازاین مطرب‌چرد
هردو گریك نام‌دارد در سخن　　لیك‌شتّان این حسن تاآن‌حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان　　لیك خود کو آسمان تاریسمان

اشتراك لفظ دایم ره زنست — اشتراك گبر ومؤمن در تنست
جسمها چون كوزه هاى بسته‌سر — تا كه‌در هر كوزه چه‌بود آن نگر
كوزهٔ آن تن پر از آب حیات — كوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر دارى شهى — ور بظرفش بنگرى تو گمرهى
لفظ را ماننده این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود — دیده جان جان پرفن بین بود
پس زنقش لفظهاى مثنوى — صورتى ضالست و هادىء معنوى
درنبى فرمود كین قرآن ز دل — هادىء بعضى و بعضى را مضل
الله الله چونك عارف گفت مى — پیش عارف كى بود معدوم شى
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود — كى ترا وهم مى رحمان بود
این دوانبازند مطرب با شراب — این بدآن و آن بدین آرد شتاب
پرخماران از دم مطرب چرند — مطربانشان سوى میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست — دل شده چون گوى درچوگان اوست
درسر آنچ هست گوش آنجا رود — در سرار صفراست آن سوداشود
بعداز آن این دوببیهوشى روند — والد و مولود آنجا یك شوند
چونك كردند آشتى شادى ودرد — مطربانرا ترك ما بیدار كرد
مطرب آغازید بیتى خوابناك — كه‌أنلنى الكأس یا من لا اراك
أنت وجهى لا عجب ان لا أراه — غایة القرب حجاب الاشتباه
أنت عقلى لا عجب ان لم ارك — من و فور الالتباس المشتبك
جئت أقرب أنت من حبل الورید — كم أُقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم أنادى فى القفار — كى اكتّم من معى ممّن أغار

**درآمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام کی چه میگریزی او ترا نمی‌بیند ، وجواب دادن عایشه رضی‌الله عنها رسول‌را صلی‌الله‌علیه و سلم**

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر … کای نوا بخش تنور هر خمیر
ای تومیر آب و من مستسقیم … مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب … عایشه بگریخت بهر احتجاب
زآنك واقف بود آن خاتون پاك … از غیوری رسول رشکناك
هر که زیباتر بود رشکش فزون … زآنك رشك از ناز خیزد یابنون
گنده پیران شوی را قماّ دهند … چونك از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون … کی بدست ای فرّ یزدانیش عون
نازهاء هر دو کون او را رسد … غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که درافکندم بکیوان گوی را … در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید … ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم … کی روم الا نمایم که روم
تاشما بی من شبی خفاش وار … پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید … بازمست و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود در ازشت ساز … همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال … تا نگردید از منی زاهل شمال
ترك آن کن که درازست آن سخن … نهی کردست از درازی امر کن

**امتحان کردن مصطفی علیه‌السلام عایشه را رضی الله عنهاکی چه پنهان میشوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تاپدید آید**

**کی عایشه از ضمیر مصطفی علیه‌السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهرست**

گفت پیغمبر برای امتحان　　او نمی‌بینند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها　　او نبیند من همی بینم ورا
غیرت‌عقل است بر خوبی روح　　پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
باچنین پنهانیی کین روح راست　　عقل‌بر روی‌این‌چنین‌رشکین چراست
از که‌پنهان‌میکنی ای‌رشك خو　　آنك پوشیدست نورش روی او
میرود بی‌روی پوش این آفتاب　　فرط نور اوست رویش را نقاب
از که‌پنهان‌میکنی‌ای‌رشك ور　　کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشك‌از آن افزونترست‌اندر تنم　　کز خودش‌خواهم که‌هم‌پنهان کنم
ز آتش رشك گران آهنگ من　　بادو چشم‌و گوش‌خود‌در‌جنگ‌من
چون چنین رشکیستت‌ای‌جان‌ودل　　پس دهان‌بربند و گفتن را بهل
ترسم ارخامش کنم آن آفتاب　　از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود　　که زمنع آن‌میل افزون‌ترشود
گر بغرد بحر غره‌ش کف شود　　جوش احببت بأن اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست　　عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل　　تا کنی مشغولشان از بوی گل
تابقل مشغول گردد گوششان　　سوی روی گل نپرد هوششان
پیش‌این‌خورشید کو بس روشنیست　　درحقیقت هر دلیلی ره زنیست

**حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد**
**گلی یاسوسنی یا سرو یاماهی نمیدانم**
**ازین‌آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم**
**وبانگ برزدن ترك کی آن بگو کی میدانی و جواب مطرب امیر را**

مطرب آغازید پیش ترك مست　　در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یـا وثن / من ندانم تاچه میخواهـی زمن
می ندانم که چه خدمت آرمت / تـن زنـم یا در عـبادت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / می ندانـم من کجاام تـو کجا
می‌ندانم که مرا چون می کشی / گاه در بر گاه در خون‌میکشی
همچنین لب در ندانم باز کـرد / می‌نـدانم می‌نـدانم ساز کرد
چون‌زحد شدمی‌ندانم از شگفت / ترك مارا زین حراره دل گرفت
برجهیدآن ترك ودبوسی کشید / تا علیها بـر سر مطـرب رسید
گرزرابگرفت سرهنگی‌بدست / گفت‌نه‌مطرب کشی‌این‌دم‌بدست
گفت این تکرار بی‌حدّ ومرش / کوفت‌طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانـا می ندانـی که مخور / ور همی دانی بزن مقصود بـر
آن بگو ای گیج که میدانیش / مـی‌ندانم مـی‌ندانـم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی‌مـری / توبگوئی نه زبلخ ونـه ازهری
نه زبغداد ونه موصل نه طـراز / در کشی درنـی و نـی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / هست تنقیـح منـاط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب ونـه کباب
نه قدید ونه ثریـد و نه عـدس / آنچ خوردی آن بگو تنهاوبس
این‌سخن‌خایی‌درازازبهرچیست / گفت‌مطرب‌زآنك‌مقصودخفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تـو / نفی کردم تـا بری ز اثبـات بو
در نوا آرم بنفی ایـن ساز را / چون بمیری‌مرگ گوید رازرا

**تفسیر قوله علیه‌السلام موتوا قبل ان تموتوا**
**بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی**
**که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش ازما**

جان بسی کندی و اندر پـردهٔ / زآنك مردن اصـل بد ناآوردهٔ

تا نمیری نیست جان کندن تمام ‌‌ بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود ‌‌ بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود ‌‌ آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر ‌‌ تا بننهی اندرو منّ الاخیر
منِّ آخر اصل دان کو طارقست ‌‌ کشتی وسواس وغی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود ‌‌ کشتی هش چونک مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز ‌‌ مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان ‌‌ دانک پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی درهم شکن ‌‌ ز آنک پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی ‌‌ عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیدهٔ ‌‌ در قتال خویش بر جوشیدهٔ
همچو آن شیری که در چه شد فرو ‌‌ عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضدِ هست باشد بی‌شکی ‌‌ تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست ‌‌ اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست
بی‌حجابت باید آن ای ذولباب ‌‌ مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی ‌‌ مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد ‌‌ رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند ‌‌ غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو ‌‌ مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان ‌‌ مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست ‌‌ گر بمیرد روح او را نقل نیست
ز آنک پیش از مرگ او کردست نقل ‌‌ این بمردن فهم آید نه بعقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مردهٔ را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زآنك حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانك مرده‌ام من قبل موت / زآن طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراك اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرّد بیخ بغض و رشك و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آتٍ آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها این نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشك بر عجزی مه ایست / دانك با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست ز نجیرت نهاد　　چشم در زنجیر نه باید کشاد
پس تضرع کن که‌ای هادی زیست　　باز بودم بسته گشتم این زچیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم　　که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهاء تو کر بوده‌ام　　بت شکن دعوی بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ　　مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلك می‌زند　　گوش تو بیگاه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ　　این زمان کردت زخود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت　　طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی　　رمز مردن این زمان دریافتی

**تشبیه مغفلی کی عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگا تنگ توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر وپرسیدن کی این غریو چه تعزیه است**

روز عاشورا همه اهل حلب　　باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد وزن جمعی عظیم　　ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا　　شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان　　کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل ووشت　　پر همی گردد همه صحرا ودشت
یك غریبی شاعری از ره رسید　　روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آنسورای کرد　　قصد جست وجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد　　چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد　　این چنین مجمع نباشد کارخرد

نام او و القاب او شرحم دهید — که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او — تابگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم — تا از اینجا برگ ولالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانهٔ — تو نهٔ شیعه عدو خانهٔ
روز عاشورا نمی دانی که هست — ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش‌مؤمن کی بوداین‌غصه‌خوار — قدر عشق گوش‌عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاك روح — شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

### نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیك کو دور یزید — کی‌بدست این‌غم‌چه‌دیراینجارسید
چشم کوران آن خسارت‌رابدید — گوش کران‌آن حکایت‌راشنید
خفته بودستید تا اکنون شما — که کنون جامه دریدیت ازعزا
پس‌عزابرخود کنیدای‌خفتگان — ز آنك بدمر گیست این‌خواب‌گران
روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه‌چه‌درانیم‌وچون‌خاییم‌دست
چونك‌ایشان خسرودین‌بوده‌اند — وقت‌شادی شد چو بشکستندبند
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست وگش و شاهنشهی — گر تو یك ذره ازیشان آگهی
ورنهٔ آگه برو بر خود گری — زآنك در انکار نقل و محشری
بردل ودین خرابت نوحه کن — که نمی‌بیند جزاین خاك کهن
ورهمی بیند چرا نبود دلیر — پشتدار و جان سپار وچشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی — گربدیدی بحر کو کف سخی
آنك جودید آب رانکند دریغ — خاصه‌آن کودیدآن دریا ومیغ

**تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقیء حق را و خزاین رحمت او را بموری**
**کی در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم میکوشد و میجوشد ومیلرزد**
**و بتعجیل میکشد وسعت آن خرمن را نمی‌بیند**

مور بر دانه بد آن لرزان شود — که زخرمنهاء خوش اعمی بود
میکشدآن دانه را با حرص‌وبیم — که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همیگوید که هی — ای زکوری پیش تومعدوم شی
تو ز خرمنهاء ما آن دیدهٔ — که در آن دانه بجان پیچیدهٔ
ای بصورت ذرّه کیوان را ببین — مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نهٔ این جسم تو آن دیدهٔ — وا رهی از جسم گرجان دیدهٔ
آدمی‌دیدست‌باقی گوشت وپوست — هرچه چشمش‌دیده‌است آنچیزاوست
کوه را غرقه کند یک خم زنم — چشمِ خم چون بازباشد سوی یم
چون بدریا راه شد ازجان خم — خمّ با جیحون بر آرد اشتلم
زآن سبب قل گفتهٔ دریا بود — هرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله دُرّ بحر بود — که دلش را بود در دریا نفوذ
دادِ دریا چون‌زخمّ ما بود — چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر — تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست — ورنه اول آخر آخر اولست
هی زچه معلوم گردد این زبعث — بعث راجو کم کن اندر بعث‌بحث
شرط روز بعث اول مردنست — زآنك‌بعث ازمرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه — کزعدم ترسند وآن آمد پناه
از کجا جوییم علم ازترك علم — از کجا جوییم سلم ازترك سلم
از کجاجوییم‌هست ازترك هست — از کجاجوییم سیب ازترك دست

هم تو تانی کرد یا نعم‌المعین / دیدهٔ معدوم بین راهست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گردودیده مُبدل و انور شود
زآن نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنّات خوش بر دوزخی / شد محرّم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خُلد / چون نبُود ازوافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظارهٔ گول گردید بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریش خند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری / کو مزاح گنگلیء سرسری
چونک در ملکش نباشد حبهٔ / جز پی گنگل چه جوید جبهٔ
در تجارت نیستش سرمایهٔ / پس چه شخص زشت اوچه سایهٔ
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دوچشم ترست
هر که او بی‌مایهٔ بازار رفت / عمر رفت وباز گشت اوخام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد ست / دعوت دین کن که دعوت وارد ست
باز پرّان کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می کن برای کرد گار / با قبول وردّ خلقانت چه کار

**داستان آن شخص کی بر در سرایی نیم‌شب سحوری میزد همسایه او را گفت کی آخر نیم شبست سحر نیست و دیگر آنك درین‌سرای کسی‌نیست بهرکی میزنی ، و جواب گفتن مطرب او را**

آن یکی‌میزد سحوری بر دری    درگهی بود و رواق مهتری

نیم شب میزد سحوری را بجد    گفت او را قایلی کای مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور    نیمشب نبود گه این شر و شور

دیگر آنك فهم کن‌ای بوالهوس    که‌درین‌خانه‌درون‌خود‌هست‌کس

کس‌درینجا نیست جزدیوو‌پری    روزگار خود چه یاوه میبری

بهرگوشی می‌زنی‌دف گوش کو    هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی‌بشنو ازچاکرجواب    تا نمانی در تحیّر و اضطراب

گرچه هست این‌دم برتونیمشب    نزد من نزدیك شد صبح طرب

هر شکستی پیش من پیروز شد    جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل    نزدمن‌خون‌نیست‌آبست ای‌نبیل

درحق تو آهنست‌آن و رُخام    پیش داود نبی مومست و رام

پیش تو که بس گرانست وجماد    مطربست او پیش داود اوستاد

پیش توآن سنگریزه ساکتست    پیش احمد او فصیح وقانتست

پیش‌تواستون مسجد مرده‌ایست    پیش‌احمد عاشقی دل برده‌ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام    مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچ گفتی کاندرین خانه وسرا    نیست کس‌چون میزنی‌این‌طبل‌را

بهرحق این خلق زرها می‌دهند    صد اساس خیر ومسجد می‌نهند

مال وتن در راه حج دور دست    خوش‌همی‌بازندچون‌عشاق مست

هیچ می‌گویند کآن‌خانه‌تهیست    بلك صاحب‌خانه جان مختبیست

پـر همی بیند سرای دوست را  آنک از نـور الهستش ضیـا
بس سرای پـر ز جمع و انبهی  پیش چشم عـاقبت بینـان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو  تـا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عـالی بـود  او زبیت الله کی خالی بـود
او بـود حاضر منزه از رتـاج  بـاقی مردم بـرای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکهـا  بی نـدایی میکنم آخر چـرا
بلك تـوفیقی که لبیك آورد  هست هر لحظه نـدائی از احد
من ببو دانم کـه این قصروسرا  بزم جـان افتاد وخا کش کیمیا
مّس خودرا بـرطریق زیر وبم  تـا ابـد بر کیمیا اش میزنـم
تابجوشد زین‌چنین‌ضرب سحور  در درافشانـی و بخشایش بحور
خلق در صف قتـال و کار زار  جان همی بـازند بهر کردگار
آن یکی انـدر بلاد ایوب وار  وآن دگر درصابری‌یعقوب وار
صد هزاران خلق‌تشنه ومستمند  بهرحق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداونـد غفور  میزنـم بر در بـامیدش سحور
مشتری خواهی که‌ازوی زربری  به زحق کی باشد ایدل مشتری
میخرد از مـالت انبـانی نجس  میدهد نـور ضمیری مقتبس
میستانـد این یخ جسم فنـا  می‌دهد ملکی برون ازوهم مـا
میستانـد قطرهٔ چندی ز اشك  میدهد کوثر که آرد قند رشك
میستانـد آه پـر سودا و دود  میدهد هرآه را صد جـاه سود
بـاد آهی کابر اشك چشم راند  مرخلیلی را بدآن اوّاه خواند
هین . درین بـازار گرم بی‌نظیر  کهنها بفروش وملك نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زنـد  تـاجران انبیـا را کن سند

بس که‌افزود آن شهنشه بختشان      می نتاند که کشیدن رختشان

**قصهٔ احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه‌السلام در آن چاشتگاهها کی خواجه‌اش از تعصب جهود بشاخ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز ، و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید ازو احد احد می‌جست بی‌قصد ، او چنانك از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد، زیراکی‌ازدردعشق ممتلی بود اهتمام دفع دردخار را مدخل نبود ، همچون سحرهٔ فرعون وجرجیس وغبرهم‌لایعدولا یحصی**

تن فدای خارمی کرد آن بلال      خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی      بندهٔ بد منکر دین منی

می‌زد اندر آفتابش او بخار      او أحد می گفت بهر افتخار

تا که‌صدیق آن‌طرف برمیگذشت      آن احد گفتن بگوش اوبرفت

چشم او پر آب شد دل پرعنا      زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعداز آن خلوت بدیدش‌پند داد      کزجهودان خفیه می‌دار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام      گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر ار پگه صدیق تفت      آن طرف از بهرکاری می‌برفت

باز احد بشنید وضرب زخم خار      برفروزید از دلش سوز وشرار

بازپندش داد باز اوتوبه کرد      عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیارشد      عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش‌کرد اسپرد تن را دربلاد      کای محمد ای عدو توبها

ای تن‌من وی رگ من پرزتو      توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین‌پس زدل بیرون کنم      از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق      چون‌شکرشیرین‌شدم‌ازشورعشق

برگ‌ کاهم پیش تو ای تند باد　　من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم　　مقتدیء آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه‌کار　　در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد　　ریش خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار　　رستخیزی و آنگهانی عزم کار
گربه درانبانم اندر دست عشق　　یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر　　نه بزیر آرام دارم نه زبر
عاشقان درسیل تند افتاده‌اند　　بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار　　روزوشب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش برجوی جویان شاهدست　　تا نگوید کس که آن جورا کدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین　　گردش دولاب گردونی ببین
چون‌قراری‌نیست گردون‌را ازو　　ای دل اختر وار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد　　هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر　　در عناصر جوشش و گردش نگر
زآنك گردشهاء آن خاشاك و كف　　باشد از غلیانِ بحر با شرف
باد سر گردان ببین اندرخروش　　پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خر آس　　گردمی گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند　　مرکب هرسعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورندهی　　وین حواست کاهلند وسست پی
اختران چشم و گوش وهوش ما　　شب کجا اند و ببیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی　　گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردید‌ست　　گاه تاریک و زمانی روشنست

که بهار و صیف همچون شهد و شیر
که سیاستگاه برف و زمهریر

چونک کلیات پیش او چو گوست
سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار
چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار

چون ستوری باش در حکم امیر
که در آخُر حبس گاهی در مسیر

چونک بر میخت ببندد بسته باش
چونک بگشاید برو برجسته باش

آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد
در سیه‌رویی خسوفش می‌دهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش‌دار
تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین
می‌زنندش کآنچنان رو نه چنین

بر فلان وادی ببار این سو مبار
گوشمالش می‌دهد که گوش‌دار

عقل تو از آفتابی بیش نیست
اندر آن فکری که نهی آمده‌ایست

کژ منه ای عقل تو هم گام خویش
تا نیاید آن خسوف رو به پیش

چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
منخسف بینی و نیمی نور تاب

که بقدر جرم می‌گیرم ترا
این بود تقریر در داد و جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد
خلق از خلاق خوش پدفوز شد

باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت و دامن میکشد
نوبت توبه شکستن میزند

توبه را بار دگر سیلاب برد
فرصت آمد پاسبانرا خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زآن شراب لعل جان جان‌فزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز
خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستان ِ خوش می‌آیدم
تا ابد جانا چنین می‌بایدم

نك هلالی با بلالی یار شد — زخم خار اورا گل و گلنار شد
گرز زخم خار تن غربال شد — جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن بپیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد — بوی یار مهربانم می رسد
از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا لی حبذا
چونك صدیق از بلال دم درست — این شنید از توبهٔ او دست شست

**بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه و ظلم جهودان را بروی واحد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام و مشورت در خریدن او از جهودان**

بعد از آن صدیق پیش مصطفی — گفت حال آن بلال با وفا
کآن فلك پیمای میمون بال چست — این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست ز آن چغدان برنج — در حدث مدفون شدست آن رفت کنج
چغدها بر باز استم می کنند — پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس — غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
چغد را ویرانه باشد زاد و بود — هستشان بر باز ز آن خشم جهود
که چرا می یاد آری ز آن دیار — یاز قصر و ساعد آن شهریار
در ده چغدان فضولی می کنی — فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشك اثیر — تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا چغدان ما — مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی درایشان می‌تنی — نام این فردوس ویران می کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات — که بگویی ترك شید و ترهات

پیش‌مشرق چـار میخش‌میکنند    تن بـرهنه شاخ خارش میزنند
از تنش‌صدجای‌خون بر میجهد    او احـد میگویـد وسر مینهد
پندهـا دادم که پنهان داردیـن    سر بپوشان از جـهودان لعین
عاشق است اورا قیامت آمـدست    تـا در تـوبـه بروبسته شدست
عاشقی و توبـه بـا امکان صـبر    این‌محالی‌باشدای‌جان‌بس‌سطبر
توبه کرم وعشق همچون اژدها    توبه وصف‌خلق‌وآن‌وصف‌خـدا
عشق ز اوصاف خدای بی نـیاز    عاشقی بر غیر او بـاشد مجاز
زآنك‌آن‌حسن‌زراندود‌آمدست    ظاهرش‌نور‌اندرون دودآمدست
چون رود نوروشود پیدا دخان    بفسرد عشق مـجازی آن زمان
وا رودآن حسن‌سوی اصل‌خود    جسم مانـد گنده و رسوا وبد
نور مه راجع شودهم‌سوی مـاه    وا رود عـکسش ز دیـوار سیـاه
پس بماندآب وگل‌بی‌آن نـگار    گرددآن دیوار بی مه دیووار
قلب را که زر زروی او بجست    باز گشت آن زربکان‌خود‌نشست
پس مس رسوا بماند دو دوش    زو سیه روتـر بمانـد عاشقش
عشق بینایان بـود بـر کان زر    لاجرم هـر روز بـاشد بـیشتر
زآنك‌کان رادرزری نبودشریك    مرحبا ای کان‌زرلا شكّ فـیك
هر که قلبی را کنند انـباز کان    وا رود زرتـا بکان لا مـکان
عاشق ومعشوق مرده زاضطراب    مانده‌ماضی‌رفته‌زآن گرداب‌آب
عشق ربّانیست خورشید کمال    امر نور اوست‌خلقان‌چون ظلال
مصطفی‌زین‌قصه‌چون‌خوش‌برشکفت    رغبت افزون گشت‌اوراهم‌بگفت
مستمع‌چون‌یافت‌همچون‌مصطفی    هر سر مـویش زبـانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون‌چاره چیست    گفت‌این‌بنده مر اورامشتریست

هر بها که گوید اورا مـی‌خرم          در زیـان و حیف ظاهر ننگرم

کو أسیر اللّه فـی الارض آمدست          سخرهٔ خـشم عـدّو اللّه شدست

**وصیت کردن مصطفی علیه‌السلام صدیق را رضی‌الله عنه‌کی چون بلال را مشتری می‌شوی هرآینه ایشان از ستیز برخواهند دربها فزود ، مرا درین فضیلت شریك خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان**

مصطفی گفتش که ای اقبال‌جـو          انـدرین من میشوم انباز تـو

تـو وکیلم باش نیمی بـهر من          مشتری شوقبض کن از من ثمن

گفت صدخدمت کنم‌رفت آنزمان          سوی خـانه آن جهود بی‌امان

گفت باخود کز کف طفلان گهر          بس‌توان آسان خریدن ای پدر

عقل‌وایمان‌را ازین طفلان گول          می‌خرد بـا ملك دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مـردار را          که خرد زیشان دوصد گلزار را

آنچنان مهتاب بنمایـد بسحر          کز خسان‌صد کیسه‌بربایدبسحر

انبیاشان تـاجری آمـوختـند          پیش ایشان شمع دین‌افروختند

دیووغول ساحرازسحر و نـبرد          انبـیا را درنظرشان زشت کرد

زشت گردانـد بجادویی عـدو          تا طلاق افتد میـان جفت وشو

دیدهاشان را بسحری دوختـند          تا چنین جوهر بخس بفروختند

این گهراز هردوعالم برترست          هین‌بخرزین‌طفل‌جاهل کوخرست

پیش‌خرخرمهره‌و گوهر یکیست          آن‌اشك رادرُ درودریاشکیست

منکر بحرست و گوهـرهای او          کی‌بود حیوانُ در وپیرایه‌جو

در سر حیوان خدا ننهاده است          کوبود دربندلعل وُ در پـرست

مرخرانرا هیچ دیدی گوشوار          گوش‌وهوش‌خربود درسبزه زار

أحسن التّقويم در والتّين بخوان — كه گرامی گوهرست ای دوست جان
أحسن التّقويم از عرش او فزون — أحسن التّقويم از فكرت برون
گر بگويم قيمت اين ممتنع — من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اينجا و خر اين سو مران — رفت اين صديق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را بر گشود — رفت بی‌خود در سرای آن جهود
بی‌خود و سرمست و پر آتش نشست — از دهانش بس كلام تلخ جست
كين ولیّ الله را چون ميزنی — اين چه حقدست ای عدوّ روشنی
گر ترا صدقيست اندر دين خود — ظلم بر صادق دلت چون ميدهد
ای تو در دين جهودی مادهٔ — كين گمان داری تو بر شهزادهٔ
در همه ز آيينهٔ كژ ساز خود — منگر ای مردود نفرين ابد
آنچ آن دم از لب صديق جست — گر بگويم گم كنی تو پای و دست
آن ينابيعُ الحكم همچون فرات — از دهان او دوان از بی‌جهات
همچو از سنگی كه آبی شد روان — نه ز پهلو مايه دارد نه از ميان
اسپر خود كرده حق آن سنگ را — بر گشاده آب مينا رنگ را
همچنانك از چشمهٔ چشم تو نور — او روان كردست بی‌بخل و فتور
نه ز پيه آن مايه دارد نه ز پوست — روی پوشی كرد در ايجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش — مُدرك صدق كلام و كاذبش
آنچه بادست اندر آن خرد استخوان — كو پذيرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوشست و بس — در دو عالم غير يزدان نيست كس
مستمع او قايل او بی احتجاب — ز آنك الاُذنان من الرأس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آيد برو — زر بده بستانش ای اكرام خو
از منش و آخر چو ميسوزد دلت — بی مَؤُنت حل نگردد مشكلت

کفت صد خدمت کنم پانصد سجود  بنـدهٔ دارم نکو لکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بکیر  درعوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیآورد آن همـام  بـود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانك ماند حیران آن جهود  آن دل چون سنکش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بـود  سنکشان از صورتی مومین بود
بـاز کرد استیزه و راضی نشد  که برین افزون بده بی‌هیچ بُد
یك نصاب نقره هم بر وی فزود  تا که راضی کشت حرص آن جهود

**خندیدن جهود و پنداشتن کی صدیق مغبونست درین عقد**

قهقهه زد آن جهود سنك دل  از سرافسوس وطنز وغش و غل
کفت صدیقش که این خنده چه بود  درجواب پرسش او خنده فزود
کفت اکر جدت نبودی و غرام  در خریـداری این اسود غلام
من زاستیزه نمی‌جـوشیدمی  خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانك  تو کران کردی بهایش رابیانك
پس جوابش داد صدیق ای غبی  کوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون  من بجانش ناظرستم تـو بلون
زر سرخست اوسیه تـاب آمده  از برای رشك این احمق کده
دیـدهٔ این هفت رنك جسمهـا  در نیابد زین نقاب آن روح را
کر مکیسی کردیی در بیع بیش  دادمی من جمله ملك ومال خویش
ورمکاس افزودیی من زاهتمـام  دامنی زر کر دمی از غیر وام
سهل دادی زآنك ارزان یـافتی  دُر ندیـدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل تـو بـداد  زود بینی که چه غبنت اوفتـاد
حقهٔ پـر لعل را دادی ببـاد  همچو زنکی درسیه رویی تـوشاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی     بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید     چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگیء خویشتن     خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را     بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود     هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود     جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار     وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال     وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات     وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابری خالیی پر قر و فر     نه درو نفع زمین نه قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ     آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال     آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت     جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی     خر مغشیاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بی‌خود و بی‌خویش ماند     چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید     کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد     مفلسی بر گنج پر تو فیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد     کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی     گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح     من نتوانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در حمل     تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال     می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان    چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب    صد سخن گویدنهان بی حرف ولب
نه که تأثیر از قدر معمول نیست    لیک تأثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول    دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام    گو چنانک تو ندانی والسلام

**معاتبهٔ مصطفی علیه‌السلام با صدیق رضی‌الله عنه‌کی ترا وصیت کردم کی بشرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او**

گفت ای صدیق آخر گفتمت    که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو    کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار وغار    هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست    بی تو بر من محنت و بی‌دادیست
ای جهانرا زنده کرده زاصطفا    خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب    که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما    همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ما خولیا بود ومحال    هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را    آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد    جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خودای روح البلاد    مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من    جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور    حور جستم خود بدیدم رشك حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن    یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بُدم درجست وجو    جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح وثنا    هست این نسبت بتو قدح وهجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم    مرخدا را پیش موسیء کلیم
که بجویم اُشپشت شیرت دهم    چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح اورا حق بمدحی بر گرفت    گر توهم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها    ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید    از جهان کهنهٔ نو کن رسید
زآن جهان کو چارهٔ بیچاره جوست    صد هزاران نادرهٔ دنیا دروست
اَبشِرُوا یا قومُ اِذْ جاء الفرَج    اِفرحوا یا قومُ قد زال الحرَج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال    در تقاضا که أرِحنا یا بلال
زیرلب می گفتی از بیم عدو    کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هرغمگین بشیر    خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس ودرین گند وشپش    هین که تا کس نشنود درستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من    کز بن هرمو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدوّ رشك خو    گویدا این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان که طریست    اوز کوری گویدا این آسیب چیست
می شکنجد حور دستش می کشد    کور حیران کز چه دردم می کند
این کشاکش چیست بر دست وتنم    خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنك درخوابش همی جویی ویست    چشم بگشا کآن مه نیکو پیست
زآن بلاها برعزیزان پیش بود    کآن تجمش یار باخوبان فزود
لاغ با خوبان کند درهر رهی    نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد    تا غریو از کوی کوران بر جهد

**قصهٔ هلال کی بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید ، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه ازعجز چنانك لقمان ویوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایش بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور داند اعمی‌که مادری دارد لیك چونی بوهم درنآرد اگربا این دانش تعظیما ین مادر کند ممکن بود کی از عمی خلاص یابد کی اذا أراداللّه بعبد خیراً فتح عینی‌قلبه لیبصره بهما الغیب**

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال ‌‌‌‌ ‌ ‌ شنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش ‌ ‌ ‌ خوی بدرابیش کرده بدکشش
نه‌چوتوپس‌رو که هردم پس‌تری ‌ ‌ ‌ سوی سنگی میروی‌ازگوهری
آنچنان کآن‌خواجه‌رامهمان‌رسید ‌ ‌ ‌ خواجه از ایام وسالش بررسید
گفت‌عمرت‌چند سالست‌ای پسر ‌ ‌ ‌ بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هجده‌هفده یاخود شانزده ‌ ‌ ‌ یاکه پانزده ای برادر خوانده
گفت‌واپس واپس‌ای‌خیره‌سرت ‌ ‌ ‌ باز می‌رو تا بکس مادرت

**حکایت در تقریر همین سخن**

آن یکی اسپی‌طلب کرداز امیر ‌ ‌ ‌ گفت‌رو آن اسپ اشهب رابگیر
گفت‌آنرامن‌نخواهم گفت‌چون ‌ ‌ ‌ گفت‌او واپس‌روست‌وبس‌حرون
سخت‌پس‌پس‌میرود او سوی بن ‌ ‌ ‌ گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست ‌ ‌ ‌ زین‌سبب‌پس‌پس‌رود آن‌خودپرست
شهوت او را که دم آمد زبن ‌ ‌ ‌ ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی‌شهوتش را ازرغیف ‌ ‌ ‌ سر کند آن‌شهوت ازعقل‌شریف
همچو شاخی که ببری از درخت ‌ ‌ ‌ سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چونک کردی دُم اورا آن طرف　　گر رود پس‌پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو　　نه سپس رو نه حرونی راکرو
گرم روچون جسم موسی کلیم　　تا ببحرینش چو پنهای گلیم
هست هفصد ساله راهِ آن حقب　　که بکرداوعزم درسیران حب
همت سیرِ تنش چون این بود　　سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند　　خر بطان در پایگه انداختند

**مثل**

آنچنانک کاروانی میرسید　　در دهی آمد دری را باز دید
آن‌یکی گفت اندرین بردِ العجوز　　تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نه بینداز از برون　　و آنگهانی اندر آتو اندرون
هم‌برون افگن‌هر آنچ افکندنیست　　درمیآبا آن که‌این‌مجلس‌سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی　　سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی درآخر آن غلام　　لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر　　که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل‌میدید ودروی گنج‌نه　　پنج وشش میدید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان　　هر پیمبراین چنین بد درجهان
آن مناره دید ودر وی مرغ نی　　بر مناره شاه بازی پر فنی
و آن دوم می‌دید مرغی پر زنی　　لیک موی اندر دهان مرغ لی
و آنک او ینظر بنوراللّه بود　　هم ز مرغ وهم زموآگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه　　تا نبینی مو بنگشاید گره
آن‌یکی گل دیدنقشین دروحل　　و آن دگر گل‌دید پرعلم وعمل
تن مناره علم وطاعت همچومرغ　　خواه سیصدمرغ گیرویادومرغ

مرد اوسط مرغ بینست او وبس	غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ	که بدانِ پایند باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او	هیچ عـاریت نباشـد کار او
علم او از جان او جوشد مدام	پیش او نه مستعار آمد نه وام

**رنجورشدن این هلال و بی‌خبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت ، و واقف شدن دل مصطفی علیه‌السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه‌السلام این هلال را**

از قضا رنجور و ناقص شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بیخبر	که بَر او بـد کساد و بیخطر
خفته نُه روز اندر آخر محسنی	هیچ کس از حال او آگاه نی
آنک کس بود و شهنشاه کسان	عقل صدچون قلزمش هرجارسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد	که فلان مشتاق تـو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان	و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم	للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کآن سلطان رسید	او زشادی بی‌دل وجان برجهید
بر گمان آن زشادی زد دودست	کآن شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فروآمد زغرفه آن امیر	جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او	کرد رخ راازطرب چون ورداو
گفت بسم‌الله مشرف کن وطن	تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان	که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم	من برای دیدن تـو نآمدم

گفت روحم آن تو خود روح چیست　　هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاك پای آن کسی　　که بباغ لطف تستش مغرسی
پس بگفتش کآن هلال عرش کو　　همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده　　بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست　　این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چون نیست از سقم آن هلال　　که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست　　لیك روز چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست　　سایس است و منزلش این آخرست

**در آمدن مصطفی علیه‌السلام از بهر عیادت هلال درستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را رضی الله عنه**

رفت پیغمبر برغبت بهر او　　اندر آخر و آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید　　وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر　　همچنانك بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات　　بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست　　بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی　　دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او　　گفت سرگین دان درون زینگونه بو
از میان پای استوران بدید　　دامن پاك رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان　　روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بررویش نهاد　　برسر و برچشم و رویش بوسه داد
گفت یارب چه پنهان گوهری　　ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده‌خواب　　که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنهٔ کو گل چرد  آب بر سر بنهدش خوش میبرد

**در بیان آنك مصطفی علیه السلام شنیدکی عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی‌الهواء**

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات  کایمنی از غرقه در آب حیات
گویدا احمد گر یقین‌افزون بدی  خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم  در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید  حست او از خواب خود را شیر دید
نه چنان شیری که کس تیرش زند  بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار  چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید  در حیاتستان بی چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان  گرد خوانش حمله چونها چون سگان
او ز بی‌چونی دهدشان استخوان  در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام  تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان  این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب  غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاك نیست  هر که او در حوض ناید پاك نیست
گر نباشد آبها را این کرم  کو پذیرد مرخبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر اومید او  حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام  که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام‌الدین که نور  پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش  ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب  جز فزونیء شعشعه و تیزیء تاب

پـردهٔ خورشید هم نـور ربست　　بی‌نصیب ازوی خفاشست‌وشبست
هردوچون‌دربعدوپرده مانده‌اند　　یـا سیه رو یـا فسرده مانده‌اند
چون نبشتی بعضی از قصهٔ هلال　　داستان بدر آر انـدر مقال
آن هلال و بدر دارنـد اتحـاد　　از دوی دورند و ازنقص وفساد
آن هلال‌ازنقص درباطن‌بریست　　آن بظاهرنقص تدریج‌آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را　　در تـأنی بر دهـد تفریج را
در تأنی گویـد ای عجول خام　　پـایه پایه بر تـوان رفتن ببام
دیك را تدریج و استادانه جوش　　کار نـآید قلیهٔ دیـوانه جوش
حق نه قادر بـود برخلق فلك　　دریـکی لحظهٔ بکن بی‌هیچ شك
پس‌چرا شش روز آنرا درکشید　　کل یـوم الف عـام ای مستفید
خلقت طفل‌ازچه اندرنه مه‌است　　زآنك تدریج ازشعارآن‌شه‌است
خلقت آدم چرا چل صبح بـود　　اندرآن گل‌اندك‌اندك میفزود
نه چو توای خام‌کاکنون تاختی　　طفلی وخود را تـوشیخی‌ساختی
بردویـدی چون کدو فوق همه　　کـو ترا پـای جهاد و ملحمه
تـکیه کردی بر درختان وجدار　　برشدی ای اُقرعك هم‌قرع‌وار
اول ارشـد مرکبت سروسهی　　لیك‌آخرخشك وبی‌مغزی تهی
رنگ‌سبزت زردشدای‌قرع زود　　زآنك ازکلگونه بوداصلی‌نبود

**داستان آن عجوزه کی روی زشت خویشتن را جندره و گلگونه میساخت وساخته نمی‌شد وپذیرا نمی‌آمد**

بـود کمپیری نود ساله کلان　　پرتشنج روی و رنـگش زعفران
چون سر سفره رخ اوتوی توی　　لیك دروی بود مانده عشق‌شوی
ریخت‌دندانهاش وموچون‌شیرشد　　قـد کمان و هرحسش تغییر شد

عشق‌شوی وشهوت وحرصش‌تمام  عشق‌صید وپاره پـاره گشته دام
مـرغ بی‌هنگام و راه بی رهی  آتشی پـر در بن دیـگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پـای نی  عاشق زمر و لب و سرنـای نی
حرص درپیری جهودان را مباد  ای‌شقیی که‌خداش‌این‌حرص‌داد
ریخت‌دندانهاء سگ‌چون‌پیر شد  ترك مردم کردوسر گین گیر شد
این سگان شصت سالـه را نگر  هر دمی دنـدان سگشان تیز تر
پیرسگ را ریخت‌پشم‌ازپوستین  این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان وحرصشان‌درفرج وزر  دم‌بدم چون نسل‌سگ بین‌بیشتر
اینچنین‌عمری که‌مایهٔ‌دوزخست  مر قصابـان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تودراز  میشوددلخوش‌دهانش‌ازخنده‌باز
این چنین نفرین دعا پندارد او  چشم نگشایـد سری برنآرد او
گربدیدی یک سرموی‌ازمعاد  اوش گفتی این‌چنین عمر توباد

**داستان آن درویش کی آن گیلانی را دعا کرد کی خدا ترا بسلامت‌بخان ومان بازرساناد**

گفت یکروزی بخواجهٔ گیلیی  نـان پرستی نر گـدا زنبیلیی
چون‌ستد زونان‌بگفت‌ایمستعان  خوش‌بخان‌ومان‌خودبازش‌رسان
گفت‌خان‌راآنست که‌من‌دیده‌ام  حق تـرا آنجا رسانـد ای دژم
هرمحدث راخسان با ذل کنند  حرفش ار عالی بود نازل کنند
ز آنک قدر مستمع آیـد نبا  بر قـد خواجه برد درزی قبا

**صفت آن عجوزه**

چونک‌مجلس بی‌چنین پیغاره‌نیست  ازحدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این‌سخن رااز گرو  سوی افسانهٔ عجوزه بـاز رو

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد … تو بنه نامش عجوز سال خورد
نه مرورا رأس مال و پایهٔ … نه پذیرای قبول مایهٔ
نه دهنده نه پذیرندهٔ خوشی … نه درو معنی و نه معنی کشی
نه زبان نه گوش نه عقل و بصر … نه هُش و نه بیهشی و نه فکر
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز … تو بتویش گنده مانند پیاز
نه رهی ببریده او نه پای راه … نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه

**قصهٔ درویش کی از آن خانه هر چه می‌خواست میگفت نیست**

سایلی آمد بسوی خانهٔ … خشک نانه خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست … خیرهٔ کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب … گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا … گفت پنداریکه هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه … گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس … چربکی میگفت ومیکردش فسوس
آن گدا دررفت و دامن بر کشید … اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هَی هی گفت تن زن ای دژم … تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن … در چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار … دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند … که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند … گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار … خوش بنالی درچمن یا لاله‌زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی … نه چولکلک که وطن بالا کنی
درچه کاری تو و بهرچت خرند … تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ … تا دکان فضل کالله اشتری

کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید          از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست          ز آنك قصدش از خریدن سود نیست

### رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف          موی ابرو پاك کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز          تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر          سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهاء مصحف از جا می‌بُرید          می‌بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود          تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هرجا می‌نهاد          چونك بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را باخدو          می‌بچفسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین          عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد          گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود          گفت ای قَحبهٔ قدید بی‌ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام          نه ز جز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی          در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس          ترك من گوی ای عجوزهٔ در دبیس
چند دزدی عشر از علم کتاب          تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا          تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد          شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد          از رخت این عشرها اندر فتد
چونك آید خیز خیز آن رحیل          کم شود ز آن پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست          وای آنك در درون انسیش نیست

صیقلی کن یك دوروزی سینه را — دفتر خـود سـاز آن آیینه را
که زسایهٔ یوسف صاحب قران — شد زلیخـای عجوز ازسرجوان
می‌شود مبدل بخورشید تموز — آن مزاج بارد بردالعجوز
میشود مبدل بسوز مریمی — شـاخ لب خشکی بنخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی بـا قضا — نقد جوا کنون رها کن مـامضی
چون‌رخت را نیست‌درخوبی‌امید — خواه گلگونه نه وخواهی مداد

**حکایت آن رنجور کی طبیب در و امید صحت ندید**

آن یکی رنجورشد سوی طبیب — گفت نبضم را فروبین ای لبیب
که زنبض آگه شوی‌برحال دل — که رگ دستست بـا دل متصل
چونك دل‌غیبست‌خواهی‌زومثال — زو بجو که بـا دلستش اتصـال
بـاد پنهـانست ازچشم ای امین — در غبـار و جنبش برگش ببین
کزیمینست او وزان یا ازشمال — جنبش‌برگت بگوید وصف‌حال
مستی دل را نمی‌دانی کـه کـو — وصف او ازنـرگس مخمورجو
چو زذات حق‌بعیدی وصف ذات — بـاز دانی از رسول ومعجـزات
معجزاتـی و کرامـاتی خفی — برزنـد بـر دل ز پیران صفی
که درونشان صدقیامت‌نقدهست — کمترین‌آنك‌شودهمسایه مست
پس‌جلیس‌الله‌گشت‌آن نیکبخت — کـو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزهٔ کآن برجمـادی زد اثر — یـا عصا یـا بحر یـا شق‌القمر
گر اثر برجان زنـد بی واسطه — متصل گـردد بپنهان رابطه
برجمادات آن اثرها عاریه‌ست — آن پی روح خوش متواریه‌ست
تـا ازآن جامد اثر گیرد ضمیر — حبذا نـان بی هیولای خمیر
حبذا خـوان مسیحی بی کمی — حبذا بی بـاغ میوهٔ مـریمی

برزند ازجان کامل معجزات — برضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاك — مرغ آبی دروی ایمن ازهلاك
عجز بخش جان هر نامحرمی — لیك قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت درضمیر — پس ز ظاهر هردم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست — وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی — همچو سحر وصنعت هرجادوی
چون نظردرفعل و آثارش کنی — گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کآن اندرونش مضمرست — چون بفعل آید عیان ومظهرست
چون بآثار این همه پیدا شدت — چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست — چون بخوبی جملگی آثاراوست
دوست گیری چیزها را ازاثر — پس چرا زآثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را — چون نگیری شاه غرب وشرق‌را
این‌سخن پایان ندارد ای قباد — حرص ما را اندرین پایان مباد

### رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو — با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت وواقف شد زحال — که امید صحت او بد محال
گفت‌هرچت‌دل بخواهد آن بکن — تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطرتووا مگیر — تا نگردد صبر وپرهیزت زحیر
صبروپرهیزاین‌مرض‌را دان‌زیان — هرچه‌خواهددل‌درآرش‌درمیان
این‌چنین رنجوررا گفت ای عمه — حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت روهین خیربادت جان عم — من تماشای لب جو میروم
برمراد دل همی گشت اوبرآب — تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود دست و رو می‌شست و پا کی میفزود
او قفا اش دید چون تخیلیی کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست راست می کرد از برای صفع دست
کآرزو را گر نرانم تا رود آن طبیبم گفت کآن علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه زآنک لاتلقوا بأیدی تهلکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی بر آمد یك طراق گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند سبلت و ریشش یکایك بر کند
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهانرا قفا در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنك گفتت این دواست اوست کآدم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه‌ای دو مستعین بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا آن قفا وا گشت و گشت این را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق لیك پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد کان تریاقست و بی‌اضرا رشد
تو که تریاقی نداری ذرهٔ از خلاص خود چرایی غرهٔ
آن تو کل کو خلیلانه ترا وآن کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره افتید بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین‌مناره صد هزاران همچو عاد — در فتادند وسر وسر باد داد
سر نگون افتادگان را زین‌منار — می‌نگر توصد هزار اندرهزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین — شکرپاها گوی و میرو برزمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر — که درآن سودا بسی‌رفتست سر
گرچه آن‌صوفی‌پر آتش‌شدزخشم — لیک او برعاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام — کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد — که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو — دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را — تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همی‌خواهی سلامت از ضرر — چشم ز اول بند و پایان رانگر
تا عدمها را ببینی جمله هست — هستها را بنگری محسوس پست
این ببین‌باری که‌هر کش‌عقل‌هست — روز وشب درجستجوی نیستست
در گدایی‌طالب‌جودی که نیست — بردکانها طالب سودی که نیست
درمزارع طالب دخلی که نیست — درمغارس طالب نخلی که نیست
درمدارس طالب علمی که نیست — درصوامع طالب حلمی که‌نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند — نیستها را طالبند و بنده‌اند
ز آنك کان و مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در انجلا
پیش‌ازین‌رمزی‌بگفتستیم ازین — این وآنرا تو یکی بین دومبین
گفته‌شد که‌هر صناعت گر که‌رست — در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنّا موضعی نا ساخته — گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزهٔ کش آب نیست — وآن‌درو گر خانهٔ کش‌باب‌نیست
وقت صید اندرعدم بد حمله‌شان — ازعدم آنگه گریزان جمله‌شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست    با انیس طمع خود استیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستیست    از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لانهٔ ای جان بسر    در کمین لا چرایی منتظر
زآنک داری جمله دل بر کندهٔ    شست دل در بحر لا افکندهٔ
پس گریز از چیست زین بحر مراد    که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ    جادوی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش    تا که جانرا درچه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار    جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست    تا که مرگ او را بچاه انداختست
آنچ گفتم از غلطهات ای عزیز    هم برین بشنو دم عطار نیز

### قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است    ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام    در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند    بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بجو    در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار    شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز    گفت شه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار    فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه    پیش تختت صف‌زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زآنست زار    که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان    بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب    جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرینی دگر        زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی‌رحمی وبس سنگین‌دلی        که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هردوحیران گشتمی        در دل افتادی مرا بیم و غمی
تاچه‌دوزخ‌خوست‌محمود ای‌عجب        که مثل گشتست درویل و کرب
من همی لرزید می از بیم تو        غافل ازاکرام و ازتعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان        مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمودتست ای بی‌سعت        طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد        خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل        کم شنو زین مادر طبع مُضل
چون شکار فقر گردی تو یقین        همچو کودک اشک‌باری یوم‌دین
گرچه اندرپرورش تن‌مادراست        لیك ازصد دشمنت دشمن‌ترست
تن‌چوشد بیمار داروجوت کرد        ورقوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان‌این‌تن‌پرحیف را        نی شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را        که‌گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش        صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندرمیان فرث وخون        کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جملهٔ انبیا با منکران        کردشان‌خاص‌حق‌وصاحب‌قران
هر که رابینی‌یکی‌جامهٔ دُرست        دانك اوآنرا بصبرو کسب جست
هر کرا دیدی برهنه و بینوا        هست بر بی صبری اوآن گوا
هر که مستوحش‌بودپرغصه‌جان        کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و اِلف با وفا        از فراق او نخوردی این قفا
خون با حق‌ساختی‌چون انگبین        بالبن که لاأحبّ الافلین

لاجرم تنها نماندی همچنان      کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد      درفراقش پرغم وبی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی      پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو      ایمن آید از افول و از عتو
خوی بااو کن که خو را آفرید      خویهاء انبیا را پرورید
برهٔ بدهی رمه بازت دهد      پرورندهٔ هرصفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی      گرگ ویوسف رامفرما همرهی
گرگ اگرباتو نماید روبهی      هین مکن باور که نآید زوبهی
جاهل ارباتو نماید هم دلی      عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود      فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکررا از زنان پنهان کند      تا که خودرا خواهرایشان کند
شله ازمردان بکف پنهان کند      تا که‌خودراجنس آن‌مردان کند
گفت‌یزدان زآن کس‌مکتوم‌او      شلهٔ سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما ز آن ذو دلال      درنیآیند از فن او در جوال
حاصل آنک‌ازهرذکر نایدنری      هین‌زجاهل‌ترس اگردانش‌وری
دوستیء جاهل شیرین سخن      کم‌شنو کآن‌هست‌چون‌سم کهن
جان مادرچشم روشن گویدت      جز غم‌وحسرت ازآن نفزویدت
مر پدر راگوید آن مادرجهار      که‌زمکتب بچه‌ام‌شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی      بروی این‌جور وجفاکم کردیی
از جز توگر بدی این بچه‌ام      این فشار آن زن بگفتی نیزهم
هین بجه زین مادر و تیبای او      سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد      اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهندهٔ عقلها فریاد رس تانخواهی تو نخواهد هیچکس
هم‌طلب از تست وهم آن‌نیکوی ما کییم اول توی آخر توی
هم بگوتو هم‌تو بشنو هم تو باش ماهمه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا درسجود کاهلیء جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این‌جبر را آب مؤمن را و خون مر کبررا
بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو درشرح عدم که چوپازهرست وپندار یش‌سم
همچوهندوبچه‌هین‌ایخواجه‌تاش رو زمحمود عدم ترسان مباش
ازوجودی ترس‌کاکنون دروپی آن خیالت لاشی و تولاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست هیچ نی مرهیچ نی را ره زدست
چون‌برون‌شداین‌خیالات‌ازمیان گشت نا معقول تو بر توعیان

## لَيْسَ لِلْماضينَ هَمُّ الْمَوْتِ اِنَّما لَهُمْ حَسْرَةُ الْفَوْتْ

راست گفتست آن سپهدار بشر که هر آنك کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ وغبن موت بلك هستش صد دریغ‌ازبهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را مخزن هر دولت وهربرگ را
قبله کردم من همه عمرازحول آن خیالاتی که گم‌شد دراجل
حسرت آن‌مردگان‌ازمرگ نیست زآنست کاندرنقشها کردیم‌ایست
ماندیدیم اینکه آن نقش‌است وکف کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونك بحر افکند کفها را ببر توبگورستان روآن کفها نگر
پس بگوکو جنبش وجولانتان بحر افکندست دربحرانتان
تا بگویندت بلب‌نی بل بحال که ز دریا کن نه‌از ما این‌سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی‌ز موج    خاك بی بادی کجا آید براوج
چون غبار نقش دیدی باد بین    کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار    باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب    لحم تو مخمور را نآمد کباب
درگداز این جمله تن را در بصر    در نظر رو در نظر رو در نظر
یك نظر دو گز همی بیند زراه    یك نظر دو کون دید و روی شاه
درمیان این دو فرقی بی‌شمار    سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی    کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونك اصل کارگاه آن نیستیست    که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار    نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد    کارگاهش نیستی ولا بود
هرکجا این نیستی افزون ترست    کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق    بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال    کار فقر جسم دارد نه سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت    قانع آن باشد که خون خویش باخت
پس زدردا کنون شکایت برمدار    کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن    فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز    ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیك ای خواجه تاش    کار کن موقوف آن جذبه مباش
زآنك ترك کار چون نازی بود    ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام    امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش    چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست  مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا  بیند اندر قطره کل بحر را

**بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی وقاضی**

گفت صوفی در قصاص یک قفا  سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم  بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار  گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص  شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست وبشکسته وتد  او بهانه می‌جود تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ  که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌توانست کف بر خصم زد  عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله‌اش  مخلص است از مکر دیو وحیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال  قاطع جنگ دو خصم وقیل‌وقال
دیو در شیشه کند افسون او  فتنها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پرطمع  سر کشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش  از قسم راضی نگردد آگهیش
هست قاضی رحمت دفع ستیز  قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوته‌پا بود  لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاك داری کله را  تو ز یك قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست  تاشفق غماز خورشید آمدست
آن قسم برجسم احمد راند حق  آنچ فرمودست کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی  گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
برسر حرف آ که صوفی بی دلست  در مکافات جفا مستعجلست

ای‌تو کرده‌ظلمها چون خوش‌دلی … از تقاضای مکافی غافلی
یافراموشت شدست از کردهات … که فرو آویخت غفلت پردهات
گرنه خصمیهاستی اندر قفات … جرم گردون‌رشك‌بردی بر صفات
لیك محبوسی برای آن حقوق … اندك اندك عذر میخواه ازعقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب … آب‌خودروشن کن‌اکنون‌بامحب
رفت صوفی‌سوی آن سیلی‌زنش … دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش برقاضی کشان … کین خر و ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا … آنچنانك رای تو بیند سزا
کانك از زجر تو میرد در دمار … برتو تاوان نیست آن باشدجبار
در حدو تعزیر قاضی‌هر که مرد … نیست‌برقاضی‌ضمان کو نیست‌خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق … آینهٔ هرمستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند … نه برای‌عرض وخشم‌ودخل‌خود
چون‌برای‌حق و روز آجله‌ست … گرخطایی شددیت برعاقله‌ست
زآنك‌بهر خودزند اوضامنست … وآنك بهر حق زند او آمنست
گرپدر زد مرپسر را او بمرد … آن پدر را خون بها باید شمرد
زآنك او را بهرکار خویش زد … خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف … برمعلم نیست چیزی لاتخف
کآن معلم نایب افتاد و امین … هر امین راهست حکمش‌همچنین
نیست واجب خدمت استا برو … پس نبود استا بزجرش کارجو
وریدر زد او برای خود زدست … لاجرم ازخون بها دادن برست
پس خودی‌راسرببرای ذوالفقار … بی خودی شو فانیی درویش‌وار
چون‌شدی‌بی‌خودهرآنچ‌تو کنی … مارمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان برحق بود نه برامین    هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هردکانی راست سودایی دگر    مثنوی دکان ففرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب    قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قزو ادکن بود    بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ء ما دکان وحدتست    غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را    همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود    لیك آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند    هم‌سری بود آنك سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور    باسلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار    وآن ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر    تا بر نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام    این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست    شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند    صد جهت زآن مردگان فانی ترند
مرده از یك روست فانی در گزند    صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یك قتلست و این سیصد هزار    هریکی را خون بهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها    ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هریك در سرار    کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر    می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست    کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضا دار حیم    حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست    گورها در دو دمانش آمدست

بس بدیدی مرده اندر گور تو  گور را درمرده بین‌ای کور تو
گرز گوری خشت بر تو اوفتاد  عاقلان از گور کی خواهند داد
گردخشم و کینهٔ مرده مگرد  هین مکن با نقش گرمآبه نبرد
شکر کن که زندهٔ بر تو نزد  کآنك زنده‌رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست  که‌بحق زنده‌ست آن پاکیزه‌پوست
حق بکشت اورا و درپاچه‌ش دمید  زود قصابانه پوست ازوی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب  نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین  این همه‌زینست و آن سر جمله‌شین
این حیات ازوی برید وشدمضر  وآن حیات ازنفخ حق شدمستمر
این دم آندم نیست کآید آن بشرح  هین برآ زین قعرچه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد  نقش هیزم را کسی بر خر نهد
برنشست او نه پشت خر سزد  پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش  هین مکن درغیرموضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که‌او  سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
این رواباشد که خرخرسی قلاش  صوفیانرا صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه‌داری بیش و کم  گفت دارم درجهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن  آن سه دیگر راباو ده بی‌سخن
زار و رنجوراست و درویش و ضعیف  سه درم در بایدش تره و رغیف
برقفای قاضی افتادش نظر  ازقفای صوفی آن بد خوبتر
راست میکرد ازپی سیلیش دست  که قصاص سیلیم ارزان‌شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز  سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هرشش رابگیرید ای دوخصم  من شوم آزادبی خرخاش ووصم

### طیره شدن قاضی ازسیلی درویش وسرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی — حکم توعدلست لاشك نیست غی
آنچ نپسندی بخود ای شیخ دین — چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که پی من چه کنی — هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئراً نخواندی از خبر — آنچ خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا — که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگر های تو — تاچه آرد بر سرو بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم — که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن — که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدآن بزمانی ای مجهول داد — که نژاد گرگ را او شیر داد

### جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا — هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زُبُر — گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش — ابر گرید باغ خندد شاد وخوش
سال قحط از آفتاب خیره خند — باغها در مرگ وجان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیراً خوانده‌ٔ — چون سر بریان چه خندان مانده‌ٔ
روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باشی توهمچون شمع دمع
آن ترش رویی‌ء مادر یا پدر — حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن — پس جهنم خوشتر آید از جنان
خندها در گریها آمد کتیم — گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند — آب حیوان را بظلمت برده‌اند

باز گونه نعل درره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن باچشم خود دوچشم یار
امرهم شوری بخوان اندرصحف / یاررا باش و مگوش ازنازاف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونك نیکو بنگری یارست راه
چونك دریاران رسی خامش نشین / اندرآن حلقه مکن خودرانگین
درنماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعندویك اندیش وخموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خودرا نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یارانرا نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دوحرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جرّه جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / که سخن زومرسخن را میکشد
نیست درضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنك معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زآنك ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تانگردی همچو من سخرهٔ مقال

## سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون زیك کانست زر / این چرا نفعست وآن دیگر ضرر
چونك جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون زیك دریاست اینجوها روان / این چرا نوش است وآن زهر دهان
چون همه انوار ازشمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب ازچه خاست
چون زیك سرمه ست ناظررا کحل / ازچه آمد راست بینی وحول
چونك دارالضرب را سلطان خداست / نقدرا چون ضرب خوب ونارواست

چون خدا فرمود ره را راه من   این خفیر از چیست و آن یك راه‌زن
از یك اشکم چون رسد حر و سفیه   چون یقین شد الولد سرّ أبیه
وحدتی که دید با چندین هزار   صد هزاران جنبش از عین قرار

**جواب گفتن آن قاضی صوفی را**

گفت قاضی صوفیا خیره مشو   یك مثالی در بیان این شنو
همچنانك بی قراری عاشقان   حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده   عاشقان چون برگ‌ها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته   آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد   بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل   ز آن بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد   بلك از و بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیك و بد   مثل مثل خویشتن را کی کند
چونك دو مثل آمدند ای متقی   این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند   چون کفی بر بحر بی‌ندست و ضد
بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر   چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست   این چگونه و چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که در هر قطر آن   از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون   عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد   بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توم   یاری از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حیرت‌سراست   که سزا گستاخ تر از ناسزاست
اندرینجا آفتاب انوری   خدمت ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد　　باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی　　چون ز مسکینان همی‌جویدد عا
گر بگویی از پی تعلیم بود　　عین تجهیل از چه‌رو تفهیم بود
بلك میداند که گنج شاهوار　　در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست　　گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد　　زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
باتو قلماشیت خواهم گفت هان　　صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کآید ز آسمان　　منتظر میباش خلعت بعد از آن
کو نه آن شاهست کت سیلی زند　　پس نبخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها　　سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان　　چست دردزد وزخق سیلی‌ستان
آن قفاها کانبیا بر داشتند　　زآن بلا سرهای خود افراشتند
لیك حاضرباش در خود ای‌فتی　　تا بخانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او بازپس　　که نیابیدم بخانه هیچکس

## باز سؤال کردن صوفی ازآن قاضی

گفت آنصوفی چه‌بودی کین جهان　　ابروی رحمت گشادی جاودان
هردمی شوری نیاوردی بپیش　　بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را　　دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب　　ایمنی را خوف ناوردی کرب
خودچه کم گشتی زجودورحمتش　　گر نبودی خرخشه در نعمتش

### جواب قاضی سؤال صوفی را وقصۀ ترک ودرزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی   خالی ازفطنت چوکاف کوفیی
تو بنشنیدی که آن پرقند لب   غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه   مینمود افسانهاء سالفه
قصۀ پاره ربایی در برین   می‌حکایت کرد او با آن و این
در سمر می خواند درزی نامۀ   گرد او جمع آمده هنگامۀ
مستمع چون یافت جاذب زآن وفود   جمله اجزایش حکایت گشته بود

### قال النبی علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست   گرمی وجد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست وچار   چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل   نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر   وحی ناآوردی ز گردون یك بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین   نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاك این باشد که کار   از برای چشم تیزست ونظار
عامه را ازعشق همخوابه وطبق   کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار   تاسگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش   تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونك دزدیهاء بی رحمانه گفت   کی کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی ازخطا   سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها   کشف میکرد از پی اهل نهی

هر کجا آیی تو درجنگی فراز      بینی آنجا دوعدد در کشف راز
آن‌زمان‌را محشر مذکور دان      وآن گلوی رازگورا صور دان
که خدا اسباب خشمی‌ساختست      وآن‌فضایح‌را بکوی انداختست
بس که غدردرزیان‌راذکر کرد      حیف آمد ترك را وخشم ودرد
گفت ای قصاص در شهر شما      کیست‌استاتر درین مکر و دغا

## دعوی کردن ترك وگروبستن اوکی درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیاطیست نامش‌پورشش      اندرین چستی‌ودزدی خلق‌کش
گفت‌من‌ضامن که باصداضطراب      او نیآرد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که ازتوچست تر      مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش      که شوی یاوه‌تو در تزویرهاش
گرمترشد ترك وبست‌آنجاگرو      که نیآرد بردنی کهنه نه نو
مطمعانش گرم تر کردند زود      او گرو بست ورهان رابر گشود
که گرو این مرکب تازی من      بدهم از دزدد قماشم او بفن
ور نتواند برد اسپی از شما      واستانم بهر رهن مبتدا
ترك‌را آن‌شب‌نبرد ازغصه خواب      باخیال دزد می کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل      شد ببازار و دکان آن دغل
پس‌سلامش کرد گرم واوستاد      جست از جالب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش زحد ترك بیش      تافکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی      پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای‌روز جنگ      زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را      زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم‌ای ذوداد — در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار — بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر — وز کرمها و عطاءِ آن نفر
ور بخیلان و زتحشیراتشان — از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون — می‌برید و لب پر افسانه وفسون

**مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او وفرصت یافتن درزی**

ترك خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پارهٔ دزدید و کردش زیر ران — از جز حق ازهمه احیا نهان
حق همی‌دید آن ولی ستارخوست — لیك چون ازحدبری غماز اوست
ترك را از لذت افسانه‌اش — رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی — ترك سرمستست درلاغ اچی
لابه کردش ترك کز بهر خدا — لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا — که فتاد از قهقهه او بر قفا
پارهٔ اطلس سبك بر نیفه زد — ترك غافل خوش مضاحك می‌مزد
همچنین بار سوم ترك خطا — گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین تر ز آن دوبار — کرد او این ترك را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترك مدعی از قهقهه
پس سوم بار ازقبا دزدید شاخ — که زخنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهار بارم آن ترك خطا — لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بروی آن استاد را — کرد در باقی فز و بیداد ر[illegible]
گفت مولع گشت این مفتون دربن — بی‌خبر کین چه خسارست وغبین

بوسه افشان کرد بر استاد او — که بمن بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته ومحو از وجود — چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین تراز توهیچ افسانه نیست — برلب گور خراب خویش ایست
ای فرورفته بگور جهل وشك — چند جویی لاغ و دستان فلك
تابکی نوشی تو عشوهٔ این جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد ومرد — آب روی صدهزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام — جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد — چون دی آمد داده را برباد داد
پیره طفلان شسته پیش بهر کد — تا بسعد و نحس اولاغی کند

**گفتن درزی ترك را هی خاموش کن اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید**

گفت درزی ای طواشی بر گذر — وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قیامت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچ کس
خندهٔ چه رمزی ار دانستیی — تو بجای خنده خون بگرستیی

**بیان آنك بی کاران وافسانه جویان مثل آن ترك‌اند و عالم غرار غدار همچو آن درزی وشهوات و زنان مضاحك گفتن این دنیاست وعمر همچو آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن**

اطلس عمرت بمقراض شهور — برده پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او — وز دلال و کینه و آفات او
سخت میرنجی ز خاموشیء او — وز نحوس وقبض وکین کوشیء او

که چرا زهرهٔ طرب در رقص نیست   بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم   لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران   عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

**مثل**

آن یکی میشد بره سوی دکان   پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه   بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیك زن کرد و گفت ای مستهان   هی چه بسیارید ای دخترچگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین   هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط   تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن   فاعل و مفعول رسوای زمن
تومبین این واقعات روزگار   کز فلك می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش   تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او   مردهٔ اویید و نا پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را   نقمتی دان ملك مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند   این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب   نعل معکوس است در راه طلب

## باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان   که کند سودای ما را بی زیان
آنك آتش را کند ورد و شجر   هم تواند کرد این را بی ضرر
آنك گل آرد برون از عین خار   هم تواند کرد این دی را بهار
آنك زو هر سرو آزادی کند   قادرست ار غصه را شادی کند
آنك شد موجود از وی هر عدم   گر بدارد باقیش او را چه کم

آنك تن را جان دهد تا حی شود　　گر نمیراند زیانش کی شود
خورچه باشد گر ببخشد آن جواد　　بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین　　مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

**جواب دادن قاضی صوفی را**

گفت قاضی گر نبودی امر مُر　　ور نبودی خوب وزشت وسنگ ودر
ور نبودی نفس وشیطان وهوا　　ورنبودی زخم وچالیش و وغا
پس بچه نام ولقب خواندی ملك　　بندگان خویش را ای منتهك
چون بگفتی ای صبورو ای حلیم　　چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین　　چون بدی بی ره زن و دیولعین
رستم وحمزه ومخنث یك بدی　　علم وحکمت باطل ومندك بدی
علم وحکمت بهر راه وبی رهیست　　چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب　　هردوعالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام　　وین سؤالت هست ازبهر عوام
جوردوران وهر آن رنجی که هست　　سهلتر از بُعد حق و غفلتست
زآنك اینها بگذرند آن نگذرد　　دولت آن دارد که جان آگه برد

**حکایت در تقدیر آنك صبر در رنج کارسهلتر ازصبر درفراق یار بود**

آن یکی زن شوی خودرا گفت هی　　ای مروت را بیك ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا　　تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شومن نفقه چاره میکنم　　گرچه عورم دست وپایی میزنم
نفقه و کسوه ست واجب ای صنم　　ازمنت این هردو هست ونیست کم
آستین پیرهن بنمود زن　　بس درشت وپروسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد　　کس کسی را کسوه زین سان آورد

گفت ای زن یك سؤالت میکنم      مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست وغلیظ و ناپسند      لیك بندیش‌ای زن اندیشه مند
این درشت وزشت‌تریا خودطلاق      این ترا مکروه تریا خودفراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن      ازبلاد وفقر و از رنج ومحن
لاشك‌این‌ترك هواتلخی‌دهست      لیك از تلخیء بعد حق بهست
گرجهاد وصوم سختست وخشن      لیك این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن      گویدت چونی توای رنجورمن
ورنگوید کت‌نه‌آن‌فهم‌وفن‌است      لیك‌آن ذوق‌تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند      سوی رنجوران بپرسش‌مایل‌اند
ورحذر ازننگ وازنامی کنند      چارهٔ سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر      نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان      هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی دراین‌عهد مدید      ترك جوشی هم نگشتی‌ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری      وآنکه از نادیدگان ناشی‌تری
هرکه شاگردیش کرد استادشد      توسپستر رفتهٔ ای کور لد
خود نبود از و الدینت اختیار      هم نبودت عبرت از لیل ونهار

مثل

عارفی پرسید ازآن پیر کشیش      که‌توی‌خواجه‌مسن‌تریا که‌ریش
گفت نه من پیش ازو زاییده‌ام      بی‌زریشی بس‌جهان را دیده‌ام
گفت‌ریشت‌شد سپیدازحال‌گشت      خوی زشت تونگردیدست وشت
اوپس‌ازتو زاد وازتو بگذرید      توچنین‌خشکی زسودای ثرید
تو برآن رنگی که اول زادهٔ      یك قدم زآن پیشتر ننهادهٔ

همچنان دوغی تـرش در معدنی      خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمـرهٔ طینه دری      گـرچه عمـری درتنور آذری
چون حشیشی پـا بگل برپشتهٔ      گر چه از بـاد هوس سر گشتهٔ
همچو قوم موسی انـدر حرّ تیه      ماندهٔ برجای چل سال ای سفیه
میروی هرروز تـا شب هرولـه      خویش میبینی در اول مـرحله
نگذری زین بُعد سیصد ساله تو      تا که داری عشق آن گوساله تو
تـا خیال عجل ازجانشان نرفت      بُدبریشان تیه چون گرداب تفت
غیر این عجلی کزو یـابیدهٔ      بی‌نهـایت لطف و نعمت دیـدهٔ
گاوطبعی زآن نکوییهاء زفت      ازدلت درعشق این گوساله رفت
باری اکنون توزهر جزوت بپرس      صدزبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهـای رزّاق جهـان      که نهان شدآن دراوراق زمان
روزوشب افسانه‌جویانی تو چُست      جزوجزو تـو فسانه گوی تست
جزو جزوت تـا برستست ازعدم      چند شادی دیده‌انـد و چند غم
زآنك بی‌لذت نروید هیچ جزو      بلك لاغر گردد ازهرپیچ جزو
جزوماند وآن خوشی‌ازیادرفت      بل نرفت آن خفیه‌شدازپنج‌وهفت
همچوتابستان که ازوی پنبه‌زاد      مانـد پنبه رفت تـابستان زیاد
یـا مثال یخ که زایـد از شتا      شد شتا پنهان وآن یخ پیش ما
هست آن یخ زآن صعوبت یادگار      یـادگارصیف در دی این ثمـار
همچنان هرجزوجزوت ای فتی      در تنت افسانـه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود      هریکی حاکیِ حال خوش بود
حمل نبـود بی زمستی و زلاغ      بی‌بهـاری کی‌شود زاینده بـاغ
حاملان و بچگانشان بر کنار      شد دلیل عشق بـازی با بهـار

هر درختی در رضای کود کان همچومریم حامل ازشاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد صدهزاران کف بروجوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تنند کف بده‌انگشت اشارت می کنند
همچنین اجزای مستان وصال حامل از تمثالهاء حال وقال
درجمال حال وا مانده دهان چشم غایب گشته ازنقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست لاجرم منظور ایـن ابصار نیست
آن موالیـد از تجلی زاده‌انـد لاجرم مستور پـردهٔ ساده‌انـد
زاده گفتیم و حقیقت زادنیست وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل بلبلی‌مفروش بـا این جنس گل
این گل گویاست پر جوش‌وخروش بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هردو گون تمثال پـاکیزه مثال شاهـد عدلند بر سر وصـال
هردو گون حسن لطیف مرتضی شاهـد احبال وحشر مـا مضی
همچو یخ کانـدر تموز مستجد هر دم افسانهٔ زمستان می کند
ذکر آن ارباح سرد و زمهریر انـدرآن ایـام و ازمان عسیر
همچوآن میوه که در وقت شتا میکنـنـد افسانـهٔ لطف خـدا
قصـهٔ دور تبسمهـاءِ شمس وآن‌عروسان‌چمن‌رالمس‌وطمس
حال رفت‌وماند جزوت یادگار یا ازو وا پرس یـا خود یادآر
چون‌فرو گیرد غمت گرچستیی زآن دم نـومید کن وا جستیی
گفتییش ای غصهٔ منکر بحـال راتبهٔ انعامهـا را زآن کمـال
گربهر دم زینت بهار وخرمیست همچوچاش گل تنت انبارچیست
چاش گل تن‌فکرتوهمچون گلاب منکر گل‌شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ بر نبی خویـان نثار مهر و میغ

آن لجاج کفر قانون کیست    وآن سپاس وشکر منهاج نبیست
با کپی خویان تهتکها چه کرد    با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور    در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف    گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی    دیده بر خرطوم داغ ابلهی

**باقی قصهٔ فقیر روزی طلب بی‌واسطهٔ کسب**

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد    که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا    کای خداوند و نگهبان رِعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا    بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر    پنج حس دیگری هم مستتر
لا یُعد این داد ولا یحصی ز تو    من کلیلم از بیانش شرم رو
چونک در خلاقیم تنها توی    کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد    عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال    از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت    عهد داود لدنی معدلت
این متیّم نیز زاریها نمود    هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا    از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم    در دلش بشّار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال    از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافعست این کردگار    بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان    بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر    نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب      نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج      گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان      قحط و جذب وصلح وجنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست      زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ      در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یک رنگی عیسی ما      بشکند نرخ خم صد رنگ را
کآن جهان همچون نمکسار آمدست      هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاك را بین خلق رنگا رنگ را      میکند یک رنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست      خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست      از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود      آن نوی بی‌ضد وبی ند و عدد
آنچنانک ازصقل نور مصطفی      صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
ازجهود و مشرك وترسا و مغ      جملگی یك رنگ شد ز آن الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز      شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن      گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیك یك رنگی که اندر محشرست      بر بد و بر نیك کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود      نقشهامان درخور خصلت شود
گردد آنکه فکر نقش نامها      این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس      دوك نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است وصد دلی      عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان      این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه      نوبت قبطست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند ... این سگانرا حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر ... تا شود امر تعالی منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج ... بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد برّ و بحر ... پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک ... مؤمنانرا عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغانِ آب آن روز نحر ... همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلك من هلك عن بینه ... تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند ... تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزاء سرگین همچو نان ... نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا ... کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر ... نیست لایق عود و مشك و کون خر
چون غزا ندهد زنانرا هیچ دست ... کی دهد آنك جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی ... گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانك در تن مردان زنان ... خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی ... هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست ... کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی ... تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ ... جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهر خانهٔ کردگار ... قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر ... تیغ قهر افکند اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام ... شرب قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خرپشته نشاند ... و آنك کهنه گشت هم پشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق	پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار	مونس بوجهل عُتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدرهٔ	قبلهٔ عبد البطون شد سفرهٔ
قبلهٔ عارف بود نور وصال	قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر	قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ	قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن	قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین برمیشمر تازه و کهن	ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار	وآن سگانرا آب تتماج و تغار
لایق آنک بدو خو داده‌ایم	درخور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آنرا عاشق نان کرده‌ایم	خوی این رامست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خودخوشی وخرمی	پس چه ازدرخوردخویت میرمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر	رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد وآن فقیر	گشته است اززخم درویشی عقیر

### قصهٔ آن گنج نامه کی پهلوی قبهٔ روی بقبله کن و تیر در کمان نه بیند از ، آنجا کی افتد گنجست

دید درخواب اوشبی وخواب کو	واقعهٔ بی‌خواب صوفی‌راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب	رقعهٔ در مشق ورّاقان طلب
خفیه‌زآن‌ورّاق کت‌همسایه‌است	سوی کاغذ پارهاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین	پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن زوراق ای پسر	پس برون رو زانبهی وشوروشر
تو بخوان آنرا بخود درخلوتی	هین مجودرخواندن آن شرکتی
ورشود آن فاش هم غمگین مشو	که نیابد غیر تو زآن نیم جو

ور کشد آن دیر هان زنهار تو　　ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور　　بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان　　می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق　　گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یك فرح آن کز پس شصد حجاب　　گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت　　شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود کآن حس چشمش ز اعتبار　　زآن حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب　　پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان رو اق آمد او　　دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود　　با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد　　این زمان وامی رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آنرا بخواند　　وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی‌بها　　چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست　　کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف　　که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود　　بی‌رضاء حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی‌سکتهٔ　　بی قدر یادت نماند نکتهٔ
ور کنی خدمت نخوانی یك کتاب　　علمهاء نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان　　کآن فزون آمد ز ماه آسمان
کانك می‌جستی ز چرخ با نهیب　　سر بر آوردستت ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهاء سمی　　هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید　　از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس  که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر  قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

### تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این  که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که دروی مشهدست  پشت اودرشهر ودر در فدفدست
پشت با وی کن تو رو درقبله آر  وآنگهان ازقوس تیری در گذار
چون فگندی تیرازقوس ای سُعاد  بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی  تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد  کندآن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر  خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر رو تبر انداختی  لیک جای گنج را نشناختی
چونك این راپیشه کرداو بردوام  فجفجی در شهر افتاد و عوام

### فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطانرا ازین  آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست  که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین باشه رسید  جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنك اشکنجه بیند زآن قباد  رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام  گنج نه و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یك حبه از گنج آشکار  لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام  که زیان وسود این برمن حرام
بوك بختت بر کند زین کان غطا  ای شه پیروز جنگ و دز گشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه  تیر می‌انداخت و برمی کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چسب  تیرداد انداخت وهرسو گنج جست

غیر تشویش و غم وطامات نی  همچو عنقا نام فاش و ذات نی

**نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن**

چونک تعویق آمد اندر عرض وطول  شاه شد زآن گنج دلسیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند  رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست  نه بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار  که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا  منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو  تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال  ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود  عشق باشد کآن طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد  عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تازه و تن گداز و بی‌حیا  در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت  بهره‌جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو  آنچنانک پاک می‌گیرد زهو
می‌دهد حق هستیس بی علتی  میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست  پاک بازی خارج هر ملتست
زآنک ملت فضل جوید یا خلاص  پاک بازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند  نی در سود و زیانی می‌زنند

**باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر کی بگیر ، ما از سر این برخاستیم**

چونک رقعهٔ گنج پر آشوب را  شه مسلم داشت آن مکروب را

کشت ایمن او ز خصمان وز نیش      رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را      کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست      محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر      عقل از سودای او کورست و کر
ز آنك این دیوانگی عام نیست      طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون      دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست      روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آرای عشق کیش      نیست‌ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا      لَیسَ لِلانسان اِلّا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود      سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید      از کرم لبیك پنهان می‌شنید
چونك بی‌دف رقص می کرد آن علیل      ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتف ونه پیك بود      گوش امیدش پر از لبیك بود
بی زبان می گفت اومیدش تعال      از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست      تو مخوان می‌رانش کآن پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش      کز ملاقات تو بررستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف      هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه ونقلش همه بر بام تست      پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح      در ادای شکرت ای فتح وفتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش      طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه وبگذر ز گرد      شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من      چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توی / من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچ پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که اورا منظرست / که فغان این سری هم زآن سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / کین چنین پرجوش چون دریاستی
یا أبیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردار / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاءالحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پارها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا زصد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فروچاهی کنم
چونك اخوانرا دل کینه ورست / یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش برغوغا زنم / چه چه باشد خیمه برصحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وآنگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زآنك ما غرقیم این دم درعصیر
ازخدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای آن اسناد نیست / ازخود وازریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در دهای ساقی یکی رطلی گران / خواجه را ازریش وسبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیك ریش ازرشك ما برمی کند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید ازو / پیر می‌بینند معیّن مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچ لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایك آن پدید
رو بدریایی که ماهی زادهٔ / همچوخس در ریش‌چون افتادهٔ
خس نهٔ دورازتو رشك گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت وزوج نیست / گوهر وماهیش غیرموج نیست
ای محال وای محال اشراك او / دور ازآن دریا وموج پاك او
نیست اندر بحرشرك و پیچ و پیچ / لیك با احول چه گویم هیچ هیچ
چونك جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکیی ز آن سوی وصفست وحال / جز دوی نآید بمیدان مقال
یا چواحول این دوی رانوش کن / یا دهان بر دوزوخوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن و السلام
چون ببینی محرمی گوسر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشك پرمکرومجاز / لب ببند وخویشتن راخنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنبه / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهاء جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلاست / صبر صافی می کند هرجا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را    صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح    نوح را شد صیقل مرآت روح

### حکایت مرید شیخ خرقانی قدس‌الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان    بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز    بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچ در ره دید از رنج و ستم    گرچه‌درخوردست کوته‌میکنم
چون بمقصد آمد ازره آن جوان    خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصدحرمت بزد حلقهٔ درش    زن برون کرد از درخانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای‌ذوالکرم    گفت بر قصد زیارت آمدم
خندهٔ زدزن که خه‌خه ریش‌بین    این‌سفر گیری واین تشویش‌بین
خود ترا کاری نبودآن جایگاه    که ببیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت    یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه برنهاد    بر تو وسواس سفر را درگشاد
گفت نا فرجام وفحش و دمدمه    من نتوانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریش خند بی‌حساب    آن مرید اوفتاد از غم درنشیب

### پرسیدن آن وارد از حرم شیخ کی شیخ کجاست کجا جویم و جواب نا فرجام گفتن حرم

اشکش‌ازدیده بجست و گفت او    با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی    دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان‌همچوتو    اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی    خیر تو باشد نگردی رو غوی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل خوار    بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیند این قوم و گوساله‌پرست ‌ ‌ ‌ ‌ در چنین گاوی چه می مالند دست
جیفة اللیل است و بطّال النّهار ‌ ‌ ‌ ‌ هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال ‌ ‌ ‌ ‌ مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون ‌ ‌ ‌ ‌ عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت ‌ ‌ ‌ ‌ کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد ‌ ‌ ‌ ‌ رخصت هر مفسد قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او ‌ ‌ ‌ ‌ کو نماز و سبحه و آداب او

**جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن**

بانگ زد بروی جوان و گفت بس ‌ ‌ ‌ ‌ روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ آسمانها سجده کردند از شگف
آفتاب حق برآمد از حمل ‌ ‌ ‌ ‌ زیر چادر رفت خورشید از خج
ترهات چون تو ابلیسی مرا ‌ ‌ ‌ ‌ کی بگرداند ز خاک این سر
من ببادی نآمدم همچون سحاب ‌ ‌ ‌ ‌ تا بگردی باز گردم زین جنا
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم ‌ ‌ ‌ ‌ قبله بی آن نور شد کفر و ص
هست اباحت کز هوا آمد ضلال ‌ ‌ ‌ ‌ هست اباحت کز خدا آمد کم
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت ‌ ‌ ‌ ‌ آن طرف کآن نور بی اندازه تا
مظهر عزست و محبوب بحق ‌ ‌ ‌ ‌ از همه کروبیان برده س
سجده آدم را بیان سبق او است ‌ ‌ ‌ ‌ سجده آرد مغز را پیوست پو
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز ‌ ‌ ‌ ‌ هم تو سوزی هم سرت ای گنده
کی شود دریا ز پوزسگ نجس ‌ ‌ ‌ ‌ کی شود خورشید از پف منط
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی ‌ ‌ ‌ ‌ چیست ظاهرتر بگو زین رو

جمله ظاهرها بپیش این ظهور  باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو  شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب  کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح  هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست  نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان  نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند  سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ  ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر  کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست  معرفت محصون زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست  معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد  جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست  کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست  پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد  پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون أنای بنده لا شد از وجود  پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا درنگر  بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان  که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی  تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب  همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار  سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند  شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند

ز آنك لولا کست بـر توقیع او     جمله در انعـام و در توزیع او
گر نبودی او نیابـیدی فلك     گردش و نـور و مکانـی ملك
گر نبودی او نـیابیدی بحـار     هیبت و مـاهی و دُر شاهـوار
گر نبودی او نیـابیدی زمیـن     در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند     میوها لب خشك باران وی اند
هین که معکوسست درامراین گره     صدقه بخش خویش را صدقه بـده
از فقیرستت همه زر وحریـر     هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح     چون عیال کافر اندر عقد نـوح
گر نبودی نسبت تـوزیـن سرا     پـاره پاره کردمی این دم تـرا
دادمی آن نوح را از توخلاص     تا مشرف گشتمی مـن در قصاص
لیك بـا خانـهٔ شهنشاه زمـن     این چنین گستاخیی نـاید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی     ورنه اکنون کردمی من کردنی

**واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان کی شیخ بفلان بیشه رفته است**

بعداز آن پرسان شداوازهر کسی     شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار     رفت تـا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت     درهوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هـوش مـرد     وسوسهٔ تاخفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن راچرا این شیخ دین     دارد اندر خـانه یـار و همنشین
ضد را بـاضد ایـناس از کجـا     بـا امـام النـاس نسناس از کجا
بـاز او لاحول میکرد آتشین     کاعتراض من برو کفرست و کین
من که بـاشم بـا تصرفهـاء حق     که بر آرد نفس من اشکال ودق

باز نفسش حمله میآورد زود　　زین تعرّف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل　　که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل　　چون تواند ساخت با رهزن دلیل

**یافتن مرید مراد را وملاقات او باشیخ نزدیك آن بیشه**

اندرین بود او که شیخ نامدار　　زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید　　بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانش مار نر بود از شرف　　مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست　　هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست　　لیك آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان　　پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان
لیك یك یك را خدا محسوس کرد　　تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو　　گفت آنرا مشنو ای مفتون ز دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل　　هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یك بیك آن ذوفنون　　آنچ در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن　　بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کآن تحمل از هوای نفس نیست　　آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن　　کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق　　مست و بیخود زیر محملهاء حق
من نیم درامر و فرمان نیم خام　　تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست　　جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتیء ما نه از هواست　　جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او　　نه ز عشق رنگ و نه سودای بو

این قدر خود درس شاگردان ماست      کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جارا راه نیست      جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور      نور نور نور نور نور نور
بهر تو از پست کردم گفت و گو      تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان وخوش بار حرج      از پی اَلصبرُ مفتاح الفرج
چون بسازی باخسیء این خسان      گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند      ازچنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مرادوحکم یزدان غفور      بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود      وآن شه بی مثل راضدی نبود

## حرمت درانّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفةً

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ      تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بی حدودش داد او      و آنگه از ظلمت ضدش بنهاداو
دو علم برساخت اسپید و سیاه      آن یکی آدم دگر ابلیس راه
درمیان آن دو لشکرگاه رفت      چالش و پیکار آنچ رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد      ضد نور پاك او قابیل شد
همچنان این دو علل ازعدل وجور      تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او      وآن دولشکر کین گزاروجنگجو
چون درازی جنگ آمدنا خوشش      فیصل آن هر دوآمد آتشش
پس حکم کرد آتشی راونکر      تا شود حل مشکل آن دو نفر
دوردور وقرن‌قرن این‌دوفریق      تا بفرعون و بموسیء شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود      چون زحد رفت‌و ملولی‌میفزود
آب دریا را حکم سازید حق      تا که ماند کی‌بردزین دو سبق

همچنان تا دور و طور مصطفی　　با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نُکر سازید از بهر ثمود　　صیحهٔ که جانشانرا در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد　　زود خیز تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید برقارون ز کین　　درحلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر　　برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمهٔ را کو ستون این تنست　　دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونك حق قهری نهد درنان تو　　چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که زسرما شد مجیر　　حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبهٔ شگرف　　سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی ازوشق هم از حریر　　زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قلهٔ　　غافل از قصهٔ عذاب ظلهٔ
امر حق آمد بشهرستان و ده　　خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب　　تا بدآن مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان　　باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست　　گر ترا عقلیست آن نکته بس است
تو نظرداری ولیك امعانش نیست　　چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر　　که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد　　لیك ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران　　دل فسردت رو بخورشید روان
درخیال ازبس که گشته مکتسی　　نك بسوفسطایی بدظن رسی
او خود از لُب خرد معزول بود　　شدز حس معزول و محروم ازوجود
هین سخن خا نوبت لب خایی است　　گر بگویی خلق را رسوایی است

چیست امغان چشمه را کردن روان　　چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن　　باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هردو نهاد　　بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنک بر فرمان رود　　گر گلی را خار خواهد آن شود

**معجزهٔ هود علیه‌السلام در تخلص مؤمنان امت بوقت نزول باد**

مؤمنان از دست باد ضایره　　جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو　　بس چنین کشتی وطوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند　　تا بحرص خویش بر صفها زند
قصدشه آن نه که خلق ایمن شوند　　قصدش آنك ملك گردد پای‌بند
آن خرآسی می‌دود قصدش خلاص　　تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نه که آبی بر کشد　　یا که کنجد را بدآن روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت　　نه برای بردن گردون و رخت
لیك دادش حق چنین خوف وجع　　تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان　　بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی　　در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت　　هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین　　کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیك و بد　　هیچ ترسنده نترسد خود زخود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست　　که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی　　لیك محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست　　نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور　　با یزید وقت بودی گاو وخر

آنک تن را مظهر هر روح کرد　　وآنک کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو　　او کند طوفان تو ای نورجو
هردمت طوفان و کشتی ای مُقِل　　با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا بپیش　　لرزها بین درهمه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون　　ترس دارد ازخیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست　　کور پندارد لگدزن اشترست
زآنک آن دم بانگ اشتر میشنید　　کور را گوشست آیینه نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود　　یا مگیر از قبهٔ پرطنگ بود
این نبود واو نبود وآن نبود　　آنک او ترس آفرید اینها نمود
ترس ولرزه باشد ازغیری یقین　　هیچ کس ازخود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را　　فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود　　هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست　　در دوعالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی وفروغ　　برامید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست　　شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مُفلسف گویم و سودای او　　یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کآن پند دلست　　گویم از کل جزو در کل داخلست
هرولی را نوح و کشتیبان شناس　　صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز ازشیر و اژدرهای نر　　زآشنایان وزخویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند　　یادشاهان غایبی ات می چرند
چون خر تشنه خیال هریکی　　از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از توخیال آن وشات　　شبنمی که داری ازبحرالحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کآن می‌نجنبد در رکون
عضو حُر شاخ تر تازه بود / میکشی هر سو کشیده می‌شود
گر سپد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / نآید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نُبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج واحوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد زجان
خصم هر شیر آمد وهر روبه او / کلّ شَیء هالك الا وجهه
در وجود وجه او روخرج شو / چون الف دربسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست / هست او در بسم وهم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله‌ست وبی وسین زو وصل یافت / وصل بی وسین الف را برنتافت
چونك حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چو یکی حرفی فراق سین وبیست / خامشی اینجا مهم تر واجبیست
چون الف ازخود فناشد مکتنف / بی وسین بی‌او همی گویند الف
ما رمیت اذْ رمیتْ بی و یَست / همچنین قال الله ازصمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونك شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد / مثنوی را نیست پایانی امید
چارچوب خشت زن تاخاك هست / می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاك وبودش جف کند / خاك سازد بحر اوچون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد / بیشها از عین دریا سر کشد

بهر این گفت آن خداوند فرج    حدثوا عن بحرنا إذ لاحرج
باز گرد از بهر و رو درخشك نه    هم زلعبت گو که کودك راست به
تا زلعبت اندك اندك درصبا    جانش گردد باایم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی    گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودك دیوانه بازی کی کند    جزو باید تا که کل را فی کند

## رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

نك خیال آن فقیرم بی‌ریا    عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم    ز آنك در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست    دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را می کند هر لحظه او    سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یك پشیز    بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی    دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما    سر برآوردی عیان که إنی أنا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی    کآدمید و خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد    تا زمین شد عین چرخ لاژورد
لااله گفت و الا الله گفت    گشت لاالاالله و وحدت شکفت
آن حبیب وآن خلیل با رشد    وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو    آنچ پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار    تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیك من اینك بریشان می‌تنم    قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو    رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمهٔ رحمت بریشان شد حرام    می‌خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می‌کشد ❊ تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد ❊ مکتبس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام ❊ بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ا
قوم معکوس‌اند اندر مشتها ❊ خاک خوار و آب را کرده ره
ضدِّ طبع انبیا دارند خلق ❊ اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند ختم چون دانستهٔ ❊ هیچ دانی از چه دیده بست
برچه بگشادی بدل این دیدها ❊ یك بیك بئس‌البدل دان آن تر
لیک خورشید عنایت تافته ست ❊ آیسان را از کرم دریافته س
نرد بس نادر ز رحمت باخته ❊ عین کفرانرا انابت ساخت
هم ازین بدبختی خلق آن جواد ❊ منفجر کرده دوسد چشمهٔ و دا
غنچه را از خار سرمایه دهد ❊ مهره را از مار پیرایه ده
از سواد شب برون آرد نهار ❊ وز کف معسر برویاند یسا
آرد سازد ریگ را بهر خلیل ❊ کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم ❊ بر گشاید بانگ چنگ وزیر و ب
خیز ای داود از خلقان نفیر ❊ ترك آن کردی عوض از ما بگیر

**انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار وعجز واضطرار کی ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار**

گفت آن درویش ای دانای راز ❊ از پی این گنج کردم یاوه تا
دیو حرص و آز و مستعجل تگی ❊ نی تأنی جست و نی آهستگ
من زدیکی لقمهٔ ننددوختم ❊ کف سیه کردم دهانرا سوخت
خود نگفتم چون درین ناموقنم ❊ زآن گره زن این گره را حل کن
قول حق را هم زحق تفسیر جو ❊ هین مگوژاژ از گمان ای سخت ر

آن گره کـوزدهمو بگشایدش  مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن‌سان‌سخن  کی بـود آسان رموز مـن‌لدن
گفت‌یارب توبه کردم‌زین‌شتاب  چون‌تودربستی‌تو کن‌هم‌فتح‌باب
بـر سرخرقه شدن بـار دگـر  در دعـا کردن بدم هم بـی هنر
کو هنر کو من کجادل مستوی  این همه‌عکس‌توست‌وخود توی
هرشبی تدبیر و فرهنگم‌بخواب  همچو کشتی‌غرقه‌میگردد زآب
خود نـه‌من میمانم ونه‌آن هنر  تـن چومرداری فتاده بـی‌خبر
تا سحر جملهٔ شب آن شاه علی  خود همی گویـد ألستی و بـلی
کوبلی گوجمله‌را سیلاب بـرد  یا نهنگی‌خورد کل‌را کردومرد
صبحدم‌چون تیغ گوهردار خود  از نـیام ظلمت شب بـر کند
آفتاب شرق شب را طـی کـند  این‌نهنگ‌آن‌خوردهاراقی کند
رسته‌چون‌یونس‌زمعدهٔ آن‌نهنگ  منتشر گردیم انـدر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبّح آمدند  کاندرآن ظلمات‌پرراحت شدند
هر یکی گویـد بهنگام سحر  چون‌زبطن حوت شب‌آید بـدر
کای کریمی که‌در آن‌لیل وحش  گنج‌رحمت‌بنهی‌وچندین‌چشش
چشمْ تیزو گوش تـازه تن‌سبك  ازشب همچون‌نهنگ ذوالحبك
از مقامات وحش رو زین سپس  هیچ نگریزیم‌ماباچون‌تـو کس
موسی آنـرا ناردید و نور بود  زنگیی دیدیم شب را حور بود
بعدازین‌مادیده‌خواهیم‌ازتوبس  تا نپوشد بحر را خاشاك و خس
ساحرآنرا چشم‌چون‌رست‌ازعما  کف زنان‌بودندبی‌این دست‌وپا
چشم بند خلق جز اسباب نیست  هر که‌لرزدبرسبب‌زاصحاب‌نیست
لیك حـق اصحابـنا اصحاب را  در گشاد و بـرد تا صدر سرا

با کفش نا مستحق و مستحق      معتقان رحمت‌اند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم      که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را      وی بداده خلعت گل خار را
خاك ما را ثانیاً پالیز کن      هیچ نی‌را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا      ورنه خاکی‌را چه زهرهٔ این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب      این دعاء خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس      نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
برده در دریاء رحمت ایزدم      تا زچه فن بر کند بفرستدم
آن یکی‌را کرده پرنور جلال      وآن دگر را کرده پروهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی      رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی‌فرمان من      زیرا دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان      وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست      ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نا دیده خود انگاشتم      باز زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم      جز دلی دلتنگ تر از چشم میم
این الف وین میم اُم بود ماست      میم ام تنگست الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست      میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من      در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه      نام دولت برچنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا      که زوهم دارمست این صد عنا
در ندارم هم تو داراییم کن      رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم      بر درتو چونك دیده نیستم

آب دیده بندهٔ بی دیده را ... سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نمانم آب آبم ده زعین ... همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق ... با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشك خون باریك ریس ... من تهی دست قصور کاسه لیس
چون چنان چشم اشك را مفتون بود ... اشك من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ ز آن زین دو صد جیحون به است ... که بدآن یك قطره انس و جن برست
چونك باران جست آن روضهٔ بهشت ... چون نجوید آب شوره خاك زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار ... با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود ... دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن ... ز آب دیده نان خود را پخته کن

## آواز دادن هاتف مرطالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندرین بود او که الهام آمدش ... کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه ... کی بگفتندت که اندر کش توزه
او نگفتت که کمان را سخت کش ... در کمان نه گفت او نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی ... صنعت قواسیی برداشتی
ترك این سخته کمانی رو بگو ... در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن آنجا می طلب ... زور بگذار و بزاری جوذهب
آنچ حقست اقرب از حبل الورید ... تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته ... صید نزدیك و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دورتر ... وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت ... گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گوید و چندانك افزون می‌دود　　از مراد دل جداتر می شوذ
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار　　جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار
همچو کنعان کوز ننگ نوح رفت　　بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص　　سوی که میشد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان　　هر صباحی سخت ترجستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر　　بود از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی‌است　　جان نادانان برنج ارزانی‌است
زآنك جاهل ننگ دارد زاوستاد　　لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار　　گنده و پر کژدمست و پر زمار
زود ویران کن دکان و باز گرد　　سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
نه چو کنعان کوز کبر و نا شناخت　　از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجاب　　وآن مراد اورا بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات وفطن　　گشته ره رو را چو غول وراه‌زن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند　　تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن ازفضل وفضول　　تا کند رحمت بتو هردم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز　　زیرکی بگذار وباگولی بساز
زیرکی دان دام بردوطمع و گاز　　تاچه خواهدزیرکی را پاك باز
زیرکان با صنعتی قانع شده　　ابلهان از صنع درصانع شده
زآنك طفل خرد را مادر نهار　　دست و پا باشدنهاده بر کنار

**حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا وجهودکی بمنزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنك مغلوب بود**

یك حکایت بشنو اینجا ای پسر　　تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر　　همرهی کردند باهم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی　　چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر　　همره و همسفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و چغد و باز　　جفت شد در حبس پاك و بی‌نماز
کرده منزل شب بیك کاروانسرا　　اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف　　روزها باهم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند　　بسکلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد　　جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاید پیش ازین پر شوق و باد　　در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشك و آه　　لیك پریدن ندارد روی و راه
راه شد هر یک پرد مانند باد　　سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
آن طرف که بود اشک و آه او　　چونك فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن　　از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی　　عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف　　اندرین کاروانسرا از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد　　در شتای بُعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم　　کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران　　چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی　　هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب　　محسنی از مطبخ اِنّی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل　　برد آنك در ثوابش بود امل
الکیاسه و الادب لاِهل المدر　　الضیافه والقری لاهل الوبر

الضیافه للغریب و القری — أودع الرحمن فی أهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث — ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید — ما لهم ثم سوی الله مخید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور — بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید — بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم — امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم — بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود — صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری — قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم — چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند — هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر — گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را — کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملك حق و جمله قسم اوستی — قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان — گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد — شب برو دربی نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا — گفت سمعاً طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند — بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی — داشت اندر ورد راه و مسلکی
یك زمانی هر کسی آورد رو — سوی ورد خویش از خلق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را روسوی آن سلطان الغ
بلك سنگ و خاك و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار  روبهم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفتا که هریك خواب خویش  آنچ دیداو دوش گو آور بپیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد  قسم هر مفضول را افضل برد
آنك اندر عقل بالا تر رود  خوردن اوخوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او  باقیانرا بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد  پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچ دیده بود  تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت درره موسی‌ام آمد بپیش  گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
درپی موسی شدم تا کوه طور  هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب  بعد از آن ز آن نور شد یك فتح باب
نور دیگر ار دل آن نور رست  پس ترقی جست آن ثانیش چست
هم من و هم موسی و هم کوه طور  هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد  چونك نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو  می‌سکست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخ کُه آمد سوی یم  گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین  چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب  از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود  تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم  طور برجا بد نه افزون و نه کم
لیك زیر پای موسی همچو یخ  می گداز ید او نماندش شاخ و شخ
بازمین هموار شد که از نهیب  گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار  باز دیدم طور و موسی برقرار

وآن بیابان سربسر در ذیل کوه — پر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان — جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته — نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود — صورت هریك دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل وُد — اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف — صورت ایشان بداز اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایك مستعین — صورت ایشان بجمله آتشین
زین نسق میگفت آن شخص جهود — بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخاری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او — که بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام — که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهاء قلاغ آسمان — نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی دانند ای فخر البنین — که فزون باشد فن چرخ از زمین

**حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی میگفت من خورم**

اشتر و گاو و قچی در پیش راه — یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم اینرا یقین — هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیك عمر هر که باشد بیشتر — این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن — آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام — در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود — یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نآرد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه‌بود شرشان / قبحشان را باز دان از فرشان

مثل

سوی جامع میشد آن یك شهریار / خلق رامی‌زد نقیب وچوبدار
آن یکی‌را سرشکستی چوب‌زن / وآن دگررا بر دریدی‌پیرهن
درمیانه بی‌دلی ده چوب خورد / بی‌گناهی که برو از راه برد
خون‌چکان رو کرد باشاه‌و بگفت / ظلم ظاهر بین‌چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تاچه باشدشرو وزرت ای غوی
یك سلامی‌نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی رابه بود / زآنك دریابد ولی را نفس بد
زانك گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ‌و کیدومکرنیست
ورنه کی اندرفتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت‌قچ باگاو واشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هریکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من‌اندر آن‌عهود / باقچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد / جفت‌آن گاوی کش‌آدم‌جفت‌کرد
جفت‌آن گاوم کش‌آدم‌جدخلق / در زراعت برزمین میکرد فلق
چون‌شنیداز گاووقچ‌اشترشگفت / سرفرو آورد وآنرا برگرفت
در هوا برداشت آن بندفصیل / اشتر بختی سبك بی‌قال و قیل
که مراخود حاجت تاریخ‌نیست / کین‌چنین‌جسمی‌وعالی‌کردنیست
خود همه کس داندایجان پدر / که نباشم از شما من‌خرد تر
داندا ین‌راهر که‌زاصحاب‌نهاست / که نهاد من‌فزون‌تراز شماست

جملگان دانند کین چرخ بلند      هست صد چندان که اینخاك نژند
کو گشاد رقعهاء آسمان      کو نهاد بقعهاء خاکدان

**جواب گفتن مسلمان آنچ دید بیارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان**

پس مسلمان گفت ای یاران من      پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی برطور تاخت      با کلیم حق و نرد عشق باخت
وآن دگر راعیسی صاحب قران      برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر      باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنر مندان پرفن راندند      نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند      با ملایك از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین      برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص      ای عجب خوردی ز حلوا وخبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع      من که بودم تا کنم زآن امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی      گر بخواند درخوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح      سر توانی تافت درخیر وقبیح
من زفخر انبیا سرچون کشم      خورده‌ام حلوا واین دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست      تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر      که ببیداری عیانستش اثر
درگذر ازفضل واز جلدی وفن      کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون      ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد      کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین      که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر　　سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان　　نه کپ دَلَّ علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب　　در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر　　گوه می‌خور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا　　در کفت دَلَّ علی عیب العمی
غلغل وطاق وطرنب و گیر ودار　　که نمی بینم مرا معذور دار

**منادی کردن سید ملك ترمدکی هرکی در سه یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت واسب و غلام وکنیزك وچندین زردهم وشنیدن دلقك خبراین منادی درده وآمدن باولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن**

سید ترمد که آنجا شاه بود　　مسخرهٔ او دلقك آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم　　جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز　　آردم ز آنجا خبر بدهم کنوز
دلقك اندر ده بدو آن را شنید　　برنشست وتا بترمد می‌دوید
مرکبی دواندر آن ره شد سقط　　از دوانیدن فرس را ز آن نمط
پس بدیوان دردوید از گرد راه　　وقت نا هنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد　　شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص وعام شهر را دل شد ز دست　　تاچه تشویش وبلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست　　یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که زده دلقك بسیران درشت　　چند اسپی تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق　　تاچرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او وفحش اجتهاد　　غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان  ‌  و آن دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال  ‌  هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی‌زد از قیاس  ‌  تا چه آتش او فتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود  ‌  چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زآن ترش  ‌  دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او  ‌  جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم  ‌  یکدمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی  ‌  که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شد از وهم و ظن  ‌  تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین  ‌  که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی  ‌  شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست  ‌  که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش  ‌  رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش  ‌  دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال  ‌  شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه باغم و پرهیز بود  ‌  زآنک خوارزمشاه بس خون‌ریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود  ‌  یا بحیله یا بسطوت آن عنود
این شه ترمد ازو در وهم بود  ‌  وز فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست  ‌  این چنین آشوب و شور توز کیست
گفت من در ده شنیدم آنک شاه  ‌  زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز  ‌  تا سمرقند و دهم اورا کنوز
من شتابیدم بر تو بهر آن  ‌  تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین چستی نیاید از چو من    باری این امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد    که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش    آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان باطبل و علم    که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته    خویشتن را با یزیدی ساخته
هم ز حود سالك شده واصل شده    محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر    قوم دختر را نبوده زین خبر
و لوله که کار نیمی راست شد    شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانها را روفتیم آراستیم    زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
ز آن طرف آمد یکی پیغام نی    مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید    یك جوابی ز آن حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست    ز آنك از دل سوی دل لابد رهست
پس از آن یاری که او میدشماست    از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرارو از جهار    لیك بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ آن دلق گول    که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق راستن    بشنو از بندهٔ کمینه یك سخن
دلقك از ده بهر کاری آمدست    رای او گشت و پشیمانش شدست
ز آب وروغن کهنه رانو می کند    او بمسخر گی برون شو میکند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ    باید افشردن مرو را بی دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی    نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی وفرهنگ او    درنگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیما هم فی وجههم    ز آنك غمازست سیما و منم

ایـن مغـاین‌هست ضدآن خبر — که بشر بسرشته‌آمد این بَشر
گفت دلقك بافغان و بـاخروش — صاحبادرخون‌این‌مسکین‌مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر — کآن نباشدحق وصادق‌ای امیر
ان بَعضَ الظن اثم‌است‌ای‌وزیر — نیست‌استم راست‌خاصه بـرفقیر
شه نگیرد آنك می رنجانـدش — ازچه گیردآنك می خنداندش
گفت‌صاحب پیش‌شه جاگیرشد — کاشف این‌مکرو این تزویر شد
گفت دلقك‌را سوی زندان‌برید — چاپلوس و زرق او را کم‌خرید
می‌زنیدش چون دهل اشکم‌تهی — تـا دهل وار او دهـدمان آگهی
تر وخشك و پُرتُوتی باشد دهل — بانگك اوآگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود را زاضطرار — آنچنانك گیرد این دلها قرار
چون طمأنینست صدق با فروغ — دل نیآرامد بگفتار دروغ
کذب‌چون‌خس‌باشدودل‌چون‌دهان — خس نگردد در دهان‌هر گز نهان
تا درو باشد زبانی می‌زند — تا بداتش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس‌زباد — چشم افتد در نم و بند و گشاد
ماپس‌این‌خس‌رازنیم‌اکنون‌لکد — تا دهان‌وچشم ازین‌خس وارهد
گفت دلقك ای ملك‌آهسته‌باش — روی حلم ومغفرت را کم‌خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم — من نمی‌پـرم بدست تـو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا — اندر آن مستعجلی نبود روا
وآنچ باشدطبع و خشم عارضی — می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف‌فوت‌ذوق‌هست‌آن‌خودسقام
اشتها صادق بود تأخیر به — تا گواریده شود آن بی گره

تو پی دفع بلایم می‌زنی  تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا  غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم  چاره احسان باشد وعفو و کرم
گفت الصَّدَقه مَرَدٌّ لِلبَلاَ  داو مَرضاكَ بِصَدَقَةْ یافَتیَ
صدقه نبود سوختن درویش را  کور کردن چشم‌حلم اندیش را
گفت‌شه نیکوست خیروموقعش  لیك‌چون‌خیری کنی‌درموضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست  موضع شه اسپ هم نادانیست
درشریعت هم عطا هم زجرهست  شاه را صدروفرس رادر گه‌است
عدل چه بود وضع اندرموضعش  ظلم چه بود وضع درنا موقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید  ازغضب وزحلم وزنصح ومکید
خیرمطلق‌نیست زینها هیچ چیز  شرمطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هریکی از موضعست  علم ازین‌رو واجبست ونافعست
ای‌بسا زجری که برمسکین رود  در ثواب از نان وحلوا به بود
زآنك حلوا بی اوان صفرا کند  سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت برمسکین بزن  که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد  چوب بر گرد او فتد نه برنمد
بزم و زندان هست هربهرام را  بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی  چرك را در ریش مستحکم کنی
تا خوردمر گوشت رادر زیرآن  نیم سودی باشد وپنجه زیان
گفت دلقك من‌نمی‌گویم گذار  من همی گویم تحرّیی بیار
هین ره صبر و تأنّی درمبند  صبرکن‌اندیشه‌می کن روزچند
در تأنّی بر یقینی بر زنی  گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مُکبّا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرُهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بوك مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پردهٔ انگیختست / سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زآنك میراث از رسول آنست و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یك اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کآن دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آنك حلو و حامض است / حجت ایشان برحق داحض است
که چو ما اورا بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس / بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی برّ و بُر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین / مبتلی گردی تو با بئس القرین

**حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هردو برشتهٔ دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس خود نا ساختن**

از قضا موشی و چغزی با وفا — بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند — هر صباحی گوشهٔ می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند — از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی مستبع — همدگر را قصه خوان ومستمع
راز گویان با زبان و بی‌زبان — الجماعه رحمه را تأویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی — پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق ازدل نشان دوستیست — بستگیء نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش — بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهیء بریان ز آسیب خضر — زنده شد دربحر گشت اومستقر
یار را با یار چون بنشسته شد — صد هزاران لوح سردانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار — راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ ودریارهنماست — چشم اندر نجم نه کومقتداست
چشم را با روی او میدارجفت — گردمنگیزان زراه بحث و گفت
زآنك گردد نجم پنهان زآن غبار — چشم بهتر از زبان باعثار
تا بگوید او که وحیستش شعار — کآن نشاند گرد ونگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد — ناطقه او عَلّمَ الاسما گشاد
نام هرچیزی چنانك هست آن — از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می گفتی زبان از رؤیتش — جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد ... نه چنانك حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی ... بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب ... نه رساله خوانده نه قوت‌القلوب
وعظ را ناآموخته هیچ از شروح ... بلك ینبوع کشوف و شرح روح
ز آن‌میی کآن می چو نوشیده‌شود ... آب‌نطق‌از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح ... حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که‌یافت ز آن می‌خوش‌لبی ... صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده چیك‌چیك ... هم زبان و یار داود ملیك
چه عجب که مرغ گردد مست‌او ... چون شنود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده ... مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه ... هر صباح و هر مسا یك ماهه راه
هم شده حمال وهم جاسوس او ... گفت غایب را کنان محسوس‌او
باد دم که گفت غایب یافتی ... سوی گوش آن ملك بشتافتی
که‌فلانی این چنین گفت‌این زمان ... ای سلیمان مه صاحب قران

**تدبیر کردن موش بچغز کی من نمی‌توانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب ، میان ما وصلتی باید کی چون من برلب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سرسوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبرکردن الی‌آخره**

این‌سخن‌پایان ندارد گفت موش ... چغزرا روزی که‌ای مصباح‌هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز ... تو درون‌آب داری ترك تاز
برلب جو من ترا نعره زنان ... نشنوی در آب نالهٔ عاشقان
من بدین وقت معیّن ای دلیر ... می‌نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون  عاشقانرا فی صلاة دائمون
نه بپنج آرام گیرد آن خمار  که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زُر غِبّاً وظیفهٔ عاشقان  سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زُر غِبّاً وظیفهٔ ماهیان  ز آنك بی دریا ندارند انسِ جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست  باخمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال  وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب  در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست  چون ببینی شب برو عاشق ترست
نیستشان از جستجو یکلحظه ایست  از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این  این بر آن مدهوش و آن مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است  در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست  در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دودرا  پس چه زُر غِبّاً بگنجد این دو را
هیچ کس باخویش زر غِباً نمود  هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد  فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراك این ممکن بدی  قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش  بی ضرورت چون بگوید نفس کش

**مبالغه کردن موش درلابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی**

گفت کای یار عزیز مهر کار  من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی  شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی  وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه  راتبه کردی وصال ای نیکخواه

پانصد استسقاستم اندر جگر — با هر استسقا قرین جوع‌البقر
بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادر خورست — لیك لطف عام تو زآن برترست
می نجوید لطف عام تو سند — آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زآن زیانی نابده — وآن حدث ازخشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت — در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون — چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد — تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت ورست از وی نبات — هکذا یمحو الالهُ السیئات
با حدث که بترینست این کند — کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسك در وفا — حق چه بخشد در جزا و درعطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لاعین رأت — که نگنجد در زبان و درلغت
ما کییم این را بیا ای یار من — روزمن روشن کن ازخلق حسن
منگر اندر زشتی ومکروهیم — که ز پرزهری چومار کوهیم
ای که من زشت وخصالم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نو بهار حسن گل ده خار را — زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی — لطف تو درفضل و درفن منتهی
حاجت این منتهی زآن منتهی — تو بر آر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست — از کرم گرچه زحاجت او بریست
برسر گورم بسی خواهد نشست — خواهد ازچشم لطیفش اشك جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم — چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی زآن لطفها اکنون بکن        حلقهٔ در گوش من کن زآن سخن
آنك خواهی گفت تو با خاك من        برفشان بر مدرك غمناك من

**لابه کردن موش مرچغز را کی بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجاح این حاجت مرا کی فی‌التأخیر آفات والصوفی ابن‌الوقت واین دست از دامن پدر باز ندارد واب مشفق صوفی کی وقتست او را بنگرش بفردا محتاج نگرداند ، چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام ، منظر مستقبل نباشد نهری باشد نه‌دهری کی لاصباح عندالله ولامساء ، ماضی‌ومستقبل وازل و ابد آنجا نباشد ، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد کی این رسوم در خطهٔ عقل جزوی است و روح حیوانی ، در عالم لامکان ولازمان این رسوم نباشد پس او این وقتیست کی لایفهم منه‌الانفی تفرقه الازمنة چنانك از الله واحد فهم شود نفی دویی نی حقیقت واحدی**

صوفیی را گفت خواجهٔ سیم پاش        ای قدمهای ترا جانم فراش
یك‌ درم خواهی تو امروز ای شهم        یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم‌ درم راضی ترم        زآنك امروز این وفردا صد درم
سیلی نقد از عطاء نسیه به        نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست توست        که قفا وسیلیش مست توست
هین بیآ ای جان جان وصد جهان        خوش غنیمت دار نقد این زمان
درمدزد آن روی مه از شب روان        سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین        لب لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست        پس بدان از دور کآنجا آب هست
گفت سیما هم وجوهٌ کردگار        که بود غمار باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس        که بود در خواب هر نفس ونفس

تـازکیء هر کلستان جمیل　　هست بر بـاران پنهانـی دلیل
ای اخی من خاکیم تـو آبیی　　لیـک شاه رحمت و وهـابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم　　که که و بی که بخدمت میرسم
برلب جو من بجان میخوانمت　　می‌نبینم از اجـابت مرحمت
آمـدن درآب بـرمن بسته شد　　زآنك‌ترکیبم زخاکی‌رسته شد
یـا رسولی یـا نشانی کن مدد　　تـا ترا ازبـانگ من آگه کند
بحث کردنداندرین‌کارآن دویار　　آخر آن بحث آن آمـد قرار
که بدست آرند یك رشتهٔ دراز　　تا زجذب رشته گردد کشف راز
یك سری برپای این بندهٔ دوتو　　بست باید دیگرش بر پای تـو
تـا بهم آییم زین فن ما دو تن　　اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست‌تن‌چون‌ریسمان‌برپای‌جان　　می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
چغزجان در آب خواب بیهشی　　رسته از موش تن آید درخوشی
موش‌تن زآن‌ریسمان‌بازش کشد　　چندتلخی‌زین کشش‌جان‌میچشد
گرنبودی جذب موش گنده‌مغز　　عیشهـا کردی درون آب چغز
باقیش‌چون‌روزبرخیزی‌زخواب　　بشنوی از نـور بخش آفتاب
یك سر رشته گره بر پـای من　　زآن سردیگرتو پا برعقده زن
تا توانم من دراین‌خشکی کشید　　مر ترا تك شد سر رشته پدیـد
تلخ‌آمد بردل چغز این حدیث　　که مرا درعقده‌آرد این خبیث
هر کراهت در دل مـرد بهی　　چون درآیـد از فنی نبود تهی
وصف‌حق‌دان‌آن‌فراست رانه‌وهم　　نوردل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران ببیت　　با جدآن پیلبان وبـانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پـای پیل　　بـا همه لت نه کثیر و نه قلیل

گفتیی خودخشك شد پاهای او      یابمرد آن جان صول افزای او
چونك کردندی سرش سوی یمن      پیل نرصد اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود      چون بود حس ولی با ورود
نه که یعقوب نبی آن پاك خو      بهر یوسف با همه اخوان او
ازپدر چون خواستندش دادران      تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش ازضرر      یك دوروزش مهلتی ده ای پدر
که چرا مارا نمی داری امین      یوسف خود را بسیران و ظعین
تا بهم در مرجها بازی کنیم      مادر این دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش ازبرم      می فروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی گوید دروغ      که زنور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد      وز قضا آن را نکرد او اعتداد
درگذشت ازوی نشانی آنچنان      که قضادر فلسفه بودآن زمان
این عجب نبود که کورافتدبچاه      بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست      چشم بندش یفعل الله مایشاست
هم بداند هم نداند دل فنش      موم گردد بهر آن مهر آهنش
گویی دل گویدی که میل او      چون درین شدهرچه افتدباش گو
خویش رازین هم مغفل می کند      درعقالش جان معقل می کند
گرشود مات اندرین آن بوالعلا      آن نباشد مات باشد ابتلا
یك بلا از صد بلااش واخرد      یك هبوطش برمعارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام      از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته واستاد شد      جست ازرق جهان وآزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست      شد ممیز از خلایق بازرست

ز اعتقاد سست پر تقلیدشان　　وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زندادرا کشان　　پیش جزر و مد بحر بی نشان
ز آن بیابان این عمارتها رسید　　ملك و شاهی ووزارتها رسید
ز آن بیابان عدم مشتاق شوق　　می‌رسداندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه　　می‌رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو　　که رسیدم نوبت ما شد تورو
چون پسرچشم خردرا بر گشاد　　زود بابا رخت بر گردون‌نهاد
جادهٔ شاهست آن زین سوروان　　وآن‌ازآن سوصادران وواردان
نیك بنگر ما نشسته میرویم　　می نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی می نگیری رأس مال　　بلك از بهر غرضها در مآل
پس مسافر این‌بود ای‌ره پرست　　که مسیرو روش در مستقبلست
همچنان از پردهٔ دل بی کلال　　دم بدم درمیرسد خیل خیال
گر نه تصویرات ازیك مغرسند　　درپی‌هم‌سوی دل‌چون‌می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما　　سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرها پر می کنند و می روند　　دایماً پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان　　دایراندر چرخ دیگر آسمان
سعددیدی شکر کن ایثار کن　　نحس دیدی صدقه واستغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من　　طالعم مقبل کن‌و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه　　که‌زآسیب ذنب جان‌شد سیاه
از خیال ووهم وظن بازش رهان　　از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداریء خوب تو دلی　　پر بر آرد بر پرد ز آب وگلی
ای عزیز مصر و درپیمان‌درست　　یوسف مظلوم در زندان تست

در خلاص او یکی خوابی ببین زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ خشك زشت ناپسند سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه‌نشان هین زدستان زنانم وارهان
ازسوی عرشی که بودم مربط او شهوت مادر فگندم که اهبطوا
پس فتادم ز آن کمال مستتم از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن چونك بودم روح وچون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار یا ببر آن یعقوب بی دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان که فکندندم چو آدم از جنان
ز آن مثال برگ دی پژمرده‌ام کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا و آن سلام سلم و پیغام ترا
من سپند ازچشم بد کردم پدید درسپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم‌بد از پیش و پس چشمهای پر خمار تست و بس
چشم‌بد را چشم نیکویت شها مات و مستأصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیا ها میرسد چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم‌شه برچشم باز دل ز دست چشم‌بازش سخت باهمت شدست
تازبس همت که یابید از نظر می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی هم‌شکار تست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین نعره‌ها لا احب الا فلین
باز دل را که پی‌تو می پرید ازعطای بی حدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع    هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب    نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالك الملکی بحس چیزی دهی    تا که بر حسها کند آن حس شهی

**حکایت شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد کی من یکی‌ام از شما و براحوال ایشان مطلع شدن الی آخره**

شب چوشه محمود بر می گشت فرد    با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا    گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش    تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر    کوچه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش    هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ    قوم گفتندش ز دیناری دودانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست    جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان    روز بشناسم من اورا بی گمان
گفت یك خاصیتم در بازوست    که زنم من نقبها با زور دست
گفت یك خاصیتم در بینی است    کار من در خاك ها بوبینی است
سرّ الناس معادن داد دست    که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاك تن بدانم کاندر آن    چند نقدست وچه دارد او زکان
در یکی کان زر بی اندازه درج    وان دگر دخلش بود کمتر زخرج
همچو مجنون بو کنم من خاك را    خاك لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی    گر بود یوسف و گر آهر منی
همچو احمد که برد بوی از یمن    زآن نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاك همسایهٔ زرست    یا کدامین خاك صفر و ابترست

گفت یك نك خاصیت درپنجه‌ام  كه كمندی افكنم طول علم
همچو احمد كه كمندانداخت جانش  تا كمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای كمند اندازبیت  آن زمن‌دان ما رَمیت اذ رَمیت
پس بپرسیدند زآن شه‌كای سند  مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم  كه رهانم مجرمانرا از نقم
مجرمان راچون بجلادان دهند  چون بجنبدریش‌من‌ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را  طی كنندآن‌قتل وآن‌تشویش‌را
قوم گفتندش كه قطب ما توی  كه خلاص روز محنتمان شوی
بعدازآن‌جمله بهم بیرون شدند  سوی قصرآن شه میمون شدند
چون‌سگی‌بانگی‌بزد ازسوی‌راست  گفت‌میگوید كه سلطان‌باشماست
خاك بو كردآن دگر از ربوهٔ  گفت این هست از وثاق بیوهٔ
پس كمند انداخت استاد كمند  تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای‌دیگرخاك‌راچون‌بوی كرد  گفت خاك مخزن شاهست فرد
نقب زن زدنقب درمخزن رسید  هریكی از مخزن اسبابی كشید
بس‌زر وزربفت و گوهرهاء زفت  قوم بردند و نهان كردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان  حیله و نام و پناه و راهشان
خویش رادزدیدازایشان‌بازگشت  روزدردیوان‌بگفت‌آن سرگذشت
پس‌روان گشتندسرهنگان‌مست  تا كه دزدان را گرفتند وببست
دست بسته سوی دیوان آمدند  وزنهیب جان خود لرزان شدند
چونك استادند پیش تخت شاه  یارشبشان بودآن شاه چوماه
آنك چشمش‌شب‌بهر كه‌انداختی  روز دیدی بی‌شكش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این  بود با ما دوش‌شب گرد وقرین
آنك چندین‌خاصیت‌درریش‌اوست  این گرفت ماهم ازتفتیش‌اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم  بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت وَهو مَعکم این شاه بود  فعل ما میدید و سِر مان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت  جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو  کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون  که بدو یابید هر بهرام عون
زآن محمد شافع هر داغ بود  که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید  ناظر حق بود وزو بودش امید
از ألم نشرح دو چشمش سرمه یافت  دید آنچ جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمهٔ حق کشد  گردد او دُر یتیم با رشد
نور او بر دُرها غالب شود  آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد  لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز  که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند  گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیانرا در حکومت این فنست  شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زآن بجای دیده است  کو بدیدهٔ بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض  پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی  تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود  بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طِمّ و رِم  حُبک الاشیآءَ یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند  پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را  سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی  نیست پنهانتر ز روح آدمی

باز کرداز رطب ویا بس حق نورد روح را مِن أمر ربی مهر کرد
پس چودیدآن روح را چشم عزیز پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهـد مطلق بـود در هر نزاع بشکند گفتش خمـار هر صداع
نام حق عدلست وشاهد آن اوست شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بـود در دو سرا که نظر در شاهد آیـد شاه را
عشق حق و سرّ شاهـد بـازیش بـود مایـهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندرلقا در شب معراج شاهد بـاز ما
این قضا برنیك وبد حاکم بود بر قضا شاهـد نه حاکم می‌شود
شـد اسیر آن قضـا میر قضـا شاد بـاش ای چشم تیز مرتضی
عارف ازمعروف بس درخواست کرد کای رقیب ما تواندر گرم وسرد
ای مشیر ما تو انـدر خیر وشر از اشارتهـات دل مان بی‌خبر
ای یرانـا لا نراه روز و شب چشم بند مـا شده دیـد مسبب
چشم من از چشمها بگزیده شد تـا که درشب آفتابم دیـده شد
لطف معروف توبودآن ای بهی پس کمـال البّرِ فی‌اتمـامه
یـارب اتمم نـورنا فی الساهره وانجنـا من مُفضحاتِ قـاهره
یـار شب را روز مهجوری مـده جان قربت دیده را دوری مـده
بُعد تو مرگیست بـا درد ونکال خاصه بعدی که بود بعدالوصال
آنك دیدستت مکن نـا دیده‌اش آب زن بـر سبزهٔ بـالیده‌اش
من نکردم لاابـالی در روش تـو مکن هم لاابـالی در خلش
هین مران ازروی خوداورابعید آنك او یکبار آن روی تودید
دیـد روی جز تـو شد غل گلو کلّ شیءٍ مـا سوی الله بـاطلٌ
بـاطلند و می‌نمـایندم رشـد زآنك باطل باطلانرا می کشد

ذره ذره کاندرین ارض وسماست / جنس خودرا هر یکی چون کهرباست
معده نانرا می کشد تا مستقر / می کشد مر آب را تفّ جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زآنك حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می کشد بوهاء خوش
زین کششها ای خدای راز دان / تو بجذب لطف خودمان ده‌امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماند کانرا وا خری
رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنك بود اندرشب قدر آن بدر
چون لسان وجان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زآن مناصب سرنگوساریم و پست
آن هنر فی جیدُ ناحبلُ مسد / روزمردن نیست زآن فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بُد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو زشه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روزبار / که بشب برروی شه بودش نظار
وآن سگ آگاه ازشاه و داد / خودسگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ زشیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش براسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بد نام شد / خود نباید نام جست وخام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

**قصهٔ آنك گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه والتقریب**

گاو آبی گوهر از بحر آورد — بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب — می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زآن فکندهٔ گاو آبی عنبرست — که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل — چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر — ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد لُجم سیاه — تا شود تاریك مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت — گاوجویان مرد را باشاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج — تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر — آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق دُرّ شاهوار — پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کآن بلیس از متن طین کورو کرست — گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جانرا در حضیض — از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال — اتقوا ان الهوی حیض الرّجال
اهبطوا افکند جانرا در بدن — تا بگل پنهان بود دُرّ عدن
تاجرش داند و لیکن گاو نی — اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست — گوهرش غماز طین دیگریست
و آن گلی کز رشّ حق نوری نیافت — صحبت گلهاءِ پر دُر بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبهاء جو بر گوش ما

## رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن‌موش آن‌چغز را لب‌لب جو وکشیدن سررشته تاچغز را درآب خبر شوداز طلب او

آن سرشتهٔ عشق رشته می‌کشد بر امید وصل چغز بار شد
می تند بر رشتهٔ دل دم بدم که سر رشته بدست آورده‌ام
همچوتاری شد دل‌وجان‌درشهود تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان درشکار موش وبردش زآن‌مکان
چون برآمدبرهواموش‌ازغراب منسحب‌شد چغز نیز از قعرآب
موش در منقار زاغ و چغز هم در هوا آویخته پا در رتم
خلق‌می‌گفتندزاغ‌ازمکروکید چغز آبی را چگونه کردصید
چون‌شداندرآب‌وچونش‌درربود چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی کوچوبی آبان‌شود جفت خسی
ای‌فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیك جوییدای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب همچو بینیء بدی بر روی‌خوب
عقل می‌گفتش که‌جنسیت‌یقین ار ره معنیست نی ازآب وطین
هین مشوصورت‌پرست‌واین‌مگو سر جنسیت‌بصورت در مجو
صورت‌آمدچون‌جماد وچون‌حجر نیست جامد راز جنسیت خبر
جان‌چوموروتن چودانهٔ گندمی می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن مستحیل و جنس‌من‌خواهدشدن
آن‌یکی‌موری گرفت ازراه‌جو موردیگر گندمی بگرفت ودو
جو سوی گندم نمی تازد ولی مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست مورراببین که بجنسش‌راجعست
تومگوگندم چرا شد سوی جو چشم را برخصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه          مور پنهان دانه پیدا پیش‌راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر          دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب          هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ          بدقفصها مختلف یك جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان          بی‌قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنك چشمی که عقلستش امیر          عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید          نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن          عقل گوید بر محك ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین          مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بُد که عقلش در نیافت          وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت          سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی ولك          عیسی آمد در بشر جنس ملك
بر کشیدش فوق این نیلی حصار          مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

**قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان اورا و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او بشهر و فرزندان خویش و باز نا شکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان**

بود عبدالغوث هم جنس پری          چون پری نُه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر          وآن یتیمانش ز مرگش درسمر
که مرو را گرگ زد یا ره زنی          یافتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست          خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه          گشت پیدا باز شد متواریه

یك مهی مهمان فرزندان خویش بود وز آن پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسیء پایانش چنان که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست هم زجنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان قهرها را جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد زآنك جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم هشت سال اُو بازحل بد درقدوم
درمشارق در مغارب یار او هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونك آورد او قدوم درزمین می گفت او درس نجوم
پیش اواستارگان خوش صف زده اختران در درس او حاضر شده
آنچنانك خلق آواز نجوم می‌شنیدند ازخصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین اختران را پیش او کرده مبین
هریکی نام خود و احوال خود باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر که بدآن یابندره در همدگر
آن نظر که کرد حق دروی نهان چون نهد درتو تو گردی جنس آن
هرطرف چه می کشد تن را نظر بی خبررا کی کشاند با خبر
چونك اندر مرد خوی زن نهد او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد درزن خداخوی نری طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل همچوفرخی برهواجویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عاشق برسما
چون نهد در تو صفتهاء خری صدپرت گر هست برآخر پری
از پی صورت نیآمد موش خوار از خبیثی شد زبون موشخوار

طعمه جوی وخاین وظلمت پرست  از پنیر و فستق و دوشاب مست
بازاشهب را چوباشد خوی موش  ننگ موشان باشد وعار وحوش
خوی آن هاروت وماروت ای پسر  چون بگشت ودادشان خوی بشر
در فتادنـد از لَنحنُ الصافـون  در چه بـابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ ازنظرشان دورشد  لوح ایشان ساحر و مسحورشد
پرهمآن وسرهمآن هیکل همان  موسیی برعرش و فرعونی مهان
درپی خوباش وبـا خوش خو نشین  خو پذیری روغن گل را ببین
خاك گورازمرد هم یابد شرف  تـا نهد بر گور او دل روی و کف
خاك ازهمسایگیء جسم پاك  چون مشرف آمـد واقبال ناك
پس تـوهم اَلجارُ ثُمّ الّدار گو  گر دلی داری برو دلـدار جو
خاك اوهم سیرت جان می شود  سرمهٔ چشم عزیـزان میشود
ای بسا در گورخفته خاك وار  به ز صد احیـا بنفع و انتشار
سایه برده او وخاکش سایه مند  صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

**داستان آن مرد کی وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامهـا کرده بود براه‌ید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او ، حاصل از هیچ زنـدهٔ وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانك گفته‌اند**

لَیسَ مَنْ ماتَ فاستراحَ بِمَیْتٍ  اِنَّمـاَ الْمَیْتُ مَیّتُ الْاَحْیاء

آن یکی درویش زاطراف دیار  جانب تبریز آمـد و امـدار
نُه هزارش وام بـد از زر مگر  بـود در تبریز بدرالـدین عمر
محتسب بد او بدل بحر آمـده  هر سر مویش یـکی حاتم کده
حاتم ار بـودی گدای او شدی  سر نهادی خاك پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال … در کرم شرمنده بودی ز آن نوال
ور بکردی ذرهٔ را مشرقی … بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب … کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته … وام بی‌حد از عطایش توخته
هم بپشت آن کریم او وام کرد … که ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو … بر امید قلزم اکرام خو
وام داران رو ترش او شادکام … همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب … چه غمستش از سبال بولهب
چونك دارد عهد و پیوند سحاب … کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحرانِ واقف از دست خدا … کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست ز آن شیرانش پشت … بشکند کلهٔ پلنگانرا بمشت

**آمدن جعفر رضی‌الله عنه بگرفتن قلعهٔ بتنهایی و مشورت کردن ملك آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملك را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن کی این مرد مؤیدست و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره**

چونك جعفر رفت سوی قلعهٔ … قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ
یك سواره تاخت تا قلعه بکر … تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید بجنگ … اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملك سوی وزیر … که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنك ترك گویی کبر و فن … پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردیست فرد … گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو … همچو سیمابست لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم پیست … گوییا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدایی تاختند … خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند … سرنگوسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی … که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد … کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست … پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر … گربه را نه ترس باشد نه حذر
کی بپیش آیند موشان ای فلان … نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار … جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاریء جسم … جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی … جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حملهٔ … خویش را بر گربهٔ بی مهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب … وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وآن دگر سوراخ کردی پهلوش … از جماعت کم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش … بجهد از جانش ببانگ گربه هوش
خشک گردد موش زآن گربهٔ عیار … گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمهٔ انبه چه غم قصاب را … انبهیٔ هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد … شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر … چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن … یوسفی را تا بود چون ماء مزن
در رخی بنهد شعاع اختری … که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود … که ببینند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور … در رخ و رخسار و در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبرهٔ آویخته
نور رویش آن چنان بردی بصر / که زمرد از دو دیدهٔ مار کر
او زحق در خواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کآن لباس عارفی آمد امین
کآن کسا از نورصبری یافتست / نور جان در تار وپودش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهرسد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آنچ طورش بر نتابد ذرهٔ / قدرتش جا سازد از قارورهٔ
گشت مشکات وزجاجی جای نور / که همی‌درد ز نور آن قاف وطور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته برعرش وافلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال ولم یزل
که نگنجیدم در افلاک وخلا / در عقول و در نفوس با عُلا
دردل مؤمن بگنجیدم چوضیف / بی ز چون وبی‌چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من / بر نتابد نه زمین و نه زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختم / بس عریض آیینهٔ بر ساختم
هردمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت / که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دوتو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی

کشته بود آن تو بره صاحب تفی　　بود وقت شور خرقهٔ عارفی
زآن شود آتش رهین سوخته　　کوست باآتش ز پیش آموخته
وز هوا وعشق آن نور رشاد　　خود صفورا هردو دیده باد داد
اولا بر بست یك چشم و بدید　　نورروی او و آن چشمش پرید
بعدازآن صبرش نماندو آن دگر　　بر گشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد　　چون برو زد نورطاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری　　که‌زدستت‌رفت‌حسرت‌می‌خوری
گفت‌حسرت‌میخورم که‌صد هزار　　دیده‌بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم‌زمه ویران شدست　　نیك‌مه‌چون گنج‌درویران‌نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام　　یاد آرد از رواق و خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور　　می‌فتادی در شباك هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در　　یوسفست این‌سو بسیران و گذر
زآنك بر دیوار دیدندی شعاع　　فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانهٔرا کش‌دریچه‌ست آن‌طرف　　دارد ازسیران آن‌یوسف شرف
هین‌دریچه سوی‌یوسف باز کن　　وزشکافش فرجهٔ آغاز کن
عشق ورزی آن‌دریچه کردنست　　کز جمال دوست سینه روشنست
پس‌هماره روی معشوقه نگر　　این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را　　دور کن ادراك غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن　　دشمنان‌رازین‌صناعت‌دوست کن
چون‌شدی زیبا بدآن زیبارسی　　که رهاند روح را ازبی کسی
پرورش مرباغ جان هارا نمش　　زنده کرده مردهٔ غم را دمش
نه همه ملك جهان دون دهد　　صدهزاران ملك گونا گون‌دهد

بر سرملك جمالش داد حق　　ملكت تعبير بی درس و سبق
ملكت‌حسنش‌سوی‌زندان كشيد　　ملكت‌علمش سوی كيوان كشيد
شه غلام او شد از علم وهنر　　ملك‌علم ازملك حسن استوده‌تر

**رجوع كردن بحكايت‌آنشخص وام كرده و آمدن او باميد عنايت آن محتسب سوی تبريز**

آن غـريب ممتحن از بيم وام　　دررہ آمد سوی آن دارالسلام
شدسوی تبريزو كوی گلستان　　خفته‌اوميدش فراز گل ستان
زد ز دارالمـلك تبريـز سنی　　بر اميدش روشنی بر روشنی
جانش‌خندان‌شداز آن‌روضهٔ‌رجال　　از نسيم يـوسف و مصـر وصال
گفت يا حادی أنخ‌لـی نـاقتی　　جـاء اسعادی و طـارت فاقتی
اُبرُكی يا ناقتی طاب الامور　　ان تبريـزاً مناخـات الصدور
اسرحی يا ناقتی حول الرياض　　انّ تبريـزاً لنا نعـم المفـاض
ساربانا بـار بگشا ز اشتران　　شهر تبريزست‌و كوی گلستان
فر فردوسيست ايـن پاليز را　　شعشعهٔ عرشيست ايـن تبريز را
هر زمانی فَوج روح انگيزجان　　از فراز عرش بـر تبريزيـان
چون‌وثاق‌محتسب‌جست آن غريب　　خلق گفتندش كه‌بگذشت‌آنحبيب
او پرير از دار دنيا نقل كـرد　　مردو زن‌از واقعهٔ اوروی زرد
رفت آن طاوس‌عرشی‌سوی‌عرش　　چون رسيدازهاتفانش‌بوی‌عرش
سايه‌اش گـر چه پناه خلق بود　　در نـورديـد آفتابش زود زود
رانداو كشتی ازين ساحل پرير　　كشته‌بود آنخواجه‌زين‌غمخانه‌سير
نعرهٔ زد مـردو بيهوش اوفتاد　　گوييا او نيز درپی جـان‌بداد
پس گلاب‌و آب بررويش زدند　　همرهان برحالتش گريان‌شدند

تا بشب بی‌خویش بودو بعداز آن　　نیم مرده باز گشت از غیب‌جان

**باخبرشدن آن‌غریب ازوفات‌آن محتسب و استغفار اواز اعتماد بر مخلوق وتعویل برعطای‌مخلوق ویاد نعمتهاء حق کردنش و انابت بحق از جرم خود ثم‌الذین کفروا بربهم یعدلون**

چون بهوش آمدبگفت‌ایکرد گار　　مجرمم بودم بخلق اومیدوار

گرچه‌خواجه‌بس‌سخاوت کرده بود　　هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله‌بخشید و توسر پر خرد　　اوقبا بخشید و تو بالا و قد

اوزرم دادوتو دست زر شمار　　اوستورم داد و تو عقل سوار

خواجه‌شمعم دادو توچشم قریر　　خواجه نقلم داد و توطعمه‌پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات　　وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات

اووثاقم داد و تو چرخ و زمین　　دروثاقت او وصدچون او سمین

زر از آن تست زر او نافرید　　نان ازآن‌تست نان‌از تُش‌رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش　　کز سخاوت می فزودی شادیش

من مرو را قبلهٔ خود ساختم　　قبله ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کآن دیان دین　　عقل میکارید اندر آب و طین

چون‌همیکردازعدم‌گردون‌پدید　　وین‌بساط خاك را می‌گسترید

زاختران می‌ساخت اومصباحها　　وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش　　مضمر این‌سقف کردواین‌فراش

آدم اصطرلاب اوصاف علوست　　وصف آدم مظهر آیات‌اوست

هرچه‌دوری‌مینمایدعکس‌اوست　　همچو عکس‌ماه اندرآب‌جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت　　بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا زچرخ غیب وزخورشید روح　　عنکبوتش درس گوید ازشروح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد     بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این     غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون     عکس خود را دید هر یك چه درون
از برون دان آنچ در چاهت نمود     ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان     در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش     چون ازو غالبتری سر بر کنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد     از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست     این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می کسی     ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست     کز صفات قهر آنجا مشتقست
و آن گنه در وی ز جنس جرم تست     باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو رویت نمود     که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونك قبح خویش دیدی ای حسن     اندر آیینه بر آیینه مزن
می زند بر آب استارهٔ سنی     خاك تو بر عکس اختر میزنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست     تا کند او سعد ما را زیردست
خاك استیلا بریزی بر سرش     چونك پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند     تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما     هم بدآن سو بایدش کردن دوا
بلك باید دل سوی بی سوی بست     نحس این سو عکس نحس بی سوست
داد داد حق شناس و بخشش     عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود دادخسان افزون زریگ     تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر     اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
دادِ حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانك آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی‌این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می دهد / هر ملك را قوت جان او میدهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زندت می کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآة آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیك مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان / بلك بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانك بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبیء او
هم باصل خود رود این خدّ و خال / دایماً در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حَوَل / خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دارای احول از شاه غیور

خواجه‌را که‌در گذشتست از اثیر     جنس این‌موشان تاریکی‌مگیر
خواجه‌را جان‌بین مبین‌جسم گران     مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس‌لعین     منگر ونسبت مکن‌او را بطین
همره خورشیدرا شب پرمخوان     آنك او مسجودشد ساجد مدان
عکسهارا ماند این‌وعکس‌نیست     درمثال عکس حق‌بنمود نیست
آفتابی دید او جامد نماند     روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق     نیستند از خلق بر گردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود     خاك مسجود ملایك چون شود
چون‌درین‌جو دیدعکس‌سیب‌مرد     دامنش‌را دیدآن پرسیب کرد
آنچ درجو دید کی باشدخیال     چونك شدازدیدنش پرصدجوال
تن‌مبین‌و آن‌مکن کآن بکم صم     کذبوا بالحق لما جاءهُم
ما رمیت اذ رمیت خواجه است     دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست     روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه‌این‌روزن‌درخشان‌از خودست     نی ودیعه آفتاب و فرقدست
هم ازآن خورشید زدبر روزنی     لیك از راه و سوی معهودنی
درمیان شمس واین روزن رهی     هست روزنها نشد زوآگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش     اندرین‌روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت     درمیان روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق     میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب‌رویدزین‌سبدخوش‌لخت‌لخت     عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبدرا تودرخت‌سیب خوان     که‌میان هردو راه آمد نهان
آنچ روید از درخت بارور     زین‌سبد رویدهمان نوع ازثمر

پس سبدرا تو درخت بخت بین — زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین

نان چو اطلاق آوردای مهربان — نان چرا می گوییش محموده خوان

خاك رهچون چشم‌روشن کردوجان — خاك اورا سرمه‌بین وسرمه دان

چون‌ززروی این‌زمین تابدشروق — من‌چرا بالا کنم رو در عیوق

شدفناهستش‌مخوان ایچشم‌شوخ — درچنین جوخشك کی ماندکلوخ

پیش این‌خورشید کی تابد هلال — باچنان رستم چه باشد زور زال

طالبست و غالبست‌آن کردکار — تا ز هستیها بر آرد او دمار

دو مکو و دومدان و دومخوان — بنده را درخواجهٔ خود محودان

خواجه‌هم درنور خواجه آفرین — فانیست و مرده و مات و دفین

چون‌جدابینی‌زحق‌این‌خواجه‌را — گم کنی هم‌متن وهم دیباچه را

چشم‌ودل راهین گذاره کن زطین — این یکی قبله‌ست دو قبله مبین

چون‌دودیدی‌ماندی‌ازهردوطرف — آتشی درخف فتاد و رفت خف

**مثل دوبین همچوآن غریب شهرکاش عمر نام‌کی از یك دکانش بسبب این بآن دکان دیگر حواله‌کرد واو فهم نکردکی همه دکان یکیست درین معنی‌کی بعمرنان نفروشند هم اینجا تدارك‌کنم من غلط‌کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان توبه وتدارك‌کنم نان یابم از همه دکانهاء این شهر و اگربی تدارك همچنین عمر نام باشم از ین در گندم محرومم و احولم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام**

گر عمر نامی تواندر شهرکاش — کس بنفروشدبصددانگت لواش

چون بیك دکان بگفتی عمرم — این عمررا نان فروشیداز کرم

اوبگوید روبد آن دیگردکان — ز آن یکی‌نان‌به کز ین‌پنجاه نان

گر نبودی احول واندر نظر   او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراقِ آن نا احولی   بر دل کاشی شدی عمر علی
این ازینجا گوید آن خباز را   این عمر را نان فروش‌ای نانبا
چون‌شنیداوهم‌عمرنان‌درکشید   پس فرستادت بدکان بعید
کین عمررا نان‌ده‌ای انباز من   راز یعنی فهم کن ز آواز من
اوهمت ز آن‌سو حواله می کند   هین عمر آمد که تا برنان زند
چون‌بیكْ دکان عمر بودی‌برو   درهمه کاشان زنان محروم شو
ور بیك دکان علی گفتی بگیر   نان از ینجا بی‌حواله وبی‌زحیر
احول دوبین چوبی برشد زنوش   احول ده بینی ای مادر فروش
اندرین کاشان خاك از احولی   چون‌عمرمی گردچون‌نبوی‌علی
هست احول‌را درین ویرانه‌دیر   گوشه‌گوشه نقل نوای ثم‌خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا   دوست پربین عرصهٔ هردو سرا
وا رهیدی از حوالهٔ جا بجا   اندرین کاشان پرخوف ورجا
اندرین جو غنچه دیدی یاشجر   همچو هرجوتو خیالش ظن مبر
که ترا ازعین این عکس نقوش   حق حقیقت گردد ومیوه فروش
چشم‌ازین‌آب‌ازحول‌حرمی‌شود   عکس می‌بیند سبد پر می‌شود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب   پس‌مشوعریان‌چوبلقیس‌ازحباب
بار گونا گونست برپشت خران   هین‌بیك‌چوب‌این‌خرانراتو مران
بریکی‌خربار لعل و گوهرست   بریکی‌خربارسنگ و مرمرست
برهمه‌جوها تواین‌حکمت‌مران   اندرین‌جوماه‌بین‌عکسش‌مخوان
آب خضرست این‌نه‌آب‌دام وود   هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تنك جوماه گوید من مهم   من نه‌عکسم هم‌حدیث و همرهم

اندرین جو آنچ بر بالاست هست  خواه بالا خواه در وی دار دست
از گر جوها مگیر این جوی را  ماه‌دان این پرتو مه روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب  بس گریست از درد خواجه شد کئیب

**توزیع کردن پای مرد درجملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندك چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق توجه الی آخره**

واقعهٔ آن وام او مشهور شد  پای مرد از درد او رنجور شد
ازپی توزیع گرد شهر گشت  از طمع می گفت هر جا سر گذشت
هیچ نآورد از ره کدیه بدست  غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت  شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهٔ  که کند مهمانی فرخندهٔ
مال خود ایثار راه او کند  جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین  چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود  حق اولاشك بحق ملحق بود
شکر من کن مر خدا را در نعم  نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست  خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه  که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا  هین چه کردی آنچ دارم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان  چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من  چون نکردی شکر آن اکرام من
بر کریمی کردهٔ ظلم و ستم  نه ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید  گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل    مرتجیٰ وغوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت    ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین    در خراج وخرج و در ایفاءِ دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر    داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب    رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرو بت ندیده کس گره    ای چو میکائیل راد ورزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب    ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت    سقف سمت همتت هرگز بکفت
ای من وصد همچو من در ماه وسال    مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما    نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد    عیش ما ورزق مستوفی بمرد
واحد کالاًلف در رزم و کرم    صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می دهد    گردگان های شمرده می دهد
تو حیاتی می دهی در هر نفس    کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار    نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نا بوده یك خوی ترا    ای فلك سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطف شبان    چون کلیم‌الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم‌الله گریخت    پای موسی آبله شد نعل ریخت
درپی او تا بشب در جست و جو    وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شدسست وماند    پس کلیم‌الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید برپشت وسرش    می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی وخشم و نی    غیر مهر ورحم و آب چشم نی

گفت گیرم برمنت رحمی‌نبود    طبع تو بر خود چرا استم‌نمود
با ملائك گفت یزدان آن‌زمان    که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود کی هر نبی    کرد چوپانیش برنایا صبی
بی‌شبانی کردن وآن امتحان    حق ندادش پیشوائی جهان
گفت سایل هم تونیزای پهلوان    گفت من هم‌بوده‌ام‌دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرو شان    کردشان‌پیش‌از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی ء بشر    آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود    او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی    بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانك انبیا را زین رعا    بر کشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت    کردی آنچ کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت    سروریء جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو    بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزاراز زرّ گزاف    تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن    گویی بستان آن‌وده‌چندان‌زمن
تو کجائی تا مرا خندان کنی    لطف‌واحسان‌چون‌خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم    تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم    گفته کین هم گیر ازبهر دلم
چون همی گنجدجهانی‌زیرطین    چون بگنجد آسمانی‌در زمین
حاش‌لله تو برونی زین جهان    هم‌بوقت زندگی هم‌این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد    سایهٔ او بر زمینی می زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست    جسم کی‌اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب — درفلك تابان‌وتن درجامهٔ خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف — تن تقلب می کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست — هرمثالی که بگویم منتفیست
ای‌عجب کو لعل شکربار تو — وان جوابات خوش‌و اسرار تو
ای‌عجب کو آن عقیق قند خا — آن کلید قفل مشکلهای ما
دم‌چون‌ذوالفقار ای عجب کو آن — آنك کردی عقلها را بی‌قرار
چند همچون فاختهٔ کاشانه جو — کو و کو و کو و کو و کوو کو
کو همانجا که صفات رحمتست — قدرتست و نزهتست وفطنتست
کو همانجا که‌دل و اندیشه‌اش — دایم آنجا بدچوشیر و بیشه‌اش
کوهمانجا که امیدمرد و زن — می‌رود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی — چشم پرّد بر امید صحتی
آن‌طرف که بهر دفع زشتیی — بادجویی بهر کشت و کشتیی
آن‌طرف که دل اشارت میکند — چون‌زبان یا هو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی — کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تاببیند غرب و شرق — روحها را میزند صدگونه‌برق
جزر ومدّش بد ببحری در زبد — منتهی‌شد جزرو باقی ماند مد
نه‌هزارم وام ومن بی دست رس — هست‌صددینار از ین‌توزیع‌وبس
حق کشیدت‌ماندم در کش‌مکش — می‌روم نومید ای‌خاك‌تو خوش
همتی میدار در پر حسرتت — ای‌همایون‌روی ودست وهمتت
آمدم بر چشمه و اصل عیون — یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن‌چرخست آن‌مهتاب‌نیست — جوی آن‌جویست آب آن‌آب‌نیست
محسنان‌هستند کو آن مستطاب — اختران‌هستند کو آن‌آفتاب

توشدی سوی خدا ای محترم　　پس بسوی حق روم من نیزهم
مجمع و پای علم مأوی‌القرون　　هست حق کلٌّ لدینا مُحضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر　　در کف نقاش باشد محتضر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان　　ثبت ومحوی‌می‌کندآن‌بی‌نشان
خشم میآرد رضا را می برد　　بخل می آرد سخا را می‌برد
نیم لحظه مدرکانم شام و غدو　　هیچ خالی‌نیست زین‌اثبات‌ومحو
کوزه گرباکوزه باشدکار ساز　　کوزه ازخود کی‌شودپهن‌ودراز
چوب در دست دروگر معتکف　　ورنه چون گرددبریده ومؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود　　ورنه ازخود چون بدوزد یا درد
مشك با سقا بود ای منتهی　　ورنه از خودچون شود پریاتهی
هردمی پر میشوی تی می‌شوی　　پس بدانك در كف صنع ویی
چشم بند از چشم روزی کی‌رود　　صنع ازصانع چه سان‌شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر　　منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری توبگوش خودشنو　　گوش گولان‌راچرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن　　هم برای عقل خوداندیشه کن

**دیدن خوارزمشاه رحمه‌الله در سیران در موکب خوداسپی بس نادر وتعلق دلشاه بحسن وچستی آن اسپ وسردکردن‌عمادالملك آن اسپ را در دل شاه وگزیدن شاه‌گفت اورا بردید خویش چنانك حکیم رحمةالله علیه درالهی نامه فرمود**

**چون زبان حسدشود نخاس　　یوسفی یابی از گزی کرباس**

**از دلالی برادران یوسف حسودانه دردل مشتریان‌آن چندان‌حسن پوشیده شد وزشت نمودن گرفت‌کی و کانوافیه من الزاهدین**

بود امیری را یکی اسپی گزین　　در گلهٔ سلطان نبودش‌یك‌قرین

او سواره گشت در موکب بگاه ناگهان دید اسپ‌را خوارزمشاه
چشم شه را فر ورنگ‌اوربود تا برجعت چشم شه بااسپ بود
برهر آن عضوش که‌افگندی‌نظر هریکش‌خوشتر نمودی‌زآردگر
غیر چستی و گشی و روحنت حق براو افگنده‌بُد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه کین چه‌باشد که زند برعقل راه
چشم من پرست و سیرست‌وغنی از دوصد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان برمن بیذقی نیم اسپم در رباید بی حقی
جادوی کردست جادوآفرین جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند وبسی لاحول کرد فاتحه‌ش درسینه می‌افزود درد
زآنك اورا فاتحه خودمیکشید فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست ور رود غیر ازنظر تنبیه اوست
پس‌یقین گشتش که‌جذبه زآن‌سریست کار حق هرلحظه نادر آوریست
اسپ سنگین گاوسنگین زابتلا میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت رانانیی نیست بت را فر و نه روحانیی
چیست آن‌جاذب نهان‌اندر نهان در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل‌محجوبست‌وجان‌هم‌زین کمین من‌نمی‌بینم تو می‌توانی ببین
چونك‌خوارمشه زسیران‌بازگشت باخواص‌ملك‌خودهمراز گشت
پس‌بسرهنگان بفرمود آن‌زمان تا بیآرند اسپ را زآن‌خاندان
همچوآتش دررسیدندآن گروه همچوپشمی گشت‌امیرهمچو کوه
جانش ازدر دوغبین تالب‌رسید جز عماد الملك زنهاری ندید
که عماد الملكؔ بدپای علم بهر هرمظلوم و هر مقتول‌غم

محترم تر خود نبد زو سروری　　پیش سلطان بودچون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا　　رایض وشب خیز وحاتم درسخا
بس‌همایون‌رای وباتدبیر و راد　　آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی‌وهم بمال　　طالب‌خورشیدغیب اوچون‌هلال
در امیری او غریب ومحتبس　　در صفات فقر وخُلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر　　پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مربدان را سترچون حلم خدا　　خلق او برعکس خلقان وجدا
بارها میشد بسوی کوه فرد　　شاه باصد لابه او را منع کرد
هردم ارصدجرم را شافع شدی　　چشم سلطان را ازوشرم آمدی
رفت او پیش عمادالملك راد　　سر برهنه کرد وبرخاك اوفتاد
که‌حرم با هرچه دارم گوبگیر　　تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی‌اسپست‌جانم رهن‌اوست　　گر بردمردم یقین‌ای‌خیردوست
گر برد این اسب‌را ازدست من　　من یقین دانم نخواهم‌زیستن
چون خدا پیوستگیّ داده است　　بر سرم مال‌ای مسیحا زوددست
اززن و زر و عقارم صبر هست　　این تکلف نیست نی تزویریست
اندرین گرمی نداری باورم　　امتحان کن امتحان گفت وقدم
آن عمادالملك گریان‌چشم مال　　پیش‌سلطان در دویدآشفته‌حال
لب ببست وپیش سلطان ایستاد　　راز گویان با خدا ربّ العباد
ایستاده راز سلطان می شنید　　و اندرون اندیشه‌اش‌این‌می‌تنید
کای‌خدا گر آن‌جوان کژرفت‌راه　　که نشاید ساختن جز تو پناه
تواز آن خود بکن ازوی مگیر　　گرچه‌اوخواهدخلاص‌ازهراسیر
زآنك محتاجنداین‌خلقان همه　　از گدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال      رهنمایی جستن ازشمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ      روشنایی جستن از شمع وچراغ
بی گمان ترك ادب باشد زما      کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیك اغلب هوش ها در افتکار      همچو خفاشند ظلمت دوستدار
درشب ار خفاش کرمی میخورد      کرم را خورشیدجان می پرورد
درشب ارخفاش از کرمیست مست      کرم ازخورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می زهد      دشمن خود را نواله می دهد
لیك شهبازی که اوخفاش نیست      چشم بازش راست بین وروشنیست
گر بشب جوید چوخفاش او نمو      در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لُد      علتی دارد ترا بازی چه شد
مالشت بدهم بزجر ازاکتئاب      تا نتابی سر دگر از آفتاب

**مواخذهٔ یوسف صدیق صلوات الله علیه بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیرحق و گفتن اذکرنی عندربك مع تقریره**

آنچنانك یوسف از زندانیی      با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی      پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز      تا مراهم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص      مرد زندانیء دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند      انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی      تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنك دید اورا معین      ماند یوسف حبس دربضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد      وز دلش دیو آن سخن ازیاد برد
زین گنه کآمد از آن نیکوخصال      ماند در زندان زداور چندسال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد    تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب    تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز    یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود    باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد    که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد    تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق    که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم    ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش    در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس    خوش شگفت از غرس جسم تو حواس
ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت    می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه از برون    ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد    و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن    گنج در ویرانیست ای میر من
این نمیبینی که در بزم شراب    مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گر چه پر نقش است خانه بر کنش    گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش تصویر و خیال    وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنجست و تابشهای زر    که درین سینه همی‌جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف    پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن    پردهٔ بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست    که اینچ بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست    ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام   شب پرستی وخفاشی می کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار   زین خفاشیشان بخرای مستجار
این جوان زین جرم ضالست ومغیر   که بمن آمد ولی اورا مگیر
در عمادالملک این اندیشها   گشته جوشان چون اسد در بیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش   در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست   هردمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون سوروبرون چون پرغمی   درتن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بدو درانتظار   تا چه پیدا آید ازغیب وسرار
اسپ راا ندر کشیدند آن زمان   پیش خوارمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود   آنچنان کره بقدّ وتگ نبود
می‌ربودی رنگ او هردیده را   مرحب آن ازبرق ومه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو   گوییی صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی   می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برید ابراج را   از چه منکر میشوی معراج را
صد چوماهست آن عجب در یتیم   که بیک ایماء اوشد مه دونیم
آن عجب کو درشکاف مه نبود   هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون   هست ازافلاک واخترها برون
توبرون روهم زافلاک و دوار   وآنگهان نظاره کن آن کاروبار
در میان بیضهٔ چون فرخها   نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت   زاسپ و خوارمشاه گوی سرگذشت
آفتاب لطف حق برهرچه تافت   از سگ وازاسپ فرّ کهف یافت
تاب لطفش راتو یکسان هم‌مدان   سنگ را ولعل را داد او نشان

لعل را زآن هست گنج مقتبس   سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنک بر دیوار افتد آفتاب   آنچنان نبود کز آب و اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد   روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اچی بس خوب اسپی نیست این   از بهشتست این مگر نه از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو   چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچ آوری گردید نیک   بس گش و رعناست این مرکب و لیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش   چون سر گاواست گویی آن سرش
در دل خوارمشه این دم کار کرد   اسپ را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی   از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونک هنگام فراق جان شود   دیو دلال دُر ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب   اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وآن خیالی باشد و ابریق نی   قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی   صدق را بهر خیالی می‌دهی
می فروشی هر زمانی در گان   همچو طفلی می‌ستانی گردگان
پس در آن رنجوریِ روز اجل   نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیدهٔ   همچو جوزی وقت دق پوسیدهٔ
هست از آغاز چون بدر آن خیال   لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اوّل بنگری چون آخرش   فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیدست دنیا ای امین   امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال   وآن عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لُغز   چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه ست آنک یزدان میکشد   کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم مهتر چون بآخر بود جفت  پس بد آن دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او حسب  پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید  هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد  از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر  آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه  که از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنایی که برسازد حصون  در جهان غیب از گفت فسون
بانگ دردان گفت را از قصر راز  تا که بانگ واشدست این یا فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون  تُبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چونک خوش آوار شد  تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود  از سقر تا خود چه در وا می‌شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش  ای خنک او را که واشد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی  بر حیوة و راحتی بر می‌زنی
چونک تقصیر و فسادی می‌رود  آن حیوة و ذوق پنهان می‌شود
دید خود مگذار از دید خسان  که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی  هین عصا ام کش که کورم ای اچی
وآن عصا کش که گزیدی در سفر  خود ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن  جز برامر ونهی یزدانی متن
چیست حبل الله را کردن هوا  کین هوا شد صرصری مرعاد را
خلق در زندان نشسته از هواست  مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست  رفته از مستوریان شرم از هواست
چشم شحنه شعلهٔ نار از هواست  چارمیخ و هیبت دار از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین   شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح‌را در غیب خود اشکنجهاست   لیك تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار   ز آنك ضد از ضد گردد آشکار
آنك در چه زاد ودر آب سیاه   اوچه داند لطف دشت ورنج چاه
چون رها کردی هوا ازبیم حق   در رسد سغراق از تسنیم حق
لاُتطرّق فی هواك سل سبیل   من جناب الله نحو السلسبیل
لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش   انّ ظل العرش أولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس برید   زود تر زین مظلمه بازم خرید
بادل خود شه نفرمود این قدر   شیر را مفریب زین رأس البقر
پای گاو اندر میان آری زداو   رو ندوزد حق براسپی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این شهره زاو   کی نهد برجسم اسپ اوعضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته   قصر های منتقل پرداخته
در میان قصر ها تخریجها   ازسوی این سوی آن صهریجها
وز درونشان عالمی بی منتها   درمیان خر گهی چندین فضا
که چو کابوسی نماید ماه را   گه نماید روضه قعر چاه را
قبض وبسط چشم دل از ذوالجلال   دم بدم چون می کند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی   زشت را هم زشت وحق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق   از پشیمانی نه افتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملك فرد   مالك الملکش بدآن ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکر هاست   قلب بین اصبعین کبریاست
آنك سازد در دلت مکروقیاس   آتشی داند زدن اندر پلاس

**رجوع کردن بقصهٔ آن پای مرد و آن غریب وام دار و بازگشتن ایشان از سرگور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخر**

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت — چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانهٔ خویش برد — مهر صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد وحکایتهایش گفت — کز امید اندر دلش صد گل شگفت
آنچ بعدالعسر یسر او دیده بود — باغریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت تامرعای جان
دید پامرد آن همایون خواجه را — اندر آن شب خواب بر صدرسرا
خواجه گفت ای پای مرد بانمك — آنچ گفتی من شنیدم یك بیك
لیك پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم گشود
ماچو واقف گشته ایم زچون وچند — مهر بر لبهاء ما بنهاده اند
تا نگردد رازهاء غیب فاش — تانگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگ محنت نیم خام
ماهمه گوشیم کرشد نقش گوش — ماهمه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه مادادیم دیدیم این زمان — اینجهان پرده ست عینست آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردنست — تخم درخاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن — روز پاداش آمد و پیدا شدن

**گفتن خواجه در خواب بآن پای مرد وجوه وام آن دوست را کی آمده بود ونشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان کی البته آنرا بسیار نبینند وهیچ باز نگیرند و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یابعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنك**

**خواهد بر گیرد کی من با خدا نذرها کردم کی از آن سیم بمن ومتعلقان من حبة باز نگردد الی آخره**

بشنو اکنون داد مهمان جدید  من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر  بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هستند و بیش  تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار  وام را از بعض این گو بر گزار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن  در دعایی گو مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم  در فلان دفتر نبشتست این قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من  خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوتست بهر وام او  در خنوری و نبشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام  من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آنرا نداند جز ملوك  فاجتهد بالبیع أن لا یخدعوك
در بیوع آن کن تو از خوف غرار  که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفت  که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو  وین وصیت را بگو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند  بیگرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره  گو بگیر و هر کرا خواهی بده
ز آنچ دادم باز نستانم نقیر  سوی پستان باز نآید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول  مسترد نحله بر قول رسول
ور ببندد در نباید آن زرش  تا بریزند آن عطا را بر درش
هر که آنجا بگذرد زر می‌برد  نیست هدیه مخلصانرا مسترد
بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال  کرده‌ام من نذرها با ذو الجلال

ور روا دارند چیزی ز آن ستد        بیست چندان خود ز یانشان اوفتد
گر روانم را پـژولانند زود        صد درمحنت پریشان بر گشود
از خـدا اومید دارم من لبق        که رساند حـق را در مستحق
دوقضیه دیگـر او را شرح داد        لب بذکر آن نخواهم بر گشاد
تا بمانـد دو قضیـه سر و راز        هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید ازخواب انگشتك زنان        گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان درچه سوداهاستی        پای مردا مست وخوش برخاستی
تاچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا        که نمی گنجی تو در شهر وفلا
خواب دیده پیل تـو هندوستان        که رمیدستی ز حلقـهٔ دوستان
گفت سوداناك خوابـی دیده‌ام        در دل خـود آفتابی دیـده‌ام
خواب دیدم خـواجهٔ بیـدار را        آن سپرده جـان پی دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی        واحـد کالالـف ان امر عنی
مست و بیخود این چنین برمیشمرد        تا که مستی عقل وهوشش را ببرد
در مـیان خانه افتاد او دراز        خلق انبه گـرد او آمـد فراز
باخود آمد گفت ای بحر خوشی        ای نهاده هـوش هـا در بیهشی
خـواب در بنـهادهٔ بیداریـی        بستهٔ در بیدلـی دلداریـی
توانگری پنهان کنی در ذل فقر        طوق دولت بسته انـدر غل فقر
ضد اندر ضـد پنهان مندرج        آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه انـدر آتش نمرود درج        دخلها رویان شده از بذل وخرج
تـا بگفته مصطفی شاه نجاح        السماح یا اولـی النعمی ربـاح
مـا نقص مال من الصدقـات قط        انـما الخیراتُ نعم المـرتبط
جوشش و افزونـئ زر در زکات        عصمت ازفحشا ومنکر درصلات

آن زکات کیسه‌ات را پاسبان   وآن صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ   زندگیء جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاك از شیوهٔ   زآن غذا زاده زمین را میوهٔ
در عدم پنهان شده موجودیی   در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی   اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی   در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شه زادهٔ   گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ
تاخری پیری گریزد زآن نفیس   گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

**حکایت آن پادشاه و وصیت کردن اوسه پسر خویش راکی درین سفر در ممالك من فلان جاچنین ترتیب نهید وفلان جاچنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید وگردآن مگردید**

بود شاهی شاه را بدسه پسر   هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هریکی از دیگری استوده‌تر   در سخا و در وغا و کروفر
پیش شه شه‌زادگان استاده جمع   قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر   میکشید آبی نخیل آن پدر
تا زفرزند آب این چشمه شتاب   میرود سوی ریاض مام و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین   گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل   خشك گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید   که زفرزند آن شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین   متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین   مایها تا گشته جسم تو سمین
عاریه‌ست این کم همی باید فشارد   کانچ بگرفتی همی باید گزارد

جز نفخت کآن ز وهاب آمدست / روح را تابش آن دگرها بیهدست
بیهده نسبت بجان میگویمش / نی بنسبت با صنیع محکمش

**بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی ومستغنی شدن اواز استمداد و اجتذاب از چشمهای آبهاء بی وفاکی علامة ذلك التجافی عن دار الغرور کی آدمی چون برمدد های آن چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقیء دایم سست شود**

کاریز درون جان تو می باید / کز عاریها ترا دری نگشاید
یك چشمهٔ آب از درون خانه / به ز آن جویی که آن ز بیرون آید
حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هرچه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود / راتبهٔ این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فرون
چونك دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یك چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
درجهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زآن لقب شد خاك را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ میدوید / که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت عمان / دور از تو رنج وده که درمیان

چون سپاه رنج آمد بست دم      خود نمیگوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین‌سان زد مثل      که ترا در رزم‌آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با توم      در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم که تیر خدنگ      مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش      رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها      آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد      او بقاها قاه خنده لب گشاد
هی بیآ من طمعها دارم ز تو      گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار      من همی ترسم دو دست از من بدار
گفت حق خود او جدا شد از بهی      تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار      رو سیاهند و حریف سنگسار
ره زده و ره‌زن یقین در حکم و داد      در چه بعدند و در بئس المهاد
گول را و غول را کورا فریفت      از خلاص و فوز میباید شکیفت
هم خر و خرگیر این جا در گلند      غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن      در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر      امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین      عرش لرزد از أنین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد      دستشان گیرد ببالا میکشد
کای خداتان واخریده از غرور      نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد از ینتان برگ و رزق جاودان      از هوای حق بود نه از ناودان
چونک دریا بر وسایط رشک کرد      تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

**روان شدن شه زادگان در ممالك پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را واعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را**

عزم ره کردند آن هر سه پسر ⁂ سوی املاك پدر رسم سفر
در طواف شهر ها و قلعهاش ⁂ از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع ⁂ پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجا تان دل کشد عازم شوید ⁂ فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یك قلعه نامش هش ربا ⁂ تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله ز آن دز ذات الصور ⁂ دور باشید و بترسید از خطر
رو وپشت برجهاش وسقف وپست ⁂ جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پرصور ⁂ تا کند یوسف بنا کامش نظر
چونك یوسف سوی او می ننگرید ⁂ خانه را پر نقش خود کرد از مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار ⁂ روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد ⁂ شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند ⁂ از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او ⁂ حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر درعطش آبی خورید ⁂ در درون آب حق را ناظرید
آنك عاشق نیست او در آب در ⁂ صورت خود بیند ایصاحب بصر
صورت عاشق چوفانی شد درو ⁂ پس درآب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور ⁂ همچو مه درآب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست ⁂ غیرتش بردیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد ⁂ جبرئیلی گشت وآن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید ⁂ که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه — هین نگه دارید زآن قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض — بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به — از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر — ور نمی‌فرمود زآن قلعه حذر
خود بدآن قلعه نمیشد خیلشان — خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کآن نبد معروف بس مهجور بود — از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زآن مقال — درهوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع دردلشان برُست — که بباید سرّ آن را بازجست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع — چونك ألانسان حریصٌ ما مُنعِ
نهی بر اهل تُقی تبغیض شد — نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یُغوی بِه قوماً کثیر — هم ازین یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا — بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم — بر سَمعنا وأطعنآ ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
لیك استثنا و تسبیح خدا — زاعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی — گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یکباب نیست — صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یکخانه‌است — این هزاران سنبل از یکدانه‌است
گونه گونه خوردنیها صد هزار — جمله یکچیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام — سرد شد اندر دلت پنجه طعام
درمجاعت پس تو احول دیدهٔ — که یکی را صد هزاران دیدهٔ

گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کآن طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروع از تحویل گام
ناشده واقف که نك بر پشت ما / رایض چستیست استادی نما
نیست سرگردانیء ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار / که نجویی تا کیست آن خفیه کار
خود نگفته کین مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلا کیست
تیر سوی راست پرّانیدهٔ / سوی چپ رفتست تیرت دیدهٔ
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را توصید خوکی ساختی
درپی سودی دویده بهر کبس / تا رسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
درسبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی درسبب
بس کسی ازمکسبی خاقان شده / دیگری ز آن مکسبه عریان شده
بس کس ازعقد زنان قارون شده / بس کس از عقدزنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دُم خر بود / تکیه بروی کم کنی بهتر بود
ورسبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سرّ استثناست این حزم و حذر / ز آنك خر را بز نماید این قدر
آنك چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست

چون مقلب حق بود ابصار را　　که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف　　دام را تو دانهٔ بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست　　می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنک انکار حقایق می‌کند　　جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال　　هم خیالی با شدت چشمی بمال

**رفتن پسران سلطان بحکم آنك الانسان حریص علی ما منع**
**ما بندگی خویش نمودیم و لیکن　　خوی بد تو بنده ندانست خریدن**
**بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند ومیگفتند ایشانرا نفوس لو امه ألم یأتکم نذیر ایشان میگفتند گریان و پشیمان لَوْکُنّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ماکُنّافی أَصْحابِ السَّعیرْ**

این سخن پایان ندارد آن فریق　　بر گرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند　　از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر　　سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی　　تا بقلعهٔ صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز　　در شب تاریک بر گشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور　　پنج در دربحر وپنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ‌وبو　　پنج از آن چون حس باطن راز جو
ز آن هزاران صورت و نقش و نگار　　می‌شدند ازسوبسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست　　تا نگردی بت تراش وبت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست　　باده درجامست لیك ازجام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم　　چون رسد باده نیآید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی　　ترک قشر وصورت گندم بگوی

چونك ریگی آرد شد بهر خلیل　　دانك معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود　　همچنانك از آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال　　چون پیاپی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی　　زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی　　جان جان سازد مصور آدمی
آنچنانك اندر دل از هجر و وصال　　میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر　　هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه‌را صورت ضرر بی‌صورتست　　دست‌خایند از ضرر کش نیست‌دست
این مثل نالایق است ای مستدل　　حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت بکارد صورتی　　تن بروید با حواس و آلتی
تاچه صورت باشد آن بر وفق خود　　اندر آرد جسم را در نیك و بد
صورت نعمت بود شاکر شود　　صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود　　صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر　　صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند　　صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب　　صورت بازو وری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون　　داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها　　جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش　　هر یکی‌را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید　　و آن‌عمل‌چون‌سایه‌بر ارکان‌پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم　　لیك در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست　　فایدهٔ او بی خودی و بیهشیست

صورت مرد وزن و لعب وجماع / فایده‌ش بی‌هوشیء وقت وقاع
صورت نان ونمك كآن نعمتست / فایده‌ش آن قوّت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌ش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه وتعلیق و صورتهاء وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صورچون بندهٔ بی صورتند / پس چرا درنفی صاحب نعمتند
این‌صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار وسقف هر مكان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ وچوب وخشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندردست اوچون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
بازبی‌صورت چو پنهان کردرو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه می کنی‌ای بی گهر / احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی ودر افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی می روی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست وزمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی اش می روی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه ز آن مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل　　کز پی ذوقست سیران سبل
لیك بعضی رو سوی دم کرده‌اند　　گرچه‌سر اصلست‌سر گم کرده‌اند
لیك آن سر پیش این ضالان گم　　می دهد داد سری از راهِ دم
آن‌زسر می‌یابد آن‌داداین زدم　　قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونك گم شد جمله‌جمله یافتند　　از کم آمد سوی کل بشتافتند

**دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن کی این صورت کیست**

این‌سخن پایان ندارد آن گروه　　صورتی دیدند باحسن وشکوه
خوبترز آن‌دیده بودند آن‌فریق　　لیك زین رفتند در بحر عمیق
زآنك‌افیونشان‌درین‌کاسه رسید　　کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا　　هرسه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت‌دل رابی کمان　　الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت　　آتشی‌در‌دین ودلشان برفروخت
چونك‌اوجانی بودخود چون‌بود　　فتنه‌اش هرلحظه‌دیگر گون‌بود
عشق صورت دردل شهزادگان　　چون خلش می کردمانند سنان
اشك می‌باریدهریك همچومیغ　　دست‌می‌خایید ومیگفت‌ای‌دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید　　چندمان سوگندداد آن‌بی‌ندید
انبیا را حق بسیارست از آن　　که خبر کردند از پایان مان
کانچ می‌کاری‌نروید جز که خار　　وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تاریعی دهد　　با پر من پر که تیرآن سوجهد
تو ندانی واجبیء آن و هست　　هم‌توگویی‌آخرآن‌واجب‌بدست

اوتوست اما نه این توآن‌توست    که در آخر واقف بیرون‌شوست
توی آخـرسوی تـوی اولت    آمدست از بهـر تنبیه و صلت
توی تـو در دیگری آمد دفین    من غلام مـرد خود بینی چنین
آنچ درآیینه مـی بیند جوان    پیر اندرخشت بیند پیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم    با عنـایات پدر یاغی شدیـم
سهل دانستیم قـول شاه را    وآن عنایتهـاء بی اشبـاه را
نک در افتادیم در خندق همه    کشته و خستهٔ بلا بـی ملحمه
تکیه‌برعقل‌خودوفرهنگ‌خویش    بودمـان تـا این بلا آمد بپیش
بی‌مرض دیدیم خویش وبی‌زرق    آنچنانك خویش را بیمـار دق
علت پنهـان کنون شد آشکار    بعد ازآنك بـند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکرحق    یك قناعت به که صد لوت‌وطبق
چشم بینا بهتـر از سیصد عصـا    چشم بشناسد گهـر را از حصـا
در تفحص آمدند از اندهـان    صورت کی‌بود عجب‌این‌درجهان
بعد بسیـار تفحص در مسیر    کشف کردآن رازراشیخی‌بصیر
نه‌ازطریق گوش‌بل‌ازوحی هوش    رازها بـد پیش او بی روی‌پوش
گفت نقش رشک‌پروینست‌این    صـورت شه زادهٔ چینست ایـن
همچوجان‌وچون‌چنین‌پنهانست او    در مکتّم پـرده و ایـوانست او
سوی اونه مرد ره دارد نـه زن    شاه پنهـان کـرد او را از فتن
غیرتی دارد ملك بـر نـام او    که نپرد مـرغ هم بر بـام او
وای آن دل کش چنین سودافتاد    هیچ کس‌را این چنین‌سودا مباد
این سزای آنك تخم جهل‌کاشت    وآن‌نصیحت‌را کسادوسهل‌داشت
اعتمادی کـرد برتدبیر خویش    که برم من‌کار خود باعقل پیش

نیم ذره زآن عنایت به بود — که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترك مکر خویشتن گیر ای امیر — پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست

**حکایت صدر جهان بخارا کی هر سایلی کی بزبان بخواستی از صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست در موکب ، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روزه حیلهٔ نوساختی وخود راگاه زن کردی زیرا چادروگاه نابینا کردی وچشم و روی خود بسته بفراستش بشناختی الی آخره**

در بخارا خوی آن خواجیم اجل — بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار — تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید وچوماه پاك باز — آنچ گیرند از ضیا بدهند باز
خاك رازربخش کی بود آفتاب — زر ازو درکان و گنج اندرخراب
هر صباحی یك گروه را راتبه — تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علّویان مُقل — با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیك خامش بر حوالیء رهش — ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان بالب سؤال — زو نبردی زین گنه یك حبه‌مال
مَن صَمت منکم نجا بد یاسه اش — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت    مانده خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی شرم پیری ای پدر    پیر گفت از من توی بی‌شرم‌تر

کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع    کان جهان با اینجهان گیری بجمع

خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را    پیر تنها برد آن توفیر را

غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو    نیم حبه زر ندید و نه تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان    یك فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود    گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر بار گو پیچید پا    نا کس اندر صف قوم مبتلا

تختها بر ساق بست از چپ و راست    تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد    روز دیگر رو بپوشید از لباد

هم بدانستش ندادش آن عزیز    از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

چونك عاجز شد ز صد گونه مکید    چون زنان او چادری بر سر کشید

درمیان بیوگان رفت و نشست    سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقهٔ    در دلش آمد ز حرمان حرقهٔ

رفت او پیش کفن خواهی پگاه    که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر    تا کند صدر جهان اینجا گذر

بو که بیند مرده پندارد بظن    زر در اندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو    همچنان کرد آن فقیر صله جو

در نمد پیچید و بر راهش نهاد    معبر صدر جهان آنجا فتاد

زر در اندازید بر روی نمد    دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله    تا نهان نکند ازو آن دهٔ دله

مرده از زیر نمد بر کرد دست    سر برون آمد پی دستش زپست

گفت با صدر جهان چون بستدم    ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود    از جناب من نبردی هیچ جود
سِرّ موتوا قبل موت این بود    کز پس مــردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر    در نگیرد باخدای ای حیله گر
یك عنایت بهٔزصد گون اجتهاد    جهدرا خوفست ازصد گون فساد
وآن عنایت هست موقوف ممات    تجربه کردند این ره را ثقات
بلك مرگش بی‌عنایت نیز نیست    بی‌عنایت‌هان‌وهان‌جایی‌مه‌ایست
آن زُمرُّد باشد این افعی پیر    بی زمرد کــی شود افعی صریر

**حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد ، در عزب خانهٔ خفتند ، شبی اتفاقاً امرد خشتها برمقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب آورد وآن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت کودك بیدار شد بجنگ‌کی این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی ، اوگفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره**

امــردی و کوسهٔ در انجمن    آمدند و مجمعی بــد دروطن
مشتغل ماندنــد قوم منتجب    روز رفت و شد زمانه ثلث‌شب
زآن‌عزب‌خانه‌نرفتندآن دو کس    هــم بخفتندآن سواز بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چارمو    لیك همچون ماه بدرش بــودرو
کودك امرد بصورت بــود زشت    هم‌نهاداندرپس کون‌بیست خشت
لوطیی دب بــرد شب در انبهی    خشتها را نقل کــرد آن مشتهی
دست‌چون‌بروی‌زداوازجابجست    گفت‌هی‌تو کیستی‌ای سگ پرست
گفت این‌سی‌خشت‌چون انباشتی    گفت تو سی‌خشت‌چون‌برداشتی
کودك بیمارم و از ضعف خود    کردم اینجا احتیاط و مُرتقد
گفت اگر داری زرنجوری تفی    چون نرفتی جــانب دار الشفا

یا بخانهٔ یك طبیبی مشفقی ‌ ‌ ‌ که گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن ‌ ‌ ‌ که بهرجا می روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی ‌ ‌ ‌ می بر آرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان ‌ ‌ ‌ من ندیدم یك دمی دروی امان
رو بمن آرند مشتی حمزه خوار ‌ ‌ ‌ چشمها پر نطفه کف خایه فشار
و آنك ناموسیست خود از زیر زیر ‌ ‌ ‌ غمزه دزدد می‌دهد مالش بکیر
خانقه چون این بود بازار عام ‌ ‌ ‌ چون بود خر گله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا ‌ ‌ ‌ خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو ‌ ‌ ‌ برزن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان ‌ ‌ ‌ همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار ‌ ‌ ‌ من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند ‌ ‌ ‌ اولیاشان قصد جان من کنند
نه ز مردان چاره دارم نه از زنان ‌ ‌ ‌ چون کنم که نی ازینم نه از آن
بعد از آن کودك بکوسه بنگریست ‌ ‌ ‌ گفت او با آن دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت ‌ ‌ ‌ وز چو تو مادرفروش کنگ زشت
برزنخ سه چهار مو بهر نمون ‌ ‌ ‌ بهتر از سی خشت گرداگرد کون
ذرهٔ سایه عنایت بهترست ‌ ‌ ‌ از هزاران کوشش طاعت‌پرست
زآنك شیطان خشت طاعت بر کند ‌ ‌ ‌ گر دو صد خشتست خود را ره کند
خشت اکر پرست بنهادهٔ توست ‌ ‌ ‌ آن دو سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی مو زآن کهیست ‌ ‌ ‌ کآن امان‌نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اکر صد قفل بنهی بر دری ‌ ‌ ‌ بر کند آن جمله را خیره سری
شحنهٔ از موم اکر مهری نهد ‌ ‌ ‌ پهلوانانرا از آن دل بشکهد

آن دو سه تارعنایت همچو کوه ... سدّ شد چون فرسیما در وجـوه

خشت را مگذارای نیکوسرشت ... لیك‌هم ایمن‌مخسپ ازدیوزشت

رو دو تا موزآن کرم بادست‌آر ... وآنگهان‌ایمن بخسپ‌وغم‌مدار

نوم عـالم از عبـادت بـه بود ... آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکوت سایح انـدر آشنا ... به زجهد اعجمی با دست و پـا

اعجمی زد دست و پا و غرق شد ... می رود سباح سا کن چون عُمد

علم دریاییست بی حـد و کنـار ... طالب علمست غواص بحـار

گر هزاران سال باشد عمر او ... او نگردد سیر خود ازجستجو

کان رسول حق بگفت‌اندربیان ... اینك منهومان هُمالا یشبعان

**در تفسیر این خبرکی مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان لایشبعان طالب الدنیا و طالب العلم کی این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود کی طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریره**

طالبُ الدنیـا و توفیـراتهـا ... طالبُ العلم و تـدبیراتهـا

پس‌درین قسمت‌چوبگماری‌نظر ... غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیـا پس چه باشد آخرت ... کت کند زینجا وباشد رهبرت

**بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه**

رو بهم کردند هر سه مفتتن ... هرسه‌رایك رنج‌ویك دردوحزن

هرسه دریك‌فکرویك‌سوداندیم ... هرسه‌ازیك رنج ویك علت سقیم

درخموشی‌هرسه راخطرت یکی ... درسخن هم هرسه‌را حجت‌یکی

یك زمانی‌اشك ریزان‌جمله‌شان ... برسر خوان مصیبت خون فشان

یك زمان ازآتش دل‌هرسه کس ... بر زده با سوز چون مجمر نفس

### مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر　　ما نه نی بودنم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله　　از بلا و فقر وخوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال ازحرج　　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد　　ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی گفتیم اندر کش مکش　　اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگا تنگ جنگ　　گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وِطا　　جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویشرا هی‌هی کنان　　که بپیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر　　زآنک صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم　　چون زنان زشت درچادر شدیم
ای دلی که جمله‌را کردی تو گرم　　گرم کن خودرا وازخود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی　　نوبت تو گشت ازچه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو　　دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را　　نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیدهٔ　　پیش ازین برریش خود خندیدهٔ
وقت پند دیگرانی های های　　درغم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بُدی　　درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو　　بانگ برزن چه گرفت آواز تو
آنچ پنجه سال بافیدی بهوش　　زآن نسیج خود بغلتاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش　　دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خودرا دم مکن　　پا و دست و ریش و سبلت کم مکن

بازی آن تست بر روی بساط　　خویش را در طبع آر و در نشاط

**ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را باکراه در مجلس آورد و بنشاند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش اوداشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد ، شاه‌ساقی را گفت‌کی هین در طبعش آر ساقی چندی برسرش کوفت و شرابش درخورد داد الی آخره**

پادشاهی مست اندر بزم خوش　　می‌گذشت آن یك فقیهی بر درش
کرد اشارت کش دربن مجلس کشید　　وز شراب لعل درخوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار　　شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرصه کردش می نپذرفت او بخشم　　ار شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب　　خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بمن زهری دهید　　تا من از خویش و شما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد　　گشته درمجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس واهل آب و گل　　درجهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون　　ار می احرار جز در یشربون
عرضه می‌دارند برمحجوب جام　　حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
روهمی گرداند از ارشادشان　　که نمی‌بیند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی　　سرّ نصح اندر درونشان درشدی
چون همه نارست جانش نیست نور　　که افکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند وقشر گفت رفت　　کی شود ار قشر معده گرم وزفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست　　نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود برمغز ناری شعله زن　　بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده    مستمر دان در گذشته و نآمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو    مغز را پس چون بسوزد دورازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش    اشتها آید شراب احمرش
ورنکوبد ماند او بسته دهان    چون فقیه‌ازشرب‌وبزم‌این‌شهان
گفت‌شه با ساقیش‌ای نیک پی    چه خموشی ده بطبعش آرهی
هست پنهان حاکمی برهر خرد    هر کرا خواهد بفن ازسربرد
آفتاب مشرق و تنویر او    چون اسیران بسته در زنجیراو
چرخ را چرخ‌اندر آرد در زمن    چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کوعقل دگررا سخره کرد    مهره زو دارد ویست استاد نرد
چند سیلی برسرش زد گفت گیر    در کشید ازبیم سیلی آن زحیر
مست گشت وشادوخندان‌چو باغ    درندیمی ومضاحك رفت ولاغ
شیر گیروخوش‌شد انگشتك بزد    سوی مبرز رفت تا میزك کند
یك کنیزك بود درمبرزچوماه    سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید اور دهانش‌بازماند    عقل رفت و تن ستم پردازماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست    بر کنیزك‌درزمان درزددو دست
بس‌طپیدآن دختر ونعره فراشت    برنیامد با وی وسودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا    چون خمیرآمد بدست نانبا
بسرشد گاهیش‌نرم‌و گه‌درشت    زو برآود چاق چاقی زیرمشت
گاه پهنش واکشد بر تختهٔ    در همش آرد گهی یك لختهٔ
گاه دروی ریزد آب و گه نمك    از تنور و آتشش سازد محك
این‌چنین پیچند مطلوب وطلوب    اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شورا بازنست    هرعشیق وعاشقی را این فنست

از قـدیم و حادث وعین وعرض / پیچشی چون ویس ورامین مفترض
لیك لِعب هریکی رنگی دگر / پیچش هریک زفرهنگ دگر
شوی وزن را گفته شد بهر مثال / که مکن ای شوی زن رابد گسیل
آن شب گردك نهَ ینگادست او / خوش امانت داد اندر دست تـو
کآنچ بـا او تو کنی ای معتمد / از بـد ونیکی خدا بـا تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی / نه عفیفی مانـدش ونه زاهـدی
آن فقیه افتاد برآن حور زار / آتش او انـدر آن پنبه فتـاد
جان بجان پیوست وقالبها چخید / چون دومرغ سربریده می‌طپید
چه سقایه چه ملك چه ارسلان / چه حیا چه دین چه بیم وخوف جان
چشمشان افتاده اندر عین وغین / نه حسن پیداست این جانه حسین
شد دراز وکوطریق بـاز گشت / انتظـار شاه هم از حد گـذشت
شـاه آمد تـا ببیند واقعـه / دیـد آنجـا زلزله القـارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پرشراز و پرنکال / تشنهٔ خون دو جفت بـد فعـال
چون فقیهش دید رخ پرخشم وقهر / تلخ وخونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد برساقیش کای گرم دار / چه نشستی خیره ده درطبعش آر
خنده آمـد شاه را گفت ای کیا / آمـدم بـا طبع آن دختر تـرا
پـادشاهم کار من عدلست و داد / زآن خورم که یاررا جودم بداد
آنچ آن را من ننوشم همچو نوش / کی دهم درخورد یار وخویش وتوش
زآن خورانم من غلامان را که من / میخورم برخوان خاص خویشتن
زآن خورانم بندگان رااز طعام / که خورم من خودز پخته یازخام
من چوپوشم ازخز واطلس لباس / زآن بپوشانم حشم را نه پلاس

شـرم دار از نبـی ذوفنـون — ألبسوُهم گفت ممّـا تأکلون
مصطفی کرد این وصیت با بنون — أطعموا الاذنابَ ممّـا تأکلون
دیگران را بس بطبع آوردهٔ — درصبوری چست و راغب کردهٔ
هم بطبع آور بمردی خویش را — پیشوا کن عقل صبراندیش را
چون قلاووزی صبرت پر شود — جان باوج عرش و کرسی برشود
مصطفی بین که چوصبرش شدبراق — برکشانیـدش بـالای طبـاق

**روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تـا بقدر امکان بمقصودنزدیکتر باشند، اگر چه راه وصل مسدودست بقدر امکان نزدیکتر شدن محمودست الی آخره**

این بگفتند وروان گشتند زود — هرچه بودای‌یارمن آن‌لحظه‌بود
صبر بگزیدند و صدّیقین شدند — بعدازآن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملك را بگذاشتند — راه معشوق نهـان بـرداشتند
همچو ابـراهیم ادهم از سریر — عشقشان بی پا وسر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی — خویش را افگند انـدر آتشی
یـا چو اسمعیل صبّـار مجید — پیش‌عشق وخنجرش‌حلقی کشید

**حکایت امراالقیس‌که پادشاه عرب بود وبصورت عظیم بجمال بـود، یـوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مردهٔ او واو شاعر طبع، قفا نَبكِ من ذِکْری حبیب و منزل، چون همه زنـان او را بجان می‌جستندَ ای عَجب غزل او و ناله او بهر چه بود، مگردانست کی اینها همه تمثال صورتی اندکی بر تختهاء خاك نقش کرده‌اند، ع.اقبت‌این امراالقیس را حالی پبداشد کی‌نیم شب ازملك و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان‌کرد و ازآن اقلیم باقلیم دیگررفت**

## در طلب آنکس کی از اقلیم منزه است، یختص برحمته من یشاء الی آخره

امرءالقیس از ممالك خشك لب — هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
تا بیآمد خشت میزد در تبوك — با ملك گفتند شاهی ازملوك
امرءالقیس آمدست اینجا بکد — در شکار عشق خشتی میزند
آن ملك برخاست شب شد پیش او — گفت او را ای ملیك خوب رو
یوسف وقتی دوملکت شد کمال — مر ترا رام از بلاد و ازجمال
گشته مردان بندگان ازتیغ تو — وآن زنان ملك مه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل‌توصد جان شود
هم من وهم ملك من مملوك تو — ای بهمت ملك ها متروك تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش — ناگهان واکرد ازسرروی پوش
تاچه گفتش‌او بگوش‌ازعشق‌ودرد — همچوخوددرحال سرگردانش کرد
دست اوبگرفت وبا او یارشد — او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه — عشق‌یك کرت‌نکردست این گنه
بربزرگان‌شهدوبرطفلانست‌شیر — او بهر کشتی بود منُ الاخیر
غیر این دوبس ملوك بی‌شمار — عشقشان ازملك بربود و تبار
جان‌این‌سه شه بچه هم گردچین — همچومرغان گشته‌هرسودانه‌چین
زهره نی تالب گشایند ازضمیر — زآنك رازی با خطربود وخطیر
صد هزاران سربپولی آن زمان — عشق خشم‌آلوده زه کرده کمان
عشق‌خود بی‌خشم دروقت خوشی — خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کوخشنودشد — من‌چگویم چونك خشم‌آلودشد
لیك مرج جان فدای شیر او — کش کشد این‌عشق واین‌شمشیراو

کشتنی به از هزاران زندگی　　سلطنتها مردهٔ این بندگی
با کنایت رازها با همدگر　　پست گفتندی بصد خوف وحذر
راز را غیر خدا محرم نبود　　آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر　　داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان‌الطیر عام آموختند　　طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست آن کلام　　غافلست ازحال مرغان مرد خام
کوسلیمانی که داند لحن طیر　　دیو گرچه ملك گیرد هست غیر
دیو برشبه سلیمان کرد ایست　　علم مکرش هست وعلمناش نیست
چون سلیمان ازخدا بشاش بود　　منطق الطیری ز علمناش بود
تو ازآن مرغ هوایی فهم کن　　که ندیدستی طیورِ من لَدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف　　هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق　　آنگهش بعدالعیان افتد فراق
نه فراق قطع بهر مصلحت　　کآمنست ازهر فراق آن منقبت
بهر استبقاء آن روحی جسد　　آفتاب از برف یکدم درکشد
بهر جان خویش جو زیشان صلاح　　هین مدزد ازحرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود　　نام جملهٔ چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد　　محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد　　این بدی کآن یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید　　ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند　　ور بگفتی خوش همیسوزد سپند
ور بگفتی گل ببلبل راز گفت　　ور بگفتی شه سرِ شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت　　ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی کـه سقا آورد آب     ور بگفتی کـه برآمـد آفتاب
ور بـگفتی دوش دیـگی پختهاند     یا حوایج ازپزش یـک لختهاند
ور بـگفتی هست نـانها بی‌نمک     ور بـگفتی عکس میگرددفلک
ور بـگفتی که بدرد آمـد سرم     ور بـگفتی درد سر شد خوشترم
گـر ستودی اعتناق او بـدی     ور نکوهیدی فـراق او بـدی
صد هزاران نـام گر برهم زدی     قصد إو و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او     میشدی او سیر ومست جـام او
تشنـگیش از نام او ساکن شدی     نـام یوسف شربت بـاطن شدی
ور بدی دردیش ز آن نـام بلند     درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین     این کند درعشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نـام پاک     این‌عمل‌نکند چونبود عشقناک
آنچ عیسی کرده بود از نام هو     میشدی پیـدا ورا از نـام او
چونك با حق متصل گردیدجان     ذکرآن‌اینست‌وذکراینست‌آن
خالی‌ازخودبودوپرازعشق‌دوست     پس‌زکوزه‌آن‌تلابدکه دروست
خنده بـوی زعفران وصل داد     گریه بـوهای پیاز آن بعـاد
هریکی راهست دردل صد مراد     این نباشد مذهب عشق و وداد
یـار آمد عشق را روز آفتـاب     آفتاب‌آن روی را همچون‌نقاب
آنك نشناسد نقاب از روی یـار     عابدالشمس‌است دست‌ازوی‌بدار
روز او و روزی عـاشق هم او     دل همو دلسوزی عـاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب     نان وآب وجامه ودارو وخواب
همچوطفلست‌اوزپستان‌شیرگیر     او ندانـد در دوعـالم غیر شیر
طفل دانـد هم ندانـد شیر را     راه نبود این طرف تـدبیر را

گیج کرد این گردنامه روح را    تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود درروش بلك اندرو    حاملش دریا بود نه سیل وجو
چون بیابد او که یابد گم شود    همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گم شد آنگهی اوتین بود    تا نمردی زر ندادم این بود

**بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن صبر بی‌صبر شدن آن بزرگین کی من رفتم الوداع خود را برشاه عرضه کنم**

اما قدمی تُنیلنی مقصودی    أو اُلقی رأسی کفؤادی ثمه
با پای رساندم بمقصود و مراد    یاسر بنهم همچو دل از دست آنجا،

**و نصیحت برادران او را سود ناداشتن،**

یا عاذل العاشقین دَع فِئَةً    أضلّها الله کیف تُرشدها،

**الی آخره**

آن بزرگین گفت ای اخوان من    ز انتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته ام صبرم نماند    مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد    واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق    زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا    سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من ازعشق زنده بودنست    زندگی زین جان وسر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گردروب    زآنك سیف افتاد مَحّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت    ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم    انّ فی موتی حیاتی می‌زنم

دعوی مرغ آبیی کردست جان      کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را زاشکستن کشتی چه غم      کشتی‌اش برآب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم      من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نه      مدّعی هستم ولی کذاب نه
گر مرا صدبار تو گردن زنی      همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس      شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی      حیلتِ اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازیی      کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر      که مکن زاخطار خود را بی‌خبر
هین منه بر ریشهاء ما نمک      هین مخور این زهر بر جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر      چون روی چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر      بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری      چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش      یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب      از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام میبین از هوا      وز جراحتهاء همرنگ دوا
مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ      در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست      مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ      درفتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز      گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند      کرمها روید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را      مرج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان   در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر زنان   چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش   از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه‌افتد پهن اندر زیر خاك   بر سر خاکش حبوب مکرناك
تا بیاید زاغ غافل سوی آن   پای او گیرد بمکر آن مکردان
صدهزاران مکر در حیوان چو هست   چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی در کف چو زین‌العابدین   خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من   در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر   هین مرو بی‌صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق   سور تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز   گرد او ظلمات و راه تو دراز
نه بنورش نامه توانی خواندن   نه بمنزل اسپ دانی راندن
لیك جرم آنك باشی رهن برق   از تو رو اندر کشد انوار شرق
میکشاند مکر برقت بی دلیل   در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جوی اوفتی   گه بدین سو گه بدآن سوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو   ور ببینی رو بگردانی ازو
که سفر کردم درین ره شصت میل   مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت   زامر او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو   هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیك در ظن چو برق   عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظنّ لا یُغنی من الحق خواندهٔ   وز چنان برقی ز شرقی ماندهٔ
هی در آ در کشتیء ما ای نژند   یا تو آن کشتی برین کشتی ببند

گویداو چون ترك گیرم گیرودار چون روم من درطفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین زآن یکی ننگست وصد ننگست ازین
میگریزی از پشه در کژدمی میگریزی در یمی تو از نمی
میگریزی از جفا های پدر درمیان لوطیان و شور وشر
میگریزی همچو یوسف زاندهی تاز نرتع نلعب افتی در چهی
درچه افتی زین تفرج همچو او مر ترا لیك آن عنایت یار کو
گر نمودی آن بدستوری پدر سر نیاوردی زچه تاحشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن درمن دودست ای عمی کحل عزیزی بامنست
از من ار کوری بیابی روشنی برقمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعدشکست اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا وسر ترك کن هی پیرخر ای پیرخر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر راشد زیردست روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نه کار دراز سود نبود در ضلالت ترك تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان تیر پران از که گردد از کمان
نه ز ابراهیم نمرود گران کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی لیك بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر کرکست من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی بیالا نردبان  بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانك می‌رود تا غرب و شرق  بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانك می‌رود شب زاعتراب  حسّ مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانك عارف از راه نهان  خوش نشسته می‌رود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست  این خبرها زآن ولایت از کیست
این خبرها وین روایات مُحق  صد هزاران پیر بر روی متفق
یك خلافی نی میان این عیون  آنچنانك هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار  وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پرجوی از کسان  نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل  پرّ او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پرّ جبرئیل  می‌پرد تا ظلّ سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم  فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترك کرکس کن که من باشم کست  یك پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را  باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین  عاقلی جو خویش از وی در مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان  هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می‌گویند اندر چین بجد  بهر شاه خویشتن که لَم یَلِد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد  بلك سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت  گردنش با تیغ بُران کرد جفت
شاه گوید چونك گفتی این مقال  یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی  یافتی از تیغ تیزم آمنی
ورنه بی شك من ببرّم حلق تو  برکشم از صوفی جان دلق تو

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو　　ای بگفته کاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی　　پُر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو　　پر ز سرهای بریده زین عُلو
جمله اندر کار این دعوی شدند　　گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار　　این چنین دعوی میندیش و میآر
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما　　کی برین می‌دارد ای دادر ترا
گر رود صد سال آنک آگاه نیست　　بر عمی آن از حساب راه نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه　　همچو بی باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور　　که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست　　کشت کامل گشت وقت منجلست
صدر را صبری بُدا کنون آن نماند　　بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد　　در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب واز خطوب　　زآن گذشتم آن سر دهن مکوب
سر نگونم هی رها کن پای من　　فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم　　چون فتادم زار با کشتن خوشم
پُر سر مقطوع اگر صد خندقست　　پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم　　این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می زنم　　یا سر اندازی و یا روی صنم
خلق کو نبود سزای آن شراب　　آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کو نبود زوصلش درفره　　آن چنان دیده سپید و کور به
گوش کآن نبود سزای راز او　　بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب　　آن شکسته بـه ساطور قصاب

آنچنان پابی که از رفتار او جان نپیوندد بنرگس زار او

آنچنان پا درحدید اولیترست کآنچنان پا عاقبت دردسرست

**بیان مجاهدکی دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطاء حق راکی آن مقصود ازطرف دیگر وبسبب نوع عمل دیگر بدو رساندکی دروهم او نبوده باشد وهمه وهم واومید درین طریق معین بسته باشد، حلقهٔ همین درمیزند بوك حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساندکی او آن تدبیر نکرده باشد، و یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لایَحْتَسِبْ، اَلْعَبْدُیُدَبِّرُ واللهُ یُقَدِّرُ و بودکی بنده را وهم بندگی بودکی مرا از غیر این در برساند اگرچه من حلقهٔ این درمیزنم ، حق تعالی اورا هم از این در روزی رساند ، فی‌الجمله این همه درهای یك سراییست ، مع تقریره**

یا درین ره آیدم این کام من یا چو باز آیم زره سوی وطن

بوك موقوفست کامم بر سفر چون سفر کردم بیابم درحضر

یار راچندین بجویم جدوچست که بدانم که نمی‌بایست جست

آن معیت کی رود در گوش من تا نگردم گرد دوران‌زمن

کی کنم من از معیت فهم راز جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت ودل رامهر کرد تاکه‌عکس آیدبگوش‌دل نه‌طرد

چون سفرها کرد وداد راه داد بعد ازآن مهراز دل‌او برگشاد

چون خطائین‌آن حساب باصفا گرددش روشن ز بعد دو خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی این معیت را که اورا جستمی

دانش آن بود موقوف سفر ناید آن دانش بتیزی فکر

آنچنانك وجه وام شیخ بود بسته و موقوف گریهٔ آن وجود

کودك حلوایی بگریست زار توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی — پیش ازین اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افگند از موضعی — تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایدهٔ دیگر نهد — وآن مرادت‌از کسی دیگر دهد
ای‌طمع دربسته‌دریك‌جای‌سخت — کایدم میوه ازآن عالی درخت
آن طمع‌زآنجانخواهد شد وفا — بل زجای دیگر آید آن عطا
آن طمع راپس چرا در تو نهاد — چون‌نخواستت‌زآنطرف‌آنچیزداد
از برای حکمتی و صنعتی — نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید — که مرادم از کجا خواهد رسید
تابدانی‌عجزخویش‌وجهل‌خویش — تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع — که‌چه‌رویاند مُصرّف زین‌طمع
طمع داری‌روزیی در درزیی — تا ز خیاطی بری زر تازیی
رزق تودر زرگری‌آرد پدید — که زوهمت‌بودآن مکسب‌بعید
پس طمع در درزیی بهرچه بود — چون‌نخواست‌آن‌رزق‌زآن جانب‌گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق — که نبشت آن‌حکم رادرماسبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات — تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد — یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد — می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد — تا کدامین سو رهد جان ازجسد
یا مراد من برآید زین خروج — یا زبرجی دیگر از ذات‌البروج

**حکایت آن شخص که خواب دیدکی آنچ میطلبی از یسار بمصر وفا شود آنجاگنجیست در فلان محله در فلان خانه، چون بمصر آمدکسی گفت من خواب دیده‌ام کی گنجیست ببغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانهٔ این شخص بگفت**

### آن شخص فهم کردکی آن گنج درمصر گفتن جهت آن بود کی مرا یقین کنندکی در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جستن ولیکن‌این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود یك میرائیء مال و عقار　　جمله‌راخوردوبماندا‌وعور وزار
مال میرائی ندارد خود وفا　　چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت　　کوبکدورنج‌و کسبش کم‌شتافت
قدرجان ز آن‌می‌ندانی ای‌فلان　　که بدادت‌حق ببخشش رایگان
نقد رفت وکاله رفت و خانها　　ماندچون‌جغدان‌در آن‌ویرانها
گفت‌یارب‌برگ‌دادی‌رفت‌برگ　　یابده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی‌شد یاد حق آغاز کرد　　یارب ویارب‌أجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت‌مؤمن‌مِزهَرست　　در زمان خالیی ناله گرست
چون‌شود پرمطربش بنهدزدست　　پرمشو کآسیب‌دست اوخوشست
نی‌شو و خوش‌باش بَینِ اصبعین　　کز می‌لا این سرمستست أین
رفت‌طغیان‌آب از چشمش گشاد　　آب چشمش زرع دین‌راآب‌داد

### سبب تأخیر اجابت دعاء مؤمن

ای بسا مخلص که نالد دردعا　　تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین　　بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملا یك با خدا نالند زار　　کای مجیب‌هردعاوی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند　　او نمیداند بجز تو مُستند
تو عطا بیگانگانرا میدهی　　ازتو دارد آرزو هر مُشتهی
حق‌بفرماید که‌نه‌ازخواریّ اوست　　عین تأخیر عطا یاریّ اوست
حاجت‌آوردش زغفلت سوی‌من　　آن کشیدش‌مو کشان‌در کوی‌من

گر بر آرم حاجتش او وا رود   هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان یامستجار   دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او   و آن خدایا گفتن و آن راز او
و آنك اندر لابه و در ماجرا   می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلانرا از پسند   از خوش آوازی قفص در می کنند
زاغ را وجغد را اندر قفص   کی کنند این خود نیآمد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن   آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند اوزو تر فطیر   آرد و کمپیر را گوید که گیر
و آن دگر را که خوشستش قد و خد   کی دهد نان بل بتأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند   که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد   گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دار دارش میکند   وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یك زمان   منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی‌مرادی مؤمنان از نیك و بد   تو یقین می دان که بهر این بود

**رجوع کردن بقصهٔ آن شخص کی باو گنج نشان دادند**
**بمصر و بیان تضرع او از درویشی بحضرت حق**

مرد میراثی چو خورد وشد فقیر   آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار   که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید   که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار توراست   کرد کدیت را قبول او مرتجاست
درفلان موضع یکی گنجیست زفت   در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند   رو بسوی مصر و منبت گاه قند

چون زبغداد آمد او تا سوی مصر　　گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج　　یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین　　هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیك نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند　　خواست دقّی بر عوامْ النّاس راند
لیك شرم و همتش دامن گرفت　　خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید　　زانتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم　　تا ز ظلمت نآیدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ　　تا رسد از بامها ام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی　　واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یك زمان مانع همی شد شرم و جاه　　یك زمانی جوع می گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب　　که بخواهم یا بخسپم خشك لب

**رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وعَسَی أنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ و قوله تعالی سَیَجْعَلُ اللّهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْراً، و قوله تعالی انّ مع العُسْرِ یُسْراً، وقَوْلُهُ علیه السلم اشْتَدّی أزْمَةُ تَنْفَرِجی، و جَمیع القُرآن وَالْکُتُبِ الْمُنْزَلَةِ فی تقریر هذا**

ناگهانی خود عسس او را گرفت　　مشت و چوبش زد ز صبر ناشکفت
اتفاقاً اندر آن شبهای تار　　دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحص　　پس بجد می جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست　　هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملك تهدید و بیم　　که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوه‌شان را ازچه روباور کنید	یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان وهر منحوس دست	بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمیست
هین ز رنج خاص مشکل زانتقام	رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بُبر در دفع شر	در تعدی و هلاك تن نگر
اتفاقاً اندر آن ایام دزد	کشته بود انبوه پخته‌وخام دزد
درچنین وقتش بدید وسخت زد	چوبها و زخمهای بی عدد
نعره وفریادزآن درویش خاست	که مُزن تامن بگویم حال راست
گفت اینك دادمت مهلت بگو	تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تونهٔ زینجا غریب و منکری	راستی گو تا بچه مکراندری
اهل دیوان برعسس طعنه زدند	که چرا دزدان کنون انبه‌شدند
انبهی ازتست واز امثال تست	وا نما یاران زشتت رانخست
ورنه کین جمله را از تو کشم	تا شود ایمن زر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر	که نیم من خانه سوزو کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم	من غریب مصرم و بغدادیم

**بیان این خبرکی الکذب ریبة والصدق طمأنینة**

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت	پس ز صدق اودل آنکس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او	سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب	آنچنانك تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کورا علتیست	از نبیّش تاغیی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود	بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وآن‌دل محجوب نی	زآنك مرد ودست‌اومحبوب نی
چشمه‌شدچشم‌عسس زاشکِ مُبل	نی‌ز گفت‌خشك بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب — یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج — در میان هر دو بحر این لب مرج
چون یپنلو در میان شهرها — از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر — کالهٔ پر سود مستشرف چو در
زین یپنلو هر که بازرگان‌ترست — بر سره و بر قلبها دیده‌ورست
شد یپنلو مر ورا دار الرباح — و آن دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک — بر غبی بندست و بر استاد فک
هر یکی قندست و بر دیگر چو زهر — بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلّی مسجد آمد هم گواه — کو همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد — باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن — من نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتدال — که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد — نوشدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست وز تخمهٔ تمام — آن ملالت نه ز تکرار کلام
چون ز دکّان و مکّاس و قیل و قال — در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان — شصت سالت سیری نامد از آن
عشوها در صید شلهٔ کفته نو — بی سلولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست — گرم تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند — درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست / کوملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو ازملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد زجست / ز آب شیرینی کز و صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / ازشناس زر خوش هرجا که هست
پا وپرّت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیرای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود / مات بود ارچه بظاهر برد بود
رو ز درمان دروغین می گریز / تا شود دردت مصیب ومشك بیز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیك گول و احمقی
برخیال وخواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغدادست گنجی مستتر
درفلان سوی وفلان کویی دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه ونام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که ببغدادست گنجی در وطن
هیچ من ازجا نرفتم زین خیال / تو بیك خوابی بیآیی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست ولاشیست
خواب زن کمتر زخواب مرد دان / ازپی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس زبی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت باخود گنج درخانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقرو شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام / زآنك اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لت‌لوت من — آب حیوان بود درحانوت من
رو که برلوت شگرفی بر زدم — کوریِ آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو — آن من شد هرچه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان — هرچه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم — پیش تو پردرد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار — پیش تو گلزار و پیش خویش زار

**مثل**

گفت با درویش روزی یک خسی — که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گر می نداند عامیم — خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد ریش — او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیرا احمقم من نیک‌بخت — بخت بهتر از لجاج وروی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد — ورنه بختم داد عقلم هم دهد

**باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده‌کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن در وجهی کی هیچ عقلی وفهمی بدآنجا نرسد**

باز گشت از مصر تا بغداد او — ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله‌ره حیران ومست او زین عجب — ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا اومیدوارم کرده بود — وز کجا افشاند برمن سیم وسود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد — کردم ازخانه برون گمراه وشاد
تا شتابان در ضلالت میشدم — هردم از مطلب جداتر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را بجود — حق وسیلت کرد اندر رشد وسود
گمرهی را منهج ایمان کند — کژ روی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا — تا نباشد هیچ خاین بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی　　کرد تا گویند ذواللطف الخفی
نیست مخفی درنماز آن مکرمت　　در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد ازلال ثقاب　　ذُل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذلّ دین بده　　عین ذُل عز رسولان آمده
گرنه انکار آمدی از هر بدی　　معجز و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تانشد مصداق خواه　　کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی　　بهر صدق مدعی در بی شکی
طعن چون میآمد ازهر ناشناخت　　معجزه میداد حق و مینواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده　　جمله ذلّ او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیك وبد　　تاکه جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند　　اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود　　اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد اوبگه تا حول نیل　　تا زند بر موسی وقومش سبیل
ایمنیء امت موسی شود　　او بتحت‌الارض وهامون در رود
گر بمصر اندر بُدی او نامدی　　وهم ازسبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکنداو گداز　　که بدانکه امن درخوفست راز
آن بود لطف خفی کو را صمد　　نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی　　ساحران را اجر بین بعد ازخطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش　　ساحران را وصل داد اودر بُرش
نیست مخفی سیر با پای روا　　ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان ز آنند دایم آمنون　　که گذر کردند از دریای‌خون
امنشان از عین خوف آمد پدید　　لاجرم باشند هر دم درمزید

امن دیدی گشته درخوفی خفی		خوف بین هم درامیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند		عیسی اندر خانه رو پنهان کند
انـدر آید تـا شود او تـاجدار		خود زشبه عیسی آید تـاج دار
هی میآویزیـد من عیسی نیم		من امیری بر جهودان خوش پیم
زوترش بـردار آویزیـد کو		عیسی است ازدست ماتخلیط جو
چند لشکر میرود تـا برخورد		برگ اِو فَی گردد و برسرخورد
چند بازرگان رود بربوی سود		عیـد پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بـود برعکس این		زهر پندارد بـود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل برمرگ خویش		روشنیها و ظفر آیـد بپیش
ابـرهه بـا پیل بهـر ذُلّ بیت		آمده تـا افگند حی را چومیت
تـا حریم کعبه را ویران کند		جمله را ز آن جای سرگردان کند
تـا همه زوار گـرد او تنند		کعبهٔ او را همه قلبـه کنند
وزعرب کینه کشد اندر گزنـد		که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عـزت کعبه شده		مـوجب اعزاز آن بیت آمـده
مکیان را عزّ یکی بـد صد شده		تـا قیـامت عزّشان ممتد شـده
او و کعبه او شده مخسوف تـر		از چیست این ازعنایـات قَدَر
از جهـاز ابرهـهٔ همچون دده		آن فقیران عرب تـوانگر شده
او گمان برده که لشکرمیکشید		بهـر اهل بیت او زر میکشید
اندرین فسخ عزایـم وین هِمم		در تمـاشا بـود در ره هرقـدم
خانه آمد گنج را او بـازیافت		کارش ازلطف خدایی ساز یافت

**مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تـاب نا آوردن او**
**آن پند را و در رمیدن او ازیشان شیدا و بیخود رفتن وخود را**

**دربارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیك از فرط عشق نه از گستاخی و لاابالی الی آخر**

آن دو گفتندش که اندرجان ما / هست پاسخها چونجم اندرسما
گر نگویم آن نیاید راست نرد / وربگویم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / وز خموشی اختناقست و سقم
گر نگویم آشتی را نور نیست / وربگوییم آن سخن دستور نیست
درزمان برجست کای خویشان وداع / انّما الدّنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مشکوف یك یك حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغولست درمرعای خویش / لیك چوپان واقفست از حال میش
کلّکم راعٍ بداند از رمه / کی علف خوارست و کی درملحمه
گرچه درصورت از آن صف دوربود / لیك چون دف درمیان سوربود
واقف ازسوز ولهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشك آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی / لیك قاصد کرده خودرا اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود درجان دیگ
صورتش بیرون ومعنیش اندرون / معنی معشوق جان دررگ چوخون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرّف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیك میکردی معرّف کارخویش
در درون یك ذره نور عارفی / به بود از صد معرّف ای صفی
گوش را رهن معرّف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنك اوراچشم دل شد دیدبان / دید خواهد چشم او عینُ العیان

با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرّف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که بی‌بیرون‌شوست
دست درفتراك این‌دولت زدست / برسر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی
بیست‌چندان ملك کوشد زآنبری / بخشمش‌اینجا وما خود برسری
گفت تاشاهیت دروی عشق‌کاشت / جزهوای تو هوایی کی گذاشت
بندگیُتش چنان درخورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی وشه زادگی در باختست / از پی تو در غریبی ساختست
صوفیست‌انداخت خرقه وجد در / کی رود او برسر خرقه دگر
میل سوی خرقهٔ داده و ندم / آنچنان‌باشد که من‌مغبون شدم
باز ده‌آن خرقه این‌سوای‌قرین / که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور ازعاشق که این‌فکر آیدش / وربیاید خاك برسر بایدش
عشق ارزد صد چو فرقهٔ کالبد / که حیاتی دارد وحس و خرد
خاصه خرقهٔ ملك دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش درد سرست
ملك دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملك عشق بی‌زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جزبعشق خویش‌مشغولش مکن
منصبی کآنم ز رویت محجبست / عین معزولیست ونامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود وضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینّی که بکری را خرد / گرچه سیمین‌بر بود کی برخورد
چون‌چراغی بی‌زیت وبی‌فتیل / نه کثیرستش زشمع ونه قلیل

در گلستان انـدر آیـد اخشمی  کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غَر  بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کآید در بحار  ز آن چه یابد جز هلاك و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیـا  جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیـای چرخ بر بی گندمـان  مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک بـا با گندمان این آسیا  ملک بخش آمـد دهد کار و کیا
اول استعـداد جنت بـایدت  تـا ز جنت زنـدگانی زایـدت
طفل نـو را ازشراب و از کبـاب  چه حلاوت وز قصور واز قباب
حد ندارد این مثل کم جوسخن  تـو برو تحصیل استعـداد کن
بهر استعداد تـا اکنون نشست  شوق از حد رفت و آن نآمد بدست
گفت استعـداد هم از شه رسد  بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطف‌های شه غمش را درنـوشت  شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون توصید شد  صید را نـا کرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین  پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقش دیباچهٔ جهان  نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو  صـد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگـذار این حیلت پزی  چند دم پیش از اجل آزاد زی
مدتی رو ترک جـان من بگو  رو حریف دیگری در من بجو
نـوبت من شد مـرا آزاد کن  دیگری را غیر من دامـاد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو  عمر من بردی کسی دیگر بجو

**مفتون شدن قـاضی برزن جوحی و درصندوق مانـدن و نایب قاضی صندوق را خریدن ، باز سال دوم آمدن زن جوحی برامیدی بـازی**

### پارینه و گفتن قاضی کی مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هرسالی ز درویشی بفن   رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون صلاحت هست رو صیدی بگیر   تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید   بهرچه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه   دانه بنما لیک درخوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام   کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله   که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار   از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه ست این غلغله   من نتوانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سروسهی   از ستمکاریءِ شو شرحم دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی   باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود   صدر پر وسواس و پرغوغا بود
باقیءِ اعضا ز فکر آسوده اند   و آن صدور از صادران فرسوده اند
درخزان و بادِ خوف حق گریز   آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع تو اشکوفهاست   که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار   سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود   رو بایقاظاً که تَحسبهم رُقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست   گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست   بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا   کار شب بی سُمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمی خواب مست   زنگیءِ شب جمله را گردن زدست

خواند برقاضی فسونهای عجب        آن شکرلب و آنگهانی ازچه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد        چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون درجهان ظلم و داد        از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون برتابه بریان ساختی        واهله برتابه سنگ انداختی
مکر زن برکار او چیره شدی        آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان        که نگه‌دارید دین زین گمرهان

**رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی درصندوق الی‌آخره**

مکر زن پایان ندارد رفت شب        قاضی زیرک سوی زن بهردب
زن دوشمع و نقل مجلس راست کرد        گفت مامستیم بی‌این آب خورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد        جست قاضی مهربی تا درخزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی        رفت درصندوق ازخوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف        ای وبالم در ربیع و درخریف
من چه دارم که فداات نیست آن        که زمن فریاد داری هرزمان
برلب خشکم گشادستی زبان        گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دوعلت گر بود ای جان مرا        آن یکی ازتست ودیگر ازخدا
من چه دارم غیر آن صندوق کآن        هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون        داد وا گیرند ازمن زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک        ازعروض وسیم وزرخالیست نیک
چون تن زرّاق خوب وبا وقار        اندر آن سلّه نیابی غیرمار
من برم صندوق را فردا بکو        پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود        که درین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی در گذر ای مرد ازین  خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد  زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال  بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر  کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب  یا پری ام می کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش  گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کآن بانگ و فغان  بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت  گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان  جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان  از هوس اورا در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود  او ز گوری سوی گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد قاضیش  گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آ گه کن درون محکمه  نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد  همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روحمند  تا ز صندوق بدنمان وا خرند
خلق را از بند صندوق فسون  کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یك کسی خوش منظرست  که بداند که بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن  تا بد آن ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست  عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنك هرگز روز نیکو خود ندید  او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد  یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او  هست صندوق صور میدان او

دایمـا محبوس عقلش در صور  از قفص انـدر قفص دارد گـذر
منفـذش نه از قفص سوی عـلا  در قفصهـا می‌رود از جا بجـا
در نُبی ان استطعتم فـانفذوا  این‌سخن با جن وانس آمد زهو
گفت منفذ نیست از گردونتان  جز بسلطان و بوحی آسمان
گـر ز صندوقی بصندوقی رود  او سمـایی نیست صندوقی بـود
فرجـهٔ صندوق نونو مُسکرست  در نیابـد کو بصندوق اندرست
گـر نشد غرّه بدین صندوقهـا  همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنك داند این نشانش آن شناس  کو نباشد بی‌فغـان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد  کی بر آید یك دمی‌ازجانش‌شاد

**آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره**

نـایب آمد گفت صندوقت بچند  گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیـم فروتر از هـزار  گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوتـه نمد  قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت‌بی‌رؤیت شری‌خود‌فاسدبست  بیع ما زیر گلیم‌این‌راست‌نیست
بـر گشایـم گر نمی‌ارزد مخر  تـا نباشد بر تو حیفی ای پـدر
گفت ای ستار بـر مگشای راز  سر ببسته میخرم بـا من بساز
ستر کن تا بر تـو ستاری کنند  تـا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس‌درین‌صندوق‌چون‌تو‌مانده‌اند  خویش را انـدر بلا بنشانده‌اند
آنچ برتو خواهِ آن باشد پسند  برد گر کس آن کن‌ازرنج‌وگزند
زآنك برمرصادحق واندر کمین  می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم‌العرش عرش او محیط  تخت دادش بر همه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است    هین مجنبان جز بدین‌وداد دست
تو مراقب باش براحوال‌خویش    نوش‌بین درداد وبعد ازظلم نیش
گفت آری اینچ کردم استم‌است    لیك هم می‌دان که‌بادی‌اظلمست
گفت نایب یك بیك ما بادییم    با سواد وجه‌اندر شادییم
همچوزنگی کوبودشادان‌وخوش    او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد درمن یزید    داد صد دینار وآن ازوی‌خرید
هردمی صندوقیی ای بد پسند    هاتفان و غیبیانت می خرند

**در تفسیر این خبرکی مصطفی صلوات الله علیه فرمود من‌کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدندکی بس نبودش کی ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلوده‌ان هم می‌فرماید الی‌آخره**

زین سبب پیغمبر با اجتهاد    نام خود وآن علی مولا نهاد
گفت هر کورا منم مولاو دوست    ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنك آزادت کند    بندِ رقیت ز پابت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست    مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید    همچوسرو وسوسن‌آزادی کنید
لیك می گویید هردم شکر آب    بی‌زبان‌چون گلستان‌خوش‌خضاب
بی‌زبان گویند سرو وسبزه زار    شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلّها پوشیده و دامن کشان    مست ورقاص وخوش‌وعنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار    جسمشان چون درج‌پر در ثمار
مریمان بی‌شوی‌آبست ازمسیح    خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه مابی نطق خوش برتافته‌ست    هر زبان نطق ازفرمایافته‌ست

نطق عیسی از فر مریم بود    نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردداز شکرای ثقات    پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذَلَّ مَن قنع    اندرین طورست عزّ من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو    از خریداران خود غافل مشو

**باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم برامید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی اورا الی اتمامه**

بعد سالی باز جوحی از محن    رو بزن کردو بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن    پیش قاضی از گلهٔ من گوسخن
زن بر قاضی در آمد با زنان    مرزنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش    یاد نآید از بلای ماضیش
هست فتنهٔ غمزهٔ غماز زن    لیك آن صد توشود ز آواز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت    غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار    تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمدقاضیش نشناخت زود    کو بوقت لفیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون    درشری وبیع و درنقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام    گفت از جان شرع را هستم غلام
لیك اگرمیرم ندارم من کفن    مفلس این لعبم وشش پنج زن
زین سخن قاضی مگربشناختش    یادآورد آن دغل وآن باختش
گفت آن شش پنج بامن باختی    پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار    باد گر کس بازدست ازمن بدار
ازشش واز پنج عارف گشت فرد    محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او ازپنج حس وشش جهت    از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشاراتش اشارات ازل — جاوز الاوهام طراً و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون — چون بر آرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستن — جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلو های دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلو ها غواص آب از بهر قوت — دلو او قوت وحیات جان حوت
دلو ها وابستهٔ چرخ بلند — دلو او در اصبعین زور مند
دلو چه وحبل چه وچرخ چی — این مثال بس رکیکست ای اچی
از کجا آرم مثالی بی شکست — کفو آن نه آید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنهٔ — صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ
آفتابی در یکی ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاك و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست — هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحان نهان درجوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را زتو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم — صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

**باز آمدن بشرح قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه**

شاه زاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده در یك مشت طین

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود لیك جان باجان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست اینهمه معنیست پس صورت زچیست
صورتی از صورتت بیزار کن خفتهٔ هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می رهاند از کلام وآن سقامت می جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست رنجهااش حسرت هر را حتست
ای تن اکنون دست‌حود زین جان بشو ور نمی‌شوبی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیك اورا می نواخت اواز آن خورشید چون مه میگداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بدپیش این شه زین نسق دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یك سر برید من زشه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم صد هزاران سرخلف دارد سرم
با دوپا درعشق نتوان تاختن بایکی سرعشق نتوان باختن
هر کسی را خوددوپاویك سر است با هزاران پا وسر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر هست این هنگامه هردم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان هفت دوزخ ازشرارش یك دخان

**در بیان آنك دوزخ گویدکی قنطرهٔ صراط برسراوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تاعظمت نور تو آتش ما را نکشد جز یا مُؤْمِنُ فَاِنَّ نورَكَ أطْفَا نارٖی**

زآتش عاشق ازین رو ای صفی می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبك ای محتشم          ورنه ز آتشهای تو مُرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس          بین که می پخساند اورا این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار          تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد          ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین          من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان          نه مر این را نه مر آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت          صبر بس سوزان بُد و جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این می کشید          تا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت          رفت و شد با معنیء معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست          اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال          می خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست          هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگوئی ور بکوشی صد هزار          هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود          بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست          خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود          بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می کند          نعره هاء عشق آن سو می زند
تو همی گوئی عجب خامش چراست          او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی خبر          تیز گوشان زین ثمر هستند کر
آن یکی درخواب نعره می زند          صد هزاران بحث و تلقین می کند
این نشسته پهلوی او بی خبر          خفته خود آنست و کر زآن شور و شر
و آنکسی کش مرکب چوبین شکست          غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموشست و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیك و بی ورود / لیك در محسوس ازین بهتر نبود

**متوفی شدن بزرگین ازشه زادگان و آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادرکی آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری ونواختن پادشاه میانین‌را تا اوهم لنگ احسان شد، ماندپیش پادشاه صد هزار غنایم غیبی وعینی بدورسید از دولت ونظرآن شاه، مع تقریر بعضه**

کوچکین رنجور بود وآن وسط / برجنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
۴۶۳۵ شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که‌ازآن بحرست‌واین‌هم‌ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زآن برادز خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرداورا هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید / درتن‌خود غیرجان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن درصد چله
۴۶۴۰ عرصه‌ودیوارو کوه وسنگ‌بافت / پیش‌اوچون‌نارخندان‌می‌شکافت
ذرّه ذرّه پیش او همچون قِباب / دم‌بدم‌می کردصد گون‌فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاك گه گندم شدی و گاه صاع
درنظرها چرخ بس کهنه وقدید / پیش‌چشمش‌هردمی خلقٌ جدید
روح زیباچونك وارست ازجسد / از قضابی شك‌چنین چشمش‌رسد
۴۶۴۵ صد هزاران‌غیب پیشش‌شد پدید / آنچ چشم محرمان بیند بدید
آنچ او اندر کتب برخوانده‌بود / چشم را در صورت‌آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی دربصر
بر چنین گلزار دامن می کشید / جزو جزوش‌نعره زن‌هل‌من‌مزید

گلشنی کز بقل روید یك دمست | گلشنی کز عقل روید خرّمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزهٔ دانسته مان | زآن گلستان یك دو سه گلدسته دان
ز آن زبون این دو سه گلدسته ایم | که در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان | می فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت زنان | گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن | ملك شهری بایدت پرنان وزن
مار بودی اژدها گشتی مگر | یك سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود | حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را | باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا | همچو کوهی بی خبرداری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود | عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زآن سان که عکس دیگریست | جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران | شادی قوّاده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد | که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه | جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود | سیر تو با پرّ و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پرّ غیر | لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار | لاجرم شاهش خوراند کبك و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست | همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط | ز اوّل والنجم بر خوان چند خط
تا که ماینطق محمّد عن هوی | ان هو الّا بوحی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی یاس　　جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال　　که تحرّی نیست در کعبهٔ وصال
بی تحری واجتهادات هُدی　　هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بربرد باد و کشد　　نه سلیمانست تا تختش کشد
عادرا با دست حمال خَذول　　همچو برّه در کف مردی اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار　　میبرد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود　　یارِ خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید تا که پوستین　　خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد　　پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پندکای پر کبر خیل　　بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد واز نفاق　　چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست　　چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر　　هر نفس آیان روان در کرّ و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود　　حق چو فرماید بدندان درفتد
کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل　　درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کایمن میگذشت　　بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
دست آنکس که بکردت دست بوس　　وقت خشم آن دست میگردد دبوس
یارب و یارب برآرد او زجان　　که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو　　ازبن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند　　منکران را دردالله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد　　وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر　　که خبر خیر آورم که شور و شر

زآنک مأمورم امیر خود نیم — من چو تو غافل زشاه خود کیم

گرسلیمان وار بودی حال تو — چون سلیمان کشتی حمال تو

عاریه ستم کشتی ملک کفت — کردمی بر راز خود من واقفت

لیک چون تو یاغیی من مستعار — میکنم خدمت ترا روزی سه چار

پس چو عادت سرنگونیها دهم — زا سپه تو یاغیانه بر جهم

تا بغیب ایمان تو محکم شود — آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود

آن زمان خود جملگان مؤمن شوند — آن زمان خود سر کشان برسر دوند

آن زمان زاری کنند وافتقار — همچو دزد و راه زن درزیر دار

لیک کردرغیب کردی مستوی — مالك دارین وشحنه خود توی

شحنگی و پادشاهی مقیم — نه دوروزه ومستعارست وسقیم

رستی از بیکار و کار خود کنی — هم توشاه وهم توطبل خود زنی

چون کلو تنک آورد بر ما جهان — خاك خوردی کاشکی حلق ودهان

این دهان خود خاك خواری آمدست — لیك خاکی را که آن رنگین شدست

این کباب واین شراب واین شکر — خاك رنکینست ونقشین ای بشر

چو نك خوردی وشد آنها لحم وپوست — رنک لحمش دادو این هم خاك کوست

هم زخاکی بخیه بر کل می‌زند — جمله را هم بازخاکی میکند

هندو و قفچاق و رومی و حبش — جمله یك رنک اند اندر کورخوش

تا بدانی کآن همه رنک ونکار — جمله روپوشست ومکرو مستعار

رنک باقی صبغة الله است وبس — غیر آن بربسته دان همچون جرس

رنک صدق ورنک تقوی ویقین — تا ابد باقی بود بر عابدین

رنک شك ورنک کفران ونفاق — تا ابد باقی بود برجان عاق

چون سیه رویی فرعون دغا — رنک آن باقی و جسم او فنا

برق وفر روی خوب صادقین … تن فنا شد وآن بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست وخوب آن خوب وبس … دایم آن ضحاک واین اندرعبس
خاك را رنگ وفن وسنگی دهد … طفل خویان رابر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر وشیری پزند … کودکان ازحرص آن کف میگزند
شیر واشترنان شود اندردهان … درنگیرد این سخن با کودکان
کودك اندرجهل وپندارشکیست … شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست … شکر این که بی‌فن و بی‌قوتست
وای ازین پیران طفل نا ادیب … گشته ازقوت بلای هر رقیب
چون سلاح وجهل جمع آیدبهم … گشت فرعونی جهان سوزازستم
شکر کن ای مرددرویش ازقصور … که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نهٔ … ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ
اشکم تی لاف اللهی نزد … کآتشش را نیست ازهیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو … کش غم نان مانعست ازمکروریو
اشکم پرلوت دان بازار دیو … تا جران دیو را در وی غریو
تا جران ساحر لاشی فروش … عقلها را تیره کرده ازخروش
خم روان کرده زسحری چون فرس … کرده کرباسی زمهتاب وغلس
چون بریشم خاك را برمی‌تنند … خاك در چشم ممیز میزنند
چندلی را رنگ عودی میدهند … بر کلوخیمان حسودی میدهند
پاك آنك خاك را رنگی دهد … همچو کود کمان بر آن جنگی دهد
دامنی پرخاك ما چون طفلکان … درنظرمان خاك همچون زرکان
طفل را با بالغان نبود مجال … طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام … پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش　　طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش
گرچه باشد موو ریش او سپید　　هم در آن طفلیء خوفست و امید
که رسم یا نا رسیده مانده‌ام　　ای‌عجب بامن کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی　　بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم اومیدوار از هیچ سو　　وآن کرم می گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو　　گوشمان را می کشد لا تقنطوا
گرچه مازین ناامیدی در گویم　　چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس　　در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم وآنجا گام نی　　جام پردازیم و آنجا جام نی
زآنك آنجا جمله اشیا جانیست　　معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب　　نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونك آنجا خشت بر خشتی نماند　　نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کند نیست　　چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست　　پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد　　پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان　　واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این　　از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز　　شب زسایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان　　بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند　　در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها　　طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار　　تا تواند کرد بالغ انتشار

**وسوسهٔ کی پادشاه زاده را پیدا شد ازسبب استغنایی و کشفی کی از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام و سرخبرشد ، دلش دردکرد ، روح او را زخمی زد چنانك صورت شاه را خبر نبود الی‌آخره**

چون مسلم گشت بی‌بیع وشری  از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نـور جان شاه  ماه جانش همچو ازخورشید ماه
راتبه جانی ز شاه بی ندیـد  دم بدم درجان مستش می‌رسید
آن نه که ترسا ومشرك میخورند  ز آن‌غذایی که ملایك میخورند
انـدرون خویش استغنا بدیـد  گشت طغیـانی ز استغنا پدیـد
که نه‌من هم‌شاه وهم شه زاده‌ام  چون عنان خودبدین‌شه داده‌ام
چون مرا مـاهی بر آمد بالمع  من چرا بـاشم غباری را تبع
آب درجوی منست و وقت نـاز  نـاز غیر ازچه کشم من بی‌نیاز
سرچرا بندم چو درد سرنمانـد  وقت روی زرد وچشم‌تر نمانـد
چون‌شکرلب گشته‌ام عارض‌قمر  بـاز بایـد کرد دکان دگـر
زین‌منی‌چون‌نفس زاییدن گرفت  صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صدبیابان ز آنسوی حرص‌وحسد  تـا بدآنجا چشم بـدهم می‌رسد
بحرشه که مرجع هرآب اوست  چون‌نداندآنچ اندرسیل وجوست
شاه را دل درد کـرد ازفکر او  نـاسپاسیء عطـای بکـر او
گفت‌آخر ای خس واهی ادب  این‌سزای داد من‌بود ای عجب
من‌چه کردم باتوزین گنج‌نفیس  توچه کردی‌بامن‌ازخوی‌خسیس
من تـرا ماهی نهـادم در کنار  که غروبش‌نیست تـا روز شمار
در جزای آن عطای نـورپاك  تو زدی دردیدهٔ من‌خاروخاك

من ترا برچرخ گشته نردبان　　تو شده درحرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید　　عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش برطپید　　پردهٔ آن گوشه گشته بردرید
چون‌درون‌خودبدیدآن‌خوش‌پسر　　ازسیه کاریء خود گرد واثر
آن وظیفهٔ لطف ونعمت کم شده　　خانهٔ شادیء او پر غم شده
با خود آمد او زمستیء عُقار　　زآن گنه کشته‌سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زوبیرون شده　　خلد بروی بادیه و هامون شده
دید کآن شربت ورا بیمار کرد　　زهر آن ما ومنیها کار کرد
جان‌چون طاووس در گلزار ناز　　همچوچغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دورماند او از بهشت　　در زمین میراند گاوی‌بهر کشت
اشک‌می‌راند او که‌ای‌هندوی‌زاو　　شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس　　بی حفاظی با شه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی　　بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من　　قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه‌میکرداین‌نمط‌برجان‌خویش　　که‌چرا گشتم‌ضد سلطان خویش
آمد او با خویش‌واستغفار کرد　　با انابت چیز دیگر بار کرد
درد کآن از وحشت ایمان بود　　رحم کن کآن درد بی‌درمان بود
مربشر را خود مبا جامهٔ درست　　چون‌رهیدازصبردرحین‌صدرجست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد　　که‌نه‌دین‌اندیشدآنگه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست　　نفس کافر نعمتست و گمرهست

**خطاب حق بعزرائیل کی ترا رحم برکی بیشتر آمد ازین خلایق کی جانشان را قبض کردی ، و جواب عزرائیل حضرت را**

حق بعزرائیل می گفت ای نقیب     بر که رحم آمد ترا ازهر کئیب
گفت برجمله دلم سوزد بـدرد     لیک ترسم امر را اهمـال کرد
تـا بگویم کاشکی یـزدان مرا     در عوض قربـان کند بهر فتی
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت     از که دل پرسوزو بریان ترشدت
گفت روزی کشتئی برموج تیز     من شکستم زامر تـا شد ریزریز
پس بگفتی قبض کن جان همه     جز زنی وغیرطفلی زآن رمـه
هردو بر یک تختهٔ در ماندنـد     تخته راآن موجهـا میراندنـد
بـاز گفتی جان مـادر قبض کن     طفل را بگذار تنهـا زامر کن
چون زمـادر بگسلیدم طفل را     خودتومیدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیـدم دورماتمهـای زفت     تلخی آن طفل از فکرم نـرفت
گفت حق آن طفل راازفضل خویش     مـوج را گفتم فکن دربیشه ایش
بیشهٔ پرسوسن و ریحان و گل     پردرخت میوه دارخـوش اُکُل
چشمهـای آب شیریـن زلال     پروریدم طفل را بـا صد دلال
صدهزاران مرغ مطرب خوش صدا     اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز بـرگ نسترن     کرده اورا ایمن ازصدمـهٔ فتن
گفته من خورشید را کورا مگز     بـاد را گفته بَـرو آهسته وز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال     پنجه ای بهمن برین روضه معال

**کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه العزیز**

همچو شیبان راعی از گرگ عنید     وقت جمعه بررعـاخط میکشید

تا برون نایداز آن خط گوسفند — نه درآید گرگ و دزد باگزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود — کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید — وز برون مُثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر — تا دریدی لحم وعظم ازهمدگر
یک گره را بر هوا درهم زدی — تاچو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سر — گرد خطودایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملك بین — یا بیا ومحو کن ازمصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه — یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی وخیره کین عجز از کجاست — عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکین عجز وحیرت قوت اوست — در دوعالم خفته اندر ظل دوست
هم در آُخر هم درآخِر عجز دید — مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بروی بتافت — ازعجوزی درجوانی راه یافت
زندگی درمردن و درمحنتست — آب حیوان در درون ظلمتست

**رجوع کردن بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی**

حاصل آن روضه چوباغ عارفان — ازسموم وصرصر آمد در امان
یك پلنگی طفلکان نوزاده بود — گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیروخدمتهاش کرد — تا که بالغ گشت وزفت وشیرمرد
چون فطامش شدبگفتم با پری — تا درآموزید نطق و داوری
پرورش دادم مراورا زآن چمن — کی بگفت اندر بگنجد فن من

داده من ایوب را مهر پدر بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمانرا برو مهر ولد بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را دأب من آموختم چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم وصد رابطه تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خودهیچ عذری نبوَش شکوتی نبود زهر یار بدش
این حضانه دید با صد رابطه که بپروردم ورا بی واسطه
شکر اوآن بود ای بندهٔ جلیل که شداونمرود وسوزندهٔ خلیل
همچنان کین شاه زاده شکرشاه کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم چونک صاحب ملك واقبال نوم
لطفهای شه که ذکرآن گذشت از تجبر بردلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد وره میزند کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان با جلال با سه کرگس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را کشته تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفت کاندر حکم سال زاد خواند دشمنی بهر قتال
هین بکن دردفع آن خصم احتیاط هر که می‌زاییدمیکشت ازخباط
کوری او رست طفل وحی کش ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابیدآن ملك ای عجب تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را کرامُ وآب شدحجاب او ز ما یابید گوهرها بجیب
گرگ درندهست نفس بد یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
درضلالت هست صد کل را کله نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر  سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست  باش ذلت نفسه کو بدرگست
فرض می‌آری بجا گر طایفی  بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد از شرّ پوست  تاشوی چون موزهٔ هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست  بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت  در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی‌ادب  ناگهان اندر جهان میزد لهب

## رجوع کردن بدآن قصه کی شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رشک آن غیور  برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون ازمحو شد سوی وجود  چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگریدآن بی‌نظیر  دید کم از ترکشش یك چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجست  گفت کاندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی  آمده بُد تیر راه بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست  اوست جمله هم کشنده و هم ولیست
ورنباشد هردو او پس کلّ نیست  هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد  کآن بزد برجسم و برمعنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست  تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم برپوست رفت  دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراك شاهنشه گرفت  آخر از عین الکمال او ره گرفت
وآن سوم کاهلترین هرسه بود  صورت و معنی بکلی او ربود

## وصیت کردن آن شخص‌کی بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من کی کاهل‌ترست

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش — گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان — وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله وزرست — او برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد — بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم — نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع وطاعه میکنیم او راست دست — آنچ او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود — سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلیء هر یکی — تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند — ز آنك بی شدیار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام — می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گویند باز — تا بدانم حد آن از کشف راز
بی گمان که هر زبان پردهٔ دلست — چون بجنبد پرده سرها واصلست
پردهٔ کوچك چو یك شرحه کباب — می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیك بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن — هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر — هست پیدا در نفس چون مشك و سیر
گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر — هست پیدا چون فن روباه و شیر

یا زبان همچون سر دیگست راست    چون بجنبد تو بدانی چه‌ش اباست
از بخار آن بداند تیزهش    دیگ شیرینی ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی    وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پور    ور نگوید دانمش اندر سه روز
و آن دگر گفت ار بگوید دانمش    ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود    لب ببندد در خموشی در رود

## مثل

آنچنانک گفت مادر بچه را    گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین    تو خیالی بینی اسود پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو    او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیو وش    گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم    ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست    آن خیال زشت راهم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکیست    غالب از وی گردد ار خصم اندکیست
تا کدامین سوی باشد آن یواش    الله الله رو تو هم زآن سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام    حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو    گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج    تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم    منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن بمن    از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زآن میمنه‌ست    زآنک از دل جانب دل روزنه‌ست

I

# فهرست رجال و نساء وملائکه و حیوانات و غیره ها

شماره ها مربوط به‌ابیات مثنوی است که‌برای هردفتر جداگانه در حاشیهٔ کتاب نوشته شده. حرف «د» اشاره به «دیباچهٔ» هردفتر است وحرف «س» رجوع به سرفصلها و عناوین مطالب است که قبل از ابیات دارای‌آن شماره واقع شده. هر جا اسامی‌درسرفصل وبیت بعدی‌فاصله تکرارش ، همان شمارهٔ نخستین قید شده است.

---

آدم - دفتر اول ٣١٦-٤٣٠-٥٤٠-
٦١٣-١٠١٢-١٠٢٠-س ١٢٣٤
١٢٤٦ - ١٢٤٨ - س ١٤٨٠
١٦٣٣-١٦٣٦-١٧٣١ -١٩٤٣-
١٩٤٤-١٩٨٨-٢٠٦٤ -٢١٤٠-
٢١٤٦-٢٤٢٦-٢٦٥١ -٢٦٦٣
٢٧٩٠-٢٧٩٨-٣٢٩٧-س٣٨٩٣
٣٩٩١- دفتر دوم ١٥-١٩ - ٦٧
١٢٩-٢٢٩- ٢٥٧- ٦٩٦-٩١٠
٩١١- ١٦١٤- ١٦٢٤- ١٨٢٤
٢٠٥٨-٢١١٩-٢١٢١- ٢٥٠٧
٢٥٠٩-٢٧٠٨-٢٧٣٩- ٣١٥٨
٣٢٦٨-٣٢٦٩-٣٣٣٠- ٣٧٧٣
دفتر سوم ١٠٨٠-١٢٧٦-١٤٧٠
٢٢٩٩-٢٤٠٧-٢٧٥٩- ٢٨٥٣
٣١٩٦-٣١٩٨-٣٥٣٥- ٣٦٣٢
٤٢٤٧ - ٤٢٥٧ - ٤٥٤٢ دفتر
چهارم ٣٢٤-٣٣٢-٣٦٣- ٤٧٠
٥٢٥ - ٥٢٧ - ٧٣٦ - ٨٠٩
١٠٣٦-١٤٠٣-١٥٠٧- ١٦١٧
٢٤٠٦-٢٩٦٩-٢٩٧٠- ٣٠٤٢
س٣١٨٩- ٣٣٤٣- ٣٤١٤ پنجم
١٥٧-٥٢٠- ٥٦٣- ٩٤١-٩٦٢
س ١٥٥٦- س١٥٨١- س ١٦٢٠
س ١٦٤٩ - ١٩٢٢ - ١٩٥٨
٢١٠٣-٢١٠٤-٢٦١٠- ٣٤٥٢
٣٩٨٣ - ششم ٤٠٥ - ١٢١٦
١٣٤١-١٣٤٥-٢٠٧٧- ٢١٥٥
٢٢٦٤-٢٤٧٧-٢٤٧٨-س٢٧١٤
٢٨٠١- ٣١٣٨- ٣٧١٥-٤٤٧٠
٤٥٤٩-٤٧٨٦

آزر - پنجم ١٦٨٥ - ششم - ٢١٢٥

آسیه - انطر: ایسیه

آصف - چهارم ٩٠٤ - ٩٠٦ - ١٢٥٠
١٢٥٢- پنجم - ٣٢٥٦.

امراهیم ، النبی - اول - ٤٢٦ - ٥٤٧
٧٩٥ - ٨٦١ - ١٦٠٦ - ١٧٣٢
١٨٤٢- ٣٧٠١- دوم-٧٤-٢٩٨

II

# فهرست اماکن و قبائل و فرق و غیرها

# فهرست کتب

٤٨٦٢

قوت‌القلوب- ششم ٢٦٥٣

کلیله‌ودمنه - اول ٨٩٩ دوم ٣٦٢١ سوم
س ٣٤٦٣-٢٢٠٣

مثنوی - اول د ٢٠٩٨ دوم ١-٥ - ٦
سوم د - ٢١٠٩-٤٢٣٣ س ٤٢٨٢
٤٤٤١ چهارم ١-٨- ٧٥٤- ٧٥٥
٧٩٠ - ٣٤٥٩ پنجم د ٤٢٢٧
ششم-د-٣-٦٧-٦٨-١٨٤-٥٢٥-
٦٥٥-١٥٢٥-١٥٢٨- ٢٢٤٨ -
٢٦٦٦-٤١٨٧-٤٨٢١

محیط -دوم ٢١١٠

مقالات(محمدسرزی)-پنجم ٢٦٨٤

وسیط - دوم ٢٢١٠

ویس‌ورامین -پنجم ١٢٠٤

IV

# فهرست آیاتی که بعضی از نص آنها در مثنوی معنوی ثبت افتاده است

قرآن　　　　　　　　سوره

| سوره | آیه | |
|---|---|---|
| ۱ | ٤ | چهارم ۲۹۲۷ـ۲۹۳۱ |
| ۱ | ٥ | اول ۳۳۹۱،۲۲۳٤،چهارم ۳٤۲۰ :۳۷٥۲، ششم۲۰٤ |
| ۲ | ۱ | دوم ۲۹۸۰ |
| ۲ | ۲ | اول ۳٦۲۸ |
| ۲ | ۱۹ | دوم ۱٥٤٥ |
| ۲ | ۲٤ | اولد · چهارمس ۱٥۲۷ ،پنجم س ۲٤۹۷ |
| ۲ | ۲۸ | ششم س ۲۱٥۳ |
| ۲ | ۲۹ | اول۱۲۳٤،۱۲۳۸،۲٤٦۹،دوم۲۷۰۸،چهارم ۲۹۷۰ |
| ۲ | ۳۰ | دوم۳۱۷٥ ،دوم ۱۱۳۰ |
| ۲ | ۳۱ | دوم۲۲٦۹ |
| ۲ | ۳۲ | ششم ۲۲۷٤ |
| ۲ | ۳٤ | اول ۹۲٦،پنجم۳٦۱۹،ششم۲۷۹٦،۲۹۹٤،۲۹۳٦ |
| ۲ | ۳۸ | پنجم ۱۱۸۳ |
| ۲ | ٥۱ | سوم ۳۷٤ |
| ۲ | ٥٥ | سوم ۱۹۰۰، س ۲۹۸۸ |
| ۲ | ۸۸ | سوم ۳۸۹۹ |
| ۲ | ٦۹ | پنجم ۱٥۳٦ |
| ۲ | ۸۸ | چهارم ۳۸۳۹ |
| ۲ | ۹۹ | ششم س ۳۹۸٦ |

| قرآن | | مثنوی |
|---|---|---|
| سوره | آیه | |
| ۳ | ۱۲ | اول ۲۴۲۵ |
| ۳ | ۲۰ | دوم ۱۳۹۹ |
| | ۲۵ | دوم ۱۶۲۲ |
| ۳ | ۳۵ | دوم ۱۶۱۶،۱۷۸۶، سوم۴۶۸۶ |
| ۳ | ۷۸ | چهارم س۴۰۶ |
| ۳ | ۹۸ | ششم ۳۴۹۲،۳۴۹۳ |
| ۳ | ۱۰۲ | اول ۳۵۱۱،۳۵۲۴، پنجم س۲۰۸۰ |
| ۳ | ۱۱۵ | ششم ۳۵۰۸ |
| ۳ | ۱۲۷ | سوم ۳۴۳۵،۳۴۳۶ |
| ۳ | ۱۵۳ | اول۳۰۱۹، ششم۲۶۱۱ |
| ۳ | ۱۶۳ | دوم۱۰۸۸ |
| ۳ | ۱۶۴ | اول ۱۸۷۲ ، پنجم س۱۷۴۳ |
| ۳ | ۱۶۵ | پنجم س۳۱۳۱ |
| ۳ | ۲۰۰ | پنجم۵۸۱ |
| ٤ | ۵۹ | پنجم ۱۹۳۳ |
| ٤ | ۹۶ | سوم د |
| ٤ | ۱٤۱ | ششم ۲۲۳٤ |
| ۵ | ۱ | دوم ۲۱۳۹ |
| ۵ | ۳۷ | چهارم۲٤۷۹ |
| ۵ | ۵۹ | دوم د، سوم ٤٤٤۰، پنجم۲۱۸۶، س۳۲۱۰ |
| ۵ | ٦۵ | پنجم س۳۵۹۱ |
| ۵ | ٦۹ | س۳۵۳ |
| ۵ | ۷۱ | سوم ۳۰۸۱، چهارم۳۵۸۵ |
| ۵ | ۷۷ | سوم٤۷۰۵ |
| ۵ | ۹۱ | دوم۲۱۳۹ |
| ۵ | ۱۱۹ | سوم۷٤۰ |

| قرآن | | مثنوی |
|---|---|---|
| سوره | آیه | |
| ٦ | ١ | ششم س ٣١٢٤ |
| ٦ | ٥ | ششم ٣١٩٦ |
| ٦ | ١٤ | پنجم ٧٢٦ |
| ٦ | ٢٥ | سوم ١١٥٠ |
| ٦ | ٢٨ | سوم ٢١٥٨، س‌چهارم ١٢٨٧، ٢٣٠٠ |
| ٦ | ٣٢ | چهارم ٣٦٦٦، ششم ٤٥٧ |
| ٦ | ٣٩ | ششم ٣١٩٦ |
| ٦ | ٧٦ | اول ٤٢٦، دوم ٢٩٨، ١٥٥٩ـ ٣٠٧٧، سوم ١٤٣٠ چهارم ١٥٢٦ |
| | | پنجم ٢٦٥٠، ٢٦٥٣، ششم ٩٥، ١١٥، ٢٨١١ |
| ٦ | ٩٤ | اول ٣١٧٣ |
| ٦ | ٩٥ | پنجم ٥٥١، ١٠١٩ |
| ٦ | ٩٦ | ششم د |
| ٦ | ١٥٢ | اول ٢٦٩٤، سوم ٤١٠٢، چهارم ٢٠٠٦، ٢٠١١، ٢٠٢٥، ٢٠٢٨ |
| ٦ | ١٦١ | دوم ٩٤٤، سوم ٣٨٣٦، پنجم ٣٢٣٦ |
| ٧ | ١١ | اول ٣٢١٦، چهارم ٢٣٤٦ |
| ٧ | ١٣ | دوم ٦٣٠، پنجم ٧٦٩ |
| ٧ | ١٥ | اول س ١٤٨٠، ١٤٨٨، چهارم ١٣٩٣، پنجم س ٣٠٧٧ـ |
| | | ششم ٤٠٦ |
| ٧ | ١٩ | ششم ١٣٤٢ |
| ٧ | ٢٢ | اول ١٢٥٤، س ١٤٨٠، ١٤٨٩، دوم ٢٧١٠، چهارم ٣٢٧ـ |
| | | ٣٤٧، ١٣٨٩، پنجم ١٩٧٠، ٤٠١٠ ششم ٤٠٤ |
| ٧ | ٢٩ | دوم ٦٢٠، پنجم ٤٧، ٥٨٢، ١٤٠٧، ٢٧٠٨ |
| ٧ | ٥٢ | ششم ٧٨ |
| ٧ | ٧٦ | اول ٢٥٣٩ |
| ٧ | ٩١ | اول ٢٥٥٨ |
| ٧ | ١٣٢ | اول ٣١٠٣، ٣١٣٣ |
| ٧ | ١٣٩ | اول ٢٦، ششم ٢٤٤٥ |
| ٧ | ١٧١ | اول ١٢٤١، ٢١١٠، ٢١١١، دوم ١٦٦٧، ٢٩٧٠، ٣١٣٧، سوم |

قرآن مثنوی

سوره آیه

۲۳۴۴، ۲۳۴۸-۲۳۵۳، ۲۴۷۰-۴۵۴۳- چهارم ۲۰۹۷ -
۳۴۲۵،پنجم ۱۷۴، ۱۷۵، ۳۹۰، ۶۰۰، ۸۳۰، ۸۹۵، ۲۱۲۴
۲۱۲۵، ۳۲۶۳،ششم ۷۰۳، ۲۳۰۰، ۳۴۳۶
۷ ۱۷۸ دوم ۳۰۸۲،چهارم۱۵۲۲، پنجم۱۲۹۳
۷ ۱۸۹ اول ۲۴۲۶
۷ ۱۹۷ چهارم ۳۴۷۹
۷ ۲۰۳ اول ۱۶۲۲ ،دوم ۳۴۵۶ ، ۳۶۹۲،سوم۲۷۲۶-چهارم،۷۱۴۶۶
۲۰۷۲، ۳۱۹۹
۸ ۱۷ اول ۶۱۵، ۳۷۸۹،دوم۱۳۰۶، ۲۵۳۰سوم۳۶۵۹، چهارم ۷۶۳،
۱۷۲۵، ۲۹۴۷، پنجم س ۲۲۴۲ ششم ۱۵۲۳، ۲۲۴۶ ،
۲۸۳۵، ۳۱۹۷، ۴۵۷۹
۸ ۱۹ سوم‌س۴۴۸۶
۸ ۳۳ دوم۱۴۰۳
۸ ۴۴ ششم ۱۸۷۸
۸ ۴۶ اول‌س۲۵۰۹
۸ ۵۰ سوم۴۰۳۶، ۴۰۴۱، ۴۰۵۱
۹ ۲۸ چهارم ۶۹۶
۹ ۴۷ سوم ۴۰۲۱
۹ ۶۱ سوم۱۰۲
۹ ۸۳ پنجم۱۷۳،ششم ۱۵۸۱
۹، ۱۰۱ اول ۲۷۱۸،دوم۲۴۵۵
۹ ۱۱۲ اول۲۷۰۹،دوم۲۴۳۸، ۳۲۶۷،سوم۳۲۳، ۴۱۱۵ چهارم
۳۵۱۳،پنجم۱۴۶۳،ششم، ۱۲۶۵
۹ ۱۱۳ چهارم۱۷۶۳
۹ ۱۱۵ ششم ۸۸۴
۹ ۱۲۶ چهارم‌س۱۵۲۷
۹ ۱۲۷ سوم ۷۴۵
۱۰ ۱ دوم ۱۷۰۳
۱۰ ۲۶ چهارم ۷۲۳، ۲۰۲۸

| قرآن | | مثنوی |
|---|---|---|
| سوره | آیه | |
| ١٠ | ٣٧ | اول٣٤٤٢-ششم٤١٠٥ |
| ١٠ | ٩٨ | پنجم ١٣٩١ |
| ١٠ | ١٠٩ | پنجم٣٧١٦ |
| ١١ | ٢٦ | سوم ١٧٥٥ |
| ١١ | ٤٥ | چهارم ٣٣٦١ |
| ١١ | ٤٦ | دوم٢٣٦٩ |
| ١١ | ٤٧ | ششم٤٢٤ |
| ١١ | ١١٤ | سوم٧٤١،٢٦٦٨،چهارم،٣٥٧٥ |
| ١٢ | ١٢ | سوم ٤١٦،٤١٧،ششم٤١١١ |
| ١٢ | ١٧ | دوم ١٤١٠ |
| ١٢ | ١٩ | چهارم٦٤٧ |
| ١٢ | ٢٠ | ششم‌س ٣٣٤٥ |
| ١٢ | ٢٨ | چهارم‌س١٨٦ |
| ١٢ | ٤٣ | ششم س٣٤٠٠-٣٤٠٦ |
| ١٢ | ٤٣ | پنجم س٩٣٢ |
| ١٢ | ٦٤ | اول‌د- چهارم‌د |
| ١٢ | ٨٧ | سوم ٩٨٤- ششم٤٧٤١ |
| ١٢ | ٩٣ | دوم ٣٢٣٤ |
| ١٢ | ١١٠ | سوم ٣٠٣٣-س٣٠٧٧ |
| ١٣ | ٣٩ | اول٢٩٦ |
| ١٤ | ٢٩ | سوم ٤٣٨٨ -چهارم ٣٥٧٤ |
| ١٤ | ٤٧ | اول ٩٥٢-پنجم٤٥١ |
| ١٥ | ٩ | سوم د |
| ١٥ | ٢١ | دوم د |
| ١٥ | ٢٩ | چهارم ٣٢٠٣- ششم ٣٥٩٤ |
| ١٥ | ٧٢ | پنجم١١٢ |
| ١٦ | ٧٠ | پنجم ١٢٢٩ |
| ١٦ | ١٢٤ | پنجم‌س١٢٦٥ |
| ١٧ | ٨ | سوم٢٨٧٢- پنجم ٤٠٠٨ |

| قرآن | | مثنوی |
|---|---|---|
| سوره | آیه | |
| ۱۷ | ۱۴ | چهارم۱۱۲۱ |
| « | ۵۰ | چهارم ۲۲۴ |
| « | ۶۶ | سوم س۴۳۲۶–پنجم ۲۷۲ |
| « | ۷۲ | دوم ۳۷۷۳–۳۷۷۴سوم۲۴۰۷-۳۲۹۱–۳۳۰۰–پنجم ۱۲۳۱ ۱۲۹۵–۳۵۷۴ - ششم۱۳۹ |
| « | ۸۷ | ششم ۲۸۷۸–۳۳۱۰ |
| « | ۱۱۰ | دوم، ۱۹۵۴ |
| ۱۸ | ۱۶ | اول ۳۰۰۶ |
| « | ۱۷ | اول ۳۹۲–۱۳۸۷–۳۱۸۸–پنجم ۲۹۴۹– ششم۲۱۷- ۴۴۶۴ |
| « | ۴۴ | سوم ۳۴ |
| « | ۴۸ | پنجم س۱۹۲۷ |
| « | ۵۹ | سوم ۱۹۶۸–۱۹۶۹–ششم ۱۱۲۷–۱۱۲۸ |
| « | ۷۷ | اول ۲۹۷۰-دوم ۳۵۱۶ |
| « | ۱۰۹ | دوم ۳۵۴۳ |
| « | ۱۱۰ | اول ۳۶۵۹–دوم۳۷۷۷–چهارم۲۶۷۰ -پنجم د |
| ۱۹ | ۱ | چهارم ۳۵۱۶ |
| « | ۱۳ | چهارم س۳۰۸۵ |
| « | ۷۴ | اول د |
| « | ۹۷ | پنجم ۲۴۸۸ |
| ۲۰ | ۴ | اول ۳۶۶۵ |
| « | ۲۲ | دوم ۲۲۸۷ |
| « | ۴۶ | چهارم ۳۸۱۵ |
| « | ۵۷ | سوم ۴۵۴ |
| « | ۷۰ | چهارم س۱۶۷۰ |
| « | ۷۱ | سوم۴۹۴–۴۹۵–چهارم س ۱۶۷۰ |
| « | ۹۷ | پنجم ۳۴۳۴ |
| « | ۱۰۶ | چهارم ۱۸۵ |
| « | ۱۲۳ | سوم ۳۵۴ |
| ۲۱ | ۶۹ | سوم ۱۰–۹۵۴–ششم ۲۰۰۹ |

| قرآن | | مثنوی |
|---|---|---|
| سوره | آیه | |
| ۲۱ | ۸۹ | پنجم۱۵۲۴ |
| « | ۱۰۷ | اول ۷۱۷سوم۱۸۰۴چهارم۲۴پنجم۱۰۸ |
| ۲۲ | ۱۱ | اول‌س۲۴۸۲ |
| ۲۳ | ۳۳ | اول ۳۱۵۶ |
| « | ۵۵ | پنجم‌د |
| « | ۱۰۳ | اول۳۳۹۹ |
| « | ۱۱۰ | دوم ۲۰۰۶سوم۱۷۰ |
| « | ۱۱۲ | اول ۱۶۷۴-۱۶۷۷ |
| ۲۴ | ۲۶ | اول۱۴۹۵،۳۶۰۴ دوم۲۷۲،۸۰،۳۸۳۹چهارم۲۸۰ |
| « | ۳۰ | اول ۲۷۱۴ |
| « | ۳۵ | اول‌د-دوم۱۲۹۳چهارم۱۲۵۱ |
| « | ۴۰ | چهارم ۱۲۵۴ |
| ۲۵ | ۴۷ | اول۴۲۵ |
| « | ۶۰ | پنجم‌س ۱۷۷۲ |
| ۲۶ | ۵۰ | پنجم ۳۳۳۹س۱۴۲۰،۴۱۲۰ |
| « | ۵۳ | سوم ۲۷۰۰ |
| ۲۷ | ۱۰۶ | ششم۴۰۱۳،۴۰۱۴ |
| « | ۱۸ | چهارم۷۸۲ |
| « | ۱۹ | پنجم۳۶۹۶ |
| « | ۶۳ | سوم س ۳۲۰۴ |
| ۲۸ | ۶ | دوم ۲۹۷۱ |
| « | ۳۰ | دوم۲۸۸۴چهارم۱۵۷۱ششم۲۲۶۳ |
| « | ۷۶ | سوم۵۰۰ |
| « | ۸۸ | اول ۳۰۵۲،سوم۳۹۰۴،۴۶۶۱،ششم۶۲۳۸ |
| ۲۹ | ۱۹ | ششم۲۶۱۶ |
| « | ۶۴ | پنجم س ۳۵۹۱ |
| ۲۹ | ۶۹ | ششم ۲۳۵۸ |

| قرآن | | مثنوی |
|---|---|---|
| سوره | آیه | |
| ۳۷ | ۳۴ | اول ۲۱۵۹ سوم ۹۶۹ پنجم ۵۸۹، ۵۹۰، ۱۲۴۱ ششم ۲۲۶۶ |
| « | ۴۷ | پنجم ۳۲۹۲، ۳۲۹۳ |
| « | ۱۰۱ | سوم ۴۱۷۴ |
| « | ۱۴۴ | دوم ۳۱۳۶ |
| « | ۱۶۵ | اول ۳۴۱۵ چهارم ۲۰۲۳ پنجم ۴۱۹۴ ششم ۳۰۰۴ |
| ۳۸ | ۳۴ | اول ۲۶۰۴، ۲۶۰۶ |
| « | ۴۱ | پنجم ۴۱۹۲ |
| « | ۵۶ | ششم ۳۶۲۰ |
| ۳۹ | ۱۳ | چهارم ۱۷۶۰، ۲۳۸۱ پنجم ۱۵۲۶، ۲۵۶۰ ششم ۶۳۵ |
| « | ۳۰ | سوم ۲۶۴۳ |
| « | ۳۱ | سوم ۲۵۳۶ |
| « | ۵۴ | اول ۲۴۹۶ ششم ۱۹۱۵، ۴۷۴۲ |
| « | ۶۱ | پنجم س ۲۰۸۰ |
| « | ۶۳ | ششم ۱۰۳ |
| ۴۰ | ۶۲ | سوم ۲۳۰۴ |
| ۴۱ | ۱۰ | سوم س ۲۹۸۳، ۴۴۷۲، ۴۵۹۰ |
| « | ۳ | اول ۱۴۲۹ دوم ۳۰۳۹ |
| « | ۴۰ | ششم ۱۳۰۶ |
| « | ۴۲ | اول د |
| « | ۴۵ | پنجم س ۳۹۹۵ |
| ۴۲ | ۲۷ | پنجم س ۱۷۷۲ |
| « | ۳۶ | پنجم ۱۶۷ ششم ۱۵۹۰، ۲۶۱۲ |
| ۴۳ | ۳۱ | پنجم س ۴۰۲۵ |
| « | ۳۷ | پنجم ۲۶۳۳ ششم ۲۶۳۱ |
| ۴۶ | ۲ | چهارم س ۲۸۸۱ |
| ۴۷ | ۱ | پنجم ۹۹۹ |
| « | ۲ | پنجم ۱۰۰۵ |

| قرآن | | مثنوی |
|---|---|---|
| سوره | آیه | |
| ٤٧ | ٨ | پنجم ١٣٤٧ـ٢٧٠١ |
| « | ١٧ | اول ٣٦٠٠ |
| « | ٣٢ | سوم س ٧٩٠ |
| ٤٨ | ١ | سوم ٤٥٠٢ ششم ١٦٦ |
| « | ٢ | اول س٣٠٦٢ |
| « | ٦ | اول ٣٠٣٧ |
| « | ١ | اول ٢٩٧٢دوم١٩١٨ پنجم ١٢٢،٧٤٠،٢٧٩٥ |
| « | ١٧ | دوم ٧٠،١٥٤١ سوم ٦٧٦پنجم س١٣٣٣،٢٩٧٠ |
| « | ٢٤ | سوم٤٤٧٥ |
| « | ٢٥ | سوم ٤٥٧٣ |
| « | ٢٩ | اول ١٣٤٤،١٣٤٥،٣١٦٨دوم١٢٤ پنجم٢٠٨٢،٢٩٤٣ ششم ٢٥٦٥،٢٧٢٣ |
| ٤٩ | ١ | چهارم س ٣٣٤٨ |
| « | ١٠ | دوم ٣٧١٦چهارم س٤٠٦ |
| « | ١٢ | ششم ٢٥٦٩ |
| ٥٠ | ١٤ | اول ٢٠٣٦ششم ٤٣-٤ |
| « | ١٥ | چهارم ٣٢٤١ |
| « | ٢٩ | اول١٣٨٠پنجم ٢١٨ششم ٤٦٤٨ |
| « | ٣٥ | دوم ٣٧٤٠ |
| ٥١ | ٧ | دوم ١٠٨٥ |
| « | ٩ | اول ٢٩٠٢ |
| « | ١٧ | اول ٣١٧٩ |
| « | ١٨ | اول ٣١٧٩ |
| « | ٢٢ | دوم ١٩٥٦،٣٨٠٤پنجم١٧٤٢ |
| « | ٤٨ | دوم ٣٠٧٤ |
| « | ٥٦ | سوم ٣٩٨٨ |
| ٥٣ | ١ | ششم ٩٨ |

| قرآن | | مثنوی |
| --- | --- | --- |
| سوره | آیه | |
| ۵۳ | ۳ | ششم ۱۶۰۲، ۴۶۷۰ |
| « | ۴ | ششم ۴۶۷۰ |
| « | ۱۵ | ششم ۳۳۴ |
| « | ۱۷ | اول ۳۹۵۴ دوم ۳۷۵۲ چهارم ۱۰۳۹، ۲۶۴۰ پنجم ۳۶۰۴ ششم ۲۸۶۱ |
| « | ۴۰ | چهارم ۲۵۴۵، ۲۹۱۲، ۳۵۰۳ ششم ۱۹۸۴ |
| « | ۴۳ | سوم ۸۶۷۰ |
| ۵۴ | ۱ | اول ۱۱۰۸، ۱۰۷۷، ۱۴۷۸ دوم ۱۶۰۶، ۱۹۲۰ ششم ۹۶ |
| « | ۵۵ | چهارم ۱۷۶۹، ۳۷۸۷ پنجم ۱۷۶۹، ۱۷۷۰، ۳۸۱۹ |
| ۵۵ | ۱ | سوم ۵۹۳ |
| « | ۵ | سوم ۳۰۵۱ |
| « | ۶ | دوم ـ د |
| « | ۱۴ | پنجم س ۱۹۲۷ |
| « | ۱۹ | اول س ۲۵۷۰ |
| « | ۲۰ | اول ۲۹۷ س ۲۵۷۰ دوم ۱۳۷۱ |
| « | ۲۹ | اول ۱۸۲۱، ۳۰۷۱ |
| « | ۳۳ | اول ۱۹۲۴ ششم ۴۵۱۳ |
| « | ۷۲ | پنجم ۳۲۹۳ |
| ۵۶ | ۱۰ | پنجم ۳۷۳۹ |
| « | ۴۰ | چهارم ۲۴۹۷ |
| « | ۷۸ | اول ـ د |
| « | ۸۴ | پنجم ۱۰۷۲ س ۱۷۱۰، ۳۲۹۷ |
| ۵۸ | ۱ | پنجم ۳۸۵۹ |
| « | ۴ | اول س ۱۵۰۹ پنجم س ۱۰۷۳ |
| « | ۱۲ | چهارم ۶۱۱ |
| « | ۲۳ | سوم ۵۰۴، ۳۲۶۴ ششم ۵۵۶ |
| ۵۹ | ۱۴ | سوم ۴۰۰۲ |

| قرآن | | مثنوی |
|---|---|---|
| سوره | آیه | |
| ٥٩ | ٢٠ | دوم ٣٣٢ |
| « | ٢١ | دوم ٥٠٩ |
| ٦٠ | ٤ | پنجم س١٢٦٥ |
| ٦١ | ٢ | اول‌س ٢٣١٦ |
| « | ٣ | اول‌س ٢٣١٥ |
| ٦٢ | ٥ | اول ٣٤٤٨ |
| « | ٦ | سوم ٣٩٣٧ |
| « | ١٠ | پنجم ٢٣٨٤ |
| ٦٤ | ٢ | دوم٦٠٦ |
| ٦٥ | ٢ | ششم س ٤١٧٥ |
| « | ٧ | ششم س ٤٢٥٥ |
| ٦٦ | ٨ | چهارم ٦١١ـششم٢٨٩٢ |
| ٦٧ | ٢ | پنجم س٤٢٠ |
| « | ٣ | اول ٣٦٢٩ ،دوم ٢٩٤٦،٢٩٤٧ |
| « | ٨ | چهارم٢٢٨٢،ششم٣٦٩٩ |
| « | ٩ | چهارم ٢٢٨٣ |
| « | ١٠ | پنجم‌س ٢٨٧٠ |
| « | ١٥ | سوم ٣٧٤٥ |
| « | ١٩ | دوم ٣٥٦٣ |
| « | ٢٦ | پنجم٢٥٨٧ |
| « | ٣٠ | دوم١٢٠٦، س١٦٣٣، ١٨٣١،٣٥٩٥ چهارم١١٩ پنجم٤٥٣،٢١٥٩ |
| ٦٨ | ١ | پنجم ١٩٦٤ |
| « | ٢٢ | ششم ٢٦١٠ |
| « | ٥١ | پنجم ٤٩٩،س٥٠٦ |
| ٧٠ | ٤ | اول ٣٤٤٠،پنجم٢١٨١ |
| « | ٢٣ | ششم ٢٦٦٩ |
| ٧١ | ٦ | اول ١٤٠٤ |
| ٧٢ | ٢٨ | سوم ٤٨١ |

| قرآن سوره | آیه | مثنوی |
|---|---|---|
| ۷۳ | ۱ | چهارم ۱۴۵۳ |
| « | ۲ | سوم ۱۵۰۳ چهارم ۱۴۵۶ |
| « | ۲۰ | پنجم ۱۴۶، ۱۰۰۶، ۲۷۰۱ |
| ۷۵ | ۱۱ | سوم ۲۰۱۸ |
| « | ۱۶ | پنجم س ۱۴۳۰ |
| ۷۶ | ۱ | دوم ۹۷۶، چهارم ۹۹۰، ۳۵۳۹ |
| « | ۵ | چهارم ۳۲۱۴، ششم س ۶۴۳ |
| « | ۲۱ | سوم ۳۲۱۹ |
| « | ۲۲ | پنجم ۲۵۶ |
| ۷۸ | ۴۱ | دوم ۱۸۰۷، سوم ۴۰۸ |
| ۷۹ | ۲۵ | پنجم د |
| ۸۰ | ۱۵ | اول د |
| « | ۱۶ | سوم ۳۷۳ |
| « | ۳۴ | سوم ۶۱۳، چهارم س ۳۰۸۵، پنجم ۱۵۰۰ |
| ۸۱ | ۱ | ششم ۹۷ |
| « | ۷ | چهارم ۳۲۰۶ |
| ۸۴ | ۱ | دوم ۱۶۱۵ |
| « | ۱۶ | ششم ۱۴۹۹ |
| « | ۵۱ | اول ۳۳۱۴ |
| ۸۵ | ۱ | اول ۷۴۱ |
| ۸۶ | ۵ | پنجم س ۱۹۱۸ |
| « | ۹ | اول ۳۵۹۹ |
| ۸۷ | ۴ | دوم ۳۲۴۳ |
| ۸۸ | ۱۲ | چهارم ۱۷۶۷ |
| ۸۹ | ۱۳ | پنجم س ۳۹۹۵ |
| « | ۲۸ | دوم ۱۱۶۹، چهارم ۳۰۷۲، ۱۲۶۲ |
| « | ۲۹ | اول ۲۶۵۶، چهارم ۳۴۱۸ |
| « | ۳۰ | چهارم ۳۴۱۸ |
| ۹۰ | ۱ | اول ۱۷۰۹ |
| ۹۰ | ۴ | اول ۱۷۰۹ |

| قرآن | | مثنوی |
|---|---|---|
| سوره | آیه | |
| ۹۱ | ۱۳ | اول ۲۵۱۳ |
| ۹۲ | ۷ | پنجم س۲۲۲۸ |
| « | ۱ | پنجم س۲۲۲۸ |
| ۹۳ | ۱ | دوم ۲۹۵ |
| « | ۲ | دوم ۲۹۹ |
| « | ۳ | دوم ۳۰۰-۳۰۱ |
| ۹٤ | ۱ | سوم۲۳۵٦، پنجم ۱۰٦٦،۱۰۷۱، ششم ۲۸٦۳ |
| « | ٦ | سوم س۲۲۵۵-ششم س٤۲۵۵ |
| ۹۵ | ٤ | اول ۳۵۲۲، پنجم س۹٦۲، ششم ۱۰۰۵،۱۰۰٦ |
| « | ۵ | پنجم س۹٦۲س۹۷٤، ششم د |
| « | ٦ | پنجم س۹۷٤ |
| ۹٦ | ٤ | سوم ۵۹٤ |
| « | ۵ | پنجم ۲۵۸۷ |
| « | ۹-۱۰ | پنجم س۱۱۷۱ |
| « | ۱۵ | اول ۱۰۰، سوم ٦۰٤ |
| « | ۱۹ | اول ۳٦۰۷، دوم ۱۲۰۹، سوم ۱۲۷ |
| ۹۹ | ۱ | اول ۳۲۷٦، چهارم ۳٤۲۰ |
| « | ٤ | اول ۳۲۷۷،۲٤۲۲ |
| « | ۷ | سوم س ٤۷۸۰، ششم ۳۳۱ |
| ۱۰۱ | ٦ | اول ۸۷۷ |
| ۱۰۲ | ۱ | سوم ۵۰٦،٤۱۲۲،٤۱۲۵ |
| ۱۰۲ | ۲-٤ | پنجم س۳۷۳۷ |
| « | ۵ | سوم ٤۱۲۲،٤۱۲۵ |
| « | ۷ | سوم ۵۱۲۵ |
| ۱۰۳ | ۲ | ششم ۷۷۰ |
| ۱۰۵ | ۳ | اول ۱۳۱٤ |
| ۱۰۸ | ۱ | پنجم ۱۲۳۲، ۳۵۷٤ |
| ۱۰۹ | ٦ | پنجم ۳۹٤۰-ششم ۱۰۵۲ |
| ۱۱۰ | ۱۰ | اول ۱۳۱۳ |

| قرآن | | مثنوی |
|---|---|---|
| سوره | آیه | |
| ۱۱۱ | ٤ | سوم ١٦٦٤-پنجم١٠٩٩ |
| « | ٥ | دوم ١٢٢٠، ٣٧٩٩-سوم ١٦٦٣، ٤٦١٥، چهارم ١١١٩ پنجم ٩٤٨، ششم٢٩١٢ |
| ۱۱۲ | ٣ | اول ٢٧٥٨، دوم١٧٤٥، سوم١٣١٩، ١٤٣٥-ششم٤١٤٥ |
| « | ٤ | اول ٣٧٦٥، ششم٦٢٦ |
| ۱۱۳ | ١ | اول ٩١١، سوم ٣٤٥٨-چهارم ٣١٩١، ٣١٩٢پنجم ١٠٤٢ |
| « | ٤ | چهارم ٣١٩٥، پنجم١٠٤٢ |

# فهرست حکایات و قصص

## دفتر اول

صفحه

صفحه

## دفتر دوم

صفحه

صفحه

## دفتر سوم

صفحه

## دفتر چهارم

صفحه

صفحه



## دفتر پنجم

صفحه

صفحه



## دفتر ششم

صفحه

صفحه



پایان

# امیرکبیر منتشر کرده است:

**کلیات دیوان شمس تبریزی**
**به همراه: سیری در دیوان شمس به‌قلم علی دشتی**
**و شرح حال مولوی به‌قلم بدیع‌الزمان فروزان‌فر**

مولانا، این شاعر سر ازپا نشناس کیست که این چنین کلامش برجان می‌نشیند؟ در پاسخ این سؤال باید گفت: بدون شبهه شاعر ترین شعرای جهان‌است.

علی دشتی در سیری در دیوان شمس راجع به شعر مولانـا می‌نویسد: «اگر حقیقت شعر را سرریز احساسات یك روح پر از هیجان و پرتو یك آتش درونی بدانیم، بدون‌شبهه جلال‌الدین اشعر شعرای جهان است.

جذبه‌های روحی، جلال‌الدین را مافوق صفت‌شعر وهنر انشاء قرارداده است. شعر در زبان اولبریز امواج عشق وسرجوش مکنونات هیجان‌آمیز است. شعر دردهان اوهجوم معانی وفروش ومفاهیم تعبیرناپذیر است، از اینرو بایك تلاش‌مأیوسانه سیل‌الفاظ را حتی‌بدون مراعات موازین فصاحت ببرون‌می‌ریزد:

خون چو می‌جوشد منش از شعر رنگی می‌دهم»

کلیات شمس تبریزی مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و ملمعات ۳۵۰۲ غزل وقصیده ومقطعات وترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی است.

جزآثار مولوی‌که شرح آن‌رفت درابتدای دیوان سیری در دیوان‌شمس به‌قلم علی‌دشتی وشرح حال مولوی به‌قلم بدیع‌الزمان فروزان‌فر نیزآمده است وفرهنگ لغات وتعبیرات دیوان‌شمس بسیاری‌ازمشکلات شیفتگان‌آثار این‌شاعر بی‌همتا را آسان می‌کند.

سیری در دیوان‌شمس‌که زیباترین‌ودل‌انگیزترین بحث پیرامون‌مولوی و غزلیات آسمانی اوست، بدین سبب درابتدای دیوان آمده است‌که با مطالعهٔ آن خوانندگان صاحب ذوق بیش‌از پیش به سرچشمهٔ فیاض روح مولانا نزدیك شوند وزیبایی غزلیات او را هرچه بیشتر درك نمایند.